بازدید شد
۱۳۸۱

۲۹۹

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

بازدید شد
۱۳۸۱

۲۹۹

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب: منشآت معلا
مؤلف
موضوع کتاب
قیمت ۲
ثبت ۱۴۰۰۲
شمارهٔ دفتر ۱۸۲۹۸
۱۱۵۰

[illegible]
۱۱۲۶

[illegible]

کتابخانه مجلس شورای ملی

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه تو جسم و جانست ‌ ‌ خدای آشکارا و نهانست
خداوندی که جان در تن نهانست ‌ ‌ ز تو خود زمین و آسمانست
فلک حرکاوت تخت الامکانست ‌ ‌ ز تو خود زمین و آسمانست
همه خورشید مرد و در برون [illegible] ‌ ‌ طلب کار آمده در پرده پوشی
بیکبک جوهر پدید آورد اشیا ‌ ‌ ز نور خویش پنهانست پیدا
هر آن کو هست که خود او برآید ‌ ‌ هر نقشی که بی شاید نماید
زمین و آسمان گردان او است ‌ ‌ کواکب جمله سرگردان او است
خرد انگشت در دندان بماند ‌ ‌ درون پرده جان حیران بماند
نگنجد ذات او کس را خبر نیست ‌ ‌ که جز دیدار او چیزی دگر نیست
همه پیداییست اندر [illegible] ‌ ‌ ولی هم عاقبت حیران بماند
صفاتش عقل کی تواند آرا ‌ ‌ اگرچه عقل از ذاتش پدیدار
کمالش عقل و جان سرگشته [illegible] ‌ ‌ اگرچه راه بسیاری بروند
فرو شد عقلها در قطره آب ‌ ‌ همه در قطره پنهانست دریا
همه در کار این اندیشه خفته ‌ ‌ نگنجد [illegible]
نمود خود نمود است از دو خانه ‌ ‌ که تا دانسته کس انجام و آغاز
همه حیران شده اندر کمالش ‌ ‌ نمی داند کسی کجا کمالش
کی داند حسن دیگر خود چه بودست ‌ ‌ که او پیوسته در گفت و شنود است
همه جانها درون پرده نهانست ‌ ‌ فلک از شوق او در جوش گردست
بجز تو تا بدانی که او را با چنین ‌ ‌ همه دیگر بین خاموشی گزینست
ز خاموشی همه حیران نشسته ‌ ‌ قلم چیست یکبار شکسته
کسانی کاندرین ره دو شناسند ‌ ‌ همه در قعر بحرش باز مانده
اگر اسرار کلی رخ نماید ‌ ‌ تو از بیش کس خالی درین باب
برو تا لامکان و بیچه و ار ‌ ‌ به بینی در زمان انجام آغاز
شنیدانی درین میدان چو گوی ‌ ‌ که گردان چون فلک مانند گوی
فلک گردان تست ای دو [illegible] ‌ ‌ درون خانه اکنون تو دریاب
زهی صنع نهان و آشکارا ‌ ‌ که جان [illegible]
اگر خورشید گرم است گردان ‌ ‌ بمانده در درون پرده حیران
اگر هست دایم غرق ذات است ‌ ‌ کسی ره بست و کسی در گذار
کواکب نیز گردان و حالند ‌ ‌ همی اندر سبوط و گره مانند
قلم بشکسته اندر هست یار ‌ ‌ بسر گردان شده مانند [illegible]
بروی لوح خود نقش [illegible] ‌ ‌ که تا اسرار چند و چندها شش
دگر گوشت اندر قطره آب ‌ ‌ بمانده در تحیر گشته [illegible]
دگر گوشت افتاده است مسکین ‌ ‌ باز پیداست این باز تکین
دگر گریست کرسی [illegible] ‌ ‌ شده گردون او از جای [illegible]
ز نقش نقش هر زد اتشن باید ‌ ‌ که تا هم خود بمانند جاودانه
ز نورش [illegible] سرآمد ‌ ‌ بدیده اسرار او حیران برآمد

ز دود عشق آتش هر جای دودست ‌ ‌ که او آسایش جان در وجودست
ز رازش خاک خاکی راه بسپر ‌ ‌ بپاییدست و مانده در [illegible]
بجوش کوه گشته پاره پاره ‌ ‌ بهرجائی شده سرها [illegible]
نه دیده اسرار بود از خواره ‌ ‌ بگویم جمله حیرانند و [illegible]
اگر جوهر دایم در خروش است ‌ ‌ ز شوق دوست چون دیگی بجوش است
نمود از یقین اندر وصالش ‌ ‌ درین دریا دلان واله [illegible]
چو جمله اینچنین باشند ای دوست ‌ ‌ طلب کن مغز کی اندر [illegible]
به پرده جمله ایشانی تو مانده ‌ ‌ از این اسرار کلی [illegible]
نداری کن این همه دریاب اول ‌ ‌ چرا ماندی تو چون آشیان معطل
تو داری از نهان اسرار ذات ‌ ‌ ولی کس نیست اینجا [illegible]
تو داری آنچه کم کردی ز اول ‌ ‌ فرو ماندی درین [illegible]
تو داری جوهر ذات صفاتش ‌ ‌ ولی دوری تو از دیده [illegible]
تو داری جوهر بس بی نشانی ‌ ‌ نمی یابی مراد اندر عنایت
تو داری جوهر [illegible] ‌ ‌ ببوی جوهر ذاتت تو [illegible]
توئی دیدار تو افلاک و دور ‌ ‌ درونی و برون پیدا و هم گم
نه دیده دیده جان دوری تو باز ‌ ‌ عجایب آنچه دیدی از جان [illegible]
چو بنمودی جمالت را بهرشان ‌ ‌ که در آتش جمله جان [illegible]
نمی [illegible] اسرار ‌ ‌ حقیقت نقطه و عین [illegible]
گرفته ملک جان و دل سراسر ‌ ‌ توئی هم مونس و هم یار و همدم
توئی هم جان صورت [illegible] ‌ ‌ صفات جمله اندر [illegible]
توئی محبوب و هم مطلوب جانها ‌ ‌ توئی اسرار پیدائی و پنهان
توئی ذات [illegible] ‌ ‌ چرا اندر کف صورت [illegible]
توئی راه و توئی کار و منزل ‌ ‌ یکی بنمای جمال بی گمان
طلب کار تو و تو در درونی ‌ ‌ [illegible]
تو پیچوئی ز چون پیدا نهانست ‌ ‌ قیامت میکنی جانا قیامت
عجایب جوهری جانا [illegible] ‌ ‌ که چون عشق صفات [illegible]
عجایب جوهری جانا بگویم ‌ ‌ که در عشق تو سرگردان بگویم
نمودی راه خود در حقیقت ‌ ‌ [illegible]
[illegible] سرگردان [illegible] ‌ ‌ که دیدار خود اندر وی نمودی
توئی بنموده روی اندر دل و جان ‌ ‌ بگویم در حقیقت [illegible]
توئی اندر صفات خود نمودار ‌ ‌ عجایب خود نمودی از پس پیش
جو [illegible] همه حیران نشسته ‌ ‌ صورت بسته [illegible]
چراشان جملگی [illegible] ‌ ‌ زدین چیست و خود از دار
زبانی [illegible] ‌ ‌ عجایب چرخ و انجم [illegible]
یکی در یکی بنموده پیش ‌ ‌ ز دانی در هستی بدل [illegible]
همه وصفت که میگویم [illegible] ‌ ‌ اگر تو [illegible]
فرو ماندست در وصف تو جانها ‌ ‌ فرو ماندم درین کار عجایب
ولیکن عشق پیدا شد [illegible] ‌ ‌ که او عشق شدست [illegible]
حقیقت عشق وصف سر گو ‌ ‌ که جسته دیدار تو چیزی نگوید
حقیقت عشق [illegible] ‌ ‌ اگرچه عقل کل [illegible]
حقیقت عشق توحید تو دانست ‌ ‌ که نه عقل او حیران بماند
حقیقت عشق میگویم [illegible] ‌ ‌ که فانی [illegible]
حقیقت عشق بی چند و چه ماست ‌ ‌ که او دیدست اسرار کمالت
حقیقت عشق تو [illegible] ‌ ‌ که دیگی [illegible]
حقیقت عشق در جان [illegible] ‌ ‌ که در هر دو جهان تو [illegible]
حقیقت چون توئی [illegible] ‌ ‌ کسی دیگر [illegible]
حقیقت چون توئی تو ذات عالی ‌ ‌ تو تنهائی بکل از نهانی
توئی در پرده جان رخ نموده ‌ ‌ تو گفتی حقیقت [illegible]
یکی بی چند در پرده نهانی ‌ ‌ که جسته جمله تو [illegible]
تو دانی این [illegible] ‌ ‌ ز صورت در صفات [illegible]

حمد و ثنای تو اندر دل و جان
تعالی الله زهی ذات و صفاتت
توی هیچ نهان و آشکارا
حقیقت نیست جز ذات تو ما را
وصالت دائما جویا تو در جان
تو بودی نوح در دریای معنی
تو اسماعیل و قربان تو گشتی
توی یعقوب نابینا چرا ای
توی در چه کس گشته پاره پاره
سلیمانی و ملکت داده بر باد
زکریای و بانده در درختی
تو خضری چشمه حیوان تو داری
توی در مصطفی و نور عالم
توی مر انبیا و اولیا را
توی آتش ولیکن در نهانی
توی آب و روانی در همه جای
توی کان دیار از گوهر جان
توی بنموده رخ از کار ساقی
زبانی در دهان گویا شده تو
توی پای دیدنت در پرده دل
توی الله پیدا در دل و جان
توی الله گویای زبانی
حقیقت فاش کردی کو شنید تو
هویدا از تو پنهان گشت پیدا
دل خون گشت ای ساقی همراه

در ذات و صفات و توحید باری تعالی گوید

که کی باشد صفاتت جز ذاتت
اگر بنمودی یکباره تو ما را
شدندستم عقل در ذات تو شیدا
جهانی در جمالت مانده حیران
که کندی شور بشن تو تعالی معنی
تو هم دردی و هم درمان توی تو
از آن که یوسف جانت بدیدی
جهانی مرتز اینجا نقد دار
اگر خواهی کسی تو دیگر آباد
به تیغ عشق چون کشته لحی
چرا از تشنگی جان بر لب آید
نموده اندر اینجا پیر خاتم
تو هستی ابتدا و انتها را
از آن پیوسته دایم در عیانی
به هر کسوت که میخواهی توی جانی
سزد گر این زمان گو هر دو آبی
در این ظلمت تن آب حیاتی
درون جان ما گویا شده تو
تو هستی در نهان گم کرده دل
ز خود برگوی و هم از خود تو خوان
چه چشم آفرینش هر نهانی
نمودی منقلب جان تن و
تعالی الله زهی نور هویدا
مرا در عین خود کن ناپدیدار

تعالی الله زهی دیدار بودت
توی اصل و توی جای تو حقی
تو خواهی بود باشی همراه
تو بودی آدم و آدم تو بودی
تو ابراهیمی و در نار هستی
توی اسحاق خود را قربانی
توی یوسف درون چاه مانده
توی موسی بر طور الستی
تو ایوبی و دیده رنج و محنت
توی یحیی درینجا سر بریده
توی عیسی و اندر پای دار
خود در شهر خلوت حیدر تو
جلالت انبیا را پیش نموده
توی باد و روان در جسم و جانی
توی خاک و نموده گل اسرار
توی عین نبات در ستانی
توی جانان و جان اینجا بگو
توی تو مر امید هستی
توی الله در توحید مطلق
توی الله جو سر در عیانم
ولاجو الله از دیدی قلندر
جهان چون اول و آخر تو نیستی
توی چه دیدی چو هم
مرا جای بده زان جام باقی

ز خود خویشتن پیدای وهبان
نموده خود همه در گفت و گوست
توی در هر دو عالم نور مطلق
حقیقت در تو چیزی نیست دیگر
خودی خود تو در آدم نمودی
بت فرود و بپه صورت همکتی
چو خود دیدی از چیزی ندیدی
ز سر خویشتن آگاه مانده
ز اسرار نمود خویش هستی
ولی در عاقبت دیدی تو محنت
وصال اینجا اگر چونی بریده
نمود عشق خود را بادا داری
نمود راز سر معنی در تو
در اسرار کلی برگشودت
از آن از دیده مردم نهانی
توی پیدا شده اعیان ما
بپیش جمله اسرار تو در بین
که جز ذاتت درون جان کام
مرا اینجای بنیبخ سر احسان
نمودست اشیا جمله الحق
بجز از جو سر ذاتت ندانم
حجاب نیستم خود برانداز
حکوم اکنون زمان زان کارها
توی مطلوب و طالب جمله گویم
که تو هم جام و هم جانی و ساقی

ظلمات

۱۲۰

چرا از پیر در توحید تو لافم
یقینم شد که تو فردی و بی یار
زهی اسرار جان اسرار داده
توی جانان بجز تو من نبیدم
جو دیدت عقل و عشق آمد تعالی
حقیقت هم تو دیده دیده والا
تو جانانی و بیرون از همه است
یکی در یکی خود باز دیده
تو داستی که چون بستی صور
تو آگاهی و صورت چونمانده
چنین گفتت اینجا راه چنی
ندیدم هیچ جز جانان حقیقت
ندیدم هیچ جز دیدار الله
ندیدم جز یکی در کار ما را
ندیدم جز یکی و دید یکی بود
ندیدم جز یکی در کنج جانانه
ندیدم جز یکی در لا نموده
یکی دیدم همه انجام و آغاز
یکی دیدم مکان و لامکان هم
یکی دیدم عیان و در یکی هست
یکی دیدم درون را با برون
چو بر توحید جانان در یکی ام
منم توحید یار و سر اسرار
منم توحید جانان آشکارا
زهی دیدار من دیدار یکتا

نهان خواهم که جان از آشکارم
اندر ذات عالم دستگیری
یکی وانده میبند و جان کو
ز رشته این جمله گفت و شنیدم
از آن بنمود این راز و حقیقت
تجلی او ترا آمد پدیدار
توی گنج و همه عالم طلسمت
تو دی این انجام و هم آغاز دیده
توی انداخته چین گوهرا
درون پرده حیران زین نظاره
ز وصف تو مرا این است پیشه
که بسیارم همه دیدار فطرت
ز تو دم دم در عیان این لطف الله
شدم در سایه عشق و تماشا
نمودیار حق توان یکی بود
اگر چه در کشیدم رنج جانانه
نمودم باز در لا لا بود
از آن اسرار کردم جمله سر باز
همه پیوسته دیدم جسم و جان هم
یکی اندر دو عالم بادی پیوست
همه را دیدم گم کرده و هم نمودش
یکی جوهر کل بیشکی ام
منم در جسم و جان بنموده گفتار
خودی خود ز خود کرده نظاره
منم پنهان و عشق خویش پیدا

تو شاهندم که جان جای من بهشت
حیات باقی و عین بهشتی
هزاران جان پاک مانده واله
تو خود آورده و در خود او نموده
حقیقت جمله و دیدار تو آمد
ترا بشناخت اینجا در معانی
زهی گنج تو و هم پیش که کرد
زهی از عشق خود بی روح گشته
ترا بر خود و دراه پیشه
ندیدم جز تو اینک چیز دیگر
اگر دیدم هم بس در عالم جان
ندیدم هیچ جز دیدار خویشی
ندیدم جز یکی در دو سر دوست
ندیدم جز یکی پیدا و پنهان
ندیدم جز یکی با راه بردم
ندیدم جز یکی در دل فنا
ندیدم جز یکی اندر نمودار
یکی دیدم تمامت بی نهایت
یکی دیدم ز بی کل نموده
یکی دیدم ز خود پیدا اگر دو
یکی دیدم درون جان سراسر
چو در توحید جز یکی ندیدم
منم توحید و اسرار کامی
منم توحید در لا لا و پنهان
زهی دیدار من در اول کار

بجز ذاتت منم فانی اسم
کز لیقت و دیدار عالت سر تحقیق
خدای اگر بیاید سر جانان
گره در عاقبت خود در گشوده
جمال جان جز پیدار تو آمد
اگر کل معنای جان جانی
توی نقش و توی نقاش کرده
توی صورت عیان روح گشته
ترا دیده و کل آگاه و منم
چو تو باشی نباشد چیز دیگر
نظر کردم همه پیدا و پنهان
همه دیدار پیدا او خویشی
نمود یار دیدم جمله در دست
نمود خویش دیدم جمله جانان
ز دید عشق راه دین بسپردم
یکی یار بی نام و نشانت
عیان دوست دیدم در فنا الله
همه دوست از دیده و فنا
یکی دیده و دیدم گشوده
ولی اندر حجاب حیرت بر دو
از این اسرار یابی تو گوهر
یکی را در یکی بیک گزیدم
نمود سر زانم تا بجای
حقیقت بی نام سر عیان
نموده در حقیقت عین یکتا

زهی دیدار ازین جان گل نموده / درون جسم راز تن گل زدوده
زهی وصف شایم برتر از جان / منم صورت منم تحقیق جانان
زهی دیدار من در جسم و در دل / نموده خویشتن هم جان و هم دل
کسی هرگز نشایم چون نمودم / کرا این از خودی خود بس
کسی هرگز نشان من نگفته / چو من باشم حقیقت گفته گفته
کسی هرگز نشان من نگوید / وگر گوید منم از من بگوید
منم آن جوهر پیدا نموده / که این دریای پر غوغا نموده
منم آن جوهر اسرار پیدا / که بنمایم درین بازار غوغا
منم آن جوهر راز حقیقت / که بنمودم عیان سر طریقت
منم توحید خود گویان و جویان / نموده از نمود پیچ در پیچ
منم آن جوهر توحید چون / که آوردم همه صنعت گردون
منم آن جوهر راز نهانی / که باشد پیش من چیزی که خوانی
منم آن جوهر دیدار جمله / که بنمایم نمود اسرار جمله
منم آن جوهر اعزاز گردون / که پیدا مانده‌ام پنهان بگردون
منم آن جوهر افلاک و انجم / که بنمایم ره حکمت بمردم
منم آن جوهر جود و عنایت / که بنمایم کسانرا در هدایت
چو چون من نمودم توحید کونین / گر جز دیدار خود چیزی نگویم
همه دیده نشسته باز دو ... / چرا چندین زنا حیران بمانی
منم گویای خویش و همراز / که میگویم درین گفتار عطار
منم عطار او را رخ نموده / ابا او راز گفتم شنوده
نمودم راز خود او را عیان / دگر دیده دو قوامم ره نشانه
بسی با او عیان من راز گفتم / حقیقت مرو را گفت و شنفتم
مران سری که او را اینجا نمودست / ز ذات ما و را گفت و شنودست
کنون حیران ما اندر عیانست / چو با گویم نطقش گنگ و لالست
چو با گفتم همه با او بگویم / نمود راز ما زان از که گویم
کنون حیران خود ماندست عطار / منم گوینده این سر و گفتار
بیرون خود و راز او دو صد / بیرون آوردم از پیچ و ما شد
چو او جسته ما گر طرفی شد / من اندر گفتم ...
کنون عطار را با ما نه بیم / بگفتم گویا نه بس خلوشت آیم
چو گنج راز در دست نهانی / بگفتم جوهرت ... تماشانی
چو در بیرون و در جانست عالم / صحت ما در زبان خوش شایم
چو گردی ذات ما را در عیان فاش / ندیدی غیر ما اینجا تو باشی
منم اول منم در جسم گار / ز فضل خود ترا کشتم بیکبار
چو من باشی بیا مرزم تو فاش است / بحکمت هم رسانم در قیامت

در فنای احدیت و فنای بشریت گوید

حقیقت فاش کردم حقیقت / ترا عطار رسانم در حقیقت
زهی عطار گریسته الهی / نمود چون دیده بادشاهی
تو جوئی گستی نه بر اسرار معنی / تو خواهی دیدی حق الطاف رحمی
عیان و اصلاتی در جهان تو / که بنمودی چنین سر نهانی
بمعنی برتر از هر دو جهانی / اگر کردی فاش اسرار نهانی
عیان را بار کشش از آوازم / که هر کس نیست مر آگاه و ...
که میدانند که این گفتار و ... / که حق میگوید حق و ...
بحکمت لی کرده ... / کن تو حکمت ز تو علم و دانش
بحکمت راز جانان دانی انجا / ز دیدو بیش بخودداری انجا
جو این جوهر ترا داد خدا ... / جو در کن مشکلات ...
ترا داده معنی تا جدا شد / جو امرهای معنی رفت نی
تو داری گنج ملک باد شاهی / که ذات جان زان یک نام
ازین شیوه سخن سر کرد ... / حقیقت ...
نماند عقل اندر عشق جانان / بیکبار شده در دوست پنهان
نماند عقل اندر عشق دلدار / خودی خود ترا کرده نمودار

نماند عقل و بینائی تو در دید / حقیقت محو شد در حق بر او دید
نماند عقل تا عاشق شد ستی / تماشای عشق را لایق بهستی
نماند عقل با عشاق عالم / ز تند سیر جنبان وادم
نماند عقل تا در عین عشاق / تماشا دیده در کل آفاق
نماند عقل را او کل بپردی / تو گوئی معنی از آفاق برده
نماند عقل سالک در رموزی / ازان نزدیک ذاتش جو بوی
نماند عقل عشق آمد پدیدار / بگفتم تو در مانده نه دیوار
نماند عقل عشقت دیده شور / ازان جان دولت دریای ...
نماند عقل عشق اندر صفاتت / عیان بنمود اینجا سر ذاتت
نماند عقل تا در لافت / دل اسرار کلی یکسرتی
نماند عقل عشق و نور تو حق / ولی در مانده این دریست ...
نماند عقل در بیت شد خرا / بر زد که خویش فاش اینجا ...
نماند عقل چو در فاش کردی / میان سالکان تو دفتر کردی
نماند عقل اسرار جهانی / درون جسم و جانت ...
نماند عقل تو راز دو کونی / ازان اندیشه کی بر لون لونی
نماند عقل بر گو آنکه آمد / که حق میگویدت حق می‌نماید
نماند عقل من گفتات آمد / یقین ذات در دیدار آمد
نماند عقل حق در گفت ... / فلک سر تو سرگردان ...
نماند عقل حق در جانت آمد / تو پیدائی تو پنهانت آمد
نماند عقل هم از عشق که ... / که حقیقت ندیدی ...
نماند عقل جانانت عیانت / از تو بشنو سر شرح و بیانت
نماند عقل توحیدت یکی شد / همه عین یکی ذات یکی شد
یکی دیدی یکی اندر یکی هستی / در اینجا واصل همه هستی
یکی دیدی یکی در وجودی / بنودی تا بنودی ...
یکی دیدی ازان در یک نمودی / که اندر آتش معنی جو عودی
یکی دیدی تو توحید ذات ... / عیان آتش کوی کالبدت ...
یکی دیدی ازان صاحب ز راز / که فانی گشته هم انجام آغاز
یکی دیدی در اول هم آخر / که پیدا هم اسرار ظاهر
یکی دیدی در اینجا صورت ما / در ما کردی ز دیده خویش ...
یکی دیدی تو صورت در معانی / ازان ابرهای معنی در ...
یکی دیدی ز معنی جسم و جانت / ازان شد ز اسرار سبحانی ...
یکی دیدی تو اندر دیده ... / ازان ...
یکی هستی و دیدی یکی تو / مثال قطره در قلزم تو
یکی دیدی درین بحر الهی / نمود جوهر ذاتت کماهی
ازان این جوهر توحید دیدی / که در معنی و صورت ...
توئی آن جوهر بحر و آیت / اگر کس اینجا دانی ...
توئی آن جوهر کان حقیقت / که بنمودی عیان جان حقیقت
توئی آن جوهر اسرار ... / که جوهر فاش خواهی کرد ...
توئی آن جوهر اسرار معنی / اگر کردی این سر اظهار معنی
توئی آن جوهر دریای ... / که جوهر باش ... عیان ...
ز اسرار الست هست ... / ازان تو هستی اندر عین ...
تو داری جوهر راز معنی / که بر باش کنار از اسرار معنی
توئی کاین بیت ... / یکی دریا و هر یک گوهری ...
اگر گوئی ثنای خویش ... / بیابد هیچ بر دگان خبردار
کم خود گیر و خود گم کن درین راه / که جز خود ندیدی نداری هیچ همراه
نداری هیچ همراهی چرا ... / که او دارد حقیقت دیدن یار
نداری هیچ اندر دو مرغانی / که گم گرداز اسرار و معانی
نداری هیچ در هر دو جهان تو / یکی خدا بین العیان تو
نداری هیچ جز ... / ازان دم ...
نداری هیچ بر جان جای ... / ترا شاید که او را پای دار

تن آدمی هیچ در دنیا طلسمی
ز گنجی لیک در بند طلسمی
طلسم جسم گردان پاره پاره
ترا صورت نخواهد بود چاره
چو صورت بشکنی تو بی شکی تو
بلای دل کشیدی در [illegible]
بلای دل کشیدستی و دیدی
بلای عشق اینجا دل کشیده
بلای عشق در جان و دل آمد
بلای عشق داند آنکه [illegible]
بلای عشق جانان در صفاتست
طریق عشق جانان بی بلا نیست
طریق عشق خلوت جوی [illegible]
طریق عشق آنکس [illegible]
طریق عشق من بود حقیقت
طریق عشق اینجا باز بین باز
برافکن صورت و معراج [illegible]
برافکن صورت و [illegible]
اگر معراج خود در جان ببینی
اگر معراج اینجا رخ نماید
زهی ناکرده چون [illegible]
زهی ناکرده مانند احمد
زهی ناکرده مانند یاران
زهی ناکرده در اسرار مطلق
زهی ناکرده اینجا جوهری

دلا بشکن این طلسم و برج
تو جانی لیک در زندان جسمی
کنار یکی ترا باشد نظاره
ز معنی خدای باشی آنگاه
دوی شد محو یکی در یکی تو
یکی ره در فکندی [illegible]
از آن این لطف هم دیدار دیدی
ترا زان این همه گفت و شنیدست
که دل با جان درین [illegible]
بشب نالان [illegible]
ازینجا بین شود [illegible]
تو حق هم باش کو در حق [illegible]
اگر مردی ز صورت [illegible]
نه انجام و نه اول آخر ازو
گر بسپردم [illegible]
همه در [illegible] جانان [illegible]
ترا بر حقیقت [illegible]
ز دیده جان نظر کن [illegible]
رخ معشوق اعیان [illegible]
ترا از خود صورت در [illegible]
که جسم [illegible] دیده معراج
که تا برتر ز خود کردی [illegible]
که تا چون در بیرون آمی [illegible]
که تا بینی تو جان جاودانی
چرا بیهوده اندر گفت گوئی

چو دیدی گنج ذات در یکی تو
طلسم و بند [illegible] بشکن
چرا در درد صورت مبتلائی
ترا صورت نگاری بی نشان
بلای آن کشیدستم ز صورت
بلای دل کشیدی تو درین راه
بلای دل کشیدی در جهان تو
بلای عشق و دل در راه دارد
بلای عشق داند سالک پیر
بلای عشق آدم دید و آدم
ولی تا این بلا [illegible]
طریق عشق جانان لطف [illegible]
طریق عشق آنکس یافت [illegible]
طریق عشق جز یکی نپسند
طریق عشق آن باشد [illegible]
طریق عشق در جانست [illegible]
برافکن صورت و معراج [illegible]
اگر معراج جانان جان نماید
اگر معراج اینجا [illegible]
اگر معراج اینجا رخ نمودی
زهی ناکرده هر [illegible]
زهی ناکرده مانند او تو
زهی ناکرده در سودا [illegible]
زهی ناکرده در جوهر جانان
زهی ناکرده اندر صفاتست

ز حق گوی دم از حق جوی مطلق
شود جوهر ذات بی شک
چو تو صورت فکندی [illegible]
خدا بینی ذره اندر جان خدای
از آن پیوسته بودی در کدورت
گر از جاه او فتادی در چاه
از آن دیدی همه اسرار [illegible]
از آن کین دل [illegible] شاه دارد
که اینجا در نگنجد هیچ پیر
من از او چشم دیدم [illegible]
بلا شک گشت راحت [illegible]
که جز لطف او چیزی نباشد
که او را این [illegible]
یکی را دید یکی [illegible]
گر اینجا بینی [illegible]
برافکن صورت و جانت [illegible]
همه ذرات جان [illegible]
همه در پیش تو یکسان نماید
میان اهل معنی باید [illegible]
ترا پیدا نماید [illegible]
که تا اسرار [illegible] بگویم
که تا کردی [illegible]
که تا بینی حقیقت روی جانان
که تا جا یابدت اسرار [illegible]
که جائی [illegible] حقیقت عین ذات

زهی ناکرده تا یابی [illegible]
زهی ناکرده چون سالکان [illegible]
زهی کن تا منزل [illegible] باز
چو مردان راه کن باشد که [illegible]
چو مردان راه کن وز خود برون آی
چو مردان راه کن در جوهر جان
چو مردان راه کن در آب [illegible]
برون شو زین جهان [illegible]
برون شو زین جهان [illegible]
برون شو زین سرا و آن [illegible]
بقدر خود بیابی آنچه یابی
چو در [illegible] جانان میروی تو
چو جانت در نظر جانان [illegible]
نماند هیچ در دیدار جانان
نماند هیچ در دریا [illegible]
چو قطره غرق دریا شد [illegible]
شود در [illegible] در صدف باز
[illegible] اندر عین دریا
دو دریا عین دریا در زمانی
اگر دریای لاهوتی بیابی
دگر ره تو بمانی [illegible]
همه در عین دریا باز بینی
تو دریابی و از دریا تو [illegible]
که این جوهر [illegible]
حقیقت اوست در هر دو جهان [illegible]

گه سر این جهان و آن جهان [illegible]
که تا یابی شود [illegible]
که تا یابی شود خویشتن باز
ز عین و اصل [illegible]
بمعنی و بصورت خود [illegible]
که تا بینی حقیقت سر سبحان
که چیزی نیست در دنیا [illegible]
دمی [illegible] زمین را باز [illegible]
بجای کان نباشد [illegible]
کهی در جان [illegible]
همی [illegible] خود را بیابی
[illegible] جهان جان شوی تو
دل و جان هر دو سوی [illegible]
نه بینی هیچ جز او در جهان
تنزل صورت و [illegible]
وجود قطره [illegible]
اگر [illegible] عین دریا [illegible]
که از آب دریا [illegible]
میان آب و گل [illegible]
سوی آن [illegible]
یکی بینی تو آن [illegible]
چو مردان تو دمادم [illegible]
شود [illegible]
که چون [illegible]
که اندر هر دو عالم [illegible]

زهی ناکرده مانند مردان
زهی ناکرده چون کاروان تو
زهی کن [illegible]
چو مردان راه کن ای [illegible]
چو مردان راه کن در چشم [illegible]
چو مردان راه کن [illegible]
چو مردان راه کن [illegible]
برون شو زین جهان و [illegible]
برون شو زین [illegible] اگر مردی
چو معراج تو در جانست [illegible]
حقیقت جسم و جان [illegible]
ببین خود تا ترا [illegible]
چو جانت سوی او یابد [illegible]
نماند هیچ جز دیدار [illegible]
نماند هیچ جز در ذات [illegible]
چو قطره غرق دریا شد حقیقت
[illegible] دریا [illegible]
ببایدت بانگ [illegible]
ترا [illegible] گفتار حاصل
اگر تو غرقه [illegible]
شود کثرت درین دل [illegible]
دلی ای دوست [illegible]
[illegible] دریای جان [illegible]
حقیقت جوهر ذاتست [illegible]
تمامت سالکان [illegible]

از آن گشته چون چرخ گردان
یکی ره [illegible] منزل خود رسان تو
که این دم در مکان [illegible]
درین دنیا دلی آگه ندیده
کجا بینی عیان اندر عیانش
درین دنیا [illegible]
در اینجا خود یکی هیچ [illegible]
یکی را ذات [illegible]
که تا یابی حقیقت عین [illegible]
که تا [illegible]
از آن کین نقش [illegible]
نظر انداز تو بر جان و دل [illegible]
نماند هیچ جز حق هیچ [illegible]
چگونه تا ترا آید [illegible]
یکی ذاتی [illegible]
بدان این سر تو در عین [illegible]
که دریا [illegible]
که تا پنهان شود [illegible]
اگر یکدم [illegible]
سر تخت [illegible]
بیابی جوهر جسم [illegible]
حقیقت عین دل [illegible]
که اینجا جز یکی ذاتی [illegible]
کسی مانند او کی باشد آگاه
بجان پیوسته در معنی [illegible]

صفاتش وصف کردن کی توانم — اگرچه جوهر پاکش دانم — بصفات صورت خویش جانان — از این جوهر عین العیان یافت

در نعت سید المرسلین علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات گوید

بیا ای مصطفی سرور بهشت — خوش مانند ماه آسمانت
وجود مصطفی از نور پاکست — ز ظلمت نحن بی الله ذاتست
زمین و آسمان از طفیلت — فلک با آدمی خویش جنت — محمد برهمه عالم رسول است — رسول سرور صاحب جنود
هنوز آدم میان آب و گل بود — گر او شاه جهان و جان ودود — دو گیسویش ... — دو چشم گیسویش ...
لب و دندان او گوهر فشانست — میان جمله او سر عیانست — نمود او نمود کردگار است — که در اسرار کل او باد است
بگویم من ثنای او خدا گفت — که نور اوست با نور خدا جفت — حقیقت در شریعت ... — بگویم راست دیدار خداوند
حقیقت نور پاک ذات بیچون — که آمد فاش کرده سر جهان — ز سر نزل که او سوی دو گیتی — اگرچه دید او تخت برشد
چو خود حق یافت حق را یکی دید — شب معراج جبریل کی دید — یکی بوده نموده هر دو عالم — پیاده تا بجید احمد از آدم
بدین تعظیم سر لا مکانی — از آن دید او چنین صاحب قرانی — زهی صاحب قران کرده ... — بصورت رفته بر بالای افلاک
حقیقت حق تو بی آنجا بدیده — توی از انبیا آنجا گزیده — تو گفتی چون نمودی من رآنی — حقیقت وصلان دانند کافی
ترا زانچه که ختم انبیایی — که در هر دو جهان تو پیشوایی — طفیل خنده تو آفتابست — ز جشنت قطره عین سحابست
توی شاه و همه آفاق جملند — توی اصل و همه عالم طفیلند — تو آغازیده از آفرینش — توستی دیده بار آفرینش
زهی شرعت گرفته قاف تا قاف — فکنده زلزله در نون و دو کاف — زهی شرعت فکنده کفر از پای — ندیده چو تو کس ...
زهی شرعت ورای سقف افلاک — تو گردستی ... — زهی شرعت بکرد ... — سر ز ... تنها ...
زهی شرعت نموده روی ... — گشاده راز های ... — کجا همچون تو دیگر بار بینند — طلب کار تو ...
کجا همچون تو باشد ... — درون ... دل در گیتی — تمامت ... — تمامت ...
تمامت خاک درگاه تو باشند — همه بهر تو در راه تو باشند — بصورت برتر از کون و ... — تمامت ... اصلان ... جانی
توی جانان ... — ترا دانند حق صاحب ... — تراشد کاینات ... — مرا ...
محمد صادق القول امینی — جهان را رحمت للعالمینی — توستی ذات پاک ... — توی ...
تو دیدستی شب معراج ... — از آن بردی ... — تو خورشیدی ... — فلک ...
فلک شد خرد ... — ... — تو دار و چون تو شاهی ... — کجا باید تو ... گردون ...
مه از مهر رخت ... — سر انگشت تو ... — ز شوقت آفتاب ... — کواکب ...
ز رویت ذره ... — از آن اندر فلک ... — تو کردی دعوت ... — تو دادی ...
تمامت ... — تو ... از عالم ... — همه در تو شده چون قطره ... — کجا ... قطره ... قلزم

همه جانها فدای روی تو باد — تو داوی در حقیقت ... — همه از بهر روی تو فدا اند — شده حیران ز بهر یک ندا اند
بتو دارند یک یک جمله ... — چنین گفتار ... — تو داری سر ... — تمامت ...
چو جان ها تو را از جان گزیدم — چو جان تن بر خاکت ... — توی جانان و جانها ... — ز پیدای نهان ...
توی پیدا و پنهان ... — تو هم جانان و هم جان ... — حبیب اللهی و حق را تو ... — از آن ... حقیقت ...
حبیب اللهی و حق ... — توی ... — توی الله را محبوب ... — تو داری ...
یکی دیدی تو خود و احمد ... — از آن ذاتت تمامت ... — چو حق ... — جهان ...
درون ... دیدی ذات ... — یکی اندر صفات ... — توی ذات و صفات ... — کجا کرده ...
ندای ... — بالفاظ زبان ...

در معراج رسول علیه السلام گوید

شبی آمد ... جبریل از ... — سراسر کرده عالم ... — براق از لامکان آورد ... — پر از نور ...
ز حضرت سوی ... — دمی زین ... — برون ... از هر دو عالم — که تا ... جهان ...
بیا الملک ... — ... جهات ... — در آن جایی که ... — که در جنت ...
فتاده ... — تمامت ... — همه ... — ز جان و دل ...
تمامت آسمان ... — ز بهر ... — همه جویای دیدار ... — ز جان و دل ...
ترا از جان و دل ... — شاده با ... — قدم برنه ... — که باشد ...
دو عالم در تو امشب ... — که حق امشب ... — تمام انبیا استاده در راه — که ... دیدار ...
عنایت ... — ترا امشب حقیقت ... — براقش پیش ... — ...
رخش ... — ز یکی دیگر ... — یکی ... — جدا ...
گذشت از اول و ... — نیم ... — ز ... گذشت ... — ... آدم
شاده ... — گشاده ... — تمامت مصطفی ... — ...
سلامش ... — شنیدند ... — در آمد آدم و ... — زمین ...
که ای ... — تو امشب در وصال ... — شباشب ... — ز بهر ...
... از حق تعالی ... — بنه شان ... — در آمد نوح گفت ای ... — نمود تو ...
مرا ... — که جان من ... — تمامت انبیا گفتند ... — نمود ...
جدا ... — ... — بگفت ... — ز ...
جهان ... — که جبریل امین ... — در آن منزل که بود ... — امین ...

نبی گنجید الخالیس فی الله
جو از خلوت بدر کرد او درون رفت
محمد خوش شد تا ماند احمد
یکی را دید آنجا پس چون
همه حق دید حق در وی نهان شد
جمال دوست پیدا دید [illegible]
یکی را دید جمله خویشتن را
همه او بود چیزی را ندید بیش
قضا بی کرد جانان در سلامش
بپرسید حق [illegible]
زهی خلوت که موی در نگنجد
ترا گفته سر آنچه آن گفتنی بود
حقیقت حق بدیده [illegible]
حقیقت او خدا او خدا یافت
[illegible]
نه چندی جو او دیگر کسی بار
حقیقت [illegible]
اگر [illegible]
تو کی دانی چه گویم اندرین کار
ترا بنمود دیدم این ره از تحقیق
ترا دادیم و دیگر کس ندادیم
حقیقت او تو جمله یکی ام
منم تو دیگری و هر چه کردم
ز نور شرع تو شرع و بیان کن
دران شب چون همه [illegible] یافت

اگر تو واصلی این سر نگه دار
در آمد نور ربانی واو رفت
یکی ماند کسی آنجای [illegible]
جو چیزی دیگر چه گویم تا که چون بود
جمال دوست هم در خود [illegible]
محمد در حقیقت جان جانان
نگنجد مرکب جان [illegible]
ازان حالت زمانی اندرش [illegible]
منور داری منور اندک [illegible]
که میداند که تا چون بود [illegible]
فلک در نزد او ذره نسنجید
حقیقت گوهری کان سفتنی بود
اگر چه [illegible] این خشم
نه همچون ما همه چیزی جدا یافت
طفیل نور او آدم [illegible]
که پنهان است [illegible]
بجز اهل معنی نیست [illegible]
همه از دیدنش اهل [illegible]
حقیقت نقطه و عین پرگار
ترا بخشیده ایم این عین توفیق
همه از بهر دیدارت نهادیم
بجز مومنان این [illegible]
همی در ذات خود [illegible]
کنون کل روی با خلق جهان کن
ز دید احمدی بین اندر [illegible]

نبی گنجید انجا [illegible] احمد
دران وحدت ز ذاتش [illegible]
محمد دید خود را لا بخود دید
ز بیچونی خود [illegible]
جهان [illegible]
یکی را دید در خود [illegible]
حجاب از پیش [illegible]
جو نور ذات دیگر [illegible]
جو زان حالت دمی با خویش [illegible]
[illegible]
زهی تو دیده اسرار کلی
تو بشنودی حقیقت گفت دلدار
معاینه خدا او دید خود [illegible]
جدا از دیگر او مرکز خدا شد
اگر دیده همی دیدار او یافت
کسی کاکار او [illegible]
بدان گفتم که تا [illegible]
دران دم گفت کای [illegible]
چنین گفت ای محمد این [illegible]
ترا دادیم اسرار نهانی
طفیل تو همه کردم پیدا
ز نور شرع بگوی [illegible]
ز نور شرع بگوی [illegible]
بجز [illegible]
جو فارغ بود کل از دیگ دید او

احد شد در زمان بیچون محمد
محمد شد ز دید خویش بیدار
منور دیده [illegible]
نظر کرده خدا [illegible]
خدا این [illegible]
ز خود در خود [illegible]
ز دید خود نظر [illegible]
منور مصطفی در یار [illegible]
سلامی وعلیکی پیشش آورد
که بشنو در حقیقت سر نگهدار
تو بشنیدی همه [illegible]
تو می خورشید [illegible]
که پیدا کرد [illegible]
که دیدار [illegible]
شب معراج [illegible]
[illegible]
[illegible]
نه آدم ز تو من خود [illegible]
ترا دادیم این ترتیب [illegible]
تو از جمله حقیقت کار [illegible]
ز نور تست [illegible]
که دیده از دید خویش دید
بجز حکم و رضای [illegible]
[illegible]
دران [illegible]

[illegible] کی بود

یکی بود و یکی بود دوست ذاتش
زمین لامکان چون یار کردم
ز قربت جهان یا خود [illegible]
ز وحدت جهان اندر یکی بود
ز پرده دیده کل در دید [illegible]
در آمد آنجهان با جای [illegible]
ز حالت [illegible]
که میداشت با خود از دید [illegible]
وصال یار دیده او عیانیت
بگفت او راز چندی اشکارا
شب دوشینه [illegible]
سه بار و سی هزاران راز [illegible]
عیان دیدم جمله [illegible] تحقیق
حجاب [illegible] بدیدم
شه مردان [illegible]
بس انکه گفت تمام صاحب [illegible]
جو یاران همچنین بود [illegible]
نیابد [illegible] اسرار معنی
ندانم [illegible]
بگو [illegible] اعتقاد است
اگر داری یقین در خانه دل
یقین [illegible]
یقین جوی [illegible]
اگر تو مرد راه [illegible]
یقین گفت [illegible]

دگر ره باز گشت اندر مقامش
از انجا صاحب اعزاز گردید
بهشت پاک [illegible]
همه حق [illegible]
بر معشوق خود [illegible]
که بود [illegible]
کسی دیگر [illegible]
که چیزی دیدش [illegible]
ز حق دریافته عین سعادت
همه یاران بسوی او نظاره
کلام او بگوش جان شنودم
تمامت گفت با من [illegible]
مرا بخشید آن دیدار توفیق
جمال دوست من [illegible]
ز وحدت این نشان [illegible]
ترا باشد [illegible]
عیان عین الیقین بود [illegible]
نبی گنجید [illegible]
کجا داند حقیقت [illegible]
یقین میدارم [illegible]
[illegible]
[illegible]
یقین [illegible]
یقین را [illegible]
زمین جان [illegible]

زمین لامکان دید او نمودار
دگر ره گرم [illegible]
ز وحدت بجهان [illegible]
[illegible]
همه یکسان و او [illegible]
جدا [illegible]
که میداشت با خود [illegible]
جو روز دیگران [illegible]
نماز صبح کرده [illegible]
چنین گفت آن رسول [illegible]
همه اسرار خود با من [illegible]
مرا گفت آن گفتی باشد [illegible]
یکی دیدم [illegible]
خدا دیدم [illegible]
علی گفتش که این [illegible]
علی گفتا توی [illegible]
بگو آن مغز [illegible]
منور دار [illegible]
ندارد عقل این معنی [illegible]
یقین دریاب [illegible]
یقین را پیش [illegible]
[illegible] از خویش
یقین ار طلب [illegible]
همه اسرار جان عین الیقین است
اگر تو در طلب [illegible] یقین شو

سجودی کرد در خود شاه [illegible]
همی آمد [illegible]
ز شوق باز هم گویا [illegible]
جو برق گرم [illegible]
حقیقت [illegible]
کسی را کاندرین [illegible]
زبان در سینه کرده [illegible]
بسجد رفت [illegible] یاران
دعا کرده [illegible] والصالحین
که ای یاران راز [illegible]
ز دید خود [illegible]
رضای دوست [illegible]
گذشتم از زمین و از مکان [illegible]
بدیدم اولین و آخرین [illegible]
همه از [illegible]
ترا میدانم این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که تا بینی جمال حق عیان تو
دمادم سوی حق [illegible]
یقین را [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] صورت [illegible]
یقین هم [illegible]
درین ظلمت یقین [illegible]

پسندید بازجوی اسم حسنی | مباش اینجا که در عین دوئی | یقین را پیشوا کن تا بچیدی | گنهکار تو باشد [illegible]
اگر از او چشواره او بین است | درون جانت او عین انفست | اگر از او یقین او خود ببینی | چو چیزی کی بچین خرابست
درون جانت او حق بحقست | که او هم قفل نست و هم کلید است | از او کن مشکلات خویشتن حل | که او بگشاید [illegible] مشکل
درون جان بدون دل گرفتست | چو صورت تا در کل گرفتست | بصورت مانده اندر وحل | کجا یابی نشان خویش حل تو
تو این دم در وصل هر جای دارد | عجایب بیش کن وا ماوای دارد | چرا موزور جای دو گرشتی | از آن است تو شد در [illegible] گشتی
چو اینجا نیست جز او حقیقت | هر آنچه دان که باشد در گشت

در طلب کردن دل و دریافتن اسرار معانی گوید

تمامی عمر جان حاصل شود | از آن جان دولت وصل است | ولا محرم داری نیست معنی | چرا زیری چند است با [illegible]
چو از وی مداری جوی کز من | گشتنگی داد از دولت بیرون گوی | تو هیکل بر تراز کون و مکانی | تو پیشک بی عیان بین جهانی
جهان یکبار صورت کی گرفت | بت صورت بعین [illegible] | چو ابراهیم این بت بر شکن تو | نفس از لا احب الآفلین زن
حقیقت بازجو از دل و جان | که باشد در حقیقت دید جانان | حقیقت باز جوی اندر دل | یعنی برگشای این مشکل خود
حقیقت این همه در تو نهانست | دلی صورت و دین عین جانست | بصورت کی گشاید تحقیق | که جان جان بیابد عین توفیق
اگر تو بیخ بجوئی تراست | درون جان و دل عین هدایت | هم مردان جهان در خود نظر کن | چو مشتاقان یکی در خود نظر کن
چو مشتاقان کنون دید جانا | برون شو از حجاب و [illegible] | حجابست صورت و دل حجابست | از آنست این همه راز و حجابست
حجابست چون [illegible] تو [illegible] | ز عین جزو و کل منصور گردی | برانداز زرشتت عین اعداد | برون آئی تو از بند ار چون باد
برانداز حجاب جان [illegible] | یکی بینی حقیقت بی کدورت | برانداز حجاب جسم [illegible] | ز پنهانی شوی در دوست پیدا
برانداز حجاب باد و آتش | زبون گردانی اینجا نفس سرکش | برانداز حجاب آب یکجا | تو باشی در حقیقت معنی پاک
برانداز حجاب شش جهت تو | صفات کل بیابی صفت تو | برانداز حجاب سماوات | یکی بینی یکی را با سماوات
برانداز حجاب سر چینی | درون خلوت باقی نشینی | برانداز حجاب کرسی بر تو | شوی الکاه ما نشستی قرار تو
برانداز حجاب [illegible] | چگویم چون نداری هیچ در ره | برانداز حجاب مشتری ما | ببین در خویشتن کل گستری ما
برانداز حجاب بخ و انگه | یکی بینی توانی عین جان که | برانداز حجاب و باز گردی | زمین و آسمان [illegible]
برانداز حجاب از بود [illegible] | ببینی در زمان تو عین مقصود | برانداز حجاب [illegible] | کنی لبس جو کل و دید [illegible]
برانداز حجاب در ذات [illegible] | شود جلوه ذات سینه | برانداز حجاب ارزوی [illegible] | چو بینی در عیانت لیس فی الدار
برانداز حجاب جوهر کل | چو بینی در صفات کشور کل | برانداز حجاب از روی جانان | بیابی راز پیدای بپنهان
برانداز حجاب [illegible] | جهان جان و جان مطلق تو باشی | بجای [illegible] باشد [illegible] | [illegible] آغاز و انجام [illegible]
نه صورت باشد و بی معانی | چگویم تا مودکل [illegible] | بر آن حکمی که کردی آن تو [illegible] | چگویم عالم دیگر تو باشی

نگر تا درگمان اینجا نیفتی | تو خوابت برده است و در [illegible] | مشو در خواب و بیداری طلب کن | منم دوبین دل را دارد ادب کن
در اینجا عاشق هشیار می باش | حقیقت در عیان دلدار می باش | در اینجا باز جوی این روی [illegible] | [illegible] جان [illegible] خود بیش بین
در اینجا باز جوی و می شو کم | مثال قطره در عین قلزم | در اینجا گر حقیقت بازبینی | حقیقت در مکان انوار بینی
در اینجا هر که گشتم که داستی | حقیقت بی صفت تو جان [illegible] | در اینجا می نماید روی دلدار | عیان عشق باشد لیس فی الدار
در اینجا در حقیقت ذات باشد | تمامت او عیان آیات باشد | در اینجا نیست جسم و جان [illegible] | در اینجا نیست پیشک غار و دیوار
در اینجا نیست صورت هیچ | نمی گنجد در اینجا عین دوئی | در اینجا نیست چشم و عقل و ادراک | منزه است اینجا اصل [illegible] پاک
در اینجا بود کلی می نماید | دل هر لحظه جانی می رباید | در اینجا بود بود ار می توانی | ببینی هم بود از نهانی
در اینجا باز بینی جوهر ذات | که بیست هم بر جمله ذرات | در اینجا باز بینی صورت عرش | ز جنت بر [illegible] بر دل [illegible] فرش
در اینجا انبیا و اولیا بند | حقیقت جمله [illegible] | در اینجا هم فلک هم [illegible] | [illegible]
در اینجا هم قلم هم عین کرسی | [illegible] تا تو هم [illegible] | در اینجا اسمان ها [illegible] | منم در مکان اندر مکان هم
در اینجا آفتاب و ماهتابست | تمامت ذره ها در عین [illegible] | در اینجا بازبین گم [illegible] | درون دل نظر کن [illegible]
همه در تست و تو بیرون [illegible] | چگویم قدر خود چون می ندانی | تو قدر خود نمیدانی [illegible] | اگر [illegible] یکی [illegible]
تو قدر خود کی سر گذاشتی | اگر حق عشق من بینی تو [illegible] | تو قدر خود نمیدانی [illegible] | [illegible]
تو قدر خود نمیدانی [illegible] | اگر چه اندرین صورت [illegible] | تو قدر خود نمیدانی حقیقت | [illegible]
تو قدر خود نمیدانی جوهری | اگر تو بس جوهر عین [illegible] | تو قدر خود نمیدانی زمانی | اگر تا اینجا بیست کل جهانی
تو قدر خود نمیدانی چو گویم | ز مهر تو چنین [illegible] | تو قدر خود نمیدانی که باری | زمانی کن در اینجا پایداری
تو قدر خود نمیدانی که ذاتی | چرا افتاده در عین صفاتی | تو قدر خود نمیدانی [illegible] | [illegible]
تو قدر خود نمیدانی بتحقیق | که از جان عین جانانی بتحقیق | تو قدر خود نمیدانی که بادی | چگونه کرده اینجا اشکارت
تو قدر خود نمیدانی که در تست | حقیقت [illegible] | تو قدر خود نمیدانی که رازی | در اینجا کی تو عشق [illegible]
تو قدر خود نمیدانی عیان [illegible] | [illegible] اسرار کان [illegible] | تو قدر خود نمیدانی که [illegible] | درون تست پنهانی و پیدا

در بیان معرفت قدر خود [illegible] گوید

تو قدر خود نمیدانی که هوشی | ز کرسی آمده در عین [illegible]
تو قدر خود نمیدانی که لوحی | ز عین ذات اندر عین [illegible] | تو قدر خود نمیدانی قلم [illegible] | اگر [illegible] درین [illegible]
تو قدر خود نمیدانی بهشتی | که ذات جان درین [illegible] | تو قدر خود نمیدانی که شمسی | ولی اینجایگه در قید نفسی
تو قدر خود نمیدانی که ماهی | درین جسم و [illegible] | تو قدر خود نمیدانی [illegible] | درون جان و دل عین [illegible]
تو قدر خود نمیدانی که جبریل | ترا هر لحظه آورده [illegible] تنزیل | تو قدر خود کی [illegible] | اگر میکائیل [illegible]

تو قصه خود کجا دانی که دوئی شمر ا قیاس در یقین مثنوی
تو قصه خود کجا دانی که تا کی که در تو دیده شد عین خدا یک
نمیدانی تو شیدائی بجز تو که هم تو پادشاه و هم نشانی
نمیدانی که تو چون جوهر تو که در عین دو عالم بی حجاب تو
نمیدانی که پیر الهی تو داری سلطنت با پادشاهی
نمیدانی عیان خویش اینجا نهی پیش نهان خویش اینجا
نمیدانی عیان دوست دایم که پستی این دم اندر دید آگه
نمیدانی گران دم این دمی تو ز دید … عالم آدمی تو
نمیدانی که اینجا آدمی باز عجایب از این بهشت جاودانی
تویی آدم تویی نوح یگانه که درگشتی نهانی جاودانه
تویی ابراهیم خلیل اندر پستی که … اگر … پستی
تویی موسی و اندر کوه طوری حقیقت باقی … نوری
تویی در کوه جان و دل اسماعیل که پستی در شوی عشق خلیل
تویی اسحاق اینجا پیر … نمود و یار و دیده …
تویی یعقوب یوسف باز دیدی درانجا که بکام دل رسیدی
تویی یوسف زچاه افتاده … بجنت ملکت …
تویی ایوب دیده رنج و محنت تویی یافته از عین حقیقت
تویی جرجیس زنده گشته اینجا رخ جانان بدیده کل …
تویی داود دیگر شده گر تو گذشته باز از هم این زره تو
تویی کاینجا سلیمان خدیوی کنون فارغ ز رنج و درد و دیوی
تویی یحیی زنده گشته … شوی اینجا او دید و یکیک
تویی عیسی و اندر پای دار بهر صورت که آیی پایدار
تویی مصطفی و جان جانی که فقر و مقامی جلوه …
تویی دریافته معنی حقیقی بسر بنهاده …
تویی دیده بانقه معنی جانان حقیقت یافته اسرار دو جهان
تویی جنید کی … ز بهر قتل نفس کاذب تو
تویی دم تو بیشی جاودانه بجز تو تجلی باشد خانه
نبی اسرار با اسرار دان کو یکی صاحب دل بینده جان
هزاران جان فدای صاحب راز که دریا چنین اسرار با …
کسی کو علم لوت ولایت بلا شک این بیان …
ز جسم گر تو پیشانی نباید که از خاکش جوانی ساید
کجا یار دگر دید از خاکش که بیند آفتاب جان …
کجا یار دگر چند مین بو شنید کسی کو گوهر خواهد بود جاوید
اگرچه جاودانی در جسم جان … دمادم اندرین راز نهانی
دمادم پیر معنا بودی آن به معنی دمادم کن تو تکرار
دمادم هر کلی کوی دمی … از این گنج راز گوهر آگاهی بس
زبان درفشانت چون گهر … بشود کوکب دری …
زبانت گوهر افشانش عطا تو دادی در حقیقت …
زبانت گوهر معنی فشانست ولی این جوهرت بس بی کرانست
زبانت گوهر افشانست … که این جوهر هم …
زبانت گوهر اسرار دارد بفرق سالکان ایثار دارد
زبانت گوهر کل را اگر ده بفرق این عزیزان …
زبان درفشان تو مرزاد بجز هر دو زبان تو مرزاد
زبان درفشان … حقیقت که بکشید درین …
زبان درفشانت گوهر فشانه عجایب این همه گوهر …
زبان درفشان بر … که هر ساعت از وی …
زبان درفشان ار دوست دارد که گویا شد گفت …
ازان چون مرشدی اینجا جهانی تو از ذات داری …
ازان چون مرشدی کاین جمله … زبان باش که داری …
تو داری هفت گشته نشانی تویی اندر جهان آگاه …

ز جو سر نامه ذاتت نمودار ز بان خویشتن کردی که …
ز لعلت خویشتن گوهر بار کردی بیانت بهتر از هر بار کردی
ز لعلت جان و دل در گل … جمال یار … باز دیدند
ز لعلت یافت اسرار … که تا کی یافت این اسرار پنهان
ز لعلت اینچنین اسرار … درون دل …
ز گنج عشق جوهر داری امروز ز دیدار خویش گشتی تو پیروز
بس شیخان اسرار گفته ز بان این شیوه … گفتند
ازین شیوه چرا گم کرده … نمود خویشتن ایشان کردی
ازین شیوه که داری هست … همه دریافتی در عین تو کی
نمود یار خود بنمود در تو حقیقت راست بنموده …
ترا معراج جان باشد مسلم که بر کوی پیش خلق عالم
ترا معراج جان بنموده دلدار شده اینجا عجایب عین پندار
ترا معراج اینجا که دیده … چو باشد …
چو در معنی جان بسیار گفتی عیان در دید … راز هستی
تو داری لامکان دیدن یار تو می امروز در خود عین دیدار
جمال دوست دیدی … نمودی یار با خلق جهان تو
جمال یار بنمودی با عالم تویی یار و تویی دیدار محرم
جمال دوست در پرده نهانست یقین در دید واصل …
جمال دوست اندر یافت … که از دید ار خود گم گشت اینجا
جمال دوست اندر خود نظر کن نمود چشم و جان …
جمال دوست بی نقش نشانست که تو کل جمال جاودانست
جمال جاودان گر بازیابی حقیقت از خدا … یابی
جمال بی نشانی در درونست کسی داند که در گرداب …
جمال بی نشان بی چون بجا گر اینجا عکس این کرده …
جمال بی نشان چون … ز دل یکی …
جمال بی نشان عین خدایست خدایت در دو عالم رهنمایست
جمال بی نشان دریاب … عجایب آب و گل …
چو کل خواهی شدن … اگر داننده ای …
چو کل خواهی شدن دریاب آخر لیکن ای دوست …
چو کل خواهی شدن … حقیقت باز بین اسرار …
چو کل خواهی شدن اندر … نمود خویشتن هم …
چو کل خواهی شدن در عین … زمانی برگشای این راز مشکل
چو کل خواهی شدن مانند مردان ز پیدایی تو خواهی گشت پنهان
چو کل خواهی شدن در … زمانی باش ازین …
چو کل خواهی شدن اندر حقیقت ز دوست خود وصل جانان …
چو کل خواهی شدن … شوی عین صفات …
شریعت راه می گیر … که او راهست …
شریعت رهبر ذات آمد ز عین جان نمود ذات آمد
شریعت دار اینجا … همه در وی نهان …
شریعت دار اینجا … گر …
شریعت رهنمای سالکانست نمود دید جلوه …
ز شرعت گفت … جدا در صورت خود باشی
ز شرعت گفت … دل و جانت …
ز شرعت گفت کو … مر این نکته ز اسرارت …
ز شرعت گفت … نمی دانی تو ای …
ز شرعت گفت گر دنیا … تو ماندستی چنین در خویش …
ز شرعت گفت اصل … در اینجا چون …
ز شرعت گفت … ز دید صورت …
ز شرعت گفت خواهی مردوار ببین تا خود چه خواهی …
ز شرعت گفت دیدار جانان ولیکن … ای جان …

ز شرعت گفت پیران و … / نمود او خدمت و کردت
ز شرعت گفت و چار و شست / دلت یکباره از خاطر بشست
ز شرعت گفت … دید تحقیق / تو از معنی بدان ای دوست توفیق
ز قول الشیخ گفته … / ز حق بشنو مرین شرح و بیان …
ز قول الشیخ گفته یکدم … / که تا معرفت شود در حال …
ز قول الشیخ گفته تا شوقی / در آن وقتی که باشی …
ز قول الشیخ شو آنگاه معنی / که خواهی رفتن اندر راه معنی
ز قول الشیخ دیدم … / ز حق دریافتم عین حقیقت
ز قول الشیخ پیش از … / ره تحقیق جان کی سپردم
ز قول الشیخ مردم … / شدم پیوسته مستی …
ز قول الشیخ مردم من … / شدم فانی ز عین دیده …
ز قول الشیخ … / … کائنات دل نهادم
ز قول الشیخ دوزخ دیده … / کنون خوش شدم از نیک و از بد
ز قول الشیخ راه حق سپردم / چنین باره ز دید خویش مردم
ز قول الشیخ چون دیدم … / من اندر عین جانان … دیدم
سپردم راه او با … چشم / از این جسم … جان …
سپردم راه حق در جان و دل / ز حق یکتا … مشکل
سپردم راه حق چون سالکان … / عیان کردم نشان و …
سپردم راه حق تا حق … / چو دیدم در حقیقت حق بدیدم

ز شرعت گفت و … / دلت زین راه کل کی گردد آگاه
ز شرعت گفت کاینجا … / نبیدانی که چون …
ز شرعت راه … دست … / تو … کی گنی چون آدمی …
ز قول الشیخ گفته تا توانی / که تا یابی بقای جاودانی
ز قول الشیخ گفته … / که تا شرعت کند …
ز قول الشیخ گفت من … / اگر چون گفتم …
ز قول الشیخ … / حقیقت راز معنی …
ز قول الشیخ اینجا دیدم … / ز راه راست …
ز قول الشیخ مردم من … / که تا … شدم از قول …
ز قول الشیخ مردم من … / که باشد معنی جانم کامل
ز قول الشیخ … / که گشتم من از این …
ز قول الشیخ صورت … / …
ز قول الشیخ مردم من … / …
ز قول الشیخ … / که در توحید جانان …
ز قول الشیخ ره بسپرده ام / نه چون دیگران …
سپردم راه حق در زندگانی / ز جسم و جان شدم …
سپردم راه حق مانند مردان / برافکندم نمود جسم …
سپردم راه حق تا حق بدیدم / ز عین مصطفی …
سپردم راه حق در عین جانان / نمود دوست …

سپردم راه … وصل … سودم / عیان شد جسم و کل …

در معانی ما رایت شیئا الا رایت الله گوید

خدایا یافتم در شیخ … / نمود صورتم …
خدایا یافتم در … جان / حقیقت باز دیدم روی جانان
خدایا یافتم در لامکانی / چو دیدم عین جان در کل …
خدایا یافتم بی عقل و هوش / حجاب پرده و دل …
خدایا یافتم عین … / که پیوسته … در عدم …

خدایا یافتم در جان حقیقت / که بسپردم طریقت …
خدایا یافتم … / چو بود من ز بود حق …
خدایا یافتم در اصل … / نظر کردم حقیقت …
خدایا یافتم کل … / یکی دیدم درون با بیرون …
خدایا یافتم در پرده راز / یکی دیدم ز آغاز و انجام …

خدایا یافتم

خدایا یافتم از مصطفی من / یکی دیدم همه عین صفت من
خدایا یافتم … / ز بود خویش بودم …
خدایا یافتم بالای کونین / درون را با برون عین …
خدایا یافتم در لوح و دل … / که دیدم … کل …
خدایا یافتم در جان … / …
خدایا یافتم در ذره ذره / تو بودستی …
خدایا یافتم در کوکب … / نمودی … در اسمان …
خدایا یافتم در … / جهان جان و دل …
خدایا یافتم در خاک … / … آب آمد …
خدایا یافتم در دیده جان / نموده این …
خدا را دیدم و کل … / … نقش …
بگو ای جان بیان خود … / …
بگو ای جان حقیقت … / …
بگو ای جان … / اگر گویی بگو این …
بگو ای جان دم و دل … / زبان اندر بیان خود …
قدم بالا نهادی … / چنین دریا توئی خود …
قدم … جان نهادی / در معنی …
قدم آنگاه رفت اندر قدم … / وجود خود … اندر عدم …
قدم بیرون نهادی از مکان … / یکی بی چون …
قدم بیرون نهادی تو … / …
قدم بیرون نهادی تا شدی … / حقیقت عقل و جان …
شدی بیرون و دیدی اندر … / یکی دریاست …
شدی بیرون و … اندرونی / …
شدی بیرون … تو با خود / که خود …
شدی بیرون … لامکانی / تو بین دیدی که کل عین العیانی

خدایا یافتم در عین تحقیق / مرا او در جهان این دید …
خدایا یافتم در عرش اعظم / نمود … عکس آن در …
خدایا یافتم در عین کرسی / …
خدایا یافتم در صورت من / …
خدایا یافتم در عین … / … این اسرار …
خدایا یافتم از دید … / اگر پنهان …
خدایا یافتم در عین … / نمود جان شده …
خدایا یافتم در … / …
خدایا یافتم در … اعظم / یکی جوهر …
خدایا یافتم دیدم حقیقت / …
بگو ای جان … / …
بگو ای جان … باز … / …
بگو ای جان … / …
بگو ای جان … / …
قدم بالا نهادی … / …
قدم بالا نهادی … / …
قدم آنگاه رفت از دیده … / …
قدم بیرون نهادی … / …
قدم بیرون نهادی از … / …
قدم بیرون نهادی … / …
شدی بیرون تو دیدی … / …
شدی بیرون و در تحقیق … / …
شدی بیرون حقیقت … / …
شدی بیرون … / …
شدی بیرون … / …

شدی بیرون و تقریر اثبات * تمامت همچو گل [illegible]
از و گوئی و از و بین و از و خوان * از و یابی و از و اسرار کل دان
ترا بنمود چون در خودی رو * از و هم در حقیقت دید او جو
چرا چون خود شدی با خود زمانی * زمانی در خود او در مکان ای
چرا چون خود شدی غفلت کی شد * چو عشق آمد یقین غفلت فنا شد
چو مردان سیر کن با جای خود * ز حق گفتی دگر از حق او بشنو
چو عشق آمد خرد یکباره گم گشت * شتاب جان طبیعت عشق گم گشت
چو عشق آمد فنا شد عقل و هوش * ز دید جان ز بس ماند [illegible]
چو عشق آمد ز صورت دور گشتی * یقین الله را در نور گشتی
چو عشق آمد عیان گردی تو باشد * گر از خود دید از چیزی نباشد
چو عشق آمد وجود پاک گم گشت * صفات آمد قیامت [illegible]
چو عشق آمد کنون از جان نگویم * نه پیداست کنون پنهان [illegible]
چو عشق آمد [illegible] بر جان و دل * ز دو ای عشق باشد عقل باطل
بر او عشق بر کس جان [illegible] * همه در کنج پنهان [illegible]
در آید در فنا و جان شود نیست * در آید جان و جانان شود نیست
شود عقل [illegible] * ولی در عاقبت شد ناپدید
شود عقل از آن گفت تقلید * که عشق از جان شود [illegible]
شود عقل اینجا [illegible] * که نشنید حقیقت هیچ [illegible]
شود عقل [illegible] کی باز ماند * که هم روزی نهان [illegible]
طلب کن عشق تا دل را ببینی * حقیقت هم تو روزی یا ببینی
هر آنکو عشق با شد [illegible] * رساند چون [illegible] اندر [illegible]
هر آنکو عشق نبود [illegible] جانش * [illegible] کاشش
هر آنکو عشق بشناسد ز جانان * شود [illegible] جانان [illegible]
اگر عشقت [illegible] * چو [illegible] در درون پرده الله
ز عشق اینجا [illegible] * ولیکن عشق [illegible]

یکی دیدی اگر چه در دوئی تو * همی گوئی که جمله هم توئی تو
چو او اینجا نمودست [illegible] * همو باشد ترا انوار دیدار
ترا بنمود اکنون بار جای ای * نمود جز ره کل [illegible]
چرا چون خود شدی در پرده راز * که چون خود بینی هیچ تو باز
چرا چون خود شدی غفلت طلب کن * که چون باز آی [illegible] آهنگ ادب کن
چو عشق او ترا بود از جان * شدی در عین دید [illegible] جانان
چو عشق آمد نمود جمله ذات * ز بود تو عیان اسم و صفات
چو عشق آمد فنا شد جمله [illegible] * بجز جسم تو [illegible] ماند دیوار
چو عشق آمد همه دیدی [illegible] * کنون وقت است [illegible] گوئی [illegible]
چو عشق آمد نمود خود عیان کن * ز عشق حق تو در خود [illegible] آسمان
چو عشق آمد حجاب از پیش برخاست * ترا این [illegible] کل معنی [illegible] است
چو عشق آمد [illegible] * برای عشق [illegible] گشتم
برای عشق بس دل [illegible] * فتاده [illegible] یقین [illegible] گشت
برای عشق [illegible] جانان [illegible] * که [illegible] عشق [illegible] جان
ولی اینجا حقیقت گفت [illegible] * نمود عقل اندر [illegible] دوست
نمود عقل [illegible] تقریر گفت * ولی در عشق [illegible] است
نمود عقل اینجا دید صورت * ولیکن عشق باشد [illegible]
نمود عقل [illegible] باشد ای [illegible] * که هم روزی شود در عشق پنهان
نمود عقل روزی اندر اینجا * اگر چه [illegible] از عشق [illegible]
طلب کن عشق ای دل [illegible] * حجاب عقل [illegible] بیدار
هر آنکو عشق [illegible] گردید [illegible] * شود در عاقبت [illegible]
هر آنکو عشق اینجا [illegible] * سر و جان [illegible] عشق [illegible]
هر آنکو عشق [illegible] پرده [illegible] * حقیقت [illegible] گم کرده [illegible]
درون پرده تو [illegible] مانده * اگر چه [illegible] خوانده
ز عشق آمد نمود جان [illegible] * [illegible] بازار

همه باز از عشق آمد پدید * بجز عشق ای برادر [illegible]
نبات و معدن و ایوان افلاک * نمود [illegible] باد و آب و خاک
همه در عشق حیران اند [illegible] * همه در عشق [illegible] خاموش
همه در عشق [illegible] * تو ای دانا [illegible] حقیقت
ز عشق ار گویم ترا باز * برافتد پرده از اسرار [illegible]
[illegible] * بیک یک ذره [illegible]
دو عالم جمله [illegible] عشقند * همه در پرده پنهان [illegible] عشقند
تو پنداری که این [illegible] * که [illegible]
ز عشق این جمله [illegible] * ز عشق جان [illegible] جانان
[illegible] * که این گفته [illegible] اندر عشق [illegible]
[illegible] جان [illegible] * [illegible] آینه ز دو [illegible]
دو آینه است عشق و دل [illegible] * که پیدا شد [illegible] جانان [illegible]
دو آینه است عشق و دل [illegible] * [illegible] کاسی
دو آینه است [illegible] * ببین زین آینه دیدار [illegible]
دو آینه است پیدا [illegible] * دو جوهر [illegible]
رخ جانان درین آینه پیداست * نظر کن گر ترا [illegible]
رخ جانان نظر کن تا ببینی * درین آینه [illegible]
چنین گفت آن [illegible] * که بود او [illegible] بسیار [illegible]
درین اندیشه بود [illegible] * بسی معلوم کردم حالت [illegible]
درون دل بسی [illegible] * نظر کردم حقیقت [illegible]
یکی دیدم میان هر دو [illegible] * نظر کردم [illegible]
درون هر یکی [illegible] * که چون هر دو آینه یکی [illegible]
چو آن جوهر [illegible] * مثال قطره [illegible] قلزم [illegible]
سراب [illegible] آب [illegible] * بر دم [illegible]
یکی جوهر [illegible] آمد باز * گرفته در درون انجام [illegible]

بدست حکمت خود حق تعالی * نهاد از مهر سرّ خود کمالی
همه در عشق [illegible] * چو [illegible] ماه و [illegible]
همه در عشق [illegible] * نمود این جان و آن [illegible]
ز سر عشق [illegible] * که [illegible] کل واصف [illegible]
ز سر عشق پرده باز کردم * کنون اندر عیان [illegible]
دو عالم [illegible] * ولیکن خلق عالم [illegible]
[illegible] * [illegible] کامل [illegible]
همه عشق است عشق آمد عیانی * نمود عشق باز آمد [illegible]
ترا این عشق اینجا کرد [illegible] * چه او [illegible] گردون [illegible]
[illegible] * [illegible]
دو آینه است عشق [illegible] * [illegible] تو خود [illegible]
دو آینه است عشق دل [illegible] * گر پیدا اندر پنهان [illegible] عالم
دو آینه است [illegible] * دو پیدا است [illegible] انجام [illegible]
دو آینه است [illegible] * نمود [illegible]
دو آینه است [illegible] * گر جانان [illegible]
رخ جانان درین آینه [illegible] * تو داری آینه ای دوست [illegible]
رخ جانان نظر کن در دل [illegible] * چه او ماند در مشکل [illegible]
گر بسیاری طلب کردم [illegible] * گر باشند [illegible]
طلب کردم درون دل [illegible] * گر تا [illegible] اول
درون پرده دل باز دیدم * دو آینه [illegible]
از این آینه وز آن سوی دیگر * میان هر دو [illegible]
یکی جوهر [illegible] دریای وحدت * گر اینجا آمد در عین [illegible]
در آن جوهر نظر [illegible] * نمود او عدم [illegible]
یکی دیدم اندر [illegible] * دو تا بینند [illegible]
یکی جوهر [illegible] گرفته * وجود جمله [illegible]

یکی بوجه نظر کن لامکانی / ز پیدایی خود اندر نهانی
الا ای دل چو چیزی باز دیدی / چرا در جستجو نا دیده‌ای
الا ای دل کجا آخر ز منت دیگر / گریزان از برم هستند بر جا
الا ای دل اگر چیزی اگر کی / گر این دم او فتاده در فنایی
الا ای دل بیند اندر گره نامی / نهانی در درون و در برونی
الا ای دل بیند اندر ره دید / ولی ماندم درین گفت و شنید
الا ای دل کجایی مرحبا تو / دمی بنمای خود ما را لقا تو
الا ای دل بیند اندر حقیقت / گر بپردی در ره او شریعت
دلا جانی کنون در سر دو عالم / ز تو پیدا شده سر دمادم
تویی آن گوهری کز ذات بیچون / در اینجا آمدی در پرده درون
میان خاک و خون شادان نشستی / در از عالم بروی خود نشستی
میان خون بماندی خاکی [illegible] / عجب افتادی این دم در ره [illegible]
میان خون نشستی از دو [illegible] / بدیدی عاقبت هم تو از [illegible]
میان خاک و خون خوردی [illegible] / گر آنگه باز دیدی بی‌همی احوال
چرا در پرده گم گردد آرا / گر حیران شدی دیدن [illegible]
چرا در پرده گم باز مانده / میان جان جسم آن نامانده
چرا در پرده بردار آواز / گر تا آگاهی ز یکتایی پرواز
چرا در پرده بی‌جسم بی‌چون / بسوزان پرده را آنگه برون
ولیکن دم مزن آنگه آواز / صلای عشق زده اول دلا
بپرداز جان قدس شود / عیان کن بی‌صفت دیدار معبود
رها کن صورت و معنی نظر کن / دل خود ای دل از جهان بدر کن
در اینجا چون دمادم راه دور / نظر دارم یقین شاه داری
در اینجا دیده دیدار جانان / دمادم بی‌سکی نگر از جانان
در اینجا دیده بی‌چیز الهی / و زین دیدار تو در راه ماهی
در اینجا گرد احوال علوم / تو دادی در حقیقت داد مفهوم
در اینجا باز دیدستی عیانی / تو میدانی بخود ما را نهانی
جهان جان تو دیدی دل [illegible] / چو از عاقبت آن در گشود
جهان جان و دل مردودی [illegible] / اگر نزدیک [illegible] مشکل است
بسی خون خورده اندر پرده پیدا / بخود این پرده‌ای که بازی
بسی خون خورده اینجا دل [illegible] / گر تا دیدار دید از عین فانی
بسی خون خورده دل در کار آتش / گر تا در عشق میداری نکاتش
بسی خون خورده از خون گشته [illegible] / ولیکن هم عیان گردد [illegible]
بسی خون بایدت خوردن دمادم / گر تا بینی در اینجا دمی دل
بسی خون بایدت خوردن تو کام / گر تا در عاقبت بینی سرانجام
بسی خون بایدت خوردن [illegible] / گر تا یابی همی چیزی تو عشقی
ترا این چیز گردد [illegible] / چرا در کردن چیزی کمی است
اگر گردون نخواهی تا [illegible] / بگشتی خاک چندین هم [illegible]
تو میخواهی کزین چیز بیابی / برون تا زنی می‌خون مرد [illegible]
می خواهی کزین چیز [illegible] / قدم بیرون این چیز [illegible]
قدم زین چیز ان [illegible] / گر جان بر چیز [illegible]
ازین چیز بسی جانها [illegible] / همه در ره او گفت و شنود
ازین چیز بسی جانها [illegible] / درین چیز گران [illegible]
درین چیز عجایب رازهاست / یکی [illegible] آوازهاست
درین چیز که خورشید [illegible] / نمی‌بینی که [illegible]
درین چیز نمی‌بینی که [illegible] / شود یکی [illegible]
درین چیز بود هوش [illegible] / چو گردی چو ره [illegible]
درین چیز عیان گر باز بینی / در انجام و هم آغاز بینی
درین چیز بود صورت [illegible] / نمود عقل و عشق و کفر [illegible]
درین چیز بود [illegible] نشست / که دارد طینت آدم سرشت
درین چیز عیان راز باشد / کسی کو راه [illegible] باز باشد

درین چیز چو او دل تنگ گشتی / درون خرقه آتش گشتی
ز شب جهت یک رموز است / که دلها اندران چون [illegible]
درین چیز بدیدی خویش باز / برون چیزی که گردی محرم
بسی ره کرده تا آن سر [illegible] / اگر باور نمیداری [illegible]
بسی ره کرده‌ای خود دیده‌ای / گر تا خون دل آنجا رسیدی
بسی ره کرده در پرده نور / که اینجا هستی از ره دور
بسی ره کرده دیدی تو خود باز / ولی نادیده انجام و آغاز
هزاران پرده در پرده که گشتی / گر تا از سر گل که گشتی
هزاران پرده در پرده دریدی / میان خون درانجا رسیدی
هزاران پرده آنجا رفته تو / چه میگویم که گوشش خفت تو
بعد از آن گشتی در حقیقت / بپردی بی صورت حقیقت
بعد از آن پرده تو آمدی تو / گر تا در عاقبت دل خون شدگی
هزاران در چاه داری / گر تا این دم نمودی [illegible]
بهر صورت که آیی تو [illegible] / کمی چستی عجایب طرفه [illegible]
درین خوشکه پر از چه آمد / در او دیدار ماه و اختر آمد
جهان زین خوشکه تنگ آمد / که در این خوشه چو مسافر
درین خوشکه نگون افتاده / عجایب جنبی دل دیده
تویی آن نقطه افتاده جا / اگر خواهی شدن [illegible]
تویی در قید صورت گرفتار / چو صورتی لنگ افتادی چنان
چو مجنونی تو اندر خانه باشی / نگونسار که خود ز نیستان [illegible]
بهشت و دوست چه گفته آمد / گفت خوبان دل لی زشت آمد
نمیدانی که در اول چه بودی / گر این لحظه تو در گفت و شنود
نمانی گر این زمان اندر کی / فتاده در دهان اژدهایی
درین چاه بلا ماندی چو یوسف / نهادی بر دولت باری
درین چاه بلا ماندی چو یوسف / نخوردی یکدمی [illegible]
تویی یوسف درون چه فتاده / عجایب چو خاک ره فتاده
ترا یوسف درون چاه ماندست / ولت در خون و خاک راه [illegible]
ترا یوسف شده در چاه ماند / نمیدانی تو این اسرار [illegible]
درینجا یوسف در چاه افتاد / نمی‌دیدی که از ناگاه افتاد
تویی یوسف درون چه فتاده ای / دل اندر حکم که زمان نهادی
دلی چون یوسف از این چه برآمد / نمودش جسم و جان دل [illegible]
جمال یوسف ناگاه از چاه / برآید یا بد او بس نعمت [illegible]
شنیده ای که گردی باز بینی / نظر کن روی او تا راه بینی
چو از چاه است برآید یوسف جانی / نماید راز در اینجای پنهان

زلشت چقدر ایدر [illegible]

حکایت

شود اسرار گلی جلوه [illegible] نشان

جمال حسن یوسف بر [illegible] / دلی و دل دیدنش [illegible] عشقت
چو اهل مصر او را دیده / به بیهوشی جای از جان [illegible]
چو پیدا شد جمال یوسف از [illegible] / جهان از پرتو او گشت روشن
اگر داری تو طاقت در نگاهش / چنانی در درون جان و [illegible]
زلیخا کم گشت چون دیده [illegible] / جمال حسن آن روی نکو را
ولی آن هیچ [illegible] طاقت نباشد / ز درویشی طلبی [illegible]
امان دیدار حیران گشته بودم / مثال قطره افتاد بقلزم
هزاران خلق آنجا پیشش [illegible] / همه جان در نمود او سپرده
ندیده کسی مادر ولی [illegible] / که دایم بود در عشقی کم ازو
ندیدی کس [illegible] سال [illegible] / که بود او داد ایشان از عشق [illegible]
سیاهی بود بی‌او جگر [illegible] / ضعیف و خسته تا نیش بوده [illegible]
سیاهی بود اما دل سپید او / ز درویش خلق بودی [illegible]
صد و چل سال عمرش بود [illegible] / بدی او ساکنی با دای [illegible]
بسی اسرار در معنی [illegible] / ز دید دوست گشت [illegible]

درون خلوت دل بود ساکن — لطافت در پی او گشته [illegible]
دم او بود و حاجی عیسی — بصورت آمده و پاکیزه معنی
بقد خویشش [illegible] — بسی اسرار او را کرده حاصل
بیاسی بود دل در عشق [illegible] — حقیقت داشت او اسرار [illegible]
خلایق هر که بودی صورتی خوش — جمال حسن او بودیش دلکش
نه شهوت مراد [illegible] — وجودی داشت چون [illegible]
دم او [illegible] — نمود عشق از دل [illegible]
نظر کرده جمال جاودانی — نهان خویشتن اینجا عیان [illegible]
خلایق جمله حیران ایستاده — در آنجا جمله گریان ایستاده
که ای نور دو چشم و دیده دل — مرا عین العیان [illegible] مشکل
زهی کرده زیارت خویشتن [illegible] — کشیده هم بلا [illegible] محنت

بر او خلق رفتندی و با دم — گذران دم همی [illegible] و با دم
جهان اسرار [illegible] — همیشه او بدل [illegible]
بسی اسرار و جان معنی [illegible] — دم حکمت زدی مانند لقمان
قضا را صورت خویش [illegible] — ولی اسرار آن با دوست [illegible]
بر او آمدندی بهر دیدار — بجان و دل شدی صورت [illegible]
بسی او را نمودندی صورها — [illegible] ندیدی [illegible]
چو از احوال یوسف شنید او — ز بیهوشی در آن [illegible] دیدار
بنزدیک [illegible] پایش افتاد — بر آمد زو دمادم بانگ [illegible]
برفت و پای یوسف بوسه داد — زبان خویشتن در کام [illegible]
توی عالم که [illegible] — یقین دان که [illegible]
توی [illegible] افتاد — درین نظاره معذور [illegible]

در شناختن پیر و زیر یوسف را علیه السلام و جان در باختن در نظاره یوسف

توی گم گشته از یعقوب [illegible] — که دوری این زمان [illegible]
توی نور دو چشم و جان [illegible] — که جانانت بود [illegible] دیدار
توی آن آفتاب سایه [illegible] — که در چشم از [illegible]
توی آن مشتری [illegible] دیدار — غباری کی بیابد اصل [illegible]
بیاسی را که وصل تو [illegible] — [illegible] دو کونم [illegible] حاصل
بیاسی کی بیابد وصل شاهی — توی گفتار [illegible] در زبانم
مرا این روی تو در خلوت دل — دلم خون گشت دیگر [illegible]
ز عشقت سوختم ای جان جانم — عجب بر خاک و خون [illegible]
ز عشقت [illegible] — که از جان و دولت [illegible]
ز عشقت یوسفا مهجور ماندم — دم از آتش [illegible]
دلم خون گشت خون از دیده [illegible] — دم از آتش [illegible]
دلم خون گشت در اندوه ماتم — که در گوشش [illegible]
دلم خون گشت در اندوه ماتم — [illegible]
کنون ملک دلم اینجا تو داری — [illegible]

فتاده در [illegible] — بیاسی را که آنی تو محبوب
توی آن ماه [illegible] کردی — که هستی همچو نور ماه تابان
توی آن ماه ملک حسن خوبی — مرا از جان [illegible]
بیاسی را [illegible] — [illegible]
مرا این روی تو جان بر لب آمد — ز عشق تو شب و روز [illegible]
ز عشقت سوختم ای جان [illegible] — توی پیدا [illegible] نهان [illegible]
ز عشقت سوختم [illegible] دیدار — که در دم میان خاک [illegible]
دلم گم گشت ای یوسف [illegible] — سزد گر تو مرا [illegible]
دلم خون گشت و اندر خاک [illegible] — عجایب چون [illegible] خاک [illegible]
دلم خون گشت در اندوه [illegible] — بزیر [illegible] ماند
چو دیدم روی تو ای [illegible] — شدی بر ملک مصر جان [illegible]
چو دیدم روی تو ای [illegible] — شدی بر ملک مصر جان [illegible]
کنون بر مهر جانان [illegible] — نشستن جان [illegible] شاهی

وصالت در درون جان نهفته — عجایب من کنون [illegible]
وصالت را طلب کردم بناگاه — چو دیدم [illegible] شوم در سوی [illegible]
شبی از ذات تو [illegible] — [illegible] طلب [illegible]
در آن شب [illegible] — همه دل در جمال تو نهاده
زدم یک نعره و بیهوش گشتم — میان بیهوشی [illegible] گشتم
عجایب [illegible] دلارام — [illegible] دل آرام
عجایب از پیش [illegible] سامان — [illegible] این زمان [illegible] نام
عجایب از پیش [illegible] وصل — نمود مرا اینجا [illegible] وصل
عجایب از پیش تن [illegible] جان — مرا دیده جان عین العیانی
عجایب از پیش تن [illegible] دیگر — که دیدار تو [illegible]
ز عشقت [illegible] گشتم — کنون از خود [illegible] گشتم
ز دردت [illegible] ای نور عالم — که خواهم گشت [illegible] هیچ
ز دردت [illegible] ای محرم [illegible] — کشیدم [illegible] غم و درد
همی گفت [illegible] در ماند — [illegible] سوی او [illegible]
چو از شد جان [illegible] جانان — ز پیدایی [illegible]
[illegible] — نهاد اندر میان [illegible]
[illegible] خلایق — که در آن [illegible] عاشق
[illegible] — [illegible]
[illegible] — نهاد [illegible] در خاک [illegible]
چو یوسف یافت آنجا پادشاهی — زمین [illegible]
ز درد عشق گردی [illegible] بسیار — [illegible]
ز درد عشق [illegible] بر آمد — تمام [illegible] یوسف [illegible] آمد
[illegible] عشق اینجا [illegible] — بر یوسف [illegible]
دوای درد تو صبر است ای جان — [illegible] روی جانان
دوای درد از دل [illegible] — چو خود [illegible] یابی

وصالت را طلب کردم [illegible] — بسر بردم [illegible]
شبی دیدم جمالت [illegible] — بخواب [illegible]
[illegible] طالب [illegible] پرده [illegible] — چنان [illegible]
[illegible] نالان — [illegible]
همه احوال تو [illegible] — عجایب اکنون [illegible]
عجایب از پیش [illegible] سرفراز — مرا در [illegible]
عجایب از پیش [illegible] جان — که خواهم [illegible] جان
عجایب از پیش [illegible] — که خواهم شد نهان [illegible]
عجایب از پیش [illegible] — [illegible]
عجایب تو منم [illegible] — مرا کن [illegible]
ز دردت [illegible] — توی [illegible]
ز دردت [illegible] ای ماه جانم — عجایب [illegible]
کنون خواهم شدن [illegible] — [illegible]
بنزدیک [illegible] جان [illegible] — [illegible]
در آمد [illegible] گریان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
خلایق جمله گریان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
وصال [illegible] — [illegible]
شدی یوسف بخاک [illegible] — [illegible]
ز درد عشق آگاهی نداری — [illegible]
ز درد عشق جان [illegible] — [illegible]
دوای درد تو [illegible] باشد — [illegible]
دوای درد تو حاصل شود [illegible] — [illegible]
دوای درد [illegible] — درون جان [illegible]

دوای درد بی شک درد باشد / کسی باید که مرد این دوا شد
دوای درد درد آمد پدیدار / اگر هم مرد مرد آمد پدیدار
دوا چون خسته درمان طلب کن / دوای درد از جانان طلب کن
چو داری درد درمانیت باشد / چو جانت هست جانانیت باشد
چو داری درد چندین درد جانان / دوای درد خود هم زو ز جانان
چو درد تو دوا را در طلب کن / دوای درد جان بوالعجب کن
چو درد هست جانانت از آن است / که او مر انبیا را درد و دوا است
ترا اینجا یقین حاصل بباشد / ز درد هست جانان دل [illegible]
ز وصلت درد باید برد دایم / که تا گردی بذات خود تو قائم

در تقریر ولقد کرمنا بنی آدم گوید

الا ای جان درا در درد و دارو / تو آن نوری که کرمنا [illegible]
تو در مشکات تن همچون چراغی / ز نزدیکی که هستی دور دوری
تو در تنهای مشکات بی شک / نشیمن کرده‌ای خاک مبارک
زجاجه شکل و بنشسته نیز / بنور کوکب دری در آویز
ترا با شرق و مغرب نیست کاری / که نور آسمان گردون حصاری
ز بیضای بدان این نور و رنگ / که گنجشکی بپرد پست و سنگ
تو آن نوری که اندر بام افلاک / همی گشتی بگرد کعبهٔ خاک
تو آن نوری که منشوری عالم / عیان عین منشوری عالم
تو نوری لیک در ظلمت فتادی / ولی در عین آن قربت فتادی
تو نور مخزن اسرار جانی / که اینجا زمینهای بی مکانی
تو نوری این زمان عین صبحی / ز مصباحت نمود داری تو [illegible]
حقیقت از مکان گلشن [illegible] / که جسم و جان و عقل و کل چپ [illegible]
سفر کردی ز دریا سوی [illegible] / سفر ناکرده قطره گی تو بود
سفر کردی به ترک [illegible] رسیدی / حقیقت سوی جان اینجا [illegible]
سفر کردی ز دریا در صدف باز / شدی گوهر کنون [illegible]
سفر کردی تو در انجام اینجا / بهشت این جمله آفاق [illegible]
سفر کردی ز کل جان شدی تو / در اینجا در صدف [illegible] شدی تو
تویی گوهر جواهر را نهایی / تو زیر طشت زمین [illegible]
تویی گوهر که قدر خویش دانی / ببایدکین چنین اینجا بدانی
تو در قعری کجا باشد بهایت / بهای تست جان چند [illegible]
تویی آن گوهر [illegible] جهانگیر / که بخشیدی [illegible]
کنون در مرد هستی سوی جانا / یکی شو چند [illegible] سوی جانی
که جوهر روشنی [illegible] / نمود [illegible]
الا ای گوهر بالا گرفته / ولیکن در مکانی [illegible]
الا ای گوهر بحر معانی / کنون اندر صدف [illegible]
تویی دریا ولی گوهر نمودی / که دایم در صدف گوهر نمودی
سفر کردی و دیدی [illegible] / عجایب این صدف [illegible]
صدف بشکن که اندر [illegible] / جدا مانی ز حیوان [illegible]
برافکن [illegible] / که با نورت [illegible]
زند فلک [illegible] / همه انجام [illegible] آغاز [illegible]
ز نور قدس [illegible] / یکی نور [illegible]
تو نور قدس [illegible] / عیان [illegible]
تو نور قدسی افتادی [illegible] / شعاع تو گرفته [illegible] دریا
تو نور قدسی در این [illegible] / حقیقت [illegible]
تو نور قدسی و دیدی تو خود را / عیان [illegible]
خطابم با تو [illegible] / که جز تو [illegible]
الا ای نور قدسی [illegible] / ز [illegible] آینهٔ دل پاک [illegible]
زمین و آسمان [illegible] / نمود جسم و جانان [illegible]
درین آینه دل کن نظر [illegible] / عجایب صورت و معنی [illegible]
از آن [illegible] / حقیقت [illegible] دیدار [illegible]

برافکن جامهٔ صورت جهت تو / که تا ز اعداد گردی یک صفت تو
صفات و ذات خود بنمود یکی / درون را پاک بیرون [illegible] شکی
تویی ذات صفات خلق و حق / جهان جان تویی ای یار مطلق
چو امر ذات بر گوی آشکاره / چو خواهد کرد یارت پاره پاره
چو چیزی دیگرت اینجا نماند / بجز ذات است اینجا کشف مانده
بگو اسرار ذاتش فاش کرده / برافکن نقش خود نقاش کرده
تویی عین العیان جوهر ذات است / نمود تست بی‌شک جلوه ذات است
چو خواهد گشت محجوب [illegible] / برفشان جوهر [illegible]
چو عیسی [illegible] جوهر پاک / که تا چون خرقه [illegible] خاک
چو زان کان که جانان گوهر است / فلک [illegible] خاک [illegible]
تو داری ملکت معنی سراسر / ولی توانی نمود [illegible] دست
درون کعبه دل باز دیدی / ولی در صحبت جانان رسیدی
شهنشاها [illegible] کن در چراگاه / درون کعبه [illegible]
درون کعبه جانان تو دیدی / سر [illegible] اینجا [illegible]
درون کعبه جانان دل است / که این دم [illegible] عالم حاصل است
درون کعبه [illegible] پنهان [illegible] باش / برآور خلوتی با یار [illegible]
درون کعبه خلوتگاه ذات است / که مرد ار با جانان کل صفات است
درون کعبه [illegible] داری / سر [illegible] شهوت [illegible]
درون کعبه این سر در نگنجد / فلک اینجا یکی گنجد [illegible]
درون کعبه زیبا یار دیدی / درون کعبه [illegible] دست [illegible]
درون کعبه گر کشف ذاتی / ببینی جان جانان عالم [illegible]
درون کعبه جانان دید [illegible] / اگر چه بی نگنجد [illegible]
درون کعبه فقری در نگنجد / بجز یک دید سیری در نگنجد
حرمگاه دولت [illegible] نظر [illegible] / که تا بینی درون دیدار [illegible]
حرمگاه دولت جانان [illegible] / ترا هم پرده داد [illegible]
حرمگاه دولت چو جانت [illegible] / اگر پیدایی [illegible] پنهانی [illegible]
حرمگاه دولت جانت [illegible] / ز دیدار دگر [illegible]
چو در خلوت نشستی یار یار / اگر [illegible] گنجد [illegible]
نگنجد در نمود دیدن دوست / ترا از گوشه جان بشنید [illegible]
چو در خلوت [illegible] / زمانی تا ز [illegible]
تویی در کعبه و بت می پرستی / چرا تو بت یکی بشکن نرستی
تویی در کعبه و بت کرده [illegible] / کجا گردی تو اندر [illegible]
تویی در کعبه اینجا بت شکن باش / چو تو تا دیدهٔ خود کجای [illegible]
تویی در کعبه و پستی شکن / بت صورت چو ابراهیم بشکن
تویی در کعبه خلوت گزیده / نمودی دیده و بت برگزیده
اگر با دیده باشی [illegible] / ز خلقان [illegible]
اگر با دیده [illegible] بشنو / حقیقت [illegible] تقلید کرده
اگر با دیده [illegible] / دگر گویی با خلق جهان [illegible]
اگر با دیده حاصل [illegible] / در این [illegible] وصل [illegible]
ندیدی وصل یار ای [illegible] / از آن [illegible]
جفا کردی وفا [illegible] / بسوز [illegible]
جفا کردی وفا هرگز ندیدی / بجز [illegible]
بجز [illegible] / که تا [illegible]
بجز خویشتن [illegible] / که تا چون کل شوی [illegible]
بجز خویشتن [illegible] / بروز و شب [illegible]
بجز خویشتن [illegible] حال / که تا رسته شوی [illegible]
بجز خویشتن [illegible] / که بیرون آید از [illegible]
ببینی چون [illegible] انصاف [illegible] / ز نور [illegible]
اگر انصاف داری [illegible] / ببخشد [illegible]
اگر انصاف داری پاک باشی / ولی باید که همچون خاک باشی

اگر انصاف داری راست بینی
اگر انصاف داری گنج یابی
اگر انصاف داری نور گردی
بده انصاف تا این راز یابی
قناعت کن ز عین قناعت
قناعت سلطنت دارد حقیقت
قناعت از صفا کردست انجا
قناعت بهتر از مرد و جنابست
قناعت انبیا کردند پیشه
قناعت جوهری باشد [illegible]
قناعت کرده اینجا سید
درونت پاک و صافی کرده و کل
در آیینه ببینی سر بباشد
گری فرقت بباشد این مسلم
نبینم خویش را در عین صورت
قناعت جوهرست از عالم عشق
قناعت جز یکی سر کرد دیدست
قناعت کرده اینجا عنکبوتی
در اینجا او قناعت می‌گزارد
درون پرده کی بینی تو اسرار
ببین یکبار چنین می‌بایدت [illegible]
بپرهیز از تو بنگر تا توانی
ریاضت اختیار کاملانست
ریاضت واصلان دیدند انجا
ریاضت بیگشاد اینجا [illegible]

درون کعبه با جان عشقی
درون جان و دل با تو یقینی
درون جنت و کل مشهور گردی
که خود بینگ تو را نفع یابی
قناعت بهترست از هیچ [illegible]
زهر کس با تو باید از چنین [illegible]
صفا شد از آن [illegible]
بدان این سر که بی‌رنگ [illegible]
از آن در وصل [illegible]
قناعت جوی [illegible]
که تا جان در میان [illegible]
شوی خلق [illegible]
نمود چند ره جان [illegible]
ز فقر [illegible]
از آن ذوق نمودان [illegible]
که می‌خوانند [illegible]
اگر جو زنده کسی گفت [illegible]
درون خلوتی اندر بیوتی
وطن پیوسته اندر پرده [illegible]
که میگویم ترا اینجا [illegible]
که این پرده به پیوسته [illegible]
خدا این تو از روی معانی
کسی ما گر چنین [illegible]
از آن در ترتیب [illegible]
بخوان از جاه [illegible]

اگر انصاف داری باز [illegible]
اگر انصاف داری جان [illegible]
اگر انصاف داری [illegible]
چو انصافست اینجا پرده [illegible]
قناعت بهترست از [illegible]
قناعت کرده از اینجا [illegible]
قناعت مرد [illegible]
قناعت روی جانان [illegible]
قناعت اندر [illegible]
قناعت دل کند [illegible]
قناعت چون کنی اینجا [illegible]
دلت آیینه صافی کند [illegible]
هر جانان بود گر بازدانی
قناعت کرده‌ام اینجا [illegible]
قناعت کرده‌ام [illegible]
قناعت [illegible]
ز فقرست ای برادر [illegible]
حقیقت کرده اینجا [illegible]
تو تا چون عنکبوت اینجا [illegible]
تو این صورت در اینجا [illegible]
چو خواهد گشت پرده [illegible]
چو در تحقیق چیزی دیگر [illegible]
ریاضت مرد را [illegible]
ریاضت گر [illegible]
ریاضت [illegible]

بکنج عافیت شادان نشستی
گرت هستی قناعت بحر معانی
نمود عشق کل از وصف آنی
تو نیز از انصاف در پرده [illegible]
قناعت کرده تو [illegible]
تو از عین قناعت [illegible]
ولی کور از [illegible] کل [illegible]
قناعت زینت [illegible]
همه رنگ طبیعت [illegible]
نباید دید گلخن چو گلشن
رخ معشوق خود از [illegible]
نباید اندر دیدار [illegible]
ولی باید که آن [illegible]
یقین [illegible]
نمود جان و دل [illegible]
عیان [illegible]
قناعت کن تو [illegible]
درون [illegible]
چو او [illegible] صفت [illegible]
درون پرده [illegible] نشستی
قناعت کن تو [illegible]
اگر جز حق [illegible]
عیان دید [illegible]
درون چشمه [illegible]
از آن جانان درون [illegible]

ریاضت او کشید و گشت [illegible]
ریاضت او کشید و جان [illegible]
بگفت اسرار فاش [illegible]
محمد با علی مرد یکی اند
محمد با علی مرد و [illegible]
محمد با علی مرد و [illegible]
محمد با علی [illegible]
یکی باشند ایشان عین اسرار
از ایشان راه جوی [illegible]
از ایشان بازدانی مرد عالم
از ایشان بازدانی سر اسرار
از ایشان جوی در یقین [illegible]
از ایشان جوی [illegible]
از ایشان جوی [illegible]
از ایشان بود و بود آمد [illegible]
چو از ایشان یک نفس [illegible]
از ایشان گم [illegible]
درون دل [illegible]
درون جان تو [illegible]
درون جان تو [illegible]
کی دانی تو مر اسرار ایشان
کجا سر گز [illegible]
نگفت ای دوست [illegible]
چرا [illegible]
اگر ایشان درین [illegible]

ز جمله انبیا او گشته بهتر
درون سینه او کل [illegible]
که بر [illegible]
ز نور حق حقیقت [illegible] اند
که ایشان در میان [illegible]
که ایشان برتر از کون [illegible]
وجود [illegible]
از ایشان [illegible] حقیقت کل [illegible]
که ایشانست در [illegible]
که ایشان [illegible] جان [illegible]
که ایشانست دید [illegible]
که بنماید [illegible] حقیقت
که ایشان [illegible]
از ایشانست [illegible]
[illegible] جز [illegible]
که جانند [illegible]
درون جان و دل [illegible]
کی بینی تو ایشان را [illegible]
[illegible] مرد [illegible]
هم ایشان جان [illegible]
که این دم [illegible]
اگر [illegible]
اگر شایسته اسرار [illegible]
[illegible]
[illegible] صاحب [illegible]

ریاضت او کشید [illegible]
ریاضت او کشید [illegible]
بد او اسرار گفت اندر [illegible]
محمد با علی [illegible]
محمد با علی [illegible]
محمد با علی [illegible]
یکی باشند از ایشان [illegible]
یکی باشند ایشان [illegible]
از ایشان بازدانی [illegible]
از ایشان بازدانی [illegible]
از ایشان جوی اینجا [illegible] دل
از ایشان جوی اینجا [illegible]
از ایشان جوی عین کل [illegible]
از ایشان جوی [illegible]
که ایشان [illegible]
چو ایشان [illegible]
از ایشان [illegible]
درون جان تو ایشان [illegible]
درون جان و دل [illegible]
ترا گفتند اسرار [illegible]
کجا سر [illegible]
نگفت ای دوست [illegible]
نگفت ای دل [illegible]
محمد با علی از خود طلب کن
دل و جان [illegible]

چو خود [illegible]
ز عین [illegible] و آیات [illegible]
محمد صاحب حوض [illegible]
که بهر آفرینش [illegible]
که این دم [illegible]
که جان [illegible]
وگر اسرار ایشان بازدانی
اگر تو مومنی ایشان [illegible]
[illegible]
که با ایشان تو [illegible]
که ایشانند اینجا محرم دل
که ایشانند اینجا ذات [illegible]
که ایشانند شاهان [illegible]
که ایشان [illegible]
حقیقت [illegible]
برادر [illegible]
اگر داری قدم [illegible]
ولی [illegible] صورت [illegible]
[illegible]
بگویم [illegible] اینجا [illegible]
[illegible]
ولی [illegible]
که میگویم [illegible]
بر ایشان [illegible]
چو [illegible]

دل و جان در رضاشان شیر مردا
دل و جان تو ایشانند دریاب
که دل علت و اسرار حقیقت
حقیقت مرتضی نقش درست
حقیقت مرتضی اسرار ذات
حقیقت مرتضی اسرار دیدار
حقیقت مرتضی دلدار [illegible]
حقیقت مرتضی توحید ذات
حقیقت مرتضی شاه حقیقت
حقیقت مرتضی بنمود ما را
یکی دیده زیکی گفت اسرار
امامت او یقین بعد محمد
امامت او یقین کل عالم
امامت بی شک [illegible]
امامت در حقیقت جوهر [illegible]
امامت زبعد مصطفی او
امامت را بحق از آدم [illegible]
امامت در یقین حقیقت
عیان سر حقیقت [illegible]
امام حیدرست آن [illegible]
امام حیدرست جان آدم
علی دیدست چون اصل [illegible]
علی در جان عطا [illegible]
در علم گشود از [illegible]
مرا بنمود اسرار الهی

بسا گفتم تو حجاب [illegible]
اگر در خانهٔ عشقی تو در آی
از او یابند ره جویان طریقت
محب او یقین صاحب کرامت
که او از اولیا صاحب [illegible]
در اینجا که حقیقت [illegible]
که او سر جملهٔ اسرار [illegible]
نه همچون دیگران [illegible]
که او هم پایه [illegible]
عیان او کشف بنمود ما را
تمامت سالکان [illegible]

دل و جان باز اندر راه [illegible]
ز علم حیدری گر تو [illegible]
طریقت زوست [illegible]
حقیقت مرتضی گر کان علم است
حقیقت مرتضی کل [illegible]
حقیقت مرتضی [illegible]
حقیقت مرتضی ذات [illegible]
حقیقت مرتضی عین [illegible]
حقیقت مرتضی این [illegible]
یکی دیدار و دایم [illegible]
مرو راه و [illegible]

اگر هستی تو آگاه ز ایشان
ترا بنماید او اسرار معانی
جدا زین ره [illegible] حقیقت
که او پیوسته هم با علم [illegible]
که او هم رهنمای اصل [illegible]
چو او دیدم یقین [illegible]
از آن در گشت [illegible]
تمامت اولیا [illegible]
در اسرار ربانی [illegible]
درین اسرار کلی [illegible]
که از دیدار او اندر لقا بینند
[illegible]
کز و دیدست اسرار [illegible]
[illegible] سوی [illegible]
بدان تا باشدت [illegible]
[illegible]
یکی در دین [illegible]
که در دیدار [illegible]
درون جان [illegible]
[illegible]
از و پیدا شدم اسرار [illegible]
[illegible]
حقیقت لطف او [illegible]
بدیدم او [illegible]
عیان این [illegible]

در امامت امیرالمؤمنین و امام المتقین علی ابن ابی طالب [illegible] فرماید

که او در جبرئیل از جان علوم
بدست اوست [illegible]
اگر این می ندانی [illegible]
اگر بشنیدم از جان [illegible]
[illegible] کل او [illegible]
از او دیدم تمامت [illegible]
بجان من دوست دارم [illegible]
درون دل بنمود گفت و گویم
از او پیدا شدم اسرار [illegible]
که او بر شهر علم آمد یقین [illegible]
مرا بنمود [illegible] سبحان
بپرسیدم از او [illegible]

امامت او حقیقت [illegible]
امامت او ز نسل مصطفی [illegible]
امامت از احمد باز [illegible]
امامت او اگر این [illegible]
عیان شد حقیقت [illegible]
امام حیدرست [illegible]
امام حیدرست در اصل [illegible]
علی دیدست چون [illegible]
علی دیدست چون [illegible]
در علم گشود و شهر دیدم
مرا بنمود اندر خود [illegible]
مرا بنمود در خود [illegible]

مرا بنمود در اصل اصل [illegible]
مرا بنمود اینجا ذات [illegible]
مرا دیدار حیدر بس ز عالم
از ایشان [illegible] شد مرتضی
توای عطار [illegible] ایشان [illegible]
از ایشان [illegible]
تو [illegible] دل [illegible]
ز معنی [illegible] ایشان
توی در اصل [illegible]
توی در اصل [illegible]
توی در اصل توفیق الهی
ز برهان [illegible] از گفتی
تو برهانی ز گفتار حقیقت
تو برهان داری [illegible]
ره توحید [illegible]
ره توحید از اینجا [illegible]
یکی ره بود [illegible]
ره توحید [illegible]
تو در توحید او آگاه شو
فنا باشد [illegible]
فنا بودی [illegible]
فنا خواهی شدن [illegible]
فنا خواهی شدن اینجا [illegible]
فنا [illegible] مردان [illegible]
فنا [illegible] اینجا [illegible]

ز اصل او حقیقت وصل دیدم
نمودم [illegible] برهان
که بنماید مرا اسرار دایم
که ایشانند دیده دوست [illegible]
ابا ایشان تو در گفت و شنید
[illegible]
[illegible] سعادت
حقیقت باز دیدی [illegible]
بپرسیدی [illegible]
نه همچون دیگران [illegible]
که یکسانست [illegible]
همه با اهل عرفان [illegible]
که جان و دل [illegible]
نمی گنجد سخن اینجا [illegible]
ولی توحید معرفت باید [illegible]
اگر [illegible] اصل [illegible]
یکی [illegible] از او [illegible]
[illegible] ذات [illegible]
[illegible]
یکی اندر [illegible]
ببینی عاقبت عین لقا تو
که جز عین لقا [illegible]
[illegible]
از آن [illegible]
اگر [illegible] کنندم پاره پاره

مرا بنمود در وصل او [illegible]
به هر نوعی که میگویم [illegible]
مرا دیدار حیدر بس [illegible]
توای عطار از ایشان [illegible]
[illegible] آغاز [illegible]
که [illegible] ایشان [illegible]
قناعت کردی از ایشان [illegible]
توی در اصل [illegible]
توی در اصل [illegible]
توی در اصل [illegible]
توی در اصل [illegible]
ز برهان حقیقی اهل عرفان
تو برهان داری [illegible]
تو برهان داری [illegible]
ره توحید ذات [illegible]
عیان تو کل [illegible]
کسی آگاه این [illegible]
ره توحید [illegible]
تو در توحید [illegible]
تو در راه فنا [illegible]
فنا خواهی شدن [illegible]
فنا خواهی شدن [illegible]
فنا خواهی شدن [illegible]
فنا بودست [illegible]
فنا جویم [illegible]

عیان علم کل حاصل کرد
مرا دیدار حیدر [illegible]
که دارم از محمد [illegible]
که بر دستی ز میدان [illegible]
که تحقیقات ایشان [illegible]
[illegible] آدم
تو سالک بودی [illegible]
تو خواهی [illegible]
که داری [illegible]
ز دید جمله مردان [illegible]
یکی [illegible] برهان
حقیقت [illegible] برهان
[illegible]
از این بس [illegible] توحید کرد
همه کرد [illegible] آدم
[illegible]
که از جان [illegible]
اگر دیدی [illegible]
ز صورت [illegible]
که تو [illegible] فنا [illegible]
که اینجا در [illegible]
بقا [illegible] کرامت
فنا را چو [illegible] بقا [illegible]
فنا [illegible] حقیقت بوده بوده
که [illegible] فنا خواهم لقا را

فنا جویم درین تحقیق مردانه بتوفیق این دم ما شاه گردانه فنا باشد جدا می تن ز همه درین ره نفس دان کردن رهم

فنا باشد عیان در حقیقت نیابی این بجز زاد طریقت فنا در شرع عین کس آمد که آن در عاقبت کل یک آمد

فنا شو تا لقای دوست یابی حقیقت سر جان بی پوست یابی فنا شو چون همه مردان فتاده که در عین فنا عین لقا اند

فنا در شرع باشد آن همانی ترا [illegible] این سر گرد ایمانی فنا شو چون تو [illegible] شد خوش عجایب صورتی بود او دارش

ز صورت در فنا آمد پدیدار فنا خواهی شدن در آخر کار چو کردی با کسان روزی فنا که باشد ابتدا این [illegible]

فنا عین حقیقت دان [illegible] لقای حق از این عین زین نگاه بدو بشناس او را او فنا شو در آن عین فنا عین لقا شو

بدو بشناس او را در فنا باز که تا یابی لقا هم عیان باز بدو بشناس او را هست طریق جان معنی ذات هست

بدو بشناس او را تا توانی که چون فنا شوی [illegible] بدو بشناس او را بی صورت که بی این ماند [illegible]

بدو بشناس عین آن فنا کل که در عین فنا باشد لقا کل فنا بید از درانجام و آغاز کسی اینجا نماند آن فنا باز

که چند در فنا اینجا چه گویی که جسم اندر فنا مانده گوی همی کرد و ز عشق آن فنا که دیدست از فنا عین لقا

شنیدم آن پیر زادی که بسیار

حکایت

که یا رب این عجایب [illegible]

عجایب از پیش چشم [illegible] ندیدش جز فنا سبحان [illegible] بیند چیزی ز بیخودی عجایب عجایب ماند آن پیر از عجایب

بیند چرخ فلک اینجا بدید [illegible] بخود دید [illegible] بیند خورشید او [illegible] همه اندر فنای محض [illegible]

ز آتش دید باد و خاک [illegible] بجز عین فنا این نکته [illegible] ز [illegible] قلم [illegible] [illegible] نیکو بدی [illegible] اشیا [illegible]

بیند چیزی بجز ذات جهاندار فنا اندر فنا دید و دیدار بیند چیزی بجز ذات الهی شده جمله فنا از ماه تا ماهی

چنان بد عین جان [illegible] همه پیدا شده در دو جهان بجز عالم نیند چیزی حقیقت فنا گشته عیان [illegible]

حقیقت سر او [illegible] که حیران بود او [illegible] [illegible] اندر [illegible] شده [illegible] عیان [illegible]

یکی در جملگی اندر [illegible] همه اشیاء ز دانش [illegible] [illegible] بوده [illegible] حقیقت کم شده [illegible]

جان حیران بماند [illegible] که تا جان دید او [illegible] همه حیران شده دل [illegible] بجز عین فنا و ذات [illegible]

بیند چیزی و گر [illegible] همه ذات بد [illegible] خدا بود و خدا باشد [illegible] [illegible] در دو عالم [illegible]

همه در پرده کم [illegible] حقیقت [illegible] کشته در [illegible] جنون محض شد [illegible] بماند او [illegible]

زبانش [illegible] خاموش [illegible] وجود خویشتن [illegible] ز حیرت پای [illegible] [illegible] کم گشت دیگری [illegible]

ز حیرت [illegible] وجود خویش بی [illegible] ز حیرت [illegible] [illegible] عین [illegible]

ز حیرت در فنا [illegible] عیان [illegible] جان جو بازگشت [illegible] که در عین عیان [illegible]

[illegible] کم شده باز صفاتش [illegible] انجام و آغاز نبی عقل عیان عشق [illegible] دگر باره [illegible]

نمی گنجد عقل و عشق با هم ولیکن هر دو در عشق محکم چو عشق آمد کجا عاقل بماند که عاقل عشق کل را کی نشاند

چو آید لشکر عشق از کمینگاه نماند عقل را هیچ سوی راه چو عشق آمد خرد را میل [illegible] جهان عشق [illegible] میل [illegible]

خرد آبست و عشق آتش بصورت بسازد آب با آتش بصورت خرد [illegible] چو دیوان عمارت ولیکن عشق [illegible] عمارت

خرد زاهد نمای مرد [illegible] ولیکن عشق [illegible] لا ابالیست خرد با شرع [illegible] حکمت [illegible] ولیکن عشق [illegible]

خرد را محو کن تا عشق [illegible] ولیکن عشق باشد جاودانی خرد راه سخن آموز خواهد ولیکن عشق جان از خود [illegible]

خرد جز ظاهر و حیوان نبیند ولیکن عشق هر جا جان ببیند خرد در [illegible] لا [illegible] ولیکن عشق [illegible] نعمت

خرد چون دید اینجا کار صورت ولیکن عشق جان آمد [illegible] ببیند اندر [illegible] که عشق آمد در [illegible] تمام

ز دل با عشق یک صورت [illegible] وجود خود برافکن زود [illegible] سراسر صورت او را [illegible] بجان بشنو تو این معنی [illegible]

عجایب صورت [illegible] فنا شو تا بیاسایی [illegible] اگر شفقت [illegible] شوی در ذات یکتا [illegible]

چو هر سالک آمد در فنا شد همی چو خویش در عین لقا شد دران عین فنا بگشاد [illegible] کسی باید که باشد راز [illegible]

زبان بگشاد و در توحید [illegible] ز عشق دل بگفت ای [illegible] تویی پاک منزه در وجودم که من بی بود تو هرگز نبودم

تویی پاک منزه در دل و جانم درون دل تو هستی راز [illegible] تویی پاک منزه در دل و جان تویی در هر دو عالم [illegible]

تویی پاک منزه هم مرا ترا دانم درون جان شیدا تویی پاک منزه در حقیقت که بنمودی مرا از شریعت

منزه چون تویی من خود که باشم

در مناجات کردن پیر با حق تعالی

که بی بود تو من هرگز نباشم

منزه چون تویی جمله کی شد مرا دیدار ذات بیشکی شد [illegible] تو من هم تو [illegible] مرا پیوسته تو راز نهانی

[illegible] من [illegible] عالم ز تو دارم عیان و دید [illegible] چه حالت این [illegible] مرا پیدا و هم پنهان تو باشی

نمی جویم بجز ذات تو ای جان حقیقت مر مرا بنمود [illegible] کجا شد جمله اشیاء در فنا دم که من در بود تو اینجا فتادم

نمی جویم کنون اینجا و آنجا مرا بنمود اینجا ذات پیدا کجا شد جملگی تا باز دانم [illegible] تا هم راز دانم

نه بیند جان من ذات تو [illegible] که پنهان کرده جمله تو [illegible] ندا آمد ز دار الملک اسرار [illegible]

اگر خواهیم دیدیم طرفة العین پدید آییم در هر ذره کونین دو عالم [illegible] دست قدرت ماست همه [illegible]

همه چیزی [illegible] بدست [illegible] کجا باشد کسی دیگر بجز ما بجز ما نیست چیزی در همه [illegible] بگو [illegible] این سخن [illegible]

بجز ما نیست چیزی جمله [illegible] اگر گفت هر چه خواهیم [illegible] بجز ما نیست چیزی [illegible] تو ما را یاب اگر عین الیقینی

بجز ما نیست چیزی در حقیقت همه بنموده ایم اندر شریعت بجز ما نیست چیزی در [illegible] همه از ماست جمله تا بدانی

مرا بنگر تو ای پیر از دل و جان که پیدا و تو در جوش [illegible] مرا بنگر که اندر تو بدیدم درون جان تو من ناپدیدم

نه پیدا [illegible] ترا عاشق بکل یکسان نمایم پدیدای که بنمودم [illegible] ز خود من هیچ چیزی نیست دیگر

من آوردم سرتا اینجا یکباره / صفت هرگز نبود من بگفتن
من آوردم که تا من باز بینی / مرا در جسم و کل تو از نبینی
منم تو تو منی بی‌چون یکی هم / مرا در دید دیدت شکل هم
بجز من نیست دیگر در خود نظر کن / بجز من زود بیشش از خود بگذر
مرا بین دگر جز من نیست دیگر / چو من باشم به دل تو هیچ منگر

من آوردم سرتا اینجا ... / منم دیدار دیده خود ...
من آوردم ... / اگر هستی تو را ...
منم تو تو منی ... / منم خود ...
تو می‌بینی تو منم دیده دید / منم در جان جانان گفت ...
مرا بین عیان دیده‌ام / منم ...

در اظهار کردن قوت و قدرت و اتحاد کل فرماید

[illegible]

[illegible]

سرخود دور نه مانند گوئی / بزن تو عاشقانه پای مردی
سرخود دور نه تا بی سر آیی / ببینی خویشتن را عین جانا
سرخود دور نه در خاک کوشی / زمین این جهان دور بکوشی
انا الحق گوی تا واصل بباشی / فنای عشق را حاصل بیابی
انا الحق گوی تا مانند منصور / بر افشان اندر اینجا جوهر نور
انا الحق گوی و سر بر دار آیی / که جوهر بی نباشد کفر و دینی
انا الحق گوی در جمله قدم زن / وجود خویشتن از عدم زن
انا الحق گوی تو آور وجودت / نظر کن ای کمی بر بود و بودت
انا الحق گوی گر حق الیقینی / چرا مانده تو اندر کفر و دینی
انا الحق گوی و بگذر کلی از خویش / همه اندر حقیقت عین [illegible]
انا الحق گوی اینجا آشکارا / ز عشق دوست شو تو پاره پاره
انا الحق گوی تا یکتا بباشی / بیابان جسته کل سوی تو بابی
انا الحق گوی بگذار از دل خویش / دل و جان بر فشان تو [illegible]
انا الحق گوی چون گوی [illegible] / اگر در عشق مردی مرد و مرد
انا الحق گوی تا مانند عطار / گر آویزند دست اینجا بر دار
انا الحق گوی چون تو حقیقت / بپرده ی هم طریقت هم شریعت
انا الحق گوی چون حق بین تو هستی / که حق اینجا ترا گشت و [illegible]
انا الحق گوی عین لامکان شو / چو مردان بی زبان عین زبان شو
انا الحق گوی تا خود مست باشی / که حق حق حقیقت هم تو باشی
انا الحق زن در اینجا تو انا الحق / گره بر باطلی الا که بر حق
انا الحق گوی تا بود او شوی / نمود عشق گردی اندرین [illegible]
انا الحق گوی چون حق دید او / حقیقت نور مطلق دید با او
انا الحق گوی کاشتر آمد [illegible] / همه اندر نظاره اشتر خود آمد
انا الحق گوی کاشتر آشکار است / گر این معنی ز اشتر رفته [illegible]
انا الحق گوی از دید بت بدو آی / نمود دیر کعبه سر در [illegible]
انا الحق گوی بی کبر و ناز / تو چون مشتی وجود و خویش [illegible]
انا الحق گوی کین دید عیانت / درون دیر چشمک [illegible]
انا الحق گوی اینجا گشته بیخویش / چو مردان آذری معنی چو [illegible]
چو مردان زن انا الحق تا توانی / که بر حقیقت اسرار معانی
چو مردان زن انا الحق در جهان تو / گذر کن از زمین و آسمان تو
چو مردان زن انا الحق بر سر دار / اگر تو خود زنی این سر بگو دار
انا الحق گفت بر سر دار آمد / ز دید دوست بر خوردار آمد
انا الحق گفت و شد ذرات پیدا / یکی دیدار و جانان شد پدیدار
انا الحق گفت تا بی گفت شد او / درین معنی گذشتش جمله در [illegible]
انا الحق گفت و گفتارش نکو بود / خدا را دید و اصل یکی بود
انا الحق گفت در حق جوهر کل / همه ذرات عالم با خبر کرد
انا الحق گفت جانان دید جانان / دانش شد دار او آمد نشانه
انا الحق گفت جان و دید اینجا / بگفت عشق و دید [illegible] اینجا
انا الحق گفت عشق و دید خود او / گذشت از کار عالم جمله یکسر
انا الحق گفت و حق دید اینجا / که دید است پنهانی پیدا
انا الحق گفت تو گر باز بینی / سزد گر حق در اینجا راز بینی
انا الحق آن کسی اندر گدازد / درون پیران [illegible]
انا الحق زن یقین آنگه که باشد / کسی کو از عیان آگاه باشد
چو منصور از حقیقت مست عشق است / حقیقت مست گشت و بی هستی
چو منصور از حقیقت یافت جانان / پدید آن شد اینجا گاه پنهان
چو منصور از حقیقت بیش بودی / حقیقت جان او عین الیقین بود
چو منصور از حقیقت دید حق باز / حقیقت گفت و شد [illegible]
چو منصور از حقیقت لامکان شد / چو سیمرغ او ز اندر قاف [illegible]
چو منصور از حقیقت گشت [illegible] / از آن او رفت بس کل جمال خود
چو منصور از حقیقت بی جهت شد / ز ذات کل بحق و کل یکی شد

چو منصور از حقیقت دل بپا کرد / ز جان بانگ دید خدا کرد
چو منصور از حقیقت جان برافشاند / چو کشتی در جهان عشق [illegible]
چو منصور از حقیقت کل بپا شد / حقیقت جاودان عین بقا شد

در توحید صرف و بقای کل فرماید

خدا شد بی جهت در حق مبرا / دم اندر ذره ذره دید یکتا
خدا شد بود او نابود آمد / ز دید دید حق معبود آمد
خدا شد در خدا او بی تعین / در اینجا او یقین [illegible]
خدا شد در خدا اندر [illegible] / در اعیان خدای او قدم زد
خدا شد بود حق در بود و بودت / عیان عشق صورت [illegible]
خدا شد با خدا در جان تماشا / نمود بود اعیان [illegible]
خدا شد از خدا گفت آشکارا / بگردانش در اینجا پاره پاره
سر انگشت او از چنین باشد [illegible] / شود بر عاقبت اندر [illegible]
سر انگشت بر دار افشاند / ولی او عاقبت حیران بمانده
سر انگشت سر دار از جان [illegible] / ولیکن این سخن از من نهانست
چه خود او بشد از بود خود پاک / شده در عاقبت دیدار معبود
چو امر ذات بعد از این [illegible] / ز هر یک جسم جوی خون بماند
چو دیدست اندر اینجا گشت بی خویش / حجاب خویشتن بر داشت از پیش
شتر نامی عیان یار خود گفت / ز منصور حقیقی باز [illegible]
عیان منصور عطار است [illegible] / کنون از عشق بود از دست [illegible]
عیان منصور بود و دید منصور / گر اشتر نامه زو گشته است مشهور
عیان منصور بود و کل تو دیدی / چو اندر گشتن خود او تقاضا دید
عیان منصور بود و او گفت / همه راز نهانی بار گفت او
عیان منصور بود و دید او حق / بگفت اندر میانه او انا الحق
عیان منصور بود و گفت عاشق / فنای خویشتن میدید کلی حق
عیان منصور بود و در عطا شد / بدید اینجا نمود از کار [illegible]
عیان منصور بود و جان او / ز عین عشق چشمک زد او
عیان منصور بود و گشت بیخود / ز دید حق بدید اینجای [illegible]
عیان منصور بود و [illegible] / نمود اینجا همه در عین آیات
عیان منصور بود و گفت [illegible] / همه دید او ز جانان [illegible]
عیان منصور بود و در [illegible] / ز دید حق نهان اینجا شد
میان جسم او کل [illegible] / که جد و اصل صاحب [illegible]
زعین وصل حق چون اصل [illegible] / طلب از خود ببید و وصل دریافت
ز عین وصل او در لامکان شد / بر جانان یکی او نهان شد
سر انگشت کار عشق [illegible] / چو مرغ جان [illegible]
چو خورشید حقیقی دیده ام من / ز جانان راز خود بشنیده ام من
بود ذره در فنا گشتم [illegible] / از آن ماندم من اندر عشق [illegible]
عیان جاودان اینجا بدیدم / ز حق بینی بکام دل رسیدم
ز جان یکدم [illegible] و جانان [illegible] کل / ز بود خویشتن پنهان شدم کل
حقیقت چیست پیش [illegible] / ز خود بگذشته با خویش [illegible]
حقیقت چیست جانان [illegible] / نمود خویش عین راز دیدن
حقیقت چیست حق جاودانی / که گردی آن نمود و خویش فانی
سرخود دور نه اندر پس دار / گر تا زان سر تو باشی [illegible]
سرخود دور نه تا جان بر افشانی / فنا بپرستی از دامان فشانی
سرخود دور نه مانند عطار / گر تا چون [illegible] وصل [illegible]
سرخود دور نه یکبار هستی / چو گبران بی کمی این بت پرستی
سرخود دور نه تا خود ببینی / حقیقت بیرنگ و دید بینی
سرخود دور نه تا او بیابی / نمود ذات اعیان [illegible]
سرخود دور نه تن را [illegible] / گریبان چشمکی دیدار [illegible]
سرخود دور نه مانند منصور / گذشته عالم تحقیق مشهور

حکایت

چنین علمی را دیده در خواب / بریده سر بکف مانند حباب
بدو گفتند چون سر بریده / بگو تا چیست این جام گزیده

چنین گفت او که سلطان نکونام / بدست سر بریده می‌دهد جام
کسی این جام معنی می‌کند نوش / که گر دست او سر خود را فراموش

کسی این جام معنی یابد ایدست / که اندر سر بریدن باید ایدست
کسی این جام معنی نوش دارد / که او گفتا ز جانان گوش دارد

کسی این جام معنی در کشیدست / که چون عطار خود را سر بریدست
کسی این جام معنی خورد اینجا / که بگذشت او ز خواب و خورد اینجا

بجان این جام معنی می‌خورد او / که از جانان حقیقت شکر داد
کسی این جام معنی خورده دارد / که او شد کل فنا مانند منصور

کسی این جام معنی هم او خورد / که باشد همچو مردان صاحب درد
کسی این جام معنی می‌کند نوش / که گم گردد فنا باشد ز جانان گوش

اگر این جام معنی میخوری تو / یقین گر مرد صاحب رهبری تو
اگر این معنی نوش خواهی / نگر تا جان دهی دیده شاهی

اگر این جام خواهی کرد نوشش / ببر سر همچو منصور و خروشش
ببر سر تا شوی اینجای [illegible] / انا الحق زن چو او اندر سر دار

طلب چون برگرفتی یار گردی / درون جسم و کل پیدار گردی
چو سر اینجا بریدی حق تو باشی / حقیقت در فنا مطلق تو باشی

چو سر اینجا بریدی بیشکی تو / عیان معنی یکی اندر یکی تو
چو سر اینجا بریدی راز بینی / نمود حق حقیقت باز بینی

چو سر اینجا بریدی همچو عطار / ز دریا جو سر افشانی یکبار
چو سر اینجا بریدی صورت دوست / ببینی و بدانی کین همه اوست

چو سر اینجا بریدی در حقیقت / درست آید ترا عین حقیقت
چو سر اینجا بریدی حق ببینی / تو تا عین ابد با او نشینی

چو سر اینجا بریدی بی‌نیاز دار / تو باشی نقطهٔ پرگار اسرار
حقیقت چون شوی در عین مقصود / مراد نیست دائم عین مقصود

حقیقت حق شوی [illegible] خالی / عیان جسم و کل یکسر [illegible]
حقیقت حق شوی [illegible] / نمود جملگی [illegible] خویشش

حقیقت حق شوی از خود ابد / تو باشی در صفات کل ابد
حقیقت حق شوی جان جمالی / ترا بینا تو باشی [illegible]

حقیقت حق شوی ای مرد دیدار / ببینی خویشتن را دیده دیدار
حقیقت حق شوی حق خانه / بگو خود بیهده این [illegible] خانه

حقیقت حق شوی اندر صفات / کسی دیگر کجا دارد ثبات
حقیقت حق شوی جان [illegible] / بحکم عالم و دیان تو باشی

حقیقت حق شوی مانند منصور / همه عالم ترا گردد پر از نور
حقیقت حق شوی در لا [illegible] / تو عالم باشی و جمله تو باشی

حقیقت حق شوی در عالم جان / همه خود جان شوی در جسم پنهان
حقیقت حق شوی اندر جهان تو / بدی گوئی الهی عیان تو

حقیقت حق شوی بی دید تو / نماند پیش تو چه نیک و چه بد
حقیقت حق شوی بازی [illegible] / ز جانان شوی جان این [illegible]

ز خود بگذر که تا [illegible] / که از دید از خود [illegible]

ز خود بگذر جهان جان [illegible] / از این گفتار کل خود را خبر کن

در نشان خود را یافتن بتمام حق موصوف شدن گوید

ز خود بگذر که تا باشی تمام / که خواهی بود با ما هم تو دائم
ز خود بگذر تو بود طلب دار گر تو / عیان ما و دین [illegible]

ز خود بگذر چو بیکبار گر بستی / اگر کل دیدهٔ عهد الستی
ز خود بگذر تو خود جان جانی / طلب کن اندر اینجا همچو مردان

ز خود بگذر تا با خود باش [illegible] / انا الحق گوی شو مانند منصور
اگر سر می‌بری اینجا بزاری / حقیقت جملگی اعیان تو داری

اگر سر می‌بری غلطان چو گوئی / انا الحق زن چو منصور و جانان کل گوئی
اگر سر می‌بری باشی تو بر حق / بزن مانند او اینجا انا الحق

انا الحق گوی چون منصور حق بیچ / یقین گفتم ترا این راز مطلق
چو مردان زن انا الحق گر توانی / مرو دیگر چو نادان [illegible]

چو مردان زن انا الحق تو خوش / مترس از دو جهان ای شیر سرکش
چو مردان زن انا الحق بی سر و تن / نمود خویشتن کلی تو بشکن

چو مردان زن انا الحق گر تو هم / چو این معنی ترا گشتت مسلم
چو مردان زن انا الحق اندر این [illegible] / که از بهر تن گشتی نمودار

چو مردان زن انا الحق جاودانه / که تیر عشق را باشی نشانه
چو مردان زن انا الحق جای داری / بکن گر مرد عشقی پای داری

چو مردان زن انا الحق در [illegible] / که گر گردی ببینی او تو تنها
انا الحق [illegible] که او کل جا آمد / ز باطل رو که اینجا بر حق آمد

انا الحق آنکه او حق دید و حق گفت / عیان بود او حق بشنود و حق گفت
انا الحق آنکه او حق دید و دو خود / نمود جسم و جان برداشت از خود

انا الحق آنکه او حق دیده بود او / ابا حق گفت و حق بشنیده بود او
انا الحق آنکه او از خویشتن رست / طریقت در سلوک او درست

انا الحق آنکه گفت او دید و دیدار / حقیقت خویشتن شد بر سر دار
انا الحق آنکه گفت اینجا یقین گفت / ز منصور او لیکن آفرین گفت

انا الحق آنکه گفت او مرد بی‌بیست / کنون این داستان گفت [illegible]
انا الحق آنکه گفت او حق شد / که کلی در نمود او دست حق شد

انا الحق گفت و خود را بیشکی زد / خود رسش خود کرد اینجا پاره
انا الحق گفت دم با او یکی زد / از آن حق در معنی بیشکی زد

انا الحق گفت و بگذشت از [illegible] / جاودانش نام اینجا جاودانه
انا الحق گفت در یکی قدم زد / از آن حق گفت دم در [illegible] دم زد

انا الحق گفت او بود شد او / درون جسم و کل معبود شد او
انا الحق گفت و در حق [illegible] / حقیقت برتر از مرد و جهان [illegible]

انا الحق گفت و اسکل شد انجا / ز بود خویش پنهان گرد پیدا
انا الحق گفت و حق دید از وجود / حقیقت حق او در دو از وجود

حقیقت چیست اینجا سر بدیدن / وصال دوست اینجا باز دیدن
حقیقت چیست پیش دوست مردن / چو مردان جهان این ره سپردن

حقیقت چیست نابودن [illegible] / خبر دیدار شد اسرار معنی
حقیقت چیست جانان را یکی / توئی یکباره گشتن یکتا

حقیقت چیست یکی بودن [illegible] / بجو دور و یکی گشتن ز بود
حقیقت چیست بی‌عطار بودن / همیشه واقف اسرار بودن

حقیقت چیست از جان یافتن دوست / تو دیدی کین زمان جمله [illegible] اوست
[illegible] جان یکی جمله عین [illegible] / ز بد یا در که جمله یکی بین

مرا جانان [illegible] نام و نشان کرد / چو اسرار آنچه او بیان کرد
منور این جهان [illegible] / ولیکن تا بیایم حسن [illegible]

بیان من بجان بایست [illegible] / سخنهایم ز جانان بایست [illegible]
بیان من همه از دیدار [illegible] / یکی معنیست گر چه [illegible]

بیان من حقیقت [illegible] / مرا از دید خود [illegible]
بیانم گویا آب حیات است / که هر یک جوهری [illegible]

بیان من [illegible] / بیان گو خواند این [illegible]
مرا گو خواند این [illegible] / همه مقصود او حاصل [illegible]

مرا گو خواند این از [illegible] / حقیقت برتر از مرد و جهان است
مرا گو خواند این ماند [illegible] / ببینند او لیکن [illegible]

مرا گو این بخواند یار گردد / دل جانانش [illegible]

در برداشتن حجاب دوی و اصل شدن یکی گردیدن

مرا گو این بخواند [illegible] / ز بود جسم و کل آگاه باشد
مرا گو این بخواند گرد [illegible] / نشد هر مرد اینجا [illegible]

شود واصل بجانانش دوا که / بمعنی صورت منصور کرده
شود واصل به پیوند جزوی او / حقیقت حق شود کل جملگی او
از اشترنامه این جوهر نمودم / ز سر و عالم این پرتو نمودم
از اشترنامه این کردم تو حاصل / و زین سر و دلیکن مقصود حاصل
از اشترنامه این سر کرد که گم / که در عالم ازین جوهر خبر دیدم
چو اشترنامه و این دو کمالست / دلیکن این و آخر بی مجالست
قطار افتاده معنی همچو اشتر / ازان من بی نشانم چو مرده
چو معنی در حقیقت پیشوا رفت / ازان شوم قطار اندر قطار
چو معنی من اینجا کاشکی آید / حقیقت نقش هم کاشکی آید
چو معنی من اینجا بود دیده / یکی دیدم که در کردم تقلید
چو معنی بود صورت کی شناسد / بکرد حق جمله از حاصل گشته
یکی دیده یکی از هستی یافت / همه ذات را درکاستی یافت
حقیقت در یکی دل بی نشان / همه بگشت تا کل جان جانان
حقیقت بود را با بود دیده / تمامت در یکی خود دیده او
یقین دانست کین صورت معنی / عیان جسته دیده منصور معنی
یقین دانست کین معنی بود خود / ز بهر این همه گفت و شنود خود
یقین دانست دیده و کل یافت / اگر بد چشم او یخ و دل یافت
عیان را با بود دید از دیده خود / که جویان بود او کم کرده خود
طلب حاصل کند اسرار و الله / اگر او را اثبات شد عین بیدار
طلب حاصل کند پیچ حقیقت / ولیکن در نمود او طریقت
طلب مقصود را حاصل کند تو / زنا که مرده او اصل کند تو
طلب کرد بی نباشد کس تو / نمود واصلان هرچیست دایم
طلب کن تا بجای کرد عطار / که از ناگه شود جوهر دیدار
طلب کن جوهر خود از جهانم / مکن بی تو عیان این جهانم
طلب کن تا که زان حال نشین / گنه کاهی شوی هیچ مسکین
طلب را جسته وقت یافت حکمت / ز حکمت بازبینی چین حرمت
چه باید او بقدر خویش اسرار / چو طلب الطلب آید دیدار
بقدر خود بیابی جوهر دید / که یکسانست پشت و شبر دید
ز نقش و پستی گر طلب کن / ره اهنگ دل سوی ادب کن
ادب را دوست دارد با ادب / بقدر خویش دایم و طلب با
بگویم بستلا و بازمانده / چو گنجشکی بچنگ بازمانده
میان جاه طبعی درست / ز رفته برده پاک درست
رحمت باید سپرد اینجا تحقیق / گرت با بی عیان اینجای توفیق
ره تو بس دراز و مرگ نزدیک / بماندستی عجایب اندرین تنگ
درون تنگنای این جهانی / چو بزا اندر کر اینجا بمانی
سکت دنبال و تا کامت بکرد / دران حالت بگو کت پس کرد
زنی نادان پر حیلت جو روباه / گر افتادی ز ناگاهان درین چاه
تو دو پای عجب پر مکر و تزویر / نداری آگهی ای پیر تا چیر
بمکت تا کی در دام افتی / حقیقت بی شکی ناکام افتی
فرو مانی عجایب اندرین چاه / ترا گردم ازین اسرار آگاه
درین چاه بلا مانی بصد درد / حذر زینجایگه بی پاپیت کرد
درین چاه بلا اندیشه کن / سخن را گوش دار از سر تو
درین زندان همی چون نادان / بدست خویش سر بربادی داد
سرت برباد رفت و پی / گر اینجا در نمود خویش باشی
شوی ناگاه تو مانند روباه / بمانی همچو او اندرین چاه

در حکایت روباه و چاه

گر بیرفت آن روباه شادمان / دوان هر سوی در کوه و بیابان
رسید ناگهان بر لب چاهی / بگشته بیسر آن راه چاهی
جهی بس دور و دلی بسته پر او / سخن بشنو زمن ای مرد نیکو
درون چاه چون روباه تیز گرد / یکی روباه دیگر دید پر درد

درون آب عکس خود بدیده او / درآمد زود در گفت و شنید او
اشارت کرد دست خود نمایا / اشارت کرد روبه گفت زیرا
مران یعنی که او از خویش میکرد / درون چاه آن خویش میکرد
بگفتا و بگفت آن روباه بالا / که من میخواندم او باید شد اینجا
درون باید شدن تا او ببینم / حقیقت اینست اسرار این ستم
درون چاه جست او در آب / مرو در جان فتاد اینجا بغرقاب
چو اندر آب چاه که جست او / بجز خود هیچکس اینجا ندید او
ز تو خواهست بیرون شد اینجا / میان آب او میکرد غوغا
شناسی چند کرد و دست میشد / ز نومیدی جان بیهوش میشد
بگو میگفت خود کردم چه کردم / اگر این دم سر اندر جست جویم
بدست خویش خود در چه فکندم / کرد اندر این که من ناگه فکندم
چو خود کردم گر افتادم از ستادم / کجا یابم درا اینجا دستادم
چو خود کردم بماندم در بلا تا / درون آب غرقه شد میان آب
درین جا هیچ کس فریاد ندارد / بماندم غرقه و فریاد کس نیست
درین جا این چه بد کارم مرا هست / شدم غرقه ندیدم هیچ همدم
ندارد هیچ کس خبر دانم یقین من / بشد اندر میان پیش من
درین چاه اوفتادم خیره تا او / دگر چیزی پیش چاه و طن کا
بهشتم رفتم جان و / نخواهد رفت اینجا بودنی بود
بسی اندیشه زینسان کرد روباه / نظر میکرد هم برسر چاه
زنا گه رفت تا جان نداد / خوشا آنکس که اینجا داد داد
میان آب جان داد در تحقیق / گر اندر آب خواهد بد تحقیق
توان روباه پر مکری و بیس / گر افتادی پستی اندر چاه
بدیدی عکس خود در سر آب / ببینی اپستی اینجا چون غرقاب
گر گردی تا کجاهی جان دنگی / نداری از تن و جان آگهی تو
ز دنبال همه در چاه صورت / فتاد و پستی توای روباه صورت
بر نقشی که بازی می نداری / که خواهی گشت اندر چاه فانی
درون چاه خواهی اوفتادن / عجایب خویش را بر باد دادن

در صفت دل که دیده و چاه دنیا

ولا زین چاه آخر چند ناسا / کنی چون عاقبت کشتی
ولا تا چند ازین در چه / چو زین حالت خلاصی
درون چاهی همت بی / نخواهی مرد اگر خواهی و گرنه
درون چاهی اندر بلایی / عجب غرقه تو در یخ و غنایی
همه چون تو اندر چه فتادند / همی دیدند بس تا که فتادند
همه در چاه شان اندر صورت / تمامت کرد غرقاب کدورت
همه غرقاب چاهند اندرین جای / درون چاه بگرفتند ماوای
همه غرقاب ماندند اندرین آب / چو روبه میکنند اینجا شتاب
تو تا کی غرقه جویان خویشی / درین چاه بلا کو مانده ای تو
چه خواهی کرد چون غرقه شوی تو / سر از گرد بلا این شنوی تو
بپیرا خویش تا یابی رهایی / که اینجا مانده در چاه بلایی
جواب از سر کنشتای مرد دانا / کجا باشی تو در غرقه توانا
ببیر و دار دار ازین جاه و نیکی / که تا گردی تو آگاه و دینی
چو مرد از تو فنا شد / چو آمد وعده کاینجا به تدبیر
چو وعده الحق آید بیدار / که باشد مرد را از جان خبردار
چو وعده الحق رسید / جدا از جد و دل اندیش و داری
تمامت وعده را کرد تسلیم / که بنماید جمال خویش انسان
ولی این دم / نمودی بود کاندر چه نمود است
چو جستا یدت ناگاه / ز جانست پی برآرد ناشناسی
درون چاهی و غرقاب جانی / بگویم پیش اسرار معانی
درون آب حل شو نه دوربا / که محو اینجا شوی و عین هو را
درون آب حل شو ای برادر / درین اسرار با بینان تو بنگر

درون آب حل شو در صفا تو / ببین تحقیق [illegible]
درون آب حل شو در نهایت / که تا یابی ز [illegible] هدایت

درون آب حل شو اندر [illegible] / که پیدائی که تقدیر قضا بود
درون آب حل شو در صفا [illegible] / که ماندستی درین جاه [illegible]

درون آب حل شو در فنا [illegible] / چو حل کردی تو [illegible]
درون آب حل می شو [illegible] / که ماندستی چنین در خویش [illegible]

درون آب حل گردان [illegible] / که تا پیدا شود کل بود بود
درون آب حل گردان خود را / [illegible]

درون آب حل شو بی صفات / که بنماید عیان اسرار ذات
چو حل کردی جدا فی سر اسرار / بدید آئی چو کردی خود پدیدار

چو تو پنهان شوی پیدا آئی / بگو تا چند ازین غوغا نمائی
شدی حل در درون جاه [illegible] / شکستی یکدمی [illegible]

شدی حل می نکردی مشکلت حل / که بگشاید ترا این راز مشکل
شدی حل زهر کردی [illegible] / نداری در دو دستت [illegible]

شدی حل اندرون جاه بنگر / اگر هستی دمی آنگاه بنگر
نداری [illegible] / اگر چه خویشتن آنگاه [illegible]

چو حل خواهی شدن مشکل کن حل / ز بند صورت اینجا که بگسل
ز درد خویشتن [illegible] / شدست جان چنین جانان [illegible]

درین چاه بلا [illegible] / که همچون یوسف اینجا که [illegible]
درین چاه بلا [illegible] هستی / بگویم لیکن [illegible]

[illegible] / که ماندستی عجایب اندرین جا
بده جان تا برون آیی [illegible] / که درمانیت اینجا جان [illegible]

بده جان تا شوی جانان [illegible] / نهایت افتد اینجا [illegible]
هر آنکو جان دهد تا [illegible] / چو حل کرد و شود [illegible]

هر آنکو جان دهد در [illegible] / بسی لذت بیابد جاودانی
هر آنکو جان دهد جانان [illegible] / همه در شو [illegible] آب حیات یابد

هر آنکو جان دهد [illegible] / که گر بود خود پیدا گردد
هر آنکو جان دهد معنی شود [illegible] / بصورت در نهان معنی [illegible]

هر آنکو جان دهد در [illegible] / بیابد عاقبت اسرار [illegible]
هر آنکو جان دهد او کل شود [illegible] / ز جانان کل شود [illegible]

هر آنکو جان دهد تا دل [illegible] / نمود چشم و جان [illegible]
هر آنکو جان دهد تا [illegible] / حقیقت مغز جانان [illegible]

هر آنکو جان دهد او وصل [illegible] / چو کرد و محو [illegible]
هر آنکو جان دهد [illegible] / بماند جاودان [illegible]

هر آنکو جان دهد در دید [illegible] / بیابد عاقبت [illegible]

در صفت جان دادن در جانان و دیدن حقیقت [illegible]

بده جان گر خبر داری [illegible] / نمائی [illegible]
بده جان اندر [illegible] / که تا بی عیان اندر نهایت

بده جان و ببین [illegible] / درون پرده در انجام [illegible]
چو حل خواهی شدن [illegible] / چرا باشی [illegible]

چو حل خواهی شدن [illegible] / نظر کن در شریعت [illegible]
چو حل خواهی شدن [illegible] / [illegible]

[illegible] / طلب کن سر که تا باشد [illegible]
چو دنیا [illegible] / طلب آید [illegible] عاقبت [illegible]

طلب کن عاقبت [illegible] / تو [illegible] جان [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / چو خواهی کرد اینجا [illegible] حاصل
[illegible] / ندانی [illegible]

[illegible] / ولت [illegible] حاصل [illegible]
درین [illegible] / [illegible] رفتن [illegible]

ز جان در وصل شو [illegible] / دگر در جای [illegible]
اگر بی خود شوی گر با خود باشی / همی کن عاقبت حیران نباشی

همه دنیا یکی [illegible] / [illegible]
همه دنیا بیک قطره آب / اگر خود [illegible] شتاب

همه دنیا [illegible] / نظر کن [illegible] اینجا [illegible]
همه دنیا [illegible] خاک / [illegible]

همه دنیا [illegible] / [illegible] حقیقت [illegible]
همه دنیا [illegible] دوست [illegible] / در اینجا تو نظر کن جای [illegible]

همه دنیا [illegible] / [illegible]
همه دنیا نظر کن خاک آدم / [illegible] اندر او دمادم

همه دنیا گرفته [illegible] / دل [illegible]
همه روی زمین [illegible] / درون دریا [illegible]

همه روی زمین [illegible] / تن سیمین [illegible] گیسوی [illegible]
همه کوه و بیابان [illegible] کام / قدی چون سرو بین چشم بادام

همه دنیا [illegible] / که اندر کار [illegible]
دل [illegible] جان [illegible] / درون جان من جانان [illegible]

ز دنیا هیچ [illegible] / دل [illegible]
ز دنیا کی شود شاد [illegible] / [illegible] مشکل تو

قدم بیرون نه از جا [illegible] / بگو تا چند باشی [illegible]
قدم بیرون نه از این جاه [illegible] / [illegible] عاقبت [illegible] هستی

درون آب [illegible] کی سازد / در اینجا [illegible]
تو در آبی و حل گشته [illegible] / که خود را چون [illegible]

تو در آب [illegible] / جهان آخر [illegible]
همه دنیا سراسر [illegible] / [illegible] اندرین جا [illegible]

درون دیگ دنیا [illegible] / چو [illegible] آتش اندر [illegible]
چو در جوشی [illegible] / که تا پخته شوی اندر [illegible]

درون دل کی باشد [illegible] / که چون پخته شوی [illegible]
درون جان و دل [illegible] / عجایب خویشتن [illegible]

درون جان و دل [illegible] / چرا ماندی تو [illegible]
ندیده خویشتن [illegible] / که پشت [illegible]

جهانی خلق [illegible] / [illegible] زیر خاک [illegible]
ز چندانی کسی [illegible] گشتند / که چون [illegible]

اگر [illegible] / جهان کو [illegible]
ز جان [illegible] جانان [illegible] / [illegible] آگهی [illegible]

ز گوش [illegible] / نه دیده [illegible]
نه آگاهی ازین [illegible] / نه جن و انس شیطان و ملک را

[illegible] / بسی دیگر [illegible]
نه آن کو [illegible] / ز آن [illegible]

جهان کم کرده [illegible] / که یک [illegible]
بباید [illegible] / که جز [illegible]

که دارد [illegible] تسلیم / که بادی [illegible]
بمعنی [illegible] / طریق آخر خموشی [illegible]

همه جز خامشی [illegible] / که یک تن [illegible]
چو خاموشی [illegible] / ز دید یار [illegible]

چو چشمه [illegible] / چو دریا این زمان [illegible]
ز خاموشی رسی در [illegible] / برون آیی [illegible]

ز خاموشی شوی [illegible] / [illegible]
ز خاموشی همه مردان عالم / [illegible] نهان [illegible]

ز خاموشی شوی در اصل [illegible] / بمعنی در میانه [illegible] دیدار
دلا خاموشی اولیتر [illegible] / رها کن [illegible]

بت طبع و هوا بشکن بیکدم — چو دون [illegible] چنین کرد [illegible]
تو در گرداب دنیا غرق ماندی — دریغا کشتی از اینجا نراندی

میان موج دریا چون که کشتی — پرست از خوف [illegible] کشتی
چو کشتی آیدت اندر کناره — کجی مپسند که تو در نظاره

درین دریا بسی [illegible] پیست — ولی تشنه تو بس چیزی [illegible]
همه دریا صدف دارد سراسر — ولیکن مختلف دارند بنگر

درین دریا بسی کشتی برانم — تا گوهر جسته در دریا فشانم
درین دریا عجایب بیشمارست — ولیکن عین دریا بی کنارست

کنار [illegible] کشتی چنین [illegible] — [illegible] طبیعت را تو بشکن
کنار [illegible] نامعلوم دیده کشتی — بران بنگر اگر چون که کشتی

چو بگذشتی ازان دریای پرخون — بگوییم عاقبت چون آمدی برون
تو در دنیا همی افتاده [illegible] — درون کشتی صورت [illegible]

شدی فارغ که در دریا شکست — بگوییم چون بجایی خوش نشست
شوی فارغ تو ای یار [illegible] — کجا کشتی از دریا بدر بر

درین دریا که پر از موج [illegible] — دل دانا ازین دریا برون [illegible]
دل دانا درین دریا نماند — چو عاقل [illegible] پرده نشاند

دل دانا نماند در ره تحقیق — که رفتی [illegible]
چو زین دریا بباید رفت [illegible] — نماید [illegible]

درین دریای پر در [illegible] — اسیر است از هوا [illegible] جای
درین دریا یکی جوهر پدیدست — که سر آن ز نادان ناپدیدست

درین دریا که من دیدم حقیقت — فرو شو [illegible] چنین طبیعت
درین دریا که از عالم گرفتست — همه موجش [illegible] در گرفتست

درین دریا مرا شد آرزوها — که در [illegible]
درین کشتی صورت ماندم [illegible] — بسی در کشتی اندر مانده [illegible]

درین دریا که خورشید قطره — شکر یکدانه اینجا با قطره
درین دریا که بگرفتست [illegible] — کجا این در معنی اندر [illegible]

اگر میدانی اینجا آشنایی — یکی از قعر او اینجا شنایی
چه باب این در معنی [illegible] — صدف بشکن [illegible]

صدف بشکن جواهر را برآور — نمای [illegible] خود [illegible]
تو در بحر فنا [illegible] جوهر [illegible] — که جوهر کس کجا دیدست [illegible]

تو در بحر فنا چون شوی کل — ز الا الله در الا شوی کل
تو در بحری ولی کشتی درین بحر — کسی اندر [illegible]

تو در حیرت فرو ماندی [illegible] — گرفت [illegible] اینجای [illegible]
چو آب از سر گذشت [illegible] — کجا اینجا یکی مرد [illegible]

درین دریا شنا با بیشمارست — چرا کین جمله دریا بی کرانست
درین دریا اسیر افتند [illegible] — همه اینجا [illegible]

درون بحر در جوشست [illegible] — درونش [illegible]
درون بحر پیدا است [illegible] — ولی باید [illegible] اینجای [illegible]

اگر کشتی خرابی آورد زود — بگو تا کت وطن اینجا کی بود
درین بحر عمیق افتاده [illegible] — سر اندر سوی چین نهاده تو

همی پرسم که چه خود کردی — ازین دریا نشاید شد بدر [illegible]
چو تسلیم آمدی در بحر [illegible] تو — [illegible] کردی اینجا [illegible] تو

بود کانجا خلاصی [illegible] — که این دم مانده بی [illegible]
بسی کشتی که موجش در ربودست — تو گویی سر آن کشتی [illegible] بود

بسا کشتی که ماند و در شکستند — [illegible] غلط [illegible] شکستند
بسا کشتی که پر سیم و زر آمد — از آن [illegible] یک سفینه [illegible]

بسا کشتی که در این بحر [illegible] — بشد غرق و یکی ناید پدیدار
بسا کشتی که در دریا فتادست — از اینجا تخته [illegible] افتادست

چنین [illegible] سخن زان پیر [illegible] — که [illegible] شد جان [illegible] شاد

حکایت پیر و پسر و کشتی نشستن

که ناگه بر در وی بود مردی — که در دریا سفر بسیار کردی

و مقالات ایشان با یکدیگر

تقاضای فلک [illegible] پیر همراه — مرورا یک پسر خورشید سیما
بجز بی بهره [illegible] — بر نهایی جوانی خوب و دلبر

درخشش همچو نرگس مست شهلا — قدش چون سرو رفتار رعنا
بغایت در لطافت [illegible] — جو رویش در همه عالم کی بود

[illegible] دیگر نیاید — چو او دیگر جهان [illegible]
تقاضا را بباید عزم سفر کرد — که همچون [illegible]

ز تقوی او همی [illegible] — بمعنی و بصورت [illegible] مسعود
مراورا آفریده با سعادت — مراورا داده بودش [illegible]

بغایت آن پسر [illegible] — مرا [illegible] چنین [illegible]
ز حرص خویش [illegible] — نمیدانست [illegible]

چو در [illegible] دریا [illegible] — نظر کرده بدریا [illegible]
تمامت تاجران آنجا بماندند — ز بهر خویش [illegible]

پدر کرده سفر [illegible] بود — پسر در صورت و معنی [illegible]
شده اینجای سرگردان تمامت — گرفته [illegible] تا قیامت

[illegible] — که تا واقف شوند اینجا [illegible]
ز ملاحان یکی آواز در داد — که آید این زمان [illegible]

[illegible] کشتی [illegible] — شتابی آورید [illegible]
همه چو خود میان [illegible] کشتی — همی جستند [illegible]

ز خوف و ترس دریا [illegible] — بهر جانب همی پنهان [illegible]
پدر نیز و پسر اینجای [illegible] — درون کشتی غوغای [illegible]

چو کار جملگی شان راست آمد — پسر را [illegible] آمد
که ای بابا درین دریا [illegible] — درین خوف و بلا [illegible]

برو تا باز گردیم زین زمانه — شویمش شاد و دل [illegible]
که خوف آمد درین دریا [illegible] — نبود عقل [illegible]

کی عاقل درین کشتی نشیند — که عاقل نیز [illegible]
برو تا باز گردیم از چنین جای — همی فارغ [illegible] سوی [illegible]

که [illegible] — که بی سری نباشد کار عالم
همی گفتند کشتی می شد از جا — درون بحر [illegible] شور و غوغا

پدر گفت ای پسر [illegible] — بگو تا چند گویی سخن تو
بگو تا چند گویی اندرین [illegible] — [illegible]

[illegible] تماشا آمدستم — میان شور و غوغا [illegible]
پسر گفت ای پدر چون [illegible] — چرا [illegible]

که این [illegible] ماند و غافل — [illegible] بی دل
کسی کو سیم و زر [illegible] — چرا [illegible]

درین کشتی [illegible] — بمانم پایمال [illegible]
بجای خوف باشد [illegible] — چو کشتی [illegible]

شود [illegible] یک لحظه در اینجا — نباشد [illegible] اینجا [illegible]
پدر گفت ای پسر گفتن [illegible] — بهر کی جهان مال [illegible]

یکی را سود و [illegible] — درین دریا [illegible]
بود سود و زیان [illegible] — شود [illegible]

همه از بهر [illegible] حیران [illegible] — ز بهر مال سرگردان [illegible]
چو [illegible] با خوف دریا — ز چند سود بسیاری [illegible]

همه از بهر سود خود بکارند — در اینجا [illegible]
همه با محنت و زر [illegible] — ز بهر این [illegible] نیک نامند

پسر گفت ای پدر [illegible] — چو ایشان [illegible]
طلب کن نیک نامی بقا تو — چرا [illegible]

چو ایشان [illegible] — نماند [illegible]
ز بهر [illegible] ایشان بکارند — ز بهر آخرت تخمی بکارند

پسر گفت ای پدر قول حقیقت
توی از دیده من اسرار عالم
منم با تو درون بحر هستی
من اکنون با ما سخن زینسان بگویم
مرای سوی دریا گفتی اینجا
مرا در سوی بحر انداز و جانی
مرا در سوی بحر خود زمانی
پدر من دارم اسرار حقیقت
منم آن جوهر ذات و صفاتی
پدر دادی سر از کین زمانی
[illegible] مرا تعلیم اینجا
قضای حق کسی بیرون [illegible]
مرا الهام می گوید که جان [illegible]
مرا الهام می آید در اینجا
مرا الهام می آید که بگذر
مرا الهام می آید که دیدی
مرا الهام می آید که نوری
منم واصل پدر بی عقل در جان
درین کشتی کجا بینی تو اسرار
پدر ای پسر از من سر [illegible]
تو در دریای دایم قدم زن
تو در دریای ذات من [illegible]
تو در دریای ذات من نهانی
منم دریای علم و حکمت حق
منم دریای بیچون و چگونه

در بیان معنی پسر گوید در نفی حقیقت کل

من درین کشتی که را علم
بدید در عقل باید پستی و هستی
که حق می آورد اندر کف [illegible]
که اندازم مگو گفتی چرا
حقیقت در دلم عین العیانست
فکن ما ای نخواهم داستانی
پدر من دیدم انوار حقیقت
پدر تا دانی و بنگر تو ذات
چه جای این جهان آن جهان تو
نمود ستم نمود دید اینجا
دگر دادند در اینجا خبر [illegible]
برون از عالم کون و مکان [illegible]
که تا پیدا شوند عین [illegible]
درون بحر دریای تو [illegible]
نمود بحر تو از [illegible]
درین دریا تو کل صاحب حضوری
مرا بنموده سر جان جانان
که چیزی نیست جز دریا بدیدم
ولی از چشم نامحرم نهانست
وجود خویش در عین عدم زن

توی در بود من سر این پنهانی
منم ازان صدف در یکتا [illegible]
چرا بابا سخن نادیده گفتی
بسوی بحر هم انداز و نظر کن
مرا در سوی بحر آخر در انداز
مرا در سوی بحر انداز [illegible]
پدر جانا منم در روی عالم
ز ذات خود بدان اسرار [illegible]
مرا انداز سوی بحر پستی
نخواهم رفت ازین دریا [illegible]
مرا الهام حق می گوید ای [illegible]
مرا الهام میگوید که بار آی
مرا الهام می آید که دانی
مرا الهام می آید ز دلدار
مرا الهام جانانست امروز
مرا الهام جانانست در دل
من از کشتی شکستم صورت خود
درین دریا منم منصور بنگر
پدر ای پسر از من کل صفاتی
تو در دریای ذات [illegible]

هم پسر گوید در بیان حقیقت کل

همو گفت من بابا [illegible]
که خواهم گفت اینجا در [illegible]
اگر گردم جمله کشتی بازگو [illegible]

منم دریای لاهوتی اسرار
منم دریای دید جمله مردان
منم دریای علم و بحر [illegible]

ترا بر من چنین دانی حقیقت
همه در عالم جان عین جانانی
که خواهم سر درون ترا من جاودانی
که در دیدار خود نادیده گفتی
بکن پیر خود نمود جان خبر کن
مرا از دید خود این لحظه بنواز
ولی [illegible] ز ما اکنون خبر [illegible]
که آورد دم ز دل پیر [illegible] دادم
حجاب از پیش برخاست [illegible]
بکن با من تو چندین پیش دستی
که تا باشم [illegible]
که خواهم شد در اینجا که جواب
که یکبارگی از خویش گشایی
چو ادرکستی عین صفاتی
که کم کردان نمود خود یکبار
که پیدا ایم نهانست امروز
شدم بی عین این گفتار [illegible]
که یکتا گویم [illegible] من [illegible]
درین عالم منم مشهود بنگر
مرا دریا نمود [illegible]
که بیچون قطره دریای [illegible]
در یکتای پدر [illegible]
که در دریا شوم من ناپدیدار
که از بهر هست این [illegible]
که صورت اگر اینجا تبدیل

درین دریا منم بابا الهی
منم بابا حقیقت دیده
پدر در بحر افکندم خود را
نمایم ای پدر درعین هستی
منم این دم ز وصل خود عیانست
منم بابا در اینجا عین توحید
که بود او ز آن کشتی برون بود
ندان زین رو حکایت بر معانی
نمود واصلان بود است مشهود
روا است که من خواهم شدن زود
اگر چه در گناهم [illegible] تو کردی
بهل اسرار دانستم پدر من
شده پیدا ز بعد شست [illegible]
خدا بخشیده اسرار دو عالم
ولیکن [illegible] خود دیدم اینجا
مرا زان [illegible]
خدا از عین جزو کل [illegible] دیدم
پدر دریا و وحدت جز یکی نیست
درختی دیدم آن شب سوی [illegible]
همیشه آن درخت انی انا الله
درختی اینچنین گویا انا الحق
درختی اینچنین [illegible]
درختی اینچنین [illegible] مشهور
درختی اینچنین اسرار گفت
درختی یافت اینجا نمود [illegible]

چو خواهی دید [illegible]
درین دریا منم عین [illegible]
کنون بنگر مگو [illegible]
نخواهم همچو من [illegible] پرستی
مکن تحقیق بابا در [illegible]
نمودم من دگر [illegible] تقلید
حقیقت آمد [illegible]
مرا دگر زین حکایت خود [illegible]
کجا بیچون که او باشی [illegible]
ز بهر شرع او [illegible]
زهد شرع [illegible]
کجا یابم ز ذات خود خبر من
مرا امنیت اینجا کار احوال
که من دارم عیان عین آدم
که از مستی من حیرانست دریا
مرا از کان کل کامی بداده
درین دریا [illegible] حق رسیدم
تحقیق [illegible] درین معنی مشکل
ز صد [illegible] آنجا که [illegible]
که واصل بود ای بابا درین راه
اگر گرد از نمود [illegible]
که در دیدار این وحدت [illegible]
که موسی را عیان نور [illegible]
روا باشد اگر چه [illegible]
که میگوید نمود [illegible] اسرار

درین دریا منم الله بنگر
منم منصور [illegible]
منم اینجا خدای [illegible] عالم
منم بابا درین بحر [illegible]
همه در من [illegible]
همه خلقان کشتی ماند [illegible]
همه دریا شده مستغرق او
بباید خاست آن قطب [illegible]
چنین گفت ای پدر اکنون [illegible]
که ما اسرار [illegible] اینجا
شدم من حافظ آن و [illegible]
دمم با تو نشانی [illegible]
کنون [illegible]
خدا بخشیده هم از حق [illegible]
همه [illegible] دریاهای عالم
ز جام عشق دل رفته شده [illegible]
درین دریا [illegible] تحقیق
نخواندی سوره طه [illegible]
بیک جذبه ای [illegible]
از آنی در انا الله [illegible]
درختی اینچنین واصل [illegible]
درختی اینچنین گفت خود [illegible]
درختی اینچنین [illegible]
درختی یافت این [illegible]
روا است ای انا الله گفتن او

نمود دیدار الا الله بنگر
که میگوئی ای بابا عین تقلید
درون بحر من [illegible]
ولیکن این زمان عین عیانست
شدستم همچو قطره بحر [illegible]
در آن دریا و آن مستی [illegible]
اگر تو واقفی زین راز برگو
که او را بود کلی عزت و ناز
مرا زین دیدن دریا صفاتست
نمود من بسی کارست اینجا
نمود خود از آن دیدم [illegible]
[illegible]
ولی دیدار با تو [illegible]
بحکمت باز دیدم [illegible]
کجا گنجد که [illegible]
ز پیدائی خود [illegible] پنهان
اگر چه [illegible]
ز موسی دار این معنی تو باور
ز قربت ماسوی [illegible]
که حق کردست این آیات مشهود
که او دارد این شرف حاصل [illegible]
[illegible]
که گفتارش [illegible]
که پیدا [illegible]
که پنهان نیست [illegible]

ز دولت ای انا شاد از در حق — ز وصل اینجا کنون دید یک یکی
ز دولت ای انا شد گر یکی — چو تنی گر خودی خود کنونی

چو حق دیدم فنای خود کردیم — که در عین اینجای کل رسیدم
چو حق دیدم من دو اصل [illegible] — شود دادت او حاصل بود دم

چو حق دیدم چه در عین تحقیق — حقیقت حق شدم از سر توفیق
چو حق دیدم شدم با حق در اینجا — گواه من شود حق ز دریات

منم ای حق چه در جنون دیدم — ز شوق خویشتن در گفت گویم
منم حق هیچ باطل نیست ذاتم — ببین اکنون تو اعیان صفاتم

منم حق لیک او دیدم در آیم

هم پسر گوید در حقیقت بیان صفات

شود در سوی وصل کل [illegible]

ز حق در حق حقیقت حق بگویم — انا الحق در میان مطلق بگویم
انا الحق گویم اندر کل بغداد — ز عین عالم معنی دیدم داد

انا الحق گویم اینجا سر بر هم — منم پر ریش بر چه دو قوم
انا الحق گویم و در حق شدم گم — مثال قطره در عین قدوم

انا الحق گوی حق خواهم شد [illegible] — حقیقت کل خدا خواهم بدین [illegible]
انا الحق گویم و در حق شوم دم — تو حق بیزار ای دیدگی بشنودم

انا الحق گویم ای دریای وحدت — ز ره بو تم کنون در عین قربت
خدایا مست با هیچ کس نیست — شود عشق چه و احمد نیست

خدایا مست با این زمان [illegible] — مراد عین حق در آسمان چیست
خدایا مست در من کس [illegible] — کسی باید که چون من ببیند

خدایا مست در دریا و کشتی — بدا اکنون نظر کن تا چه کشتی
خدایا مست در من کن نظر با — حجاب از پیش خود بار [illegible]

خدایا مست و اندر گفت و گوست — هزاران سر درین دریام گوست
درین دریا منم ای مطلق — زده دم همچو مردان از انا الحق

انا الحق میزنم در عین دریا — نخواهیدم و گر دیدن در اینجا
انا الحق میزنم با یک گفتم — جواب شود ز حق کلی شنفتم

انا الحق میزنم بر چو بر [illegible] — که گردم حقیقت لطف [illegible]
انا الحق میزنم و اندر جهانم — چو دریا من ای نام و نشانم

انا الحق میزنم چون جمله دیدم — اگر چه مرا هم تا بدیدم
انا الحق حق ز دست آنی [illegible] — درین کشتی جوانی عین غرقاب

درین کشتی تن دریا نظر کن — بس اکنون این دل شیدا نظر کن
درین کشتی تو ای جان و دل [illegible] — که بود هستی این آب و گل

درین کشتی بماندی در مناق — که از زمزم پسر موتی زمانی
حقیقت گر تو خواهی آمدن [illegible] — مرا بنگر کنون و کل برا بین

بیا تا هم سفر باشیم با هم — چو من شو تا شوی در عشق محرم
بیا تا بگذریم از عین دریا — ز دریای دگر گردیم یکتا

دران دریا که این دریا از آنست — که این یک قطره زان عین العیانست
دران دریا قدم زن تا من [illegible] — شود عشق من اینجای دریا

دران دریا قدم زن تا شوی کل — بدریکی منم اینجا نمی بسیار
دران دریا ترا یکی نماید — ترا عین شود کل برآید

دران دریا نه چون دید کشتی — بود تنی گر صد را اندر کد کشتی
دران دریا منم حق الیقینم — شود اولین و آخر [illegible]

دران دریا یکی دیدم سراسر — نشان جان و دل او را برابر
دران دریا شدم هم خود با خود — نی گنجد دران دریا فزاید

دران دریا همی یکسان شود دم — ازان دریا من این بر آن [illegible]
دران دریا شود دم [illegible] — ندیدم اندرو انجام و آغاز

دران دریا همه جانست و جانان — شود کشش عین پیدا است [illegible]
دران دریا حقیقت شود دم — نظر کردم به کل معبود دیدم

درین دریا نگنجد سر [illegible]

هم پسر گوید در قطع علائق این جهانی

کجا باشد درانجا موی پیدا

درین دریا همه مست و چه مستی — عذاب از همه او عین الست
درین دریا همه خوف و عذاب است — عذابست و شود او بلا است

درین دریا همه سرگشتگی دان — دل خود زین بلا و رنج برهان
درین دریا که کشتی سرگشته است — ز هر لحظه کجای در بهشت

چو سرگردانی اندر عین دریا — کجا سر گرسی در منزل [illegible]
ز دریای منت در قطره باز — رسد در قعر جان انجام و آغاز

شود پیدا و کشتی شکستی تو — شود خود بدریا شکستی تو
چو در دریا شدی در خود رو هم — که بی جانی درین دریا گوای

تو دریای و راه ره دو داری — ببین گر این زیان [illegible]
تو در آبی و همراهان نشیند — بگویم چون ترا نی هم چه بیند

تو در آبی و خوابت برده عالم — بگو تا کی شوی ای عقل [illegible]
ز کشتی بیخبر و ز رفتن او — خبر داری تو از رفتن او

ز کشتی بیخبر حیران بماندی — عجایب زاده سرگردان بماندی
درین دریا اگر موجی برآمد — ترا کشتی شکسته در دریا بید

ز بند بر کوه و کرده پاره پاره — بگو تا خود چه خواهی کرد چاره
چو کشتی بشکست هم کشتی — برستی عین دریا نیز کشتی

چو کشتی خواهد شد عمل نهانست — که نامت عید این کل نهانست
مران کشتی را ای کوش و لدار — که تا با تو چه گفتست دلدار

مران کشتی را ای کن تو — جماعت را که بیدار نیست
که موج و باد کشتی هم [illegible] — درین دریا همه عین که [illegible]

مران کشتی و خانه شوی [illegible] — اگر دو نیست دریا را [illegible]
مران کشتی چو بر سرطب کن — وجود خویشتن عین سبب کن

ببه نوبت که کشتم سر [illegible] — نخواهی شد تو از میرخ [illegible]
بیان کرد و کشتی عین [illegible] — درین کشتی عجایب بی شتابی

همی زهی سم که اندر آب [illegible] — درین گرداب سر غرقابه [illegible]
همی بیدار باش گوش دل [illegible] — بسوی من کن ای یار بیع از

تو و این قوم جمله غافلانند — درین دریا عجب بی حاصلانند
تو و این قوم در غرقاب هستند — ز ترس و خوف اندر خواب هستند

بیا تا من شدم پیدا در اینجا — که پا کم از نمود مال و دنیا
ندارم هیچ و فارغ در جهانم — نه چون ایشان در اینجا پای مالم

خدا و دنیا همه یک قطره است — که کشتی وجود و ذات است
برم دینی و عقبی همچنانست — که شخصی یک تفرج بوستانست

برم دینی و عقبی هیچ آمد — که چون سر کله حلقه آمد
برم دینی و عقبی نابدیدست — که دیدم جان جانان کل بدیدست

برم دینی و عقبی در دو [illegible] — که آن حضرت همه عین کلاست
برم دینی و عقبی [illegible] — بیفزود زده عارفت یک شرری

برم دینی و عقبی چون خیالست — که چه سک خانه رنج و بلاست
برم دینی و عقبی [illegible] — نه آتش باد و نه هم آب و خاک

بدیدم جسم یکی در یکی ام — خدای پاک چه خود بیکی ام
درین دنیا همه زحمت و محنت — دران خانه همه زحمت و دولت

درین دنیا همه درد و بلا است

در بلا و غصه این جهان فرماید

در اینجا جمله گی عین لقا است

درین دنیا همه عین جفا [illegible] — در اینجا جمله فضل و جان [illegible]
درین دنیا همه زحمت [illegible] — در اینجا جان جانان کرباد [illegible]

درین دنیا چه خواهی کرد گر — در اینجا گر چه خواهی بود [illegible]
درین محنت سرای جاودانم — نماند جمله فرزندان آدم

گلاب و مشک عالم است [illegible] — خوشی پستی نشک چون [illegible]
درین غرقاب غم در عین دریا — وجود جمله فرزندان شیدا

درین گرداب غم در عین کشتی — ترا چه غم که آب از سر گذشتی
درین غرقاب در ماندی ترا [illegible] — گر خواهی گشت غرق و [illegible]

که تا بیرون روی اندر کجایی / همه هستند دانا و همه شیدا
درین دریا بسی کشتی که غرقست / که در سیل با دو ابر رفت
گرفته ظلمت و عین هوا را / به یک لحظه شود این خانه ویران
چو کشتی در بلا با دو انجا / کجا ماند عجب با دو انجا
درین دنیا تو دریای و کشتی / که یک لحظه بجایی در کند کشتی
جهان حیران شده ... / که خواهی گشت ازان که شدا
جهان در عین دریا جمله مانی / گه ای باز در موج معانی
درین بحر خدا و عین دریا / بگو تا چند مانی خوار و رسوا
فلک گردان ز باد او شکستست / نهنگ جان کشتان هم شکستست
یکی را کاندرین دریا ... / چو تعرض جای او ...
از ایشان سر شکل کاید ... / دل و جانست مرا و ...
کنون یا با شما ... / اگر دم این زمان کل ...
شدم بسته ز نقد عین ...

در صفت پیر دانا و حکایت اسرار کردن کل با او

بگو اسم ... بی خبر گیت
میان کشتی آنجا بود پیری / بمعنی و بصورت بی نظیری
بنقد خویشتن اصل ... / همه اسبابها حاصل ...
میان جمله مردان بود ... / دران کشتی چو داود ...
سفر کرده بسی ... / گرفته سالها او ...
بمعنی برتر از مردو جهان ... / ز عشق و عقل او صاحب ...
ز دو عشق جانان ... / ز دید جسد و کل صاحب نظر ...
که کرده بد سفرها بر بسیار / همی در عین اعیان بود ...
علوم جان بداو حاصل ... / و زانجا کاو خود اصل کرده
ره جانان سپرده بود ... / هدان شرح پیر میکرد ماهر
زمانی صبر کرد و گشت ... / دلش از شوق چون دریا ...
خوشش می آمدن اسرار جانان / ز پیدا می نمودی خوش بیان
همی دید کالش ... / که در عشق ازل ...
همی دانست سری ... / که میگفت او حقیقت آنکه ...
همی دانست و میدید ... / که میگفت او همی ...
دل آن پیر معنی ... جان ... / بیکدم او دم شرح ...
نظر کردش بسوی ... / که این معنی که گفت ...
بگو بیکو همی ... / مشو ... از ما تو ...
ترا شد این ... / که چو ... دریا فشانی
ترا شد این پیسلم در حقیقت / که میجویی ره عین حقیقت
ترا شد این پیسلم ... گفتار / که داری در حقیقت ...
ترا شد این پیسلم سر عالم / که دم از حق زدی اینجا ...
ترا شد این پیسلم در نهانی / که گفتی این همه شرح ...
دم وحدت زدی ... / که دیدستی درین دریا ...
دم وحدت زدی ... / درین کشتی ... هستی
دم وحدت زدی جان جانی / تو بی در جان ... صاحب ...
دم وحدت زدی که گم کردم / دل و جان در ره ... کردم
دم وحدت زدی کامل ... / ولیکن این زمان ...
دم وحدت زدی ... / که پنداری بت صورت ...
دم وحدت زدی یار ... / گره از کار من این دم ...
دم وحدت زدی ... / دمی خالی نشدم ...
دم وحدت زدی ... / همه اسرار معنی ...
دم وحدت زدی ... / تویی در سر ... دست ...
دم وحدت زدی جان ... / بمعنی بس بزرگی ...
دم وحدت زدی ... بود / یقین دانم که ... بود
دم وحدت زدی در ... / ز تو آشفته ... گفتم
دم وحدت تو داری ... / چرا از دیده ما تو می جدایی

چو داری جسد و کل در دو دیده / مرا از جان ترا اینجا ...
تراهید از تو اینجاست ... / دران دریا درین ذرات ...
تو دریایی و دریا قطره ... / تو خورشیدی و عالم ذره ...
تو دریای جان جوهر نمودی / چرا جوهر نهنگ خود ... بودی
تو دریایی و جان جوهر نمودی / چرا جوهر نهنگ خود ... بودی
تو دریای و هستی عین کشتی / ... جای که اینجا کشتی
همه ذرات عالم ... / نمود از آنکه اندر صفات ...
همه ذرات چون جان تو هستند / ازین معنا ز دید تو ...
همه ذرات عالم گشته ... / ترا وحدت کل جمله ...
همه ذرات ... تحقیق / که از تو یافتند این ...
همه ذرات ... / شده از جان ... نا دیده ...
همه ذرات هستند و ... / ...
که تو اینجا نباشد ... / همه گفت تو و شنیدن ...
کجا این هستی ... دیده / چرا اکنون ... نادیده
که جای این زمان اندر دل ... / درین کشتی نمودی ...
چو پیدایی چرا پنهان ... / چو با من ... جانان شوی تو
بگفتم ... گوی ... / بپایان گوی با من ...
بسی کردم سفر ... / ز مهر دیدنت ای جان ...
بسی کردم سفر ... / ز مهر دیدنت خورشید ...
بسی کردیم و دریا ... / ... در این صورت ...
بسی با سالکان این ره ... / که تا بوی ز وصلت ...
بسی با سالکان کردیم ... / نمود عشق اینجا ... جانان
بسی گشتم بسی دیدم ... / شدم خاک قدم ...
بسی سودای تو اینجا ... / هنوز از خام کاری ...
بسی در دین و ... گفتم / بسی دریا بسی ...
بسی با ... تقریر گفتم / همه از آیت و تفسیر گفتم
بسی پیر ... / ندیدی خود ... ادم
بسی اندر ... بسی ... / زبان ... کنون ...
بسی بازند در بیغ ... نبودم / گهی مست و گهی دیوانه بودم
بسی گفتیم و بسیاری شنودیم / دمی از جست و جو خالی نبودیم
بسی گریست ... طلب ... / که تا دیدست ...
کنون دیدم حقیقت ... / جهان جان تو ... خدا ...
کنون ... / که گفتم ... دیدست ...
بمعنی خود نمودی این ... / که امروزی ترا عین الیقینم
شدم ... / بدیدت ... گشته ...
درین دریا نمودت ... / که با شه صفات ...
تو دانی ... / تو شاه و تو سلطان ...
نبید اندر ذات ... / که از تو یافته ...
ندید اندر ... / که پیدایی بصورت ...
بمعنی برتری از جان ... / ترا دو دیده ... صورت
تویی معنی و صورت ... / عیان گفتار ... شنیدن ...
تویی جان جهان ... / که بگشایی تمامت ... مشکل
تویی منصور ... / که جز دیدار تو چیزی ندانم
تویی منصور ... / تویی منصور دریا ...
تویی منصور ... / ... جز خود ...
که نزدیکی ... / ... دوری
تویی منصور ... / ترا بیپار ... اینجا
پیر گشته تو درین ... / که دیدت دید جانانست اینجا
حقیقت برتر از کون و مکانی / آخر ... جان ...
ترا ... حقیقت می شناسم / که از دید تو ... پیاسم

ترا چون گشت حقیقت شد مسلم / تویی نور جهان و چشم آدم
شده او وی درون دل تحقیق / تو بردی گوی از میدان توفیق
خدا داری حقیقت در نبوت / خدا باشد حقیقت بی نبوت
تو بنمودی رخ اندر عالم جان / تو هستی در بهشت آدم و جان
تو بنمودی حقیقت روی ما را / تو آوردی همه در کوی ما را
تو جانی و جهان هستی حقیقت / تو نوری شمس بی چون همایت
تو همی و دل و جان رهبر آمد / که بود و هست از خود در بر آمد
کنون چون دیده هست تماشای / که تا کل شوی بی من همه باد
ازین دریا که افتادم تو عین حق / ترا دیدم کنون عین الیقینی
ازین دریا تو داری نور / ترا دانسته است خدای منصور
ازین دریا حقیقت کل تو داری / نمود عالم و هم دل تو داری
ازین دریا مراد انگشت / چو کردم عین تحقیق ترا خوش
بدانستم یقین کز خواب دیدم / ترا در کشتی اندر آب دیدم
تو دادی جسمهای این زمانه / که دیدارت مرا دیدار بنمود
مرا کن واصل و صورت بر انداز / مرا مانند کشتی تو نگهدار
مرا کن واصل اندر عین دریا / برخشم رسان اندر ثریا
مرا واصل کن ای جانم تو وصلی / درین غرقاب جان ترا تو دریا
مرا واصل کن و پرده برافکن / که نور هست در آفاق روشن
مرا واصل کن اندر دید دیدار / که دیدم از تو کل عین اسرار
مرا واصل کن و جانم بیاکن / مرا کل ابتدا و انتها کن
مرا واصل کن و کل و ابرهانم / که می‌بینم تویی جانان جانم
مرا از وصل خود دیدار بنمای / جدا افتادم از جای بر جای
مرا از وصل جانان شاد گردان / دل و جانم ز تجلی آباد گردان
مرا از وصل جانان رخ نمودی / گره این لطف از کارم گشودی
مرا از وصل خود گردان تمامت / که تا بینم زهی کل لقا تو
چو بنمودی جمال اندر جلالت / برون آوردم ایمان از تو بالست
جلالت یافتم حاقت تمامم / تو گویی این زمان من یاد دارم
کنم من باید ای گر بگویی / ندانم گین زمان بابر تو گویی
زهی یکدست و هشیار / نمودستی درین جا داد دریا
عیانی در دل و جان گرفته / حقیقت کفر با ایمان گرفته
ز ایمانم طلال آید یکبار / شدم کافر چو جان بی‌جان بی‌تو
ز وصلت کافری ازهم چکوکم / درین میدان تو ... کوم
عنان عقل از دستم برون شد / دل بیمار من بی تو خوش است
عنان عقل از دستم ستانی / کنون از دیدن تو مستم ای جان
عنان عقل رفت و عشق آمد / مرا از کل از نهاد خود برستند
عیان عشق دیدم از نمودت / یقین هم خویش بودم و نبودم
عیان عشق و دریا بی کرانه / عجب در عشق اینجا گر بسوزی
فدای پیش این چیزی نه ام / ز بعد صورت معنی جانم
ندانم جز خدا نیست آشکاره / کزین بردم گشتم ...
ندانم جز خدایت در همه تو / تویی قطب و تویی جانان تویی تن
تویی افلاک و انجم در نمودار / تویی بنمودی اندر جسم و دل را
تویی باد و تویی خورشید جانها / که پیدا می کنی سر نهانها
تویی عرش و تویی فرش و تجلی / که جانها را دهی دیدی تجلی
تویی عین قلم بودن کل کن / نمودی چشم از لطف سر تشنگی
تویی کرسی و دایم در چنین جا / که در عین همه ذات الهی
تویی آتش تویی در جلکی باد / که از تو شد جهان عشق باد
تویی آب و تویی باد و زمین خاک / نمود و حسن خود در عالم ...
تویی هستی درین دریای ... / نمودی از نمود صفت خبر
تویی کوه و زکان گوهر عیانی / که جانها را اندر وی سیر کرده‌ای
تویی اصل و طفیل ... / کنون پیدا کل را بار دیدار

شده خود فنای اینجا تحقیق / که گفتم از پی سنگ راه توفیق
تویی دیده بهشت و عین بالا / چرا با بادی در دم نیازی
جوابم ده که گفت از تو دوام / نشانم کن که انوار از تو دارم
چه بوده چرا خامش نشستی / تویی دریا منم در عین هستی

در جواب دادن پیر پیر دانا راه دریافت اسرار

بیانی کن که و اصل و جلالی / مرا برگوی این راز نهانی
جوابش داد کای پیر سرافراز / تو جوهر را فشانده هستی که گفتی
ترا دیده که گوهر ... / که راز من در اینجا می تو دانی
که او من تویی اینجا حقیقت / بپر و هستی یقین جان و حقیقت
عیان این همه تویی ... / که هم دانا همی با عشق پیری
ز پیری راه و هستی در اسرار / ترا زیبا بود اعیان گفتار
تویی ... پرده اسرار معنی / تویی هم نقطه و پرگار معنی
تویی دریافته اسرار یار را / تویی بشناخته سر خدا را
تویی این دم زده در دیده گشتی / درین اسرار ما واقف تو گشتی
تویی دریافته معنی باطن / ز دید پیش روز تویی باطن
تو داری تو گفتی آنچه دیدی / یقین جان تو این معنی شنیدی
مرا تو دیده جانی در بدایت / که داری ره عیان سوی سعادت
زهی دریا نهفته اسرار معنی / تو کردی هستی بیان تکرار معنی
عیانست این بیان و گفتار او / که جز جانان نباشد هیچ نیکو
ز جانانم همه جویی آن ساقی / که این دم در میانه خود تو دانی
ز دیده اصلان ما زنظر کن / همه جان مرا بس و بعد کن
مرا اندر میانه با تو کار است / گزین معنی بیانم هست باری
منم منصور با من راست گفتی / در اسرار ربانی تو گفتی
منم منصور اینجا رخ نموده / گره از کار عالم برگشوده
مرا این ابتدای در جهالت / که ذاتم با همه ذرات پیوست
نمود عشق دارم این زمانه / شده محو برخلق جهان هم
سفر کرده منم در ابتدا اش / عیان دیده جمال انتهایش
ز بود خود سفر در خویش کردم / نمود عشق را در پیش کردم
ولی در جستجوی تمام منصور / کنون افتاده کارم را فرو بود
ازین بسیار سفر جاکی خوردم / ز جمله من نمود پاک خوردم
بپرداو درامروز ... / درین دریا مرا عین الیقین هست
مرا هست اول او بنمود / که بگرفتم من انگشت نمودت
مرا بنموده اند این راز اینجا / که دیدم غایت آغاز اینجا
کنون در عین دریا می‌نشینم / که در حق او لین و آخرینم
درین دریا نیابی یا ب گفتم / در اسرار حق را من شنفتم
بسر بردی بزرگست آن نمودار / ولی مارا اندر عین اسرار
مرا این بکر معنی دست داده / که حق در دیده جانت نهاده
تو داری این بیان معنی تو راز / حقیقت دین این معنی تو دانی
مرا در عین دریا هست اسرار / اگر اینجا در انشا من بگفتار
کی حاصل کنم من دید ... / که منزلم آمد مرا این صورت و
ایا سالک نمود راز بشنو / بیان شاه از شب باز بشنو
مرا بنموده اندر اسرار باقی / می دردم اینجا باده ساقی
می خوردستم از ان جام باده / که نا پید است پیش جام جام بار
همی خوردم که هشیارم چه هستم / ولی در هستی ات ...
می خوردم که جانان هست دیدار / نمی گنجد بجز دلدار دیدار
نمی گنجد بجز جانان دو دم / که جانان شد درون تن تمام
نمی گنجد بجز جانان درین دل / که او بنگشاده ما را دل
حقیقت دیده و دیدار دیدم / ز پیش این چسم ...
نمیدانم که او الم چه باشد / عیان من بین عالم چه باشد

ولی شیخ و چنانم بی ستارست
حقیقت دم زنم اندر چه جوهر
مرا گوئی فلک کردست …
مرا گوئی فلک در وی پدیدست
مرا گوئی فلک سرگشته باشد
بسی سالست تا بینا گشتست
مرا شو بیست دیدن بحر اعظم
مرا شو بیست اندر عالم جان
ز درد عشق ناپیدا نمانم
مرا دیدار باید چند پیدا
مرا درد بیست درمان دو باشد
مرا درد بیست درمانش تو دانی
چو درد من دوا می ندانم
توئی جانان و جانها در تو هست
مرا در سوی این دریا نگهدار
صفات و ذات تو هم جان و دل
حقیقت پرده خواهم شدن …
تو خواهی رفت میدانم حقیقت
مرا کن یاد در سرکار دشوار
بجز من هیچ شاهی …
منم دانای در اسرار هر کس
طلب کن در میان جان من …
بوقت صبحدم حشمت شنود
بوقت صبح ذرات و عالم
چو پیدا شد جمال صبحگاهی

که دایم پای دارای پایدارت — حقیقت چون تمام صورتی تو
یکی بیند اگر من در دید احمد — ولی از حال مستقبل چگویم

ایضاً فی الاسرار

که از دیدار من گردانی … — مرا گوئی فلک …
که در گویم حقیقت گشته باشم — بسی سالست از دوران …
که مردم زادگان بسیاریست — حقیقت جان من آدم …
که یکشب بود در پشتم عالم — مرا شو بیست …
که از سر ذره پیدا هست … — ز درد عشق جانم جان …
تمامت رحمت بر ذره پشانم — ز هیچ جهل … العلم
که چشمک جان نباشد … — مرا دردیست …

درد شدن درد بی درمان

مرا جا نیست جانا … — حقیقت درد …
حقیقت تو خدائی … — چو دردم داری …
دل و جانها عجایب … — توئی جانان اندر جان …
که اندر وی عجایب … — مرای باید اینجا …

بگو تا کی درین خواهم … — بدو گفت ای …
ببین ما و این … — ز من جان … لحظه ای
که من نهایت اینجای … — بهر حالی مرا بگذار از یاد
بجز من هیچ رای … — که اندر جمله کون و مکانم
بجائی کر بود هیچ … — مرا این لحظه میخوانی …
نمود انسان جان … — حقیقت چون مرا تو …
بوقت صبح شیبانی … — بوقت صبح و …
نمودار کسی اینجا … — سران خلعت …
بخواه آن سرگذاری … — بر آر از سینه پر خون …

ندانم در جهان من …
اگر این دم در جهان مانده گویم
که میبکرد درد …
که خورشید اندر …
که گردانست …
که از من …
که گفتن …
نمود صورتم …
که بذرات عالم …
که در مانست …
ز مغز جان …
عیان جان توئی ای جان
مرا اکنون دوا …
حقیقت راز من …
که حالست این …
مرا گوئی درین دریا …
که مستی تو جوان …
بهر کاری …
که تا باشی …
نمود از هر …
عجایب …
بوقت صبح …
همه ذرات …
چو آید صبحدم …
که بسیاری …

بوقت صبح در اشیا دگرگون
که سر حاجت که خواهی آن …
ز من ای پیر تا تو نیست …
ز من ای پیر تا تو هست …
من و تو در یکی دیدیم پیدا
یکی کامیم و یک …
چو با هم در یکی باشیم با هم
… کشتی …
دوای درد اینجا …
تا اول …
زوالی هست …
زوالی هست جمله …
همه دنیا زوال اندر …
گذر کن زین سرای …
وصالست …
جهان جان … جانان …
جهان جان طلب …
جهان جان طلب …
چو خورشیدست …
ز دنیا جوی …
یکی کشتی …
همه با علی اینجا …
دم از ایشان زن …
دم از ایشان زن …
دم از ایشان زن آدم …

حقیقت جان تن … — زبان بگشای با من …
که من در جان و دل … — ز من ای پیر تا تو نیست …
عجایب این … — ز من ای پیر تا تو یک …
که همچون … — سخن تو سر دو در یکی …
ز یک ذاتیم اینجا … — من و تو سر دو چون کشتی …
شدستیم … — نهایت نیست اینجا …
یکی جا هیچ شادی … — ولی اینجا تفاوت …
ز ناکامی … — جهان و سر …

نمودار جهان … — ز اول جمله …
که در مغرب … — زوالی هست …
که از خورشید … — زوالی هست هر چیزی …
ره جانان … — همه دنیا خرابی …
که مردم … — وصالی بی فراقی …
کسی … — جهان جان … همچون …
شود جان … — جهان جان طلب …
بگو ای دل … — جهان جان طلب …
رها کن بعد ازین … — بمیر از خود تو صورت …
درین صورت … — رها کن صورت …
ز کشتی … — درین کشتی …
دران کشتی حقیقت … — دران کشتی ببین …
ازان ذرات کل … — دم ایشانست …
نمودار زمین و آسمان شو — دم از ایشان زن …
درین دریای کل … — دم از ایشان زن …
ز ذرات خود … — سراغ ایشان …

غم و درد …
عیان ماست …
که این دم …
که بس دیدار …
که با یکدیگر اینجا …
که در اندرین زمان …
که از دریا تو کشتی …
چو بینی اندرین دریا …
که بی صورت …
که هر یک …
که یکبار …
ولیکن این معانی …
شده پیری …
که کل …
که آنجا که …
وگرنه …
که چون …
که خورشیدست …
طلب کن در میان …
درین بود …
بگو …
نها و عشق …
که آنجا …
حقیقت جمله …
بسر دم …

شریعت دوام اندر این عهد حال ⁂ نظر کرده ام در ایشان هیچ حال
بقای جاودان دیدم از ایشان ⁂ ازان سر که بودم من از ایشان
بقای جاودانی یافتم من ⁂ همی زندگی شان [illegible] فهم من
بقای جاودانی ذات ایشان ⁂ عیان عشق در آیات ایشان
محمد باب علی ذات [illegible] ⁂ حقیقت [illegible]
از ایشان گشته ام در [illegible] حاصل ⁂ از ایشان شد مرا مقصود حاصل
از ایشان یافتم [illegible] ⁂ بدیدم کام از ایشان [illegible]
از ایشان یافتم اسرار [illegible] ⁂ که ایشان [illegible]
کنون ای پسر [illegible] ⁂ توی صورت [illegible]
کنون ای باب خوانم [illegible] ⁂ که گشتم من ز حیرت عین [illegible]
کنون ای باب خوانم حقیقت ⁂ ز دست خود [illegible]
شریعت گوش دار ای [illegible] ⁂ که تا مقصود خود بینی تو حاصل
شریعت گوش دار و [illegible] ⁂ تو در عین شریعت [illegible]
ز نور شرع یابی جان [illegible] ⁂ که بعد [illegible]
ز نور شرع در راه [illegible] ⁂ جهان صورت [illegible]
ز نور شرع نور [illegible] ⁂ که پنهان میشود [illegible]
ز نور شرع [illegible] ⁂ که تا [illegible]
شریعت گوش دار [illegible] ⁂ [illegible] حقیقت
حقیقت در شریعت [illegible] ⁂ طریقت و حقیقت [illegible]
که تا دریابی اسرار حقیقت ⁂ مسلم نیست بی نور شریعت
کسی کوشش [illegible] ⁂ شریعت هست عین [illegible]
مقام ایمنی باشد شریعت ⁂ که محو آرد و محو او شریعت
مقام ایمنی در شرع یابی ⁂ که اندر او تو اصل [illegible] یابی
مقام ایمنی شریعت دریاب ⁂ درین خانه نگشادست در باب
شریعت ایمنی و ساکنی است ⁂ که با نور خدایی هست [illegible]
مقام ایمنی تو شد پدیدار ⁂ کسی کین را بجان آمد خریدار
مقام ایمنی دارند [illegible] ⁂ که اندر شرع می یابند [illegible]
ز شرع مصطفی گفتم زمانی ⁂ دمادم تا کنی از او بیانی
شریعت سر عالم بر گشود ⁂ ره تحقیق حق اینجا [illegible]
شریعت دان و [illegible] حقیقت ⁂ که مخفی نیک بینی عین [illegible]
حقیقت حق شناس [illegible] ⁂ [illegible] تا شو مقصود حاصل
شریعت حق شناس و حق [illegible] ⁂ حقیقت اولین و آخر شو
[illegible] شرع بسیاری [illegible] ⁂ [illegible] یکی [illegible]
[illegible] قطره سوی این دریا شو [illegible] ⁂ عیان قطره در دریا [illegible]
شریعت قطره [illegible] ⁂ کسی شاید کاین [illegible]
که در عین شریعت [illegible] ⁂ حقیقت مغز [illegible]
ره شرع محمد [illegible] ⁂ از و باشد [illegible]
ره شرع محمد [illegible] ⁂ که جز حق [illegible]
ره شرع محمد [illegible] دلدار ⁂ نماید [illegible]
زمانی شرع را [illegible] ⁂ که تا [illegible]
درین دریا [illegible] ⁂ مکن [illegible] جام [illegible]
اگر [illegible] ⁂ [illegible] خویشتن [illegible]
مکن [illegible] ⁂ مشو [illegible]
چو [illegible] ⁂ [illegible] تو
بقدر خویشتن [illegible] ⁂ که [illegible] رفت [illegible]
کلیم [illegible] ⁂ چو باران [illegible]
که بشناسد [illegible] ⁂ چو بر خیزد [illegible]
اگر [illegible] ⁂ [illegible] شد
خدا [illegible] ⁂ که در خود [illegible]
تو هم در خود [illegible] ⁂ که هر کس [illegible]

چو دان [illegible] ⁂ کجا این [illegible]
ره حق [illegible] دریا [illegible] ⁂ سوی آن کل [illegible]
ز حق عاشقان [illegible] ⁂ رها کرده [illegible]
ره حق چون شریعت [illegible] ⁂ ره شیطان [illegible]
[illegible] جان [illegible] ⁂ که او [illegible] دید [illegible]
[illegible] تو اندرین [illegible] ⁂ زمانی [illegible]
[illegible] ⁂ شود [illegible]
ولیکن [illegible] ⁂ [illegible] تو ای [illegible]
کجا او [illegible] ⁂ که تریاک [illegible]
حقیقت [illegible] تریاک [illegible] ⁂ که تا اینجا تو باشی پاک [illegible]
دمی غایب [illegible] ⁂ که تا اینجا [illegible]
زیارت [illegible] ⁂ [illegible] اندر [illegible]
مگر در حق [illegible] ⁂ ز دل خویشتن [illegible]
که وصف آن [illegible] ⁂ مگر [illegible] تو در عین [illegible]
چنان [illegible] ⁂ کسی [illegible] آنجا [illegible]
ز گم کرده [illegible] ⁂ تو هم انجام [illegible]
ره حق راه [illegible] ⁂ اگر تو می توانی [illegible]
ره حق در شریعت می توان [illegible] ⁂ [illegible] طبیعت می توان [illegible]
ره حق اصل [illegible] ⁂ که نور جان [illegible]
ره شیطان [illegible] ⁂ ز جانت [illegible]
درون [illegible] جان [illegible] ⁂ نظر کن [illegible] منصور [illegible]
تو گر منصور [illegible] ⁂ [illegible]
[illegible] ⁂ ره تحقیق [illegible]
چو جان [illegible] ⁂ [illegible]
اگر بود [illegible] پاک [illegible] ⁂ حقیقت [illegible] تریاک [illegible]
دمی غایب شو [illegible] ⁂ که تا [illegible]
زیارت [illegible] ⁂ ترا اندر دل و جان [illegible]
چو [illegible] ⁂ کجای [illegible]
[illegible] ⁂ چگویم با تو [illegible]
چنان [illegible] ⁂ ازان [illegible] جان [illegible]
ز گم کرده اگر [illegible] ⁂ میان عاقلان [illegible]
ز گم کرده [illegible] ⁂ [illegible]
تو داد [illegible] ⁂ مشو اندر طلب [illegible]
ز اول [illegible] ⁂ بدی [illegible] جان و دل [illegible]

در عیان پسر گوید و اسرار منصور
و اجازه و اذن [illegible] خواستن

از این دریا اگر او را [illegible] ⁂ تو با او [illegible]
دران دریا بصورت [illegible] ⁂ ز چشم [illegible]
[illegible] ⁂ [illegible]
چو پیران [illegible] ⁂ [illegible]
شدی غایب [illegible] ⁂ [illegible]
[illegible] ⁂ [illegible]
[illegible] ⁂ [illegible]
چو منصور [illegible] حقیقت [illegible] ⁂ [illegible]
مثال [illegible] ⁂ [illegible]
[illegible] ⁂ دران عین [illegible]
[illegible] ⁂ [illegible]
شدی غایب [illegible] ⁂ تو [illegible]
[illegible] خلق [illegible] ⁂ [illegible]
چو با [illegible] ⁂ ز جان [illegible]

برآورد دم و یک نخورد دست — نمود خویش ور از آب [illegible]
برون آمد نفت از کشتی [illegible] — درون بحر شد دیدار بود [illegible]

همه بحر جهان دیدار جو [illegible] — دیده آن راز نهان دید
بجز یک صد از جان برآمد — جهان جان بستان بود کی آمد

جهان مرجه می‌خواهی کنون تو — که هر چند تکاپو کشتی تو
وفاداری بجز زین کشتی پر — که هر لحظه کند صد دای تر پر

وفاداری بخواه از دیر بر سر — تو با او دیگر اینجا گاه بستن
که او را هیچ اینجا گه وقت است — که کار او بحر جوید و جایست

جهان تا چند خواهی گشت آخر — گر از خواهی درین هم گشت آخر
دلا خون ما خود کار خون آمدی تو — بگویم تا که خود چون آمدی تو

بخور خون تا که خاکت انور [illegible] — نمود تو بجای خود برد باز
میان آب میرو پاک شو — یقین العشق دیدار جانان شو

میان آب دریای جهانی — بگو تا چند ازین کشتی جهانی
دلت شد با خبر زین سر [illegible] — حکایت گوش کن کشتی [illegible]

که گر چون بود دست [illegible] — رها کردی در اینجا شاه ما را
چو نشناسی نمود سر [illegible] — از آنی چون فلک [illegible]

سوی بحر فنا شو [illegible] — ز کشتی ذات [illegible]
سوی بحر فنا شو [illegible] — میان آب دریای حکایت

خبرداری بجو سر زود [illegible] — نمود خویش در بغداد جان
ز بغداد ات اگر واقف [illegible] — ندید جسم و جان [illegible]

چرا چندین تو اندر بند خلقی — جهان ماند که حاجت [illegible]
ز دنیا بگذر و زین دریا — که در دریا چنین چیزی که [illegible]

درون بحر جان اندر [illegible] — مرا کو کشتی از نیل تو را
درون بحر شو ما را [illegible] — حقیقت بود مرجان [illegible]

درون بحر معنی مرکز [illegible] — چو خواهی سر دل [illegible]
صدف را یافت [illegible] — برون آمد دگر آن [illegible]

که سر در رسیدم چند گویم — بهر وصفی که میگویم چه گویم
چو گویم اندرین میدان فتاده — میان خاک بی جولان فتاده

منم بیچاره و حیران بمانده — چو گوی خوار و سرگردان بمانده
منم بیچاره اندر کوی دلدار — اگر ره برده بودم سوی دلدار

شده در [illegible] اندر کشتی [illegible] — بسان گازی دردمندی [illegible]
درین دریای بی‌پایان فتادم — سر اندر [illegible] این جان نهادم

چو غواصی کنم در بحر اعظم — قدم می‌دارم اندر عشق محکم
چو غواصی کنم در [illegible] — بس اکنون سوی بالا [illegible]

درون جان من [illegible] — که می [illegible]
درون جان من [illegible] — ندارم با کسی اینجای دعوی

منم عطار گر بحر معانی — کنم هر ساعتی جوهر فشانی
منم دریا و کشتی [illegible] — شده غارت [illegible]

منم عطار کاسرار جهانم — ورای این زمین و آسمانم
حقیقت من نمودم [illegible] — برون آوردم اینجا [illegible]

میان این جهان و آن جهانم — حقیقت در معنی بی‌نشانم
چو نقش من دگر عالم [illegible] — کسی اندر که جانانه [illegible]

سلاطین جهان عالم [illegible] — بحمد الله بر من خاک [illegible]
چو سلطانم بمعنی و بصورت — [illegible] و دل این کدورت

بسی شاهی [illegible] خورده [illegible] — که سلطانم [illegible]
منم سلطان جمله سالکانم — که دیدستم حقیقت جان جانم

چو سلطانم [illegible] — که اندر سلطنت دیدار شاهم
منم شاه جهان [illegible] — که دارم [illegible] حقیقت [illegible]

بکام اهل دلی در گوشه [illegible] — که بنشیند [illegible]
که بنهادم در [illegible] — بباشش [illegible]

[illegible] اسرار گویا [illegible] — ولی سر گر نباشد مثل عطار
گر من گمشده‌ام [illegible] — بسی حسرت که در جان [illegible]

بگو گویم چو سر رازی [illegible] — نگو از خون هم آوازی [illegible]
ازین ایوان پرده دوست [illegible] — بسی گردم بهر جانب نظاره

ولی غافل نبودم زین نمودار — که تا دریافتم ایمان [illegible]
نمود عشق جمله عاشقانم — میان راه جمله سالکانم

حقیقت یافتم جان و جانان — بگردم [illegible]
حقیقت هر که شد اینجا [illegible] — نمود خویشتن آویخت [illegible]

حقیقت هر که این دیدار [illegible] — سران چیزی که می‌بینند [illegible]
بحق حق چنین [illegible] گفت من — که پنهان دستم این انوار [illegible]

دلا خون خورده ما را [illegible] — سران رازی که دیدی [illegible]
دلا خون خورده در پرده خود — که تا دیدی عیان کم کرده [illegible]

دلا خون خورده و حق جو [illegible] — یقین میدانم اینجا گه [illegible]
دلا خون خورده تا [illegible] عشاقی — ولیکن این زمان دیدار [illegible]

دلا خون خورده و خون [illegible] — که خون خورده [illegible]
دلا خون خور که چون بودی در اول — ولی اینجا شدی در خود معطل

ز خونی آمدی اول [illegible] — بیا [illegible]
ز خونی لیک اندر خاک ماندی — ز سر [illegible] پاک ماندی

ز راه چشم خون دل [illegible] — اگر خواهی گشت خاک [illegible]
که بعد از ما وفاداران هشیار — بخاک [illegible] بسیار

نباشد فایده زیرا که خاکم — ببین عاقبت اندر بلا [illegible]
چه حاجت بود چندین [illegible] — که می‌بایست [illegible]

نمود خاک اصل پاک [illegible] — گر آدم دید حق در خاک [illegible]
اگر نه خاک اصل پاک بودی — گل آدم کجا از خاک بودی

نمود خاک از آن حاصل نمود [illegible] — که خود را [illegible]
ز خاکت اصل و خاک [illegible] — چه گویم تا در اول [illegible]

حقیقت خاک و اصل [illegible] — که او اینجا بیافت [illegible]
حقیقت خاک چندین [illegible] — که تا یافت [illegible]

حقیقت خاک دید او کو [illegible] — درونش این همه [illegible] پنهان

حکایت

شنیدم من که پیری [illegible] — بکرد خاک مردان گشت بسیار
شبی بیکشت خوش خوش [illegible] — بگوش [illegible]

که ای پیسکین [illegible] — بگو تا اندرین [illegible]
برای کور مردم [illegible] — بکرد کار مردان [illegible]

که ما خاکیم [illegible] — ولی [illegible]
اگر چه خاک گشتیم اندرین راه — ولی [illegible]

که خاکیم این زمان [illegible] هستی — نه مانند شما [illegible] هستی
چو زیر خاک [illegible] باشد — درین [illegible]

درون دم بدان [illegible] — حقیقت [illegible]
چو زیر خاک گلی خاک گشتیم — [illegible] خاک گشتیم

خدا با ماست هم دیدار [illegible] — که اندر خاک [illegible]
نمود خاک ما [illegible] اصل — چه مقصود ما اینجاست [illegible]

هر مقصود اینجا [illegible] — که از چشم جهان ما [illegible]
جهانیم [illegible] اندر رهی [illegible] — که این دم [illegible] قدم [illegible]

فنائیم این زمان [illegible] — که فانی‌ایم [illegible]
خدا با ماست هم با خدا هم — که این دم یافته [illegible]

فنائیم این زمان [illegible] — بسر کرده [illegible]
فنائیم این زمان [illegible] — برسته [illegible]

فنائیم این زمان [illegible] عالم [illegible] — درون افتاده‌ایم [illegible]
فنائیم این زمان اندر [illegible] — ز حیرت پیش جانان [illegible]

فنا ایم این زمان در عین هستی | رها کردیم اینجا بت پرستی
فنا ایم و بقا دریافته ما | بسوی جزو و کل بشتافته ما
ز بود خویشتن نابود بودیم | که این دم بوده بود و بود بودیم
ز بود حق چو صورت برگزیدیم | خود اندر بود ذاتش در کشیدیم
جمال اندر جمال او بدیدیم | حقیقت با خدای خود رسیدیم
نمود حیرتست اینجای عشق | ندیدیم آن نو غوغای در عشق
درون ست و برون ما یکی هم | که حق گشتیم در تحقیق یکی هم
شما مانند ما خواهید بودن | بماندیم اینچ گفت و شنودن
شما مانند ما در خون بر آیید | بجز از بند این دیوان سر آیید
دل از بند جهان آزاد دارید | بجز تحقیق نکوکاری مکارید
که ما همچون شما بودیم چندی | نشستیدم چنین [illegible]
ز کار آخرت بودیم غافل | نکردیم اینجهان جز سود حاصل
کنون چیستیم از کرده پشیمان | اگر کرم و مور باشد مانی پشیمان
چه سود از روزگار رفته اکنون | بدل در حسرت جاوید مانده
کنون ای دوستان [illegible] بیدار | بترسید از چنین دم [illegible]
بجز زنهار یزدان هیچ کاری | مورزید و هر آید هیچ عاری
که راهی سخت دشوار است در پیش | اگر تو مومنی این دم میندیش
نگویم حق [illegible] | که این اسرار [illegible]
نمود خاک جمله جان بایست | در و رفتن تو میکوی جهانست
بهر کاری که اینجا می نهی [illegible] | ترا شایست [illegible]
بسی یاوان شما مانند در خاک | که جان داوند [illegible] پاک
تو تیز از عاقلی هستی مرد | نمود عشق از عطار بشنو
مجب ای دل سخن چند از آخر | ز چندین رفته نفرت گیر آخر
مجب ای دل که تا پیدا کنی | مگر شایسته اسرار گردی
درین اسرار تو اندیشه کن | نمود عشق خود را پیشه کن
مجب اندر شب مهتاب آخر | چه خواهی دیدن از این خواب آخر
شب مهتاب چون خوابست بی هین | شب مهتاب تو عشق [illegible]
شب مهتاب چون آیی در خواب | که عاشق خواب کی یابد بمهتاب
شب مهتاب وصل [illegible] | در آن ساعت که باشد [illegible]
شب مهتاب اگر معشوق یابی | دمی با او در آن خلوت نشینی
شب مهتاب اندر [illegible] | میان جسم و دل [illegible]
شب مهتاب بنما در [illegible] | که در شب میکنند هیچ [illegible]
شب مهتاب گر وصل [illegible] | نشاید زین سخن غافل شوی تو
شب مهتاب کان [illegible] | در آن شب عاشقان [illegible]
شب مهتاب حق [illegible] | بگویم حالیا در عین خواب
چرا خفتی شب مهتاب [illegible] | چنانا مخز گردانی [illegible]
نیندیشی که چون حسرت برآید | بسی مهتاب در گورت [illegible]
ترا از زیر کفن [illegible] خوابی | فرو افتد بگورت آفتابی
مجب و سر این اسرار [illegible] | مشو ای دوست چندی دور خواب
نکو نبود که گویی مرد هشیار | بگفته عاشق و معشوق بیدار
تو در خوابی و بیداران برفتند | عزیزان وفاداران برفتند
تو در این دنیی و این بود [illegible] | بمانده همچو سیم قلب بر جای
تو در این دار دنیا بازمانده | ز بهر شهوتی پر آز مانده
تو ای غافل درین دنیای [illegible] | که تا کامست [illegible]
تو این دم خفته آگاهی [illegible] | که اینجا عین اللهی [illegible]
همه مردان سوی درگاه رفتند | ز بود خویشتن آگاه رفتند
همه مردان عالم راز دیده | ز جان گم کرده خود باز دیده
همه مردان درین میدان [illegible] | بجز تو [illegible] چیزی [illegible]
جو مردان عالی پروز [illegible] | ز درد عشق خود [illegible]
اگر مردی ترا [illegible] دنیا | خبر داری ز اعیان عین عیسی

اگر مردی

اگر مردی بجستی مردان حق تو | همیشه خدمت مردان گزین تو
که مردانند دایم سالک راه | طلب کارند دایم دیدن شاه
طلب کرده چندی و نموده دار | ولی چندی دگر دریافته ما
طلب کن گر طلب کاری در این راه | که ناکامی رسانندت بشاه
طلب کن همچنین مردان حق تو | که بردی از همه در دو سبق تو
خدا از ایشان طلب [illegible] | حقیقت جان جانت [illegible]
خدا از ایشان طلب در [illegible] | که از ایشان شود این سر هویدا
خدا از ایشان طلب کن تا [illegible] | که ایشانند کانجا در عیانند
خدا از ایشان طلب [illegible] | چو گویندت طلب حیران جانی

حکایت

مگر پیری ز پیران گزیده | طلب میکرد مردی راز دیده
یکی پیر بزرگ با ادب بود | ز شوق دوست دایم در طلب بود
بسی در عین طاعت کرده کوشش | جو دنیا بود او در عین خوشش
همیشه صاحب درد الم بود | ولی در عشق او صاحب قدم بود
بخوانده علم صورت هم بسیار | نشسته دایما بسیار با یار
طلب میکرد اینجا وصل او | که تا یابد ز اعیان حاصل او
طلب میکرد اینجا پیش شیخی | ورا عیان خدا صاحب تحقیقی
نشان از او خدا [illegible] | بشد نامی خبر باید از او باز
چو نزدیک وی آمد زود آن [illegible] | سلامی کرد و بنشست آن زمان
برش بنشست و در [illegible] | که پیری بود او هم خوب و خوش [illegible]
نظر میکرد او را دید خاموش | نمود عشق راهی دید با هوش
ولی بنشست با او در خلوت | که بود آن پیر صاحب قدر حضرت
سوالی کرد از آنجا حقیقت | که ما را گوی ای پیر طریقت
سوالی دارم و برگوی ما را | ز رنجان مرد اینجا خدا را
بگفت ای دوست برگو [illegible] | که ما را آشتی نه قیل و قالست
بگو تا من بگویم در جوابت | [illegible]
بگفت ای پیر جان و جانانم | خدا اندر کجا هست تا بدانم
مرا [illegible] | که میدانم که نیکو اختری تو
جوابش داد کین [illegible] | بگویم این سخن اکنون [illegible]
طلب کاری دم از خود [illegible] | اگر نه عزت اندر [illegible]
خدا با تست اگر [illegible] | حجاب از پیش بردار [illegible]
حجاب از پیش خود بردار [illegible] | بکن دیگر تو مرا این رای [illegible]
خدا با تست در جانت نهانست | ولی در دید جان عین العیانست
خدا با تست تا چون [illegible] | چگونه راه او چون پیری تو
خدا با تست [illegible] | درون جان و دل [illegible]
خدا با تست سر از خود [illegible] | درین دم او ببین چون [illegible]
خدا با تست این دم [illegible] | درون جان و دل معبود [illegible]
خدا با تست بود [illegible] | ولیکن چون جدایی تو [illegible]
خدا با تست اندر [illegible] | ولیکن مرد [illegible]
خدا با تست در پیدایی [illegible] | عیان [illegible]
خدا با تست در گفتار [illegible] | ز من دریاب و این اسرار [illegible]
خدا با تست اینجا [illegible] | ولیکن درد [illegible] دل [illegible]
خدا با تست اگر دانی [illegible] | حجاب صورتست [illegible]
خدا با تست صورت [illegible] | چنین کرده اینجا [illegible] مردان
خدا با تست جز او [illegible] | اگر اینجا شوی راز [illegible]
خدا با تست [illegible] شناسی | نکو کردی که [illegible] سپاسی
خدا با تست و اندر [illegible] | ببین [illegible]
خدا با تست ای پیر [illegible] | [illegible]
خدا با تست میدانم که [illegible] | که [illegible] صاحب [illegible]
درون جان نظر کن [illegible] | یکی بینی اندر جان احد را

درون جان تو دیدار بنمود ترا این لطف کل اسرار بنمود
توچندی گرد آفاق گشتی بدیدی وین زمان کل طاق گشتی
درون جان طلب کن هیچ بین تو اگر داری ازین حضرت یقین تو
درون جان طلب کن روی الله کرا پستی شدی ای پیر بیدار
درون او همه اسرار او بین وجود نقطه و پرگار او بین
درون جان نظر کن تا بیابی اگر جایی ز خود دی شتابی
ببینی مر ورا جز دید خویشش نظر کن این زمان تو خویش خویشش
زبانت نیز خود گویای او دل و جانت بکل جویای او
دو جهت هست پنهان او دان زمانی برخ ازین معنی [illegible]
جو بود هست او دانی تو جویی جو او اینجاست با تو جه گویی
نهان هست و [illegible] نمود هست او پنهان و پیداست
ترا گفتم اگر دانی تو و دوست که دیدار همه دید تو او است
تو خود بشناس [illegible] حقیقت برون آیی ازین سودا [illegible]
تو خود بشناس تا او را بدانی اگر بینی تو صاحب معانی
تو خود بشناس کاینجا یار [illegible] حقیقت چشمی دلدار [illegible]
تو خود بشناس اگر حق را ببینی جو او هم حق تو [illegible]
تو خود بشناس و آنگاهی خدا بین نمود خود ازو در [illegible]
تو خود بشناس تا دیدش شوی تو ز دید دید حق واصل شوی تو
تو خود بشناس تا [illegible] شوی تو دل خود از بلای نفس [illegible]
تو خود بشناس خود دیدار او بین نمود جان و تن اسرار او بین
تو خود بشناس کاینجا [illegible] جو حق دیدی عیان صاحب وصالی
تو خود بشناس [illegible] خبر دادم ترا از ذات مطلق
تو خود بشناس [illegible] وران دید فنا سر خدا شو
تو خود بشناس تا جانان شوی کل ز دید خویشتن پنهان شوی کل
تو خود بشناس [illegible] صور جیست ازین [illegible]
تو خود بشناس [illegible] دل خود را ازین معنی خبر کن
تو خود بشناس و آنگه [illegible] ز اسم صورت و معنی [illegible]
تو خود بشناس تا جانان [illegible] اگر معنی کلی بشنوی تو
خدا شو گر تو جانان دید خواهی تو معنی جون نظر با پوست داری
خدا شو تا بمطلق حق شوی تو اگر معنی خدا الّی شوی تو
تو جانانی و آگاهی ندانی گر این دم ملکت و شاهی [illegible]
همه ملک جهان پیش تو هیچ است همه جون [illegible]
همه زان تو است و [illegible] دریغا جون ندانی [illegible]
همه زان تو است و تو [illegible] فنا شو تا شوی عین خدایی
همه زان تو است [illegible] بیهوده تا نمودی [illegible]
همه بهر تو پیدا گرد [illegible] ترا از بهر خود این [illegible]
همه فانیست [illegible] خدا ماند جو تو [illegible]
بهر جیزی که میگویم ترا من ترا [illegible]
نداری درد آن تا جان شوی [illegible] برون آیی [illegible]
نداری درد آن تا زود [illegible] جو مردان [illegible]
نداری درد آن تا زین [illegible] برون آیی ز [illegible]
نداری درد آن تا جان [illegible] زمانی صحبت جانان [illegible]
نداری درد [illegible] جو جرخ [illegible] سرگردان [illegible]
نداری درد درمانی طلب کن نداری جان و جانانی [illegible]
نداری طاقت دیدار [illegible] بیابی تا [illegible]
نداری طاقت [illegible] نداری علم [illegible]
نداری هیچ در گفتار [illegible] ازان سر گر ندیدی [illegible]
جو وصل و اصلان اینجا [illegible] ز کوری دید تو [illegible]
ز وصل و اصلان [illegible] میان زندگانی تو [illegible]

ز وصل و اصلان آگاهی [illegible] درین وادی بدین صورت [illegible]
ز وصل و اصلان شو [illegible] گذر کن از نمود و بود ذرات
ز وصل و اصلان گر حق ببینی درین جانب [illegible]
عذاب جاودانی باز دانی دمی خود را [illegible]
بهشت جان ندیدی [illegible] ز دنیا ماندی درون جاه [illegible]
ز جانان دوری و [illegible] گر از [illegible]
ز جانان تا [illegible] درین ره مرد [illegible]
ره جانان خرابی [illegible] دران عین خرابی [illegible]
جو جانان را [illegible] گر تا [illegible] لطف [illegible]
بهر نوعی که گفتم [illegible] اسرار نظر داری تو بر این نقش [illegible]
درین دیوار [illegible] جه میگویم تو این [illegible]
جه گنجی گنج اسرار الهی نمود جمله ازو [illegible]
یکی گنجی [illegible] خاکت [illegible] نمود صانع پاکی [illegible]
یکی گنجی درون سینه [illegible] ازان شیطان شده [illegible]
ز شیطان [illegible] ترا آن گنج آسان [illegible]
ز شیطان [illegible] گر شیطانت [illegible]
اگر شیطان ترا [illegible] همه بود تو [illegible]
بهر فرمان این شیطان [illegible] گر گرداند ترا [illegible]
بهر فرمان این شیطان [illegible] گر تا [illegible]
بهر فرمان شیطان [illegible] ازین شیطان بد [illegible]
بهر فرمان شیطان [illegible] حجاب نفس [illegible]
بهر فرمانها این شیطان [illegible] ازین [illegible]
ز شیطان [illegible] شد [illegible] شیطان ز دیده [illegible]
ز شیطان صورت [illegible] ازین کوه بلا گرد
ز شیطان صورت [illegible] درون خانه تاریک [illegible]

در دوری گردانیدن از شیطان
و نافرمانی وی فرماید

جو آدم دید این صورت [illegible] ازان این پرده خودی [illegible]
ز شیطان [illegible] گر نخواهد که گاهی [illegible]
ز شیطان نیک [illegible] گر اینجا [illegible] کن این دید [illegible]
همه [illegible] عالم [illegible] بقول حق [illegible]
بهر فرمان او [illegible] بکل [illegible]
بهر فرمان او [illegible] اگر مردی تو با ابلیس [illegible]
تو [illegible] غافل [illegible] از و در [illegible]
ز شیطان [illegible] ببینی تو [illegible]
تمامت انبیا [illegible] ازان اینجا [illegible]
تمامت انبیا [illegible] ازو [illegible] جان [illegible]
تو [illegible] سزای جان [illegible]
[illegible] اگر او [illegible]
[illegible] گر [illegible] زندگانی
[illegible] بیکبار [illegible]
[illegible] تو [illegible] شیطان [illegible]
[illegible] همه [illegible] عالم [illegible]
ز [illegible] ازو [illegible]
[illegible] همه [illegible] همه دیوان [illegible]
همه [illegible] نمود [illegible]
همه طاعت [illegible] ز استغنا [illegible] ز استغنا اگر فرمان [illegible]
همه [illegible] معصومان بر آید

ز وصل و اصلان

چو زد ابلیس آن ایوان عالی
چو او بشکست این دم باید او
چو او مردود حق شد تا که فانی
چو رحمت بست او لعنت که کرد
تو ابلیسی اینجا داوری کرد
همه دردل از او دارد خیالی
چو نفس کافرست اندر نکو
بگو لا حول تیز اندر شریعت
بصورت ره مکن با شیطان
بصورت ره مکن ور خود تو
ترا صورت کجا راهی نماید
ره مردان طلب [illegible]
ره شیطان چو باشد در دلی
چنین تو خوش شوی شیطان [illegible]
بخواهی [illegible] نی ندارد
همیشه [illegible] کارش [illegible]
چو آتش ذات او باشد همیشه
میان آتشی خواهست [illegible]
تو در خواب خیال اینجا [illegible]
چو شیطان کافرست [illegible]
بصد روی تو زد اینجا دو [illegible]
ز خود بینی ره خود بین [illegible]
ز خود بینی او [illegible] آدم
ز خود بینی بمان در عبادت
ز خود بینی که کرده دور شد باز

ز دو گوینده کو [illegible] بالا زلالی
ترا زو یک خود او خواهد باش
چرا تو همچو ابلیسان [illegible]
دل خود را از ابلیسی خبر کن
ترا اندر جهنم [illegible]
از دوران جمله زیاده [illegible]
که همراهی در اینجا افتادست
بره از دوست [illegible]
که صورت می‌نگنجد [illegible]
اگر او اصل [illegible] خدا باش
ترا شیطان [illegible]

در افعال شیطان و سخن گفتن و مکر او در باب

از این بسیار باشد [illegible]
همیشه حیله آزار جوید
گر او زین ذات خود [illegible]
چو آتش دارد اینجا [illegible]
میان آتشت خوش [illegible]
معانی در درون [illegible] پرده
که آتش سوخت اینجا [illegible]
نگرد حرص عاشق [illegible]
ولی چون در دل آید باز [illegible]
از آن غرّی بفعل [illegible]
در اینجا ماند اندر پیش آدم
جوانی بین [illegible] عبادت
شد از وی خدا آن [illegible]

کجا ابلیس با [illegible]
چو او ماندست مردود [illegible]
مشو مانند او در عین لعنت
ترا ابلیس [illegible]
همه در دل [illegible] ابلیس
زمانی خوش شد [illegible] اینجا
تو هم [illegible] یک بار [illegible]
براه انبیا رو تا تو [illegible]
بصورت ره مکن [illegible]
بصورت مانده حیران [illegible]
ره مردان است جان [illegible]

ره شیطان خیال [illegible]
چگونه مرده گوید [illegible]
ره فسق و فجورست [illegible]
تکبر دارد و [illegible]
بسوزد آتش اینجا [illegible]
ز آتش درون پرده [illegible]
نگرد حرص و شهوت [illegible]
ترا در لطف [illegible]
درون پرده دل [illegible]
ز خود بینی میان آتش افتاد
ز خود بینی غرورش [illegible]
ز خود بینی بشد [illegible]
ز خود بینی [illegible]

اگر پنهان [illegible] این عقل [illegible]
چرا ماندی همه در راه [illegible]
ز لعنت [illegible] رحمت
نمیدانی [illegible]
که هر لطفی [illegible] ابلیس
ولعنت ابلیس چون [illegible] اینجا
ازین دوری [illegible]
که راه انبیا [illegible]
که صورت [illegible]
اگر مرده [illegible]
دگر ره [illegible] اینجا درین جا
درین ره باش [illegible]
چنین دنبال [illegible]
همه کارش [illegible] اینجا [illegible]
اگر بینی آتش [illegible]
بود [illegible]
کسی هرگز درین آتش [illegible]
بسوزد [illegible] اینجا [illegible]
چنین چون کافرست [illegible]
بود روزی [illegible]
از آن اینجا [illegible]
نهاده بود [illegible]
نگاه کرده [illegible]
دگر [illegible]
نمیدانست [illegible]

ز خود بینی درون [illegible]
[illegible] از بر زجان [illegible]
که چون بر لوح لعنت دید اینجا
همه او بود در عین حقیقت
چو نور و نار با هم [illegible]
[illegible] اندر سلوک [illegible]
چو لوح آنجا نخواند دید لعنت
[illegible] یکی زد لعنت
که جبریل [illegible] دیگر
دگر ره گفت [illegible]
چو [illegible] او سر [illegible]
اگر [illegible] کار [illegible]
تو از پیش قضا چون [illegible]
قضای حق همه [illegible]
قضای نیک و بد [illegible]
براه انبیا رو [illegible]
ز فعل بد تو دوری کن [illegible]
بفعل بد [illegible] اینجا مکن [illegible]
ترا شیطان [illegible]
بکس اندیشه بد [illegible]
[illegible] از خود [illegible]
تو خود [illegible]
تو بر تر [illegible]
ولی فعل بد [illegible]
منی شیطان [illegible]

چو [illegible] این [illegible]
بدست او [illegible]
نمی‌دانست [illegible] این [illegible]
ولیکن بیخبر بود [illegible]
نهان صورت [illegible]
گر این دم [illegible] عجب [illegible]
نبیند [illegible]
گر او دیده [illegible]
نبید [illegible]
اگر باشد کسی اینجا [illegible]
چنین [illegible] آن [illegible]
همه نقشی [illegible]

از اول بود او [illegible]
بدست او [illegible]
ز طوق لعنت آنجا بیخبر بود
چو نوری بود [illegible]
بحکم شرع آن [illegible]
چو در اول [illegible]
ملایک [illegible] حیران [illegible]
بخود اندیشه کرد [illegible]
مکن اندیشه بد [illegible] اندیشه
[illegible]
ز سر حق [illegible] آگاهی ندارد
قضا بنوشته [illegible] اینجا [illegible]

در قضای رفته گوید و در آن تسلیم شدن و گردن بنهادن

ولیکن [illegible]
ترا ای جان [illegible]
[illegible]
دل خود را [illegible]
اگر چون او تو در لعنت [illegible]
اگر چون ابلیس [illegible]
درون جان [illegible]
اگر [illegible] بسوزی [illegible]
تو [illegible] اینجا [illegible]
ز عین حق عیان [illegible]
بگردن طوق لعنت [illegible]

براه انبیا نیک و بدی [illegible]
رضا ده بر قضا گر [illegible]
بفعل بد مرو [illegible]
[illegible]
برو اندیشه [illegible] مکن تو
[illegible]
منی را دور گردان [illegible]
منی شیطان [illegible]
برس [illegible]
برس [illegible]
منی [illegible]

میان [illegible] بود [illegible]
ولیکن بیخبر از طوق لعنت
که استاد ملایک [illegible] بود
سزد گر این معانی [illegible]
ولیکن چون نگویم [illegible]
چو او [illegible]
ز خوف آن همه [illegible]
گر او [illegible] اینجا [illegible]
بکس [illegible]
گر [illegible]
کسی دیگر [illegible]
چه باید [illegible]
که باقی این زمان [illegible]
عزیز اندر [illegible]
نکو [illegible]
مکن اینجای [illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
منی [illegible]
حقیقت پاک [illegible]
منی را [illegible]
تو آن دم [illegible]
اگر [illegible]
دگر [illegible]
کجا مانند [illegible]

ز خود بینی

منی دورت کند از عین هستی — ترا اندازه اندر بت پرستی
منی دورت کند از مرد دانا — ازین معنی تو [illegible]
منی دورت کند از مرد عالم — شوی دور از همه مردان دم
طبیعت ره زنت شد در وجود — طبیعت کی کند اینجا سجود
طبیعت ره بهشت داد گندم — ازان آدم فتاد اینجا [illegible]
طبیعت نزد آدم گشت گندم — گر آدم گشت اینجا گم
بپرهیز از طبیعت در [illegible] — ز [illegible] فضل [illegible] اینجا [illegible] شو
بیازی همت [illegible] — بپرهیز از پلیدی طبیعت
تو بازی میکنی ای دوست [illegible] — ولی با اسب تازی [illegible]
بیاری همت اسرار [illegible] عالم — تو بازی می شماری [illegible] آدم
چو ذره [illegible] اینجا پای کوبان — ز عشق دوست ده جان [illegible]
بجز جانان مجوی [illegible] — بجان دان کز وی [illegible]
جهان بر نام حق [illegible] — نمانند گر شیطان [illegible]
ز مکر نفس شیطان [illegible] — ممکن در فعل او [illegible]
ز آدم دم زنی از دیدن آدم — که بنماید ترا [illegible] دم
درین دم مانده [illegible] عاقل — نهاده نام خود اینجا [illegible] عاقل
تو در عین لقای بهشتی — چو آدم تو بهشت جان بهشتی
نماز و روزه تو ابلیس راهی — گرفته در جنت [illegible]
لعین لعنت آید تا بر تو — بگندم خوردن آید [illegible]
تو در جنت [illegible] — ز ابلیس [illegible]

منی دورت کند از [illegible] — شوی [illegible] دل
منی دورت کند از سر اسرار — [illegible] عشق [illegible]
منی دورت کند از [illegible] — فرو ماندی میان نوران [illegible]
طبیعت کی کند [illegible] — [illegible] دایم [illegible]
طبیعت [illegible] — [illegible] دوستان [illegible]
طبیعت عین شیطان [illegible] — ازین معنی [illegible]
بپرهیز از طبیعت [illegible] — [illegible] اسرار [illegible] اینجا [illegible]
بیازی همت اسرار [illegible] — [illegible] با شیطان [illegible]
تو بازی دان که [illegible] — [illegible]
[illegible] در بازی [illegible] — ازان در آب و گل [illegible]
ز ابلیس [illegible] ابلیسان [illegible] — [illegible] رها [illegible]
چو حق باشد [illegible] ابلیس — [illegible] ابلیس
چه باشد گر شیطان [illegible] — نظر کن تا شوی [illegible]
ز آدم دم زنی [illegible] آدم [illegible] — [illegible] آدم
دم توحید آدم [illegible] اینجا — حکایت باز کن [illegible] اینجا
درین دم [illegible] — یقین [illegible]
بهشت [illegible] آدم — [illegible] شیطان
امید [illegible] آید [illegible] — [illegible] جنت
[illegible] از بهشت [illegible] — [illegible]
[illegible] باز [illegible] — [illegible] کلام حق [illegible]

در یاد کردن آدم علیه السلام و ذریات وی
و مشقت کشیدن ابلیس و شیطان و شرف انسان [illegible]

بلی گفت [illegible] — [illegible]
دگر چون آدمی [illegible] اینجا — [illegible]
[illegible] — [illegible]
گندم بدان [illegible] — [illegible]
[illegible] اینجا [illegible] — [illegible]
تویی آدم ز ذات [illegible] — [illegible]
که تا چون بود [illegible] — [illegible]
ز مردان چون [illegible] — [illegible]
درون جنت [illegible] — [illegible] عشق باشد [illegible]
ز ابلیس [illegible] — [illegible]
بنا [illegible] گندم [illegible] — اگر در جنت [illegible]
[illegible] — [illegible] آدم

چو مردان راز جانان [illegible] — تجلی [illegible] ازان [illegible]
طلب تا شوی [illegible] — ز [illegible] لذت شهوت [illegible]
ز لذات [illegible] دور گردی — ز خورد و خواب [illegible]
چو از صورت [illegible] — [illegible] پرده [illegible]
ترا گر کوشش [illegible] — [illegible] فانی شوی [illegible]
[illegible] اندر گلخن [illegible] — تو در بین [illegible]
[illegible] باشد [illegible] — [illegible] شب [illegible]
[illegible] یک شب [illegible] — [illegible] خود [illegible] شب [illegible]
تو باشی [illegible] پرده [illegible] اینجا — ز ظلمت [illegible] اینجا
دگر چون [illegible] ظلمت [illegible] — ز ظلمت صورت [illegible]
[illegible] عالم [illegible] — [illegible] طالب [illegible]
ز برق عشق پیدا [illegible] — طلب کاری [illegible]
[illegible] کار [illegible] — [illegible] عجب [illegible]
[illegible] کین اسرار [illegible] — [illegible] اسرار [illegible] دل [illegible]
[illegible] کریانی — [illegible] آگاه [illegible]
[illegible] کرده [illegible] — [illegible] کرده [illegible] معنی [illegible]
خلیفه زاده [illegible] — [illegible] اینجا [illegible]
تو هستی آدم اندر عین [illegible] — کنون [illegible] اسرار [illegible]
[illegible] اینجا [illegible] — [illegible] اینجا [illegible]
تو [illegible] — [illegible] اینجا [illegible]
بهشت خلق [illegible] — [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] — [illegible] کردی [illegible]
[illegible] — [illegible] ابلیس [illegible]
[illegible] اینجا [illegible] — [illegible]
[illegible] ابلیس — [illegible]

[illegible] اینجا [illegible] — چرا چندین تو اندر بند [illegible]
ز لذات [illegible] — [illegible] کی [illegible]
[illegible] تو اندر [illegible] — [illegible] ذات [illegible]
تو خورد و خواب [illegible] — [illegible] گر خواهی [illegible]
که دنیا [illegible] — [illegible]
مقام [illegible] — [illegible] ظلمت [illegible]
[illegible] باشد [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] آن [illegible]
[illegible] دم [illegible] — [illegible] حاصل [illegible]
ازان دم [illegible] — [illegible] ظلمت [illegible] پرده [illegible]
عدم بود [illegible] — [illegible] یکبار [illegible]
ترا این [illegible] اینجا — [illegible] شنیدن [illegible]
تمامت [illegible] اینجا [illegible] — [illegible]
در اینجا [illegible] خاموشی [illegible] — [illegible] خاموشی اینجا [illegible]
تویی اصل [illegible] — [illegible] کرده [illegible]
درین دنیا [illegible] — [illegible] جنت [illegible]
خلیفه زاده [illegible] — [illegible]
کمالت [illegible] — ز اول [illegible]
تو آن ذاتی [illegible] — تویی [illegible]
تو [illegible] کجا [illegible] — درون جان [illegible]
[illegible] — در اینجا [illegible]
ز جان [illegible] اینجا [illegible] — [illegible] اینجا [illegible]
[illegible] اینجا [illegible] — که در اینجا [illegible]
شده در عین [illegible] — اگر [illegible]
[illegible] — دل [illegible]

در اسرار و ذریت شیطان [illegible]

ز اصل او که در اصل بود آب / نمود وحشی چه حاصل بود ز انجا / وران ترتیب ز وصل با رجا دادت / نمود عشق و اپسر جهان داد

حقیقت بشنو از اسرار او تو / چو اندر پیش هم از گرد او تو / حقیقت بود او و اسما / کردایم و دیده جهان انوار

همه اشیا بر او بود و روشن / قد ممکن است جدی او گلشن / همه در زیر فرمانش از آن بود / جواب است اندر همه اشیا و بود

کنون در فصل کلی او روانست / ز اشیا ده و مرده جهانست / ز وصل ابتدا او دو نشانی / کنه هر لطف اینجا بیانی

بیاری زار چون می‌شنود کس / گر او چند تعین اعداد است / همی الله خوشی اندر خرابات / سرش کرم است دایم با خدا

ز وصل او بیرون شاد آمد / ز بود نیستی آزاد آمد / که میداند تعین سر جدا او / که خالی نیست اینجا از خدا او

یقین تحقیق میداند حقیقت / بامر خالق خلقت و لعنت / چو ترتیب است اول لعنت اینجا / که بهتر داند او از جهت اینجا

چنان او عاشقست از عشق حق / گر بیند او که کلی خود همه اوست / چنان عشق جانان در نهانست / که ذوق عشق جانان در جهانست

خطابش و بیان جان نماند / ازان از بود خود حیران نماند

سؤال

مگر ابلیس او بیدار سر فراز / سوالی کرده‌ای در عشق جانانه / همه کار جهان از تو نکات است / گر بود تو بعشق کل نجات است

تو داری ملک دنیا جمله در رو / اگر بنمایمت من جای آن / تو داری پیر جانان اندر اینجا / تو نمی‌هم پیر پنهان اندر اینجا

تو داری طوق لعنت از بهر او / برت یکسان هر یک که آدم / بملک دل نداری ره که جانی / چو جاینی [illegible] بخود اتحاد آنی

چه بود پس که کل اینجا که تو / حقیقت در دو سر اینجا که تو / بگو تا چند کامت نمود از / که داری راز طوق لعنت باز

چه بود و آن چه علت کار / چرا کار تو شد [illegible] / درین لعنت بگو آخر که چونی / که تو افتاده در دریای خونی

چه بود کین همه چون بگشتی / که اول عین هر کس [illegible] / چرا چندین گنه اندر کنی تو / بیان [illegible] اول بشکنی تو

چرا چندین جدل در پیش داری / عجایب سر تو اینجا چه داری / بنمود جان تو [illegible] ز عالم و دل / اگر چه تو شدی اینجا معطل

اگر چه سر حال و قال داری / گر اینجا گر بیان اعلال داری / گر چون تو صیبت دیده شد / گر خشکست لب تشنه دیده

تو داری درد عشق و در اینجا / تو داری سر شوق الطوق اعیان / ز عشق دوست اینجا شوق داری / ازان برکردن دل طوق داری

ز طوقست هست شوقی در اینجا / گر انجا دم زنی اندر مناجات / بگو با من که راز تو بدیدم / عجب اسرار [illegible] شنیدم

یقین دانسته‌ام من عشق [illegible] / خدای مر تو خود عشق یار [illegible] / تمامی انبیا در عین لعنت / رسیده شده [illegible] جنت

ز حق اینجا پناه جان گرفتند / نمود عشق را آسان گرفتند / خدا کرده دار لعنت بیکبار / زهی عاشق شده در لعنت یار

کنند بر جنت باران و در عالم / علی القصه جهان سر آدم / بگو تی آخر که سر کار تو چونست / که از عشقم ولی جان در جنونست

چنان کن گرچه اندر اصل اول / و گر آخر چرا گشتی مبدل / چه بود است اول و در نشیب [illegible] / که تا دانم منت باطن و ظاهر

جوابش داد کای پیر گزیده / جوابی سخت آن شنیده

جواب

چه می‌پرسی مرا از عین [illegible] / شنیده می که اینجا گفتار / ز دیده گوی ماهی [illegible] / ترا من گفته بگزیده گوهم

گزیده گوی جانا که گویی / گزیده هست اصل نیکویی / ز اصل ذات من اینجا چو پرسی / که تحقیق اندر اینجا نور قدسی

ز اصل ذات نیکو می‌چو دانی / که از معنی مکن نامی نهانی / اگر تو پیر عشقی موی گشتی / درین میدان مثالی گوی گشتی

چو نور باز وحدت اینجا تمام / فتاده گوی حیران تماند / منم آن جوهر اول [illegible] / که دارم طوق لعنت [illegible]

منم آن جوهر اسرار جانان / که فعل [illegible] / منم آن جوهر جان داده [illegible] / بلعنت کرده اینجا مبتلا [illegible]

منم آن جوهر ذاتی که آیات / خدا از بهر من گفتست [illegible] / منم آن چند جانانم نمود / نیایم من ز جانان جمله سود

نیایم نمود باشد [illegible] / نمی یابم زه بیعت من [illegible] / بدان با من که جانان [illegible] / جهان عشق با من [illegible]

خطاب دوست اندر [illegible] / که میداند که من در شوق [illegible] / خطاب دوست ما [illegible] / نهادم اندر اینجا [illegible]

خطاب دوست کرده [illegible] / همه رنگ جهانم نام [illegible] / خطاب دوست در جانم [illegible] / نمود من [illegible] دم در عدم [illegible]

جفا بر دم [illegible] / ولی خواهم شدن [illegible] / بقا بودم ولی اندر [illegible] / خوشی کردم همه عین [illegible]

[illegible] / مران عاشق که در او [illegible] / چو من کرده [illegible] / حقیقت من که اندر جهان [illegible]

چو من در عشق کی آید [illegible] / که لعنت را شنو [illegible] / چو من خود عاشق اینجا بدیدم / مثال او اصلی [illegible]

بپنهان در میان انبیا [illegible] / بسی بشنفته‌ام اسرار [illegible] / میان انبیا من راز گفتم / حقیقت هم بدیشان راز گفتم

نمود من [illegible] اول بود [illegible] / نمود خویش دیدم [illegible] / حضورم بود جانان بود دایم / نجات [illegible] دیدم [illegible] قایم

عیان را دیدم [illegible] / نمود کل شی تیز [illegible] / همه در لوح محفوظم نمودند / نمود عشق در بودم نمودند

همه دیدم بچشم [illegible] / جمال یار در عین العیانی / نمود یار دیدم [illegible] / نمود جمله بوده آن [illegible]

قلم بر رفته در سر [illegible] / ولیکن راز [illegible] / ندا [illegible] کو چون [illegible] اسرار / که انبیا هم [illegible] دیدن یار

جمال یار بود [illegible] / نمود عشق [illegible] جهانم / چو خواندم راز دیدم [illegible] / مرا ز اینجا [illegible] یار [illegible]

قلم چون رفت اندر عین [illegible] / ولی نتوان نوشتن [illegible] / قلم چون رفت و کاغذ [illegible] / چو خاکی شد باقی آن سرشته

[illegible] رفته در آنجا / کنید چیزی [illegible] / همه رفتست اندر بود [illegible] / که او اندر یقین از [illegible]

چو خطی [illegible] / حقیقت [illegible] / من مسکین درین دریا [illegible] / نمودم جمله در [illegible]

میان مرد [illegible] / همه باشد [illegible] / من چه چاره [illegible] / [illegible] اینجا [illegible]

ندارم هیچ [illegible] / طلب کارم که در اینجا [illegible] / طلب کارم [illegible] / نمود عشق در آتش [illegible]

ز اصل خویش [illegible] / عیان [illegible] / عجایب راز دیدم [illegible] / که دادم در جهان [illegible]

طلب کردم [illegible] / [illegible] / بجز من [illegible] / کسی باید که [illegible]

بجز من کس [illegible] / [illegible] خویشتن [illegible] / بجز من [illegible] کس [illegible] / [illegible] حیران [illegible]

منم استاد جمله پیش بینان … منم اینجا منو در عشق جانان

مرا طوق لعنت در گردن فتاده … از آن در چنین افتاده من فتاده

ز لعنت لعنتم خود باک نبود … مرا آتش اندر اینجا ناکسی بود

ولی چون خاک اصل پاک دارم … منم در زمین ... پاک دارد

همی با یک دگر پیوند دارم … ز قول عهد آدم برخاستیم

مرا یک چشم باشد گفت دیدم … بجز یکی درین دیده ندیدم

بجز یکی نباشد در وصالم … بجز یکی نیابد در خیالم

بجز یکی در انجا من ندارم … که از جان جان جانانی دارم

بگویم راز با تو گر بدانی … گر پستی صاحب عشق و جانم

مرا افتاد کاری تا قیامت … ندارم خود بجز اینجا دو است

مرا افتاد کاری اندرین جا … بگردانم رخ از دیدار یکتا

مرا افتاد اینجا کار بر جا … گرفت این زمان در دو جهانم

ملامت میکشم در عشق دلدار … نیفکندیش و هم ای بی حد دلدار

ملامت میکشم در ذوق خرم … ز بیهوشی فتاده در خون خودم

ملامت میکشم در هر دو عالم … منم در عشق جانان شاد و خرم

نیابم گر جهانا آید بدیدار … ولی از من چرا آید بدیدار

نیابم گر جهانا دیدم یکی … جهان خواهم که باشم ناکسی من

که او اینجا کسی ناکسانی … مرا گر این جهانم خود کسانی

اگر ناکس شوی در کوی دلدار … کسان از جان شوند مست عشق

اگر تو ناکسی از ناکسانی … زمن بشنو همی شیخ و جوانی

چو دیده خود بدیدم یار بودم … ز بود گفت و در ناز بودم

همه گفت جهانی دیدم یکسان … شدم کافر چنین در کوی دلدار

اگر در گفت بگیدم دم زنی تو … پیام خستین خبر کن فی تو

اگر در گفت آیی صادق آیی … منم در عشق هم در عشق صافی

اگر در کافری بوی بری تو … ز بود جسم خود دانم که گذرنگی

اگر در کافری پایی بوی او … منم در بت شکن در گفتار

شو اندر جست کار تحقیق … دلت از گنبد عالی بر کن

اگر کافر شوی ای بی نشان … ولی گفتیم بین من مرحمانی

اگر در کافری دم میزنی تو … بجز مردان عشق جز تو فی

اگر در کافری خواهی نشانی … زمن بشنو کنون شیخ و جوانی

من اندر کافری ماندم دیگر … در اینجا که منو دیدار دیدم

من اندر کافری زنار بستم … از آن روی منم یا پیوستم

من اندر کافری عاشق بودم … همه اندر کافری صادق بودم

من اندر کافری بی یار بودم … منم در جسم در کل دلدار

من اندر کافری یکرو بدم … من اندر کافری من دیده دارم

نشان عشق او دارم بگردن … بگویم در همه ای جانم گردن

نشان عشق اینجا بنهادم … اگر در عشق باشد در نهادم

نشان عشق از من بگیر ای دل … چو او مانده در آب و در گل

نشان عشق دیدم در دو گیتی … نهاد جان و دل بر وی گرفت

نشان عشق ما را در میان است … ولی بودم ای نام نشانی که او

نشان عشق من آدم برگزید … اگر کردستم اینجا پایدار

نشان عشق در جانم نهانی است … ولیکن باز اینجا در میانت

چو در دو دوست دارد جان فشاندن … کجا باشد مرا سر گذر دل بجانا

چو جانان روی بنمود مر اکنون … من این لعنت که بینم در جهانی

من اسرارش بجمله بود تو … که بودستم هم اجمال جانا

ز جانان در خطابی هست ما را … و ما در من جوابی هست ما را

خطابش را کجا باشد روا … ولی در عشق مسکین خطابی

بگفتم سر لطف و عشق بگر … جواد دارم ای او که ...

گدای جان جهان دیدم مرد کی … مرا گر راست آید اگر دل

نشد تا ز کل شیء ... … گدای ...

مرا جانا بتو قایم بدیدم … همه دلها بتو دایم بدیدم

منو جان و دلها بتو دایم … مرا کی در میان ضلیع کرد تا

بکن ضلیع مرا و شاد و لیکن … بخشم یار ما را بحل کن

ببخشا اندر میان دوست گیرم … درین لعنت که دارم در بدیدم

منو لعنت ز اینجا تو کردی … در اینجا که مرا سودا تو کردی

منم خوانده تو هم خوار ماند … میان آفرینش خوار مانده

منم سوداش در گیتی عیانی … نظر بنهاده ام در سوی جانان

بسی در دل بجای تو کشیدم … بامیدی نکوی تو دیدم

منم خود راز تو ثابت قدم نیز … که دیدستم همه را رفته یکجا

مرا شاید که گوید وصال ... … گر لعنت بکلی ما را تو دادی

تو لعنت کردی و حجت گرفتم … که در رحمت ببخش لعنت دوام

مرا لعنت بکن چندانکه خواهی … که با اعزازی این کل باد ...

مرا لعنت کن اینجا کرد داوم … بهانه میبرم سجده آدم

مرا لعنت کن و از خود مرانم … که چه چیزی که گویی تمامم

منم ملعون ترا اینجا طلبکار … که دادم زینهار ...

منم لعنت گزیده چند گویم … که از مهر تو من درجست چو یم

مرا این لعنت عالم چو باشد … منو سجده آدم چو باشد

که ما را با تو افتاد دست کاری … که ما را داده تو یاد کاری

مرا شیدا و کاری دایم این جا … که دیدستم عیان چون المشا

مرا بس این که دارم بود جانان … بروز محشرم هم شاد گردان

بروز محشرم حجت بیکبار … زدودش آنجا یی برداری ...

بروز محشرم کلی ببخشی … گناه کلی و جزوی ببخشی

بگفتم پیوسته من زاری ... … که من دارم منو ...

اگر منسوخ گشتم در دو داو … فتاد پیستم بکل در داد او

چو مستم کردی اندر این تمامم … بفضل خود ببخشم بیگانه

مرا از دو ابدیان کردی تو … شدم در کوی تو مسکین در بهوا

چو سودای تحشی کم باشد … ز بحر خود و یکی گشتم ببخشد

مرا جز تو دگر اینجا که بود … که بود من ز بود تست بنیاد

بفضل خود ببخش در جهانم … که من جسته فضل تو چیزی تمامم

مران جستی که کردی پاکی تو … خداوندا منو ... عالی تو

همه رحمت ترا لعنت من … بفضل خویش کن با من یکی

عیان رحمت تو پیداست … مرا امید تا روز شمارست

عیان رحمت تو جاوید است … همه بیمان تا جاوید است

چو تو شاهی شاهان که این … منو در بنیاد او نهاد

چو تو شاهی تمامت ملک است … همه امید در رحمت است

تو شاهی و تمامت ... … نهاد جمله ...

تو شاهی و ترا از جان غلامست … اگر راحت مراد که ...

تو شاهی کن چیزی که خواهی … که بر کل ممالک پادشاهی

تو شاهی و همه در تو پیدا … بمن د ...

تو شاهی تا ازینجا که دانی … گر شاه آشکار او نهانی

همه شاهان بتو باشند زنده … شدند از جان ...

تویی شاه و تو بی ماه و تو ... … تویی مالک ... کل ...

نگار در ازلی بودی … که پیروی جهان ...

ترا در دیده با چندا بدیدم … ترا در نقطه کویا بدیدم

بتو باشند دانا دل ... … بجز تو نیست کس ...

ز اول تا باخر من تو دیدم … همه از تست این گفت و شنیدم

ز اول تا باخر از دو عالم … سزد گر لعنت از رخ ...

بمن رحمت کنی یوم القیمة … ببخشا این گناه باید ام

تو آمرزی تمامت ... تو … که دیدستم عیانت ...

چو ذات تو قدیم بود ... … زبانم اندر اینجا گنگ است

تمامت انبیا وصف تو گفتند | بجز جوهر ز انوارت شگفتند | همه حیران تو بر خط بلی | گر تو جهای ایشان ز ازل …
ز بهر تو چنین حیران بماندند | بدین خواری سرگردان بماندند | ز دید سالکان در اصل … | بجستم من ز جمله …
چه باشد لعنت تو رحمت است | اگر چه دور بودم رحمت است | ترا دیدم همه تصدیق در دست | نمی گنجید در ذات و صفت
ترا دادم که هم جان هم دل تو | گره بگشای در مشکل تو | حقیقت نیست جز ذات ازل | که باشد لعنت اینجا در دو …
خداوندا نهان و آشکارا | مرا باید بدین در بود یاری | عیان در لعنت تو دیدم اینجا | بس اندر کوی تو گردیدم اینجا
همه در من همه من در همه کم | چو دیدم قطره ره در عین قلزم | صفاتت لامکان در مکانم | که از تو در درون باشد عیانم
صفاتت در صفت از عقل افعال | نگنجد بعلم عالمان قال | تمامت وصف گفتند بر حال | زبان جمله از حیرت شده لال
بجز تو هیچ غیری در نگنجد | در چشم تو سنگی نسنجد | بجز تو من ندیدم هیچ غیری | ز دورست دور آدم بود سیری
بعینت عین بالا بود چون است | که دیدت عین حکمت صورت است | تو لیستی نقش آدم از نمود | شده پیدا بر اینجا بود بود
نظر کردم صفات و پیشم | وجود آدم و ذات پدیدم | بهم پیوسته بودی جزو و کلی | گر تا محرم شوی زان جزو و کلی
بهم پیوسته شد ناقش بودی | حقیقت در عیان نقش بودی | ز ذاتت در صفات نقش … | نمودی بود آدم ز اول کلی
چو من بی تو بتو اسرار دیدم | وجود آدم و انوار دیدم | همه علم مر حکمت تو بودی | مر اندر بهانه در بودی
بند آدم که دیدم ذات پیدا | تجلی خلق گشته در صفاتت | جهان و جان جانان کل شده با | بهم پیوسته بد انجام و آغاز
یقین و اینستم اسرارت در اینجا | چو دیدم آدم از ذاتت پیدا | یقین شد زانکه غیری نیست … | نمود جمله سیری نیست جز تو
بعلم اندر ملایک … | تمامت نام و ننگم در گذشتم | نگنجد آنجا نام و ننگ … | نهاده سر …
ز معدن … شد در معانی | که پیدا گر ده راز نهانی | ندیدم غیر از آن پیدا و اینجا | که بودست هم پنهان و پیدا
مرا گر چه تو فرمودی بسجده | که آدم هست ما را عین دیده | بهانه خاک بود و من … | شدم کافر چه پیشم عین زنار
چو کافر گشتم و کفران گزیدم | ز کفران روی خوبت باز دیدم | بند غیر تو دیدم سر پرستی | بر آنجا گنجد بت پرستی
من اینجا کافر عشق تو هستم | بت صورت بمعنی کی پرستم | جمال بی نشانی دیدم … | بسوی بی نشانی …
جمال بی نشان صورت نشانه | حجاب بت بر … | بصورت آدم آمد حق … | بسی افتاد اینجا جنبش جان
تو گفتی سجده کن آدم صورتست | ز دیدم من عیانم جمله صفاتست | اگر سجده کنم هم پیش من | بود پیش تو این اندیشه من
غلط این بد که خود بینی نمودم | عیان عشق تو کلی بودم | ز خود بینی شدم در عین لعنت | … بی جمله رحمت
چو عین بحر رحمت خاص عامی | از اینجا قطره … | اگر خواهی … | که ذات پاک تو …
کجا وصف تو دانند کرد ادراک | که عاجز … | عقول عاقلان گم گشته … | فرو ماندند اندر عین …
ز ذات پاکت ای پاک منزه | عقول افتاده بخود اندیشه | که باشد عقل کز … | که سرگردانست اندر عین علم

که باشد عقل عقل شرح داند | فرو ماندند گرد اینجا هیچ چاره | که باشد عقل افتاده بیچاره | فرو مانده میان آب و آذر
که باشد عقل اینجا باز مانده | میان آرزو و آز مانده | که باشد عقل گرد اگر … | و دیده تا بود ره نیز …
بسی گشت و ندید … | نهادش در صفات … | بسی زد عاقبت در ماند عاجز | نمود عشق تو تا یافت مرکز
منم حیران لعنت باز دیده | نمود عشقت اینجا باز دیده | چو دیدم رویت اینجا گاه پنهان | مرا این لعنت تو بس بود دان
چو در کوی تو باشم … | گشتم … | من این لعنت … بود | تو دانی گر مرا خوانی و رانی
از آن کردار بی آدم دمادم | که من سجده نکردم دیدم آدم | که من چون سجده … | چرا این عاقبت …
مرا چون بود اینجا برآید | اگر در من … | من اندر کوی تو حیران … | اگر چه خویشتن کلی …
کسی کو مر ترا بگزیده باشد | در اول عزت تو دیده باشد | در آخر چون … | کنند در عشق لعنت …
چو من کردم سجود … | بسی رفعت مرا دادی … | کسی گر تو چنین … | کنون در طوق لعنت …
عیان کن اندر اینجا آن نمودار | حجاب لعنتم … | من آدم را ندیدم جز که ذاتت | شده منصف ز اعیان صفاتت
من آدم را ندیدم آن گره | که با ذات در گفت … | نمودی آدم شد پدید | نمود جز نمود کل شد …
مرا این بد که پیش تو بدم | نکردم سجده و لعنت گزیدم | چو دیدم من جمالت … | بد اینستم که اسرار جهانی
نمود آدم تو بودی … | گره از کار عالم برگشودی | حجاب عزت … | عیان آدم از کل گشته …
نظر کردم در آن دم دیدم | که پیدا شد نمود تو … | چو آدم دیدم و دیدار تو بود | مرا عشق آمد و عقل …
مرا عشق نمودی سوی آدم | نظر کردم ترا دیدم … | اگر من گم شدم تو گم نباشی | نباشد هیچ شی جمله تو باشی
اگر چه با جسم دیدم … | ببیند دون … | اگر لعنت بود آن … | اگر رحمت …
زهی … که اینجا حق بداند | بجز رحمت دگر لعنت نداند | زهی شکر و سپاس … | چنین کرده …
همان کو دوستدار … | نگر و … | بازار … | بر عادت چنین …
چو ابلیس از تو مردود … | ز لعنت در … | گر آزاری رسد … اینجا | درون را بار …
بازاری که از محبوب باشد | … | رخ عاشق همیشه زرد باشد | گر از عشقش درون …
ز عاشق می توان دیدن اثرها | گر او دارد … خبرها | چرا معشوق سر در … | از آن سر گشته سر … گوی
رخ جانان بجای … | گر اینجا که جمال دوست … | رخ جانانت اینجا … | چه جای …
رخ جانان درون دیده … | ولیکن عقل … | اگر باشد شیطان … | قدم در کفر و لعنت …
کشی با جفای عشق جانان | نمود درد تو داری … | امیدی بنده ای … | عیان خویشتن سالک …
تو چون سالک شوی … | نمود لعنت آید … | و دین ره … | که عین …

ودرین ره سرزمان عین بلاست / مثال تشنگان کربلاست
دریغا ای دل جانت کر شناسی / که جانانت شود پیش تو بیدار

چرا از لعنت من سر زدی / مرا تو با قضا اینجا ستیزی
بکش یار از ذات اصل دریاب / رها کن فهم اگر اصل دریاب

گر شیطان اصل خود زنج آفت / بجان لعنت اندر شرح و دفت
تو بار عشق چون اینجا کشیدی / یقین جانا بکام دل رسیدی

بکش مانند مردانش تو بارا / گر چه خیره دزد باری هر جا
شود پیدا جمال بی نشانی / نماید بود کل در تو نهانی

چو شیطان باش در عهد حقیقت / ببینند پیش اندر این لعنت
توکل دوست زمان اینجا / که بگشاید ترا مردود اینجا

بفرمان باش طاعت کن و دادم / که تو محو است سجده نزد آدم
همه ذات است چشت در سجود دم / طلب کار تو اینجا در دو ...

همه ذات در تو جمع گشته / بعد بگشاده اندر سر گشته
بتو حیران شده تو خود ندانم / چو ایشان همه خود دیدت حیرانی

طلب کار تو اند در تو رستند / زجام عشق تو ذات و مستند
نه شیدا اند و پیدا بیاشند / تمامت عین این ...

همه پیدا شده در چو هر جا / همه خو کرده اینجا که بیدار
بگرد کعبه جان در طواف / چو سیر کعبه در کوه ...

چو برقی در جمال در دمانند / همش برقی نهانی در دو یابند
جمال سایه ... حمله / مرا این سرای گوینده جمله

که ما را تو نبی تو زد جگونست / که ما را اندر اینجا رهنمونست
طلب کار آمدیم و دوست ... / درون کعبه روی دوست ...

طلب کار آمدیم و دوست ... / نمود خویشتن در پیش دیدیم
طلب کار آمدیم از جو سر اصل / که اینجاست عشق جو سر وصل

همه ما را در اینجا ... کردی / نمود عشق خود اینجا ...
چو خود میخواست کاینجا کرد / نمود عشق را الله شاید

نمود خود نمود ... ایم / که در ما دو هوا خاک ... ایم
همه در جوهریم و نشانیم / گر پیدا آمدیم و بی نشانیم

زعین بی نشانی مست گشتیم / زجام عشق جانان مست گشتیم
جمال یار در ما کل اثر کرد / نمود عقل در اینجا خبر کرد

جمال خویش بر صحرا نهاده / نهان راز را پیدا نهاده
جمال خویش آدم کرد پیدا / مرو در او بید اینجا بصحرا

جمال خویش در وی جو نهاده / نمود آمد در اینجا داد و داد
جمال آدم احسن و کل آمد / اگر دیدی او اندر دل آمد

در معنی خلق الله تعالی آدم علی صورت الرحمن ...

جمال آدم از اینجاست دادا / نمود عشق در خیال و ...
صفات و ذات با هم جلوه ... / نمود آدم از خود عقل ...
صفات عشق و عقل و جان ... / نمود عشق در عین ... آن

بپیوستند با هم جلوه داد / نمود در ما اتی تن چین
که در وی جمع شد جمله معانی / ببین در او نبینی ...

بقدرت خویشتن پیدا نمود او / زترکیب عناصر ...
نمود آدم ما خود دست جانانه / ولی دیدار آدم دید ...

بهشت اینجاست لیکن ... / همه ذات ... شیدا نمود او
ز عقل و عشق اینجا کار ... / زترکیب عناصر جان ...

نبید اند کسی ... از جا ... / ... کرد ... حیران ...
همه ذات عالم عشق ... / مران خورشید ...

تو خانه دیدی و خانه خدای / اگر چه دیده اندر این باز ...
تو خانه دیدی و جانانه ... / تو بود خویشتن ... گشتی

بگویم ... تو دیده خدای / تو خانه دیدی ... گشتی

درون خانه معشوقست دریاب / زمانی گوش جانت کن درین باب
درون خانه رو تو زودی جانا / ببین ای جو فنای اندر هر ...

درون خانه بین و خانه کن نو / بعشق آی و نمود خویش کن ...
درون خانه و دلدارست پنهان / وجود او دست بشو ...

درون خانه و بیرون کلی است / تو نزدیک محقق بیشکی است
گر ره یار اوه و پیوسته باشد / ولیکن راه جانان بسته باشد

چو تو خلوت شده در فعل اینجا / چو تو دیوانه عاقل تر اینجا
بعقل این سر زمانی ... / گر او پیداست در جانت نهانی

گرفتی یار آنجاست تو در ... / ز گفت حق تو اینجای ...
ز نقش او تو اینجا جان جانی / نمود ... نهان ...

نقش تو ... گر کن جاش ... / گر نقشی این جهان ...
چرا در نقش اینجا خود ... باشی / تو خورشیدی چرا چون ذره باشی

چرا در نقش خود دال جانه جا / حروف ابجد معنی تو اینجا
چرا در نقش خود مغرور گشتی / از آن کل از وصالش دور گشتی

چرا در نقش خود عاشق ... مستی / کنی نقش از عیان ...
ز هستی بی نشان دور هستی / کنون جانی و آدم جان جانی

چرا در نقش جانان می ... / اگر چون نقش بود و جانانی
چرا در نقش مغرور ... / چرا چندین کنی ای دوست ...

نمود بنگر و حق ... / شوی در قلعه آنی تو ...
ز لعنت دور شو ... / نمود چشم جان ...

گر این ... آدم ... / نمود وصل جانان ...
خدایا بین و تن ... / بدین اندیشه جانم ...

چو معشوقست درون خانه ... / چرا جان دولت ...
مشو شیدا و بنگر ... / درون دل طلب جانان تو ...

همه دوست و تو ... پیدا / شده اینجا یکی عینت ... صفا
از آن گفت آدم صافی ... / گر تو اینجا زدن از خویشتن لا

چو آدم ذات شو ... / شد و باد و آب و خاک ...
چو آدم باش عین لا مکان ... / که در کن از زمین و از زمان ...

مشو آلوده دنیای غدار

در اثبات ذات ... گوید

مرو در ... جانان یکتا

مشو آلوده دنیا مشو پاک / که عین جان تو ی ...
تو بی اینجا خلاصه گر بدانی / که دید عالم ... و جانی

تو ذاتی و صفات آدم ... / از آن دم خویشتن این ...
تو ذاتی در صفات آدم ... / گر حق مطلق زان دم خدای

خدای لیک بصورت ... / خدا را کین حجاب ...
تو جانانی کنون در جان ... / بصورت آدم و معنی تو ...

بلند و پست با هم ... / تو ذات پاک اندر ...
تو ذاتی آن ... حقیقت / فنا و پستی ... صورت

تویی آدم از آن دم ... / زمانی از خدا ...
تو نشناسی به معنی ... / از این بس ... چند گویم

تو نشناسی ... / نمود عشق ...
اگر در اصل شوی ... آدم / ... سر عشق ...

اگر آدم تویی آن دم ... / نمود عشق در عالم ...
بدان اینجا بقای ... / نمود نقش بی نام ...

زبی نقش ... سر جانان / ... که خود ی کردی ...
تو پنهان باش تا پیدا ... / زعین ...

تو پنهان باش ... / اگر ... جانت آشکاره
تو پنهان کرد ... / ببین خود را ...

تو فانی باش ... / نماید بود ...
تو آدم ... از تو ... / شود پیدای ... معانی

از آدم گرد اینجا دم زنی تو | نمود نقش پستی بر کنی تو
دم آدم دم حق است این بدان تو | بجز جانان نبینی در پس پرده
چو آدم هست در دم در لقا تو | [illegible]
[illegible]

زپستی آدم اینجا گر ببینی | عیان آدم اگر گر ببینی
تا آدم آن دست و این قدم | وجود خویشتن چون آدم
چو آدم این جهان از دود دیده | وجود خویشتن بنور دیده
[illegible]

[illegible]

در صفت جان و اثبات توحید کل فرماید

[illegible]

صفتهایست صفتهای خدا است / نمودت همچو آدم ابتدا است
صفات حق تو داری و صفاتش / نخواهی بود در سوی و اشیا

صفات او ترا موجود آمد / نمود تو عیان معبود آمد
تویی آیینه سر الهی / نمود تست هر چیزی که خواهی

بخواه از خویشتن تا باز بینی / به خلوتگاه با جانان نشینی
چو جانان در درون داری تجلی / چو آگه یابی عین ربت

چو جانان در درون داری همیشه / اگر چه سر او را [illegible]
تو جانان شو که جانان آن تست / درین دیدار با تو دوست پیوست

ترا جانان نمود او رخ در اینجا / ز بینی در درون تست [illegible]
تو هستی نقطه دیدار جانا / همه در تو نمود و نیز یکبار

بهشت جاودانی در حضوری / نگو جنگ که در دیدار حوری
تو داری او لیس [illegible] / تویی اینجا که [illegible]

تویی اینجا فتاده از نعیمش / نظر کن او بیین و از [illegible]
چو آدم باش در عین لقا تو / درون هستی جنگ که خدا تو

چو آدم باش یکتا از بهشتش / گر او خاک است آنجا سرنوشتش
چو آدم باش اینجا [illegible] / که بهر تست جودت [illegible]

چو آدم باش در جنات [illegible] / ز خاطر و آگه از این [illegible]
ببین خود تا بهشت آید [illegible] / عیان بنمایدت [illegible]

ببین خود تا خدا اینجا حقیقت / نماند هیچ اجسام طبیعت
ببین خود تا بیابی جاودانی / کجا بینی تو [illegible]

ببین خود تا بیابی [illegible] / درین اسرار یابی [illegible]
ببین خود تا [illegible] / بتو پیدا شده نور تجلی

ببین خود تا شوی [illegible] / یکی گردی عیان [illegible]
گر آدم جو مرد [illegible] / نمود [illegible] یکبار

تمامت آدمند و در بهشتند / ولی خود را ز دیده [illegible]
نمی‌دانند ذات و عالم / که یک چیز است اینجا [illegible]

نمی‌دانند در خواب [illegible] / سر اندر راه بیخویشی نهاده
نمی‌دانند در عین طبیعت / فتاده دور گشته از حقیقت

نمی‌دانند سر دوست اینجا / فرو مانده همه در پوست اینجا
نمیدانند سر جان جانان / چنین مانده تمامت زار و حیران

نمیدانند کایشان خود چه چیزند / کز ایشان جو هر ذاتی عزیزند
نمیدانند از آن غافل بماندند / عجایب [illegible] حاصل بماندند

نمیدانند اندر ره فتاده / ز ناگاهی درون [illegible]
نمیدانند چون بیخویش هستند / از آن پیوسته کل [illegible]

نمیدانند و نادان هستند [illegible] / درین کو هست [illegible]
گر سر خویش [illegible] اینجا / تو [illegible] اینجا

جو حق را ای بدانی [illegible] / سر خود گر در جهان [illegible]
تو قدر خود ندیدانی که چونی / که هستی در درون و در برونی

نمود او لیکن [illegible] / اگر چه دست [illegible]
ز خود بگذشته بود و [illegible] / عیان انجام و آغاز [illegible]

تجلی جلالش آنچنان کرد / که تا پیدا [illegible]
تجلی دید نور حق عیان دید / نمود خویشتن [illegible]

چو آدم یافت خود را باز [illegible] / درون جان بدید او یار [illegible]
شد او واصل که حاصل دید [illegible] / درین معنی [illegible]

عیان واصلان [illegible] / نمود عشق در خود [illegible]
نشان نقش هست [illegible] / که خود دید آدم [illegible]

نظر میکرد جمله خویشتن دید / اگر چه خویشتن [illegible]
رموز علم الاسما [illegible] / خدا را هم درون هم برون [illegible]

خدا بشناخت آدم در درونش / اگر چه سیر میکرد از برونش
برون [illegible] / چو حق را [illegible]

ز نقش و نقش و هر صورت که بینند / جهان پیش تو یک یک برگزیند
جمال جاودانی دید بی شک / همه در خویشتن در خویش یک یک

یکی بود او لیکن [illegible] / بگرد خویش گردان دید گاه
بگرد خویشتن گردون نگاهی / ولی خود برتر از این و از آن هم

بگرد خود است او دیده دوران / نمود خویشتن دیدار [illegible]
چو آدم در جهان اعراف کل یافت / خدا را هم درون جان خود یافت

چو عرش و فرش و کرسی دیده [illegible] / نثار نور دیده [illegible]
تمامت انبیا در خویشتن یافت / نمود اولیا هم [illegible] یافت

زمین و آسمان گردان [illegible] / کواکب جمله سرگردان [illegible]
ملایک دیده گرد خویش ایستاده / همه دیده بسوی آدم گشاده

طبقها پر ز نور اندر کف دست / گرفته جمله اندر دست [illegible]
نشسته آدم اندر تخت کل دید / بدید از جان جانان خویش [illegible]

دلی در جلوه معنی [illegible] / [illegible] جمله سر آمد
بر جانان همی گنجید [illegible] / کجا گنجید اینجا کفر و کیشش

[illegible] / که جانان [illegible]
جهان بود آدم [illegible] / که پیشش بود کوهی [illegible]

خیالی بود پیشش [illegible] / حجاب جسم و جان [illegible]
یکی دیده بدست جاودانش / در اینجا [illegible] زمین و نی زمانش

زمین و آسمان شد او یکی [illegible] / گر آدم بود اندر عین [illegible]
فنا او در بقا دیده فنا شد / در آن عین فنا کلی فنا شد

تماشای جاودانی [illegible] / نظر بگشاده خود را در لقا [illegible]
تو دانی در صفات اینجا [illegible] / بتو پیدا شده دیدار [illegible]

بتو پیداست اینجا هر چه دیدی / [illegible] جمال خود [illegible]
خدا [illegible] تو خود [illegible] / گر در جان [illegible]

خدا [illegible] تو خود را [illegible] / از این معنی بهشت جاودانت
خدا [illegible] تو خود را [illegible] / گر در [illegible]

خدا [illegible] تو خود را [illegible] / [illegible] بی تو [illegible]
بتو پیداست دیدار خدا هم / نمی‌یابی تو اسرار خدا هم

بتو پیداست جسم و جان حقیقت / [illegible] طبیعت
بتو پیداست در تو [illegible] / که ذات تو همه دید [illegible]

تو بنمودی [illegible] / درون جان [illegible]
تو بنمودی [illegible] / خودی و خود [illegible]

تو بنمودی حقیقت [illegible] / عیان خود [illegible]
تو خود بنمودی [illegible] / [illegible] گفتی تو خود شنیدی [illegible]

تو خود بنمودی [illegible] / همه در عین [illegible]
تو خود بنمودی [illegible] / تو بودی آدم اینجا بود [illegible]

تو خود [illegible] دیدی جمال [illegible] / نهادی در شریعت [illegible]
تو اصل جودی کلی [illegible] / حقیقت جانی [illegible]

تو اصل کلی [illegible] / ز جان [illegible]
تو اصل کل [illegible] / ز بودی [illegible]

تو اصل کلی [illegible] / تو دانی [illegible]
ز اصل کل تو دادی [illegible] / [illegible] در عین [illegible]

ز اصل کل تو دادی [illegible] / تویی عین حقیقت [illegible]
ز اصل کل تو دانی در صفاتت / ز فعل کل نمودی [illegible]

ز اصل کل [illegible] / گر بنمودی [illegible]
ز اصل کل تو دادی [illegible] / رموز علم در صاحب [illegible]

[illegible] / بصورت [illegible]
تو داری [illegible] / ز عین [illegible]

ز علم کل [illegible] / بمیدان آمدی گوی [illegible]
بزن گویی درین میدان [illegible] / که داری جان جان [illegible]

بزن گویی که این میدان فراخ است … بجنبش مستوی [illegible] / بزن گویی که شاهی در حقیقت … کمند کن تو در میدان [illegible]
بزن گویی که شادان [illegible] … اگر این راز جانا بشنوی تو / بزن گویی کنون چون مرد [illegible] … که بر ملک وجودت شهریاری
بزن گویی که دعوی مرد عالم … درین میدان حقیقت هم تو آدم / بزن گویی تو هم [illegible] … گر خواهی گشت [illegible]
بزن گویی درین میدان [illegible] … بکن بر جنبش [illegible] / بزن گویی چو [illegible] … بشو سلطان تو [illegible]
بزن گویی تو ای شاه حقیقت … گر از بر تو میدان طریقت / بزن گویی کزین گوی فلک [illegible] … بخواهی رفت تا [illegible]
بزن گویی و چون گوی [illegible] … ازین عالم بسوی آن جهان شو / بزن گویی تو در میدان [illegible] … کمند کن از [illegible]
بزن گویی و انگه [illegible] … جهان [illegible] / بزن گویی و چون [illegible] … کنون خوش خوش [illegible]
بزن گویی که اکنون [illegible] … درین میدان [illegible] / بزن گویی بکام دل [illegible] … دمادم [illegible]
بزن گویی که تا گوی [illegible] … نظر [illegible] مکن [illegible] / بزن گویی که جلدی [illegible] … [illegible]
چو میدان داری [illegible] … میان جان [illegible] / درین میدان [illegible] … که گوی چرخ داری در میان [illegible]
چو گوی چرخ گردان [illegible] … نمود عشق جولان تو باشد / ترا این گوی چرخ اندر [illegible] … که داری این زمان [illegible]
چو گوی چرخ سرگردان [illegible] … درین میدان [illegible] / چو گوی چرخ داری [illegible] … تو ای شاه حقیقت کن [illegible]
ز معنی گوی وحدت برد [illegible] … که میدان دارد [illegible] / بمعنی گوی بردار [illegible] … که در معنی [illegible]
بمعنی گوی وحدت [illegible] … دمادم عین مستی [illegible] / بمعنی گوی [illegible] … که او دارد [illegible]
بمعنی گوی برد [illegible] … گر از شاهست اندر کل [illegible] / بمعنی گوی دل گردان [illegible] … که گوی چرخ هم [illegible]
نماند مشکل [illegible] … کسی کو ناگه این [illegible] / خراباتی شو و عین [illegible] … که از عین خرابی این [illegible]
خراباتی شو و تو آدمی باش … دران عین خرابی شاد [illegible] / خراباتی شو [illegible] … [illegible]
خراباتی شو و تسبیح [illegible] … بسوزان [illegible] اندر [illegible] / خراباتی شو و از نام بگذر … [illegible]
خراباتی شو و جام دمادم … [illegible] / خراباتی شو و دردی بهر جام … [illegible]
خراباتی شو اندر عین مستی … [illegible] تنها [illegible] / خراباتی شو ای یار [illegible] … درین طامات عشق [illegible]
خراباتی شو اندر کوی عالم … که [illegible] هستی [illegible] آدم / خراباتی شو و [illegible] … [illegible]
خراباتی شو و [illegible] … مشو [illegible] / خراباتی شو و [illegible] … دگر [illegible]
ستان جامی که [illegible] … بران مرد [illegible] عالم [illegible] / ستان آن جام [illegible] … زمانی [illegible]
ستان آن جام [illegible] … [illegible] صورت معانی / ستان آن جام [illegible] … جهان [illegible]
ستان آن جام [illegible] … دلی زن همچو مردان [illegible] / چو آن می در کشی [illegible] … [illegible]

چو آن می در کشی جان و جهان [illegible] … دلی گر [illegible] / چو آن می در کشی [illegible] … نمود عشق [illegible]
چو آن می در کشی از جام وحدت … [illegible] / جوان می در کشی [illegible] … [illegible]
چو آن می در کشی [illegible] بشکن … [illegible] عقل [illegible] / جوان می در کشی [illegible] … نمود [illegible] آفاق [illegible]
چو آن می در کشی [illegible] … [illegible] / شود آن می ترا مقصود [illegible] … شوی چون عارفان [illegible]
شود آن می ترا اسرار [illegible] … حقیقت نقش گردد [illegible] / شود آن می ترا [illegible] … چو [illegible]
شود آن می [illegible] عالم [illegible] … قدم [illegible] / [illegible] … گر [illegible] میدان [illegible]
[illegible] شاه [illegible] … [illegible] / شده [illegible] … [illegible]
کسی باید که [illegible] … که گوی شاه از میدان [illegible] / [illegible] حقیقت [illegible] … [illegible]
درین میدان [illegible] … [illegible] / درین [illegible] … اگر داری [illegible]
که بر خود [illegible] … [illegible] / [illegible] … [illegible]
بزن گوی [illegible] … نظر کردی درین گوی [illegible] / تو سرگردان [illegible] … [illegible]
تو سرگردان [illegible] … درین میدان [illegible] / [illegible] … درین میدان [illegible]
[illegible] … [illegible] / [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] / [illegible] … فلک [illegible]
[illegible] … [illegible] / چو گوی [illegible] … [illegible]

در صفت [illegible] عشق [illegible]
و جان [illegible] حقیقی [illegible]

چو گوی پیش شه تسلیم [illegible] … [illegible] / درین میدان چو گوی [illegible] … چو مردان [illegible]
درین بازار میدان چو گویی … [illegible] / خرابات فنا [illegible] … [illegible]
درین میدان چو گوی [illegible] … [illegible] / خراباتی شو و [illegible] … شدی اکنون [illegible]
خرابات فنا [illegible] … [illegible] / خراباتی شو و اندر خرابات … تو با میدان [illegible]
خراباتی شو و این جام [illegible] … اگر مردی [illegible] / [illegible] … دمادم جام وحدت [illegible]
خراباتی شو اندر [illegible] … [illegible] / یکی کان عاشقان [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] / یکی کان عاشقان [illegible] … نظر [illegible]
یکی کان عاشق [illegible] … می باید [illegible] / دران می وصل [illegible] … [illegible]
یکی کان عاشقان [illegible] … [illegible] … [illegible] حقیقت [illegible]

دران می جمله ذرات هستند • ازان در بود وقت مان هستند • دران می سر گرد ماتی دارد • یقین دانم که او هستی دارد

دران می از چه پیدا همچو مردان • حقیقت شد دوی لاشی ابد جان • دران می جان کجا گنجد زمانی • کز آن دم نیست اینجا که مکانی

دران می هستی جاوید باشد • ترا زان ذره خورشید باشد • دران می لیک چیزی تو خود را • نگنجد هیچ کون نیک و بد را

دران می گر یکی هستی حقیقت • طریقت تا حقیقت در شریعت • دران می در خدا بینی حقایق • نمی گنجد کجا گنجد دقایق

دران می جمله مردان گشتند • ز نقش اندر زمان خمار گشتند • دران می در همیشان سکه شد • نمود اول همه منقش شد

دران می شان حقیقت حاصل • شده اندر خدا یک جمله واصل • دران می شان خدا عشق دادا • نکات او پیش شان بر ملا

دران می شان تمامت گر ز اول • رها گردند اکنون عین گلشن • دران می شان خدا آید پدید • اگر گردند او دیدند عطا

دران می گر بود می هستی من • کجا پیدا شدی این هستی من • دران می یافتم جانهای جانان • گر بود دم ایجاد در سوی جانان

بدید اینجا هستم و فاعل بماندم • درین عین جهان در اول نماندم • بدید اینجا هستم و هم راز دیدم • نمود عشق کلی باز دیدم

بدید اینجا هستم در دو عالم • که یارم در درون ماند پنهان • بدو پیدا شدم از او نگفتم • دران پیدا او نیکو بسفتم

ازو پیدا شدم او گشت پنهان • ازو دادم نمود او دست جانان • بدو پیدا شدم در جوهر راز • عجایب هست پرده کرده ام باز

بدو پیدا شدم ار بود تا بود • مرا اندر میان مقصود او بود • بدو پیدا شدم او وصل کرد • عیان خویش اینجا حاصل کرد

بدو پیدا شدم خود نمود ما را • عیان ابتدا با انتها را • بدو پیدا شدم دیدار او بود • نمود عشق و گفتار او بود

بدو پیدا شدم او بود باقی • مرا از جام کل گشته است ساقی • بدو دیدم همه سودای جانی • که گی بینید او حسابی

بدو دیدم جمال طلعت او • نمود او نور قدس خلعت او • ز [illegible] کشیده در گفتار اسرار • و دادم گفت در جان [illegible] عطار

یقین در پیش دارد و عجز گو • ببین در ابتدا و انتها تو • مرا این در دل و جان بانوایی • بنت دادم همه [illegible]

بنت دادم همه اسرار عشاق • بتو هستت کل از عشاق • بنت دادم [illegible] • زبانی می شنو اینجای خاموش

چو بلبل باش در گلستانم • نواها می زن اندر بوستانم • بصد دستان [illegible] نوا تو • چو داری این مایه [illegible] تو

نوای پرده عشاق میساز • درون پرده ام می سوز [illegible] • بهر دستان که خوانی [illegible] • [illegible]

که هست شوق یابی از ازل • وجود تست اینجا کرده [illegible] • نظر [illegible] • عیان [illegible] در اسرار

منم گویا درین عین نبات • منم اینجا شرح و بیانت • ترا دادم عیان [illegible] • که تا اینجا تو [illegible]

ترا دادم عیان و [illegible] • کنم اینجا [illegible] • اگر ما را بکل اینجای خواهی • سر [illegible] جز ذات [illegible]

نشان و وصل [illegible] • [illegible] • سر [illegible] • در [illegible] با من [illegible]

رها کن بت چو [illegible] • [illegible] • زبان [illegible] • [illegible]

چو تو [illegible] • در آخر می شود خندان معطل • رضای ما [illegible] • که ما را هست کل [illegible]

بکل قربان اشو اندین [illegible] • کمال عشق داد و دیدت [illegible] • که گردی آنزمان [illegible] • کنه کن از تو نقش آب و گل تو

ز خود چون کنده ای ما را [illegible] • که تا هشت بهشت آفاق [illegible] • بر بسته تمام این جهان تو • که اینجا [illegible] گنجد بیان تو

ز خود پیدا نمود خویشتن [illegible] • شده اینجا مراد [illegible] • منم [illegible] جمله تا پدیدار • که آوردم ز خود کل پدیدار

نماند اسم [illegible] عقل [illegible] • سراسر محو کردم [illegible] پاک • دران دم کین دم صورت نماند • بجز من عین صورت نماند

نماند هیچ گفتار تو اینجا • نماند هیچ اسرار تو اینجا • عجایب صورتت بر دارم [illegible] • که بود [illegible] جملگی [illegible]

نماند یار جز من [illegible] هیچ • [illegible] این طلسم [illegible] • بجز من [illegible] اسرار [illegible] • یقین میدان که تو [illegible]

مرادم گشتن تست اندر حقیقت • که ما را [illegible] اندر حقیقت • مرادم گشتن تست اندر اینجا • که تا اینجا [illegible] دیدن

مرادم گشتن تست اندر [illegible] • که مقصودم توی در [illegible] • مرادم گشتن تست آخر کار • که تا یابی مراد جمله [illegible]

مرادم گشتن تست و تو [illegible] • ز خود جز من دمی [illegible] • مرادم گشتن تست و فنا شو • مراد جسم کل عین [illegible]

چو تو جسم [illegible] • ز من گفتی و هم [illegible] • مرادم گشتن تست و فنا [illegible] • نمایم جسم کل عین [illegible]

تو با من بودی و من با تو بودم • یکی شد با توام گفت [illegible] • ز من گفتی [illegible] اسرار ما را • تو گردی فاش [illegible]

[illegible] ز خود [illegible] گشتی [illegible] • [illegible] سراسر عین [illegible] • بجز من هیچ [illegible] • عیان و جسم [illegible]

[illegible] که یارم [illegible] • درین [illegible] جان [illegible] • [illegible] ره بودم [illegible] • [illegible] گشاده ام این [illegible]

[illegible] جان دادم [illegible] • [illegible] دلدار [illegible] جانم • یقین اینجا بجز من هیچ کس نیست • بجز من هیچ [illegible]

چو پیش خویش [illegible] • ازان کرده سعادت [illegible] • بگو [illegible] کلی [illegible] • برم [illegible] گفت من [illegible]

[illegible] پیش [illegible] • عیان [illegible] • تو مرو [illegible] هستی [illegible] زنده • برون [illegible]

[illegible] چو از خود [illegible] • حقیقت [illegible] • [illegible] می [illegible] • شدی [illegible] وصل [illegible]

طلب کار آمد [illegible] سوی [illegible] • [illegible] گشته [illegible] • بسی اندر جهان [illegible] • که مر کس [illegible]

گرا [illegible] عشق [illegible] • [illegible] جسم [illegible] • طلب کار آمده [illegible] گشتند • نمود جسم کلی [illegible]

بجز ما [illegible] عالم • یکی بیند مرا عین آن دم • کسی باید که او از جان [illegible] • بجز ما هیچ چیزی [illegible]

بجز ما هیچ چیزی [illegible] • بمردی این [illegible] • بجز ما هیچ در پیشش [illegible] • دو عالم [illegible]

مرا [illegible] درین صورت [illegible] • [illegible] • چو ره [illegible] آید سوی [illegible] • یکی بیند مرا [illegible]

نوای [illegible] • بسی [illegible] گشتی [illegible] • که جان [illegible] • [illegible] اندرین خلوت [illegible]

تمامت [illegible] • درین دل تو مرا [illegible] دیدم • درین [illegible] دیدی تو [illegible] • ترا دیدم [illegible]

[illegible] • [illegible] • تو داری [illegible] • که [illegible] بیابی [illegible]

زهر عشق ناگاهی بباشی • بصورت همچنان در ذات باشی
که من دیدم ترا از جمله مردان • دل و جانت ز دیدم شاد گردان
توئی از من بجمله عزیزی • که جز تا من هیچ شکی به خبری
چو جز من در نگنجد ز جانت • دادم مینمایم سر جانت
چو جز من در نگنجد در وجودت • منم اندر درون در زبودت
کسی کو شرح خود هم جسته • بشرح او بپای داد
مرو با همچنین و اصل کنم • نمودیش چگونه حاصل کنم
نجاتم ذات خود را از قافت • بخود دیدش هم ز نهانت
بخشم من گناه او سر • نما را این بجنسه موسی گیرد
کند این قبول از نجاتی • نگردد عاقبت اینجا قبول او
توای مطلق اکنون هم ز من • درخت وسوسه از بیخ برکن
دادم مر ترا ادم ز جانت • که ذات کل تو اعیان جانت
دمی ازین جهان بی تو زمن • که داری هم بسیار نیز آدم
ترا زان دم که آدم [illegible] • ازان دم این [illegible]
ازان دم این دم تو سر • ازان دم یافتی این [illegible]
اگر آن دم در این آدم [illegible] • دو تو در این عالم نمودی
ازان دم یافتی این [illegible] • ازان اینجا همی بینی تو [illegible]
ازان دم یافتی او اول • [illegible] و جنبی آید و دادم
ازان دم بردی اندر دم • که دم اندر دم تو زاد گفت
ازان دم دم ز [illegible] این دم • [illegible] جمله از عالم [illegible]
ازان دم تو دادم سخن • که برد از حقیقت [illegible]
ازان دم و دم [illegible] • دادم و دم [illegible]
ازان دم در جهان اسپر [illegible] • وجود خویشتن او ز کل [illegible]
ازان دم این دم تو [illegible] • که بگرفت ز بین [illegible]
ازان دم آدم اینجا [illegible] • عیان بود و بدید جان [illegible]
ازان دم این دم تو [illegible] • عیان چون تو اینجا کی داد دم
ز دمهای که اینجا کرده [illegible] • دادم کام [illegible] نستدی تو
ز دمهای که از دل [illegible] • حقیقت جمله از اسرار [illegible]
دم آدم ازان دم یافت [illegible] • ازان دم عین آدم می نمودش
چو آدم در بهشت آن [illegible] • ازان دم سوی جانان [illegible]
چو آدم در بهشت جان [illegible] • نظر میکرد خود را در عالم
عجب مانده بد [illegible] • که چون آمد نهان از سوی [illegible]
نشان با تو داد مادی گفت • فرو دل با خدا و با نی گفت
چو حق در خویشتن [illegible] • نخود میگفت خود را [illegible]
کرای جان جهان چو سخن • توئی در هر دو عالم [illegible]
مرا آورده ای [illegible] تو • که خود را خود من گشوده [illegible]
در دم تو توئی [illegible] • [illegible] و زم در [illegible] چون
توئی جنت توئی [illegible] • عجایب خود را ز پیش [illegible]
عجایب تو بود این صورت [illegible] • که این شوق آمد [illegible]
عجایب از پیش من [illegible] • که پستی در درون جان [illegible]
چو من [illegible] و [illegible] • بجز تو هیچ [illegible] ادم [illegible]
چنین تنها مرا اینجا [illegible] • گرد [illegible] ما کرده [illegible]

درمعنی دم و سخن گفتن آدم با حق و اتحاد و کل فرماید

خدا آمد درون جسم و جانش • [illegible] کل از نهانش
کرای آدم چرا [illegible] تو تنها • که من با تو دمم اینجا [illegible]
چو با تو [illegible] جسم و جانم • درین جنت ترا عین العیانم
چرا تنهائی [illegible] که [illegible] • که با تو در درون دل [illegible]
ایا آدم درین دم شادی [illegible] • تو خود ز ازمه آزادی [illegible]
ایا آدم درون خود نظر کن • نظر در جسم و جان [illegible] کن
ایا آدم منم [illegible] • که [illegible] دم و راز نهانت

ایا آدم تو دیدی [illegible] • که خواهی در چنان [illegible]
دل است [illegible] آمدت اینجا [illegible] • که جز ما هیچ اینجا [illegible]
ولیکن من [illegible] کریم • عیان من [illegible] تسلیم
منم و [illegible] چه [illegible] • همی دانی [illegible] کل اول
منت بخشم [illegible] • نمود عشق [illegible]
منت بخشم درانجا [illegible] • که [illegible] ره [illegible]
عجایب گر که [illegible] • چو آدم [illegible]
میان [illegible] حق [illegible] • خدا و خویشتن [illegible]
جهان [illegible] • که آن [illegible]
نمی دانست آدم [illegible] • عجایب [illegible] و الحیران [illegible]
نمی دانست آدم [illegible] • عجایب [illegible]
جهان [illegible] • که آدم در نهان حق عیان بود
جهان [illegible] • که از [illegible]
جهان [illegible] • که بیرون بود از کون [illegible]
جهان [illegible] • که [illegible]
جهان [illegible] آدم [illegible] • که [illegible] عیان [illegible]
دم آدم [illegible] • که آدم [illegible]
جهان بر آدم و آدم [illegible] • که [illegible] آن [illegible]
چو آدم [illegible] • بهشت جان [illegible]
دمان دم کرد او این عشق [illegible] • [illegible] بیا [illegible]
دمان [illegible] • [illegible]
خطاب حق [illegible] • مرو [illegible]
سوی [illegible] • که تا پیدا شود کل [illegible]
خطابی کرد حق در سوی [illegible] • که [illegible] تا جسم حق [illegible]
[illegible] • که تا [illegible] حقیقت [illegible]

درصفت پیدا آوردن حوا از پهلوی چپ آدم
علیه السلام و نمود چپ کل و الفت گرفتن ایشان

[illegible] • [illegible]
ز پهلو [illegible] آدم [illegible] • نمود [illegible] کل [illegible]
چو [illegible] • [illegible]
[illegible] • یکی صورت [illegible]
عجایب در نمود [illegible] • ز پهلوی [illegible] آمد [illegible]
یکی صورت [illegible] • که او [illegible] جان [illegible]
نمود انبیا و اولیا [illegible] • که در جان [illegible]
قدم [illegible] • [illegible] اندر [illegible]
[illegible] نرگسین [illegible] • [illegible]
[illegible] • میان [illegible]
[illegible] جان [illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible] آمده از [illegible]
صفاتش [illegible] • [illegible]
[illegible] از آب [illegible] • [illegible]
بحکمت [illegible] • بحکمت از سوی پهلوی آدم
[illegible] • [illegible] عین آن دم
عجایب [illegible] • میان [illegible] آب و آتش [illegible]
دلی [illegible] پستی [illegible] • [illegible] آدم [illegible]
ز بود آدم آمد [illegible] • [illegible]
[illegible] کرد [illegible] عالم جان • نظر کرد [illegible]
ولی آدم جهان [illegible] • که اینجا [illegible] دل [illegible]
جهان [illegible] آدم • [illegible] از و پیدا [illegible]

جهان گه چون آفتاب درخشید / که گم کردی حقیقت جمله عالم
ز بیهوشی جهان می دید درویش / جهانبخش تا که کرد اشتباه
حجاب اندر حجاب نور بنهفت / بهوشش آمد زمانی بازگشت
دگر آدم نظر کرد و جهان دم / نمود شرح زمین و آسمان دم
از آن سوی دگر جنت آمد / سوی آخر اندر قرب آمد
نظر کرد و جمال لا شناخت / سراسر نور عشق اندر جهان دم
حقیقت دید جان و دل نشسته / در غما ابر آدم بجسته
حقیقت جان و دل آمد اینجا / ز یکتایی دوی گشته هویدا
حقیقت دید خود را بر خود / که او بد در عیانش هر خود
حقیقت دید خود را آشکارا / ز عین خود در کردش نظاره
حقیقت دید جانان خود را / که پیدا کرد از جهان خود
حقیقت دید خود را اول و جان / که از حق بود پیدا گشته پنهان
حقیقت دید او را بیدل / نمود عشق او چون آب و گل
حیات عشق اندر روی آدم / نظر میکرد اندر روی عالم
ولی خود را سراپای بدید / اگرچه این جهان خود رو بشسته
ز من این راز حق دان اینجا / که این راز است کم اینجای دوشن
چو خود را بی سر آدم دید تنها / ز نور حق شده آن سر پیدا
دل سر و جهان باخبر گشت / چو ماهی کان زمان با خبر شو
یکی باشد همه خورشید جمله / که اندم تو یک دیگر صفا
شدند ایشان نمود جمله محکم / ولی از نور ذاتش جملگی کم
دگر خورشید آمد چون غلامی / جهان خورشید کل پیشانی غلامی
شود نور صفا از نور خورشید / یکی باشد حقیقت عین جاوید
دگر پیدا شود تو دانی / نمود عشق اینجایی بیانست
دگر ماه آید از خورشید پیدا / نماید چون هلالی در صفا
شود دور از درش تا که کرده / دگر در جسم او مشهور گرده
نماید نور اندر قدر باشد / دو هفته بگذرد او بدر باشد
چنین دان سر آدم که ای جان / که میگویم ترا این راه جانا
چنین دم سر آدم بی جنین / که آدم شد چنین در عین الیقین
بدرشن چو اقرار کشتی / ز صدق دوست ای بی صدق
همه نور بود خورشید مطلق / که گرده در بهشت جان ز رفیق
دگر پیدا شود در نور انوار / حجاب یکدگر رفت پیدا
شود پیدا از هم خورشید و ماه / اگر مردی ازین معنی بیکدم
نمود عین آدم دان تو خورشید / که این انجم از او باشند آدم
نمود شکی دو سرزده هویدا / ازین اسرار شو یک لحظه پیدا
شود اسرار بین می بیند آدم / که رمزی است اینجا او آدم
حقیقت حق رحق گفتست / در اسرار از احمد شنفتست
حقیقت حق تعالی جان تمامت / که راز آدم و حوا نخست
حقیقت دان که دنیا یکدمست / بجز جانان همه ناپایدارست
حقیقت دان که دنیا جای آدم / همه چون طلسمی هیچ آمد
حقیقت دان که دنیا چون دخست / بچشم عاقلان مانند خوابست
حقیقت دان که دنیا و نشستست / ولی ... ده میوه ...
حقیقت دان که دنیا سر ابلیس / بگرد او مگرد و دست زنهار
حقیقت دان که دنیا سر آدم / درین راه از دهای ...
حقیقت دان که دنیا فانی است / ترا اعجز پیدا آن زن ار بردو
حقیقت دان که دنیا سر آدم / نماید از گل اینجا و آدم
حقیقت دان که دنیا سحر / اندو بگذار که گردی زده بیوا
حقیقت دان که دنیا چون نشستست / بچشم عاشقان اینجای رشتست
حقیقت راه دنیای ... / خنیشی بربی پا پایدارای
که دره و منکر ... چیست / بجانت شاد باش اندر حقیقت
که دره کن ز دوستکام دو تو / اگر اینجا معنی آدمی تو

ازین دنیا شوی بیرون تو آدم / ببین دنیا و جوی تو در آدم
درین جنت که بیرون و نی آدم / حقیقت عین کردن و نی آدم
از آنکه رهوار ای جان تو / که پستی در بهشت جاودانه
بهشت صورتست اینجای دنیا / بهشت جان طلب اینجای عمی
تو ای درمانده در دنیا نشسته / بجانی آن دمی کاهی تو خانی
تو خود او دیده و آدمیی تو / تو از آن آمدی و این دمی تو
بهشت صورتست اینجای دیگر / بسوی جنت جانان تو شتاب
بهشت صورتست این عین دنیا / بهشت آخرت در عین معنی
ز تجدید اینجا ره جوا / هوا بگذار و شو در عین یکتا
طلب کردی هوا اندر حقیقت / بسی پیری دمی کاهی حقیقت
بمانده در هوای حس چه گویم / دوای درد تست ای نادان جانم
تو تا باشی هوا را دوست داری / بمانده دور از عین خدایی
هوا بگذار و بگذر از بهشت / رها کن صورت عین تو
هوا بگذار تا گردی صفا / سوی مانده اول تو یکتا
هوا بگذار و میگویم بعینه / درون او لیک آخر چه بینی
هوا بگذار ای آدم از آن دم / فزون دم چند این حوا و آدم
دم جان گیر و بیرون جهان / حقیقت برتر از عین جهان
زهی جاهل که دنیا دوست داری / ندادی مغز جملی پوست داری
ز ستوری دور ماندی گشته / حقیقت دور ماندی تو اکنون
ز ستوری دور و بی دل گشته تو / جهان چون ابر دل گشته تو
ز سنتی دور جانان می ندیدی / دیگر اینجا پسر جانان می ندیدی
ز بی مغزی خود با جند لافی / زمانی کاپسر و سر وادی صافی
ز بی ستوری چو ابلیس بستی / که گر ز اول تو هم ابلیس هستی
حقیقت مغز جوی از مغز که ده / وزین اسرار های نغز که ده
ازین اسرار یا کن مغز جانا / کن تا نفسی تو اندر عین که ده
ازین اسرار سر دوستان هین / جهان از سر بیک بوستان هین
ازین بستان بجز یک میوه ... / طلب کن میوه های خوب ...
گر آن لذات خوش یا حقیقت / گر افتاده طلب دار و حقیقت
مران میوه که افتادست ... / مخور از روی خاک ای دوست زنهار
سقط باشد که گر زان بخوری تو / طلب کن میوه را از شاخ تو
چو تو زین بوستان ... ساقی / یقین دان نیز جان و ساقی
ازین بستان بخور لذات سرمست / که از آن دست و سر ... حکمت
حکیمان جان جانشند ... / حکیمانی که دارند این معانی
حکیمان که ز بیا ز نده درهم / که تریاک را ساز در زهر
حکیمی باید و پاکیزه جانی / که داند کرد سر از بیانی
حکیمی نیست تا جوید دوایی / مثال و بوی تازه ما عطایی
حکیمی نیست تا در دست گویی / ز بعد درد و درمانت بجویی
حکیمی نیست تا بخش بگویم / ز درد عشق اندر چاره بجویم
حکیمی نیست بر مانند عطار / که درمان می کند اینجا بیکبار
ز حکمت کرد درمان جمله اینجا / ز عین حکمت قرآن و آیات
ز حکمت جمله درمان کرد اینجا / حقیقت جان جانان کرد اینجا
ز حکمت ذات دارد که حکم آیات / که بس سرز از آن الحکمت
دوای درد خود کردست اینجا / که دید انبیا دار و هویدا
دوای درد خود عطار کرده / همی آسان چنین کس را بدو
دوای درد خود دید او جانا / حقیقت فاش کرد اسرار پنهان
دوای درد او دید عین جو / برش زمان بیز رفت آنجا
حقیقت درد بود و یاد ... / جهان انتهایش ابتدا شد
چو درد عشق پیدا شد تمامت / حقیقت راز با جانان تمامت
بود درد عشق درجان بود جانا / حقیقت درد شد اینجا و جانان
چو درد عشق درمان کرد عطار / جهان محرمان کرد عطار

چو درد عشق شود ... / نخواهد کرد ... ز بی رنگی ...
ترا آن درد باور آن شود درد / بیابی در میان ...
ز درد او آگهی دریابی دلدار / که درمان کند مرد ...
ز درد عشق اگر بوی بیابی / و ادم سوی درد او شتابی
چو آدم فرد شو چون که اول / و گرنه ناگهی گردی ...
میان جان نظر کن سر ... / که گرد است ... که او
زهی نادان که خود دانایی ... / ... بی سری بیاری
نمیدیدی هیچ از ... / بسی دیدی بسی ...
کنار دین ... / گره از کار بسته برگشاید
تو در بازار دنیا مبتلایی / نمی دانی کنون کز که جدایی
تو پنداری که دنیا هست جنت / ازان ... یابی ...
تو پنداری که می آیی ز جایی / زهی پندار تو ناخوش بلایی
تو پنداری که اینجا باز مانی / که ما دانی یقین در سر معانی
ز دانایی چنین در بند خویشی / ازان جا که دولت ...
ز دانایی بماندی در جهنم / بجای خویش می بینی ...
ز دانایی بماندی در ننگ ... / بروی ... اگر ... پندار

چو درد عشق داری هست درمان / ولی ... که کردی ...
ز درد او آگهی درمان طلب کن / ز جان گر آگهی جانان طلب کن
ز درد عشق جانها مبتلا شد / همه ... چنین ... شد
بجو درمان اگر مردی ... / میان جان ...
میان جان تو داری ... / دل خود ...
میان جان نظر کن ... / حقیقت ... برگشای این ... مشکل
زهی نادان که ماندی ... / که باشد ...
ندیدی ... نماند ... / ... یک ...
تو در بازار دنیا باز ... / ازان در شهوت ...
تو پنداری که در عین بهشتی / ... از خاطر ...
تو پنداری که در عین جهانی / ازان اینجا یقین ...
تو پنداری که چیزی ... / حقیقت ...
ز دانایی چنان پنداری ... / که ... دل ...
ز دانایی بماندی ... / که کردت ...
ز دانایی بماندی ... / کسی ...
ز دانایی بماندی ... / نمی یابی در اینجا ...

در خطاب کردن با دل از بیان کل و گذر کردن از تقلید

بگویم تا که درد تو شود به / ولا بگذر ز خود اندر ...
تویی آن جوهر ... مانده / ز دیده کوی در تقلید گم ...
بگو اگر جایی باز اینجا / ز حق ... مشو ...
چو پرده ... اینجا باز ... / نمود آدم و حوا ...
چو حوا دید پیش خود ...

که در عین جهانی ... / دگر اسرار آدم ... بشنو
یقین چون او تو جان ... / و گرنه از بهشت ...
... که این زمان ... / ز تغییر ...
و ... خود ...

تویی اول در آخر باز دیده / اگر مردی ...
تویی آدم کجا باز ماندی / میان انبیا و اولیا ...
چو میدانی که خواهی رفت آخر / نمود عشق ... باز ...
کنند بیرون ... / عجب ...
بدان ... / دمی بگذر ...
چو آدم ... صورت ... / بگو تا چند خواهی ...
ز پیش ... / کشایی ... آب و گل ...
بشادی ... / همه از فیض ...

شنا دو جبرئیل ... / همه در پیش آدم ...
تویی ... جهانی ... / ازین معنی که سرگردان ...
تو پنهانی ... ز جمله ... / که پیدا کرده ...
تو آوردی در اینجا ... چون / ندانم کاین ...
منم اندر بهشت ... / شده اندر تجلی ...
ز صنعت عقل من حیران ... / خرد ...
که شاد ز مستی ... / که ...
مرا بر کوی ... / که ...
تعالی الله که این قدرت ... / درین جنت چنین صنعت نمودی
تعالی الله زهی ... / ترا باشد ...
تعالی الله که آدم ... / و در او عین جنت ...
عجایب این زمان ... / که دیدم اندرین انجام ...
عجایب این زمان شد ... / که ... نور ...
عجایب دور شد از ... / چو دیدم ...
عجایب دور شد ... / نشسته این دم ...
جمال یار ... / نمود دوست ...
جمال یار ... / بدان نظاره ...
جمال یار ... / که دید ...
جمال یار ... گل ... / که در جان آدم ...
جمال یار ... / مرا این عین جا ...
جمال یار ... / و لیکن ... طاقت ...
جمال یار دیدم ... / تو گویی ...
نمودی این زمان ... / مرا پیدا شده انجام و آغاز
چو برقع برگرفتی ... / ندارم طاقت خورشید ...
ندارم طاقت ... / اگرچه دیده ام عین وصالت

خطابی کرد حق ... با او / که چون ... آدم گفت ...
صفات ... / مرا اینجا رسید ...
منم اندر عجایب اندرین حال / زبانم گشته اندر صنع تو لال
بخوابست این که ... / ز دیده ...
ز صنعت ... / ز جام عشق تو ...
ز صنعت مانده ام ... / که بینم ...
... اول ... / که عقل و هوش آدم ...
تعالی الله زهی دیدار ... / که گردی اندرین جنت ...
تعالی الله زهی دیدار چون ... / که پیدا کرده ...
تعالی الله که آدم گشته ... / جلالش ...
نمودی این زمانش ... / عجایب برگرفتی ...
عجایب این زمان ... / که آمد ... دیدار
عجایب دور شد ... / نمود ... دیدم
عجایب دور شد ... / حقیقت گشت ...
عجایب دور شد ... / که بی ...
جمال یار بینم ... / که وصف ...
جمال یار ... / جمال جان آدم ...
جمال یار ... / که ...
جمال یار برگرفت ... / درین جنات ...
جمال یار می بینم عیانی / تو آوردی ...
جمال یار ... جان ... / که در جنات ...
جمال یار ... / ولی ...
نمودی این زمان دیدار ... / عجب ...
ندارم طاقت خورشید ... / ازان چون ذره ...
وصالت می رباید جان آدم / که بنمودی چنین ... آدم

وصالت می رباید چو مرغان
دل و جان داده دیگران بگم
خطاب آمد که آدم چند گویی
که چندین گشت اکنون گفتن اینجا
منم آدم درین جا [illegible] نموده
منم آدم جمال او تو دیدی
کنون دلدارت اینجا [illegible]
جمال ماست خوش بنگر تو او را
ازان تست آدم باز بینی
ازان تست او او تو بوده
تو از او باز دان و دلدارا
ولی این دم ترا [illegible] جهان
بده صلوات [illegible]
بده صلوات ای آدم [illegible]
بده صلوات را از بهر [illegible]
خطابی کرد آدم کای دل و جان
که باشد مصطفی یا رب [illegible]
بود فرزندی از نسل تو [illegible]
طفیل او ترا می آفریدم
طفیل اوست ماه و برج انجم
اگر او می نبودی تو نبودی
مرا محبوب اوست ای آدم اینجا
پس آنگه داد آدم نیز صلوات
خروش افتاد در ذرات عالم
همه روح و صفا اندر صفا دید

نمی دارم که بیشتر [illegible]
دراینجا گاه ای جانان چگویم
ترا بنموده [illegible] چند پویی

شدست آدم درین جا [illegible]
توی وصل [illegible] آدم
بگو تا چند گویی در بهشتم

درحیل شدن حوا آدم را و نخل بستن [illegible] با صلوات بر سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

درون خانه شادان بود [illegible]
درین جنت برایت آدم
که من پیدا کردم [illegible]
توی تست در انجام [illegible]
که در [illegible] اینجا [illegible]
که از تو آمدستا [illegible] اینجا
که بنده من در انجام [illegible]
که از صلوات بینی [illegible]

کنون دلدار اینجا گشت حاصل
جمال ماست از دار جهانی
ازان تست آدم شادمانی
ازان تست او و تو از وی
ازان تست او در عین تحقیق
درون خانه و بنگر [illegible]
بده صلوات ای آدم [illegible]
بده صلوات و [illegible]

درخواستن آدم علیه السلام از حق تعالی نشان خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

بگو با من کنون این [illegible] جهان
که در میدان عشق او [illegible]
مرا اندر جهان جمله [illegible]
ز نسل او ترا من برگزیدم
همه در پرتو ویش بود گم
که گفتی اندر اینجا گر شنودی
ازو پیدا نمودم جمله اشیا
خروش افتاد در [illegible]
ازان بشنید زبان [illegible] آدم
درون جان خود او مصطفی دید

که خاتم کیست [illegible] آدم
بده گفت کای آدم [illegible]
مرا او بس بود در هر دو عالم
طفیل اوست این جنت که دیدی
طفیل اوست این اشیا [illegible]
اگر او می نبودی در دم تو
ز بهر او قناعت آفریدم
خروش افتاد اندر [illegible] افلاک
ملایک بر فلک [illegible]
درون جان [illegible]

زبان اینجا نیام گرد خاموش
توی خوابان توی جانان آدم
که من تخم ترا اینجا بکشتم
زمانی گوش کن [illegible] اینجا
گره از کار عالم بر گشوده
[illegible] منی اینجا و حاصل
که پیدا کرده ام عین العیانی
درین [illegible]
[illegible]
بهشت [illegible] داری [illegible]
خروش افتاد [illegible] آدم
بروی مصطفی آن فخر ابرار
بصورت [illegible]
بروی مصطفی کوست خاتم
که او [illegible] اسرار [illegible]
که شد [illegible]
محمد [illegible]
ز بهر او ترا کردم من آدم
ولیکن [illegible]
ندیدار [illegible]
کجا بودی [illegible] ز آدم تو
ترا از بهر من برگزیدم
ز هیبت لرزه افتاد بر خاک
درون خانه شد [illegible]
همی دید او [illegible]

دعا کرد آن زمان [illegible]
چنین گفت ای خدای [illegible]
خداوندا جهان [illegible]
بحق این [illegible] آدم [illegible]
بیامرزی کن [illegible]
خطاب آمد که آدم [illegible]
بیامرزم [illegible]
همه آن تو است [illegible]
نظر کن [illegible]
تو این گندم [illegible]
مخور این گندم [illegible]
مخور این گندم [illegible]
کنون ای جبرئیل [illegible]
[illegible]
بده جبرئیل [illegible]
از آنجا [illegible]
بهر جایی [illegible]
بر آدم سوی [illegible]
بفرمان [illegible]
مخور زین [illegible] ای آدم [illegible]
بجای جاودان [illegible]
بشد جبرئیل [illegible]
چو او اندیشه میکرد آدم
ولی این صورت [illegible]
همه میل دلش [illegible]

دعا کردن آدم در حضرت عزت و در زندان [illegible] و شفیع آوردن سید المرسلین صلی الله علیه و آله

حکیم و خالق دیان تو باشی
بکن بخشایشی این [illegible]
که چه کرده [illegible]
بکردی اندر اینجا [illegible]
بهر جایی [illegible]
نمود عزت و عین [illegible]
همه [illegible] فرمان تو کردم
که [illegible]
درون [illegible]
همی فرمان شیطان [illegible]
[illegible]
بفضل خود [illegible]

بحق ذات پاکت یا الهی
بحق این محمد خاتم تو
بفضلت جمله فرزندان [illegible]
تو شاهی [illegible]
ولی آدم [illegible]
همه آن تو [illegible]
ولی آن یک [illegible]
بود تو آن [illegible]
مخور این گندم [illegible]
مخور این گندم و گفتم [illegible]
بهر جایی که [illegible]
اگر [illegible]

برگرفتن جبرئیل آدم را و عرض کردن بر در جنات عدن

دمی اینجا که آدم [illegible]
بده جبرئیل [illegible]
[illegible]
ز عشق حق [illegible]
شوق تو اندر حکم جبار
گرفت آدم [illegible]
که می [illegible]
بر هم یک سخن اینجا [illegible]
که او [illegible]

تماشای بهشتش [illegible]
بفرمان بهشتش [illegible]
بفرمان حق این [illegible]
مخور تا شادمانی جاودانه
ترا من بنده دادم [illegible]
دلش مستغرق فرمان [illegible]
همه جنات [illegible]
چو حق این [illegible]
همه میل دلش [illegible]

ز عجز خویشتن [illegible]
کریم و قادر و دانا و [illegible]
که تو دانای رازی تو [illegible]
بیامرزی بفضلت آدم تو
با حمد بخشی ای غفار [illegible]
قبول آمد برم این دم [illegible]
اگر خواهی [illegible]
کنون [illegible]
[illegible]
ببین [illegible] ای آدم [illegible]
مرا [illegible] عین العیان [illegible]
[illegible]
همی [illegible] حاصل آمد
دم [illegible]
[illegible]
ز عزت آدم اینجا [illegible]
که آدم ز [illegible] جان [illegible]
ز جای [illegible]
که قول حق [illegible]
اگر حق این [illegible]
ز حق گفتم ترا باقی [illegible]
چو آن [illegible] جبرئیل [illegible]
ز بهر آسمان [illegible]
ز بهر [illegible]
بجز [illegible] از خاطر رفته

بخواه ور دلش چیزی نگنجد
بتو روشن شده و ز [illegible]
من و تو حق تعالی او [illegible]
من و تو مرده و از ایمان [illegible]
من و تو مرده و دیدار اللهیم
چنین کان من [illegible]
کنون ای جان و دل [illegible]
مرا جانی تو و هم [illegible]
نمود حق ز هر چیزی [illegible]
تو این گندم [illegible]
درین جنات اگر خواهی [illegible]
که ما باشیم با هم جاودانه
اگر خواهی که مانی جاودانی
ز حق با تو چنین اسرار گفتست
بیک دست و دیگر [illegible] آدم
برویش بر نهادن روی اینجا
کان اینجا برای دوست [illegible]
کنون بشنو تو اسرار نهانی
قضا را با طاوس [illegible]
تو اینجا چون بدانی [illegible] اسرار
تو چون این سر حق را [illegible]
اگرچه قصه خواند این حق تعالی
حقیقت قصه چون [illegible]
اگر هر قصه خواهی که خوانی
نثار بخت این اسرار چونان

جهان نزدیک و دوری [illegible]
تویی از آفرینش برگزیده
ز جمله آفرینش برگزیدت
دوی وصلش [illegible]
کنون بر جنت و کل ما شاهیم
خدا را خوش بود با ما تو واقف

در نصیحت کردن آدم حوا را در نا خوردن گندم و ملاقات شان

تو این دم زنده امت [illegible]
که حق گفتست این کش آدم
حقیقت [illegible] نیکوی [illegible]
[illegible] کن با ما بهانه
پذیری پند [illegible]
که با من [illegible]
نمودش اندر کشیده آنجای محکم
شده از عشق کل آن [illegible]
تویی [illegible] حقیقت بود [illegible]
اگر مردی [illegible] این سر [illegible]
بدید انجا [illegible] ایشان [illegible]
که گوشت [illegible] اصلا [illegible]
[illegible] که اندر قصه [illegible]
نمودی که این اسرار [illegible]
همه اندر بیان [illegible] گفتند
بخوان این قصه را شرح [illegible]
[illegible] قصه [illegible]

بگو آن گفت کای جان جهانم
ز فیض فضل حق نور جهانی
من و تو مرده و دید [illegible]
من و تو مرده و مانند [illegible]
کنون خوش [illegible]
کر جز دیدار حق چیزی [illegible]

تو قدر خود بدان [illegible]
من از آن تو ام [illegible]
بمردی [illegible] گندم [illegible]
همه حوران [illegible]
بدو گفت آن دم ای جان [illegible]
بمن بگذار من [illegible]
در آغوشش گرفت آن [illegible]
بگو دیدن کر ایشان [illegible]
عزازیل [illegible] چون دید احوال
جهان ابلیس [illegible]
برفت ابلیس [illegible] ایشان [illegible]
بر تو چون حکایت [illegible]
مدان این قصه را مانند [illegible]
ولیکن قصه [illegible]
[illegible] گر گویی [illegible]
که این معنی [illegible]
[illegible] این اسرار حق

تو بی مر [illegible] مرده و دید کام
خلاصه این جهان آن جهانی
که از حضرت درین صورت [illegible]
که پیدا [illegible] حضرت شاه
که خواهد ماند از ما داستانی
[illegible] این معنی [illegible]
[illegible] سر تو [illegible]
ولی [illegible] خدا [illegible]
[illegible] حضرت گفت [illegible]
ولی [illegible] خویشتن [illegible]
بسوی خویش سوی من نظر کن
فدای [illegible] هست [illegible]
بمن بگذار [illegible]
[illegible] گفتی [illegible] جان [illegible]
[illegible] اندر [illegible]
نمود [illegible] عین [illegible]
[illegible] ان حال
که از احوال [illegible]
[illegible] اسرار [illegible]
[illegible] علم الیقین
[illegible] خوار و حیران [illegible]
[illegible] ولی [illegible]
نه هر چیزی که [illegible]
کسی باید که این [illegible]
کسی [illegible] هست [illegible]

چنانکه این نمود از [illegible] است
ز حق گفتست این اسرار با تو
ز بهر تو تمامت [illegible]
همه توریت با انجیل و [illegible]
ولی آن سر که گفت [illegible] قران
حقیقت این [illegible]
هر آنکو سر قران [illegible]
هر آنکو سر قران باز دید او
هر آنکو سر قران باز [illegible]
حقیقت چو سر قران [illegible]
حقیقت چو سر قران [illegible]
حقیقت چو سر قران [illegible]
ز نور او [illegible]
ز نور او زمین و آسمان [illegible]
ز نور او [illegible]
جهان [illegible] قران [illegible]
[illegible]
بوقت [illegible]
شود آدم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گندم
[illegible]
بگو تا چند [illegible]
[illegible]

حقیقت عین گفتار [illegible]
درآید این همه گفتار با تو
فرستادست [illegible]
ز نور حکمت اینجات [illegible]
همه در جنت اندر [illegible]
تو در معنی قرآن [illegible]
برون شد از خود [illegible]
چو آدم [illegible] باز دید او
یقین انجام با آغاز [illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر مردی [illegible]
[illegible]
ز دید او [illegible]
[illegible] زمین و آسمان [illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از آن حضرت [illegible]
[illegible]

بجا نی [illegible]
که تا دانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو حق اینجاست [illegible]
تو در سری که از قران [illegible]
هر آنکو سر قران باز [illegible]
هر آنکو [illegible]
حقیقت چو سر قران [illegible]
حقیقت چو سر قران [illegible]
حقیقت چو سر قران [illegible]
حقیقت چو سر قران [illegible]
ز نور او همه آفاق نورست
ز نور او تمامت [illegible]
ز نور او [illegible]
ز خواب [illegible]
[illegible]
[illegible]
هوای دوست [illegible]
ز قول و فعل شیطان [illegible]
بگو تا چند [illegible]
[illegible]
[illegible]
بگو تا چند [illegible]
تو اندر [illegible]

زبانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
که حق گفتست [illegible]
[illegible]
یقین میدان که این [illegible]
[illegible] از زبان [illegible]
[illegible] از زبان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که اینجا [illegible]
ولی [illegible] این اسرار [illegible]
[illegible]
اگر مردی [illegible]
[illegible]
[illegible]
کسی باید که باشد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ترا معشوقه در بر پوشش محته — همه اسرار از خاطر رفته
چو حق گفت بگو کم تا بداند — که داند سر این را ز معنی
بنور شرع و نور حق قرآن — چنانی این معانی سخت آرند
کسی کین سر بدید و این صفاتست — بنور شرع پاک مصطفی یافت
ز جای دیگرست این شیوه پیدا — ندارد فلسفی با این چه کارها
ولی کر دمی که در پرده و راه — همه ذرات با معنی و آگاه
همه اسرار دارا اینجا کجا — همه کارت شد و در چین ترکها
همه ذرات در جانان رسیده — تمامت روی جانان باز دیده
جمال روی جانان را که دیدی — که از خود او طلسم انجم بدید
درون جان رسیده خود نشاند — نمود روش روی بی دیدار جانا
یکایک نور کرد و بنگنداو — رهای یابی تش از عین جداو
عیان یار را کل بی نشان دید — ز آن کو جسم و جان از میان دید
چو ظلمت رفت و آید صبحگاهی — چنانی از زمان نور است آگهی
ازین ظلمت گذر کن تو یکبار — حجاب ظلمت است اینجا پیش آ
ازین ظلمت سرای حس پیدا — گذر کن تا شوی سوی معانی
ز معنی از همه نور و ز نور معنی — عیان در عالم پر نور امنی
ز معنی فاش شد هر دو جهانی — ز معنی باز دانی جان جانی
ز معنی باز یابی ابتدا هست — ز معنی باز بینی انتهایست
ز معنی دان که دانی صفاتست — عیان کرد اندر اینجا نور ذاتست
ز معنی این همه آمد پدیدار — کسی کو هست معنی را خریدار
بمعنی هر دو عالم بار چند — عیان در پسر آدم بار چند
بمعنی از همه افلاک بگذر — ز جان اعیان ذات پاک بنگر
بمعنی بگذر از اشیا بیکبار — که تا یابی در آن حضرت که را بار
بمعنی بگذر از کون و مکان تو — به بین اعیان جانان جاودان تو
بمعنی جمله مردان ره سپردند — ز نور خود بیکبار ره بردند

ولی پیدا کرد حق تعالی — مگر جسته من مخود و انجا خدا
برون از شرع سر کز وصالی — اگر در نور شرع از جان سانی
ولیکن این بیان باد و احوالت — کسی کین سر بداند و احوالت
بیا مرد او بر دانش معنی — که گوید فلسفه این شیوه معنی
کسی کین دیده ام از مصطفی دید — دریغ جملگی چین افتاده دید
همه ما شنو در گفت و که بشنید — همه چون تو اندر جست تو دید
همه چون باد و در جانان رسیده — جمال روی جانان خود بدیده
ولی تا یافتند آن راز لیلی — که بوده اند اینجا که معطل
چو او من نماندش این مراد — نظر کردش ابد بدید و براد
طلسم نموده شد از دید را — که گذشت از پرده دل تو بتو دا
یکایک بر فکنده و گشت واصل — و را دری نشانی گشت حاصل
چو ظلمت رفت و نور آمد پیدا — درون جان حضور آمد پدیدار
وجود شد ظلمت آباد و جهانست — ولیکن آفتاب عین جانست
ز ظلمت در شو تا نور گردی — تو چون آدم ز حق مشهور گردی
ز معنی نور چین در هر دو عالم — ز معنی برگشای این سر آدم
ز معنی کاملان ره باز دیده — حقیقت سوی آن حضرت رسیده
ز معنی در گشتی جان جنتی — درون خورشید جان جنان شتی
ز معنی فاش گردانی تو سر راز — حجاب انداخت انهار عیان باز
ز معنی حق تعالی با تو پیوست — ز معنی بود که چیام در دست
بمعنی کو شد و معنی جا بدید — همی انجان سوی معنی شتابید
بمعنی زنده شو در عالم کل — که اینجا که تو هم سر آدم کل
بمعنی بگذر از خورشید انجم — که دریابی ذات آنی عیان کم
بمعنی بگذر از بود و نبودت — نمی بینی حقیقت بود بودت
بمعنی گر جدا از یار چینی — وجود انجام با آغاز بینی
بمعنی جملگی دیدار دیده — نظر کرده خود و خود را بدیده

بمعنی تن عیان با جان شد انجا — عیان شان جملگی جانان شد انجا
بمعنی گر کلاه عشق خواهی — بمعنی اندر اینجا گر تو شاهی
بمعنی باز بین ذات تحقیق — نظر کن عین آیات تحقیق
که حق در سینه و دل با تو یاری — درین معنی گر تو راز یابی
نمی بینی تو آدم در درونت — خدا و اصل کل شد رهنمونت
زهی غافل که خود غافل شمائی — بره گر عقل کل بوی نداری
نشان اصل دو جهان هر یک نشانست — که بی نقشی عیان جاودانست
براه شریعت مردان ز تحقیق — چو جبرئیل و انبیا خود رهی توفیق
براه راستان آری منزل — چرا اندر نه چون خسته ای گل
براه راستان صافی شوی زود — اگر بزدائی از دل زنگ این دود
کنی آلوده از زنگ کینه — که زنگاری کسی اینجا نه اینه
تو صافی باش همچون آینه — در آینه ببین سر اینه جان
تو صافی باش هر روز چند دو — ز صافی صورتت بوی
تو صافی باش همچون شعله ها — بسوزان سر بسر این
تو صافی باش هم مانند دریا — که روشنت آویزش جملها
تو صافی باش هم مانند خورشید — اگر نور است اندر جمله جاوید
تو صافی باش هم مانند افلاک — نمودش آب و آتش باد و با خاک
تو صافی باش جان کل نشانی — همی از جملگی بین تو جانانی
چو اسرار صافی در حقیقت — بسوزان سر بسر در حقیقت
ولی جان صاف گردان — اگر در معنی خدا اندر جانی
زهی صافی دل آینه جان تو — اگر پیدا کرد راز نهان تو
حجاب از پیش کلی بر کنی — ترا زیبد که کلی راه رفتی
تو اندر منزل پیش رسیده — یقین تو پیکان این راه دیده
تو اندر منزل جانان رسیده — حقیقت روی جانان باز دیده
تو اندر کل ای جان نظر کن — همه ذرات دیگر را خبر کن

بمعنی در صفات اینجا که ذاتست — بدید خدا از یکی بی دید ذاتست
بمعنی گر شوی از جمله آزاد — ز تو باشد حقیقت جمله آباد
بمعنی ذات شو در بند خوشی — ازین معنی ز معانی جنید خوش
خدا در بود جان داری بینش — حجاب آخر و بی پرده دانش
ز زمان حق داوری که زیبا — از آن عین حقیقت بی نه بیا
چرا آدم بیننی مانند مردی — خدا آید هیچ بوی تو از
ترا بوی از ایشان نیست اینجا — چرا تو میکنی بسیار غوغا
براه راستان رو در اینجا — وجود تست از بلا
براه راستان سوی بقا ای — اگر یکبار گی از خویش گشائی
دلت آینه است و جملگی — نمود است این آینه
حیثیت دار این آینه صافی — چو آدم دار تو در سینه صافی
تو صافی باش مانند آدم — گر صافی جان شوی اینجا دمادم
تو صافی باش هر مانند آب — کنی ای دوست همچون آفتاب
تو صافی باش همچون صور خاک — اگر بنماید در اینجا سرت پاک
تو صافی باش هم مانند ذرات — ز فیض اصل اعیان باش ذات
تو صافی باش همچون عین انسان — بخورشید جان او در آن
تو صافی باش همچون جان خورشید — که تا یابی همه اسرار روشن
درون حسنی زابلیس پرهیز — زمانی از طبیعت زود بگریز
چو آدم دار صافی تو نهادت — اگر از صافی بود اینجا گشادت
گر اینکوی این اسرار عطار — اگر جوهری نشانی تو گفتار
زهی صافی دل آینه جان دار — اگر کردی فاش معنی یکبار
تو در منزل دری بی صورت گل — گشاده هستی در اینجا راز مشکل
تو اندر منزل فانی نشسته — دراز کی بدی خلق بسته
تو اندر منزل عین تباهی — بکل پیوسته در عین الهی
تو اندر منزل جان داده و دل — که معنی حقیقت شرح اصل

تویی اندر میان و جمله عشاق   گرفتی از معانی جمله آفاق
در آخر اول خود باز دیدی   نظر بگشادی و کل باز دیدی
در آخر روشنت شد گرگهی   عجایب رفته در عین لقایی
در آخر بیکران گشتی یکبار   گرفت جان و دل جانان یکبار
در آخر بی کالبد پیشت تو مشهور   شدی در جمله آفاق مشهور
در آخر بیکران جانان شدی تو   در آخر دیدن جانان بدی تو
در آخر چون عجایب شد تو را حی   دل از وی اکنون در کشف گویی
ترا این گفت کلی دار کو   شب و روزت از وی این گفت گو
تمام سالکانت از جان [illegible]   چو بینای ذاتت ترا دید [illegible]
تمامت سالکان عالم آنجا   ترا از جان و دل دیده بگفت
زهی معنی که اینجا که تو داری   درین عالم دل اگر تو داری
زهی معنی که داری در حقیقت   همه دیدی تو در عین شریعت
زهی شوق تو اندر عالم جان   که بنمودست اینجا جانانت
عجایب جوهری [illegible]   که در عین العیان [illegible]
عجایب جوهری [illegible]   که اسرارت نمودست [illegible]
ترا اکنون که [illegible] حکمت [illegible]   تو در گشتن وجودت [illegible]
صورت خواهی دیدن [illegible]   که پیدا کرده او را [illegible]
صورت خواهد دیدن [illegible]   گر تا تو پیش از این این سر نگویی
صورت خواهد دیدن [illegible]   که اکنون پیش بینی در معانی
ترا بعد از وفات این [illegible]   شو و با صاحب دردی [illegible]
درین اسرار [illegible]   که او کرده ما [illegible]
کسی باشد که او [illegible]   میان جان بود [illegible]
بسی چند علایت [illegible]   کجا باشد اندر تو [illegible]
میان آفرینش [illegible]   از آن کو عاشقی پرده [illegible]
ز سودای که یابد پیش از [illegible]   شو و اصل از این آن [illegible]
ایا بیچاره چون این [illegible]   شو و فانت [illegible]
میان جان نظر کن [illegible]   و بین خویشتن [illegible]
جنانت فاش کردم [illegible]   اگر بینی تو مر [illegible]
تو نیز این کن بعالم [illegible]   گر بینان نقش تو [illegible]
اگر پنهان کنی اینجا [illegible]   ببینی در همه عالم عیانم
کنی [illegible]   بآخر عزت اندر [illegible]
شود این سر بصد سال [illegible]   بدست سالکان [illegible]
تو ای عطار این [illegible]   که حق هستی همه در خویش [illegible]
فراست [illegible]   ترا بنمود [illegible]
ببین از پیش [illegible]   نمود خویش [illegible]
زهی صاحب یقینی کین [illegible]   که سر جمله مردان باز دانی
شدستی واصل حق [illegible]   حقیقت راز مطلق [illegible]
شدستی اصل [illegible]   درین اعیان تو دیدار [illegible]
شوی گشته ز بعد [illegible]   پسنداز این [illegible]
ولی فارغ مشو [illegible]   که آمد مرترا [illegible]
شب و روزت ببایدگفت [illegible]   و اسرار [illegible]
زمانی [illegible]   گر خواهی [illegible]
کی خواهی [illegible]   از این پس چون شوی در جمله [illegible]
چو اینجا [illegible]   ز دنیا در صورت [illegible]
بر تو جمله دنیا خاک [illegible]   بهشت کن تو [illegible]
[illegible]   چرا اکنون تو اندر بند [illegible]
بهشت بگذر از کون و مکان [illegible]   رها کن [illegible]
ز دنیا هیچ شادی می نبیدی   درین صورت تو [illegible]
بدنیا شادی تو [illegible]   از آن باشد که داری [illegible]
چو داری حضرتی [illegible]   [illegible] ازین عین الیقین [illegible]

چو داری حضرتی بی وصف او کل   چو اول می نهی بر این کف کل
تو اینجا سر اول باز دیدی   میان جمله این اعزاز دیدی
عجایب جوهری دریافتستی تو   میان خاک آن دریافتستی تو
بسی گفتند اسرار صفاتش   ولیکن اینچنین در خود ذاتش
نگفتستند این شرح و بیانها   کجا یابند این اسرار [illegible]
کسی کین درد دارد بر گشاید   [illegible] کجا نیابد
ره بود ازل راهی درازست   نشیب افتاده وقت [illegible]
فرازی چو که اینجا گاه [illegible]   کر اینجا گاه جایی نیست [illegible]
بهشت باش این ره تا توانی   که تا تو فانی شدن جز با معانی
وی خالی مباش از خود بکالی   که تا مر ساعتی گیری کمالی
وی خالی مباش از جوهر قدسی   نظر میکن و ما دم صاحب [illegible]
زمان خود شناس در مکان [illegible]   بهشت بر تو از سر و جهان [illegible]
بهشت نقد داری حکم [illegible]   تو ای بر ملک معنی جمله قادر
بهشت نقد داری در برابر   زمانی چند اینجا تو همه [illegible]
مباش اینجا زمانی فارغ از خود   براه شرع [illegible]
قناعت کن کزین [illegible]   گذشتست و اکنون [illegible]
زمانی فارغ از گفتار [illegible]   نمود جسم و کل [illegible]
ز خود و دید سرانجا کرد [illegible]   چو داری سر [illegible] بی نفس
خوشا آن صبح کین جان [illegible]   نمود عشق اینجا شد پدیدار
خوشا آن صبح کاندم گرد [illegible]   ز ذات خود درین دنیا [illegible]
خوشا آن صبح کاندر خاک باشیم   نمود عشق جان پاک باشیم
خوشا آن صبح [illegible]   جهان [illegible]
کنون حقت اندر جزو و کل جان   که او در هست این اسرار [illegible]
محیط مرکز جانهاست [illegible]   که او اندر دو عالم شد [illegible]
درون جان حقیقت جان [illegible]   بگویم آشکارا او نهانست
چو مر عطار را او دید [illegible]   میان جسم و جان پیش [illegible]
در [illegible] کرد اینجا وصلم   همه مقصود کلی حاصل او
بگرد احمد چو دیدم [illegible]   که من بودم میان سالکان [illegible]
بگفت اسرار او در گوش جانم   نمود اینجا یکی عین العیانم
عیان بنمود ما را در حقیقت   یکی [illegible]
ره شرعش بپاید دم از اینها   وجود خویش بر جمع [illegible]
ره شرعش بپا و جان [illegible]   نقاب از [illegible]
ره شرعش بپا اندر تن فنا   که جان بیند ترا کل معانی
ره شرعش بپا و حق [illegible]   نمود او همی عین الیقین [illegible]
از و واصل شو [illegible]   که بود او ست اندر ذات [illegible]
از و واصل شو و حاصل [illegible]   از و بشنو حقیقت [illegible]
از و واصل شو [illegible]   که او کرد همه اسرار روشن
از و واصل شو و بر کوی [illegible]   دروشنو [illegible] دیدار
چو میگویم خدا این معانی   و گر دانی در و حیران [illegible]
خدا و مصطفی نزدیکی است   بنزدیک محقق [illegible]
خدا و مصطفی در جان نهانست   مر اینجا یکی شرح و بیان [illegible]
خدا و مصطفی در جان بدیدم   چو مه در [illegible] بدیدم
منم بگذشت از وی [illegible]   بجان دارم همی [illegible]
یکی اندر حقیقت دیده ام یار   مرا بر [illegible] اینجا عین دیدار
یکی اندر حقیقت یافتستم   از و چون و کل بشناختستم
یکی اندر حقیقت بین تو [illegible]   که میگویم [illegible]
منم در جان و جهان بود بودم   از آن بودم که من [illegible]
اگر مردی کلی [illegible] شو   در آن دید [illegible]
لقای یار بی صورت بدیدم   چرا پستی ندیدی دید [illegible]
دلا تا چند گویی سر اسرار   چو جانت گشت کلی عین دیدار

کتابخانه مجلس شورای ملی

شود جمله مردان دید از تو شاد / عجایب صورتت چون بود انجا
تو اینجا که عشق پیمای دل‌اند / ولیکن چیستی اندر دل‌اند
شود پایدار ای در فنا باز / ترا گشت شد انجام و آغاز
سرانجامت چنین افتاد در حق / که چو دیدی اینجا اناالحق
تو الحق گوی تا بر رست شود فاش / اناالحق خود بگو بی نقش و نقاش
همان گو گفت او هم با گویا / در اینجا که همه کل او گویا
همان گو گفت در منصور الحق / ترا گوید ایا مر کل اناالحق
همان گو گفت خود اگر تو ذره / تو گر مردی ازین معنی خبردار
همان گو گفت گر یک دیده باش / درون جسم و کل گردید فاش
چو منصوری شود اندر معاش / چو چندی عاقبت دیدار فاش
چو منصوری شود در عیسی … / که در پای دار او پایدار
چو منصوری شود اینجا … / ببر داوری نشانی بی نشانی
ببازی نیست ای کم حقیقت / که تا بسپار اینجا که طریقت
کسانی کین طلب اندر خدا / بیاید راست این در جمله …
کسی مرد است همچون تو … / که او بیند او را به سر دار
نشان اینجا که گفتند بی نشانی / حقیقت راه مردان جهان‌اند
نشان ذات کل بی نشان است / که عاشق در فنا و ذات است
چو کرد او بی نشان صورت در راه / بیاید اندر اینجا صورت شاه
چو کرد او بی نشان داد او کردگار / نبیند خویشتن بیزار کرد او
بماند زنده جاوید آن کس / که چیزی که بیند در جهان کس
اگر زنده ولی … گر نظری / اگر هستی چنین حق بی نظیری
چو عیسی زنده میر و جان … / که چشم او را اینجا …
چو عیسی زنده میر از خویش … / بر افکن همچو عیسی جان و تن …
چو عیسی زنده میرای زنده دل / که تا چون … …
چو عیسی زنده دل باش … / چو هستی از زمان دید …
دمی که آدمی بیرون تو آدم / چرا اسرار او گویی دمادم
تو اینجا کرده … دیده / شود پایدار خود … …
سرانجامت چنین افتاد … / که خواهی گشت در کشتن …
اناالحق را اناالحق در درون … / چنین معنی … اینجا …
همان گو گفت در منصور الحق / همی گوید حقیقت بی اناالحق
همان گو گفت هم … شگفت / که چون او خود شگفت …
همان گو گفت در منصور … / بگوید در فنا و … یکبار
همان گو گفت اینجا … / تجلی … بی سر … او
چو منصوری شود … / بگوید … … نماند
چو منصوری شود گوید اناالحق / … کرد بگوید … الحق
چو منصوری شود هستی … / بگوید … کل … ذات
نشان بی نشان کرده … / که او … اینجا … باز
طریقت … بیابد … اناالحق / چو در کل هستی حق گوید الحق
کسی مرد است اندر … / که چون منصور گردد … …
کسی مرد است او همچو … / که کرد او نشان در … …
نشان صورت … … / اگر مردی تو بی دعوی …
اگر تو مرد … بی نشان … / بس … مردان جهان …
چو کرده بی نشان … / یقین در دید … معبود …
چو کرده بی نشان هستی مرده / … … … …
بماند زنده جاوید عاشق / که … … یافت صادق
اگر زنده ولی مرده … / چو … اینجا … شو تو
چو عیسی زنده میرای زنده دل / که تا اینجا نباشی آب و گل
چو عیسی زنده میر و جان … / تو روح الله شو عین العیان …
چو عیسی زنده میر و … / … تو زان آیات …
چو عیسی زنده دل باش … / شود … …

چو عیسی گر شوی از جسم و جان پاک / ببینی ذات حق اندر جهان پاک
چو عیسی گر شوی تو روح الله / ز نفی دم … … روح الله
تو روح الله باشی همچو عیسی / شوی مانند او در ذات یکتا
تو روح الله باشی روح جان … / که تا … کل آید پدیدار
چو روح الله باشی سر … / فدای او ببین … …
چو روح الله دم زن در جهان … / که بیرون از شوی کل …
چو روح الله شود جان … / بر افکن از شود ذات …
چو روح الله گر این راز … / حقیقت هم تو جان …
تو جانانی ولی پنهان … / کنون افتاده در …
تو داری آنچه گم کردی … / که تا یابی تو اینجا گر …
چو عیسی صورت … / که تا گردی حقیقت جان …
نداری تاب آن … / چنانی … اسرار …
تو هم افتاده چون … / ز … پای تو …
چو جان کردی اگر جانان شوی … / ببین گفتار از جان کردی …
ولی اینجا بلاهایی در او دل / شوی اینجا یکی تا …
بلاکش همچو او گر پایدار / اگر چون عیسی گون گر پایدار
بقا را با لقا پیوسته بیدار / کسی کامد بلای …
هر آنکو در بلا … / میان آن بلا شکری کند او
… جان دل … / بلا چندی … … است
تو از نفست بلای … / از او دایم شدی …
بلای نفس سگ دیده …
بلای نفس … دید آدم

در مکر کردن شیطان آدم را در
گندم خوردن و … شدن

بلای نفس دید آدم … / بر آدم ساخت …
ببین … / که چون شد …
بخود اندیشه … / که او را چه پیش آید …
چو عیسی گر شوی در چرخ … / شوی فارغ تو از …
چو عیسی گر شوی نور علی نور / تو خود روح اللهی …
تو روح الله چیستی … / ولیکن بود خود اینجا …
چو روح الله باشی … / حذر کن از پلیدی …
چو روح الله دم زن … / که مرده زنده گردانی …
چو روح الله دم زن … / که پیدا شود دید خدایی
چو روح الله مرده زنده گردان / فلک را با ملک کل …
تو جانانی اگر این دید … / ببیانی …
تو روح الله اینجا … / چه گر کردی درین عالم …
تو عیسی … حقیقت / ولیکن باز مانده …
چو عیسی صورت جان … / تو روح الله عیان …
تو هم افتاده چون عیسی … / به دست ناکسان …
تو روح چشم … / عنایت … چو عیسی …
چو جان کردی چو عیسی … / همی جانان جان …
بلا این و بلاکش اندرین جای / که تا گردی چو عیسی …
که بد که اینجا بلا گر جان … / که بد که اینجا لقا پنهان …
هر آنکو در بلا تاب … / میان آن بلا …
بود او را همیشه عاقبت … / اگر در کعبه می‌باشد …
بلا نفس است و شیطان … / اگر مردی تو … نفس …
ز نفست … / از آن … بمانده …
… / اگر مردی ز نفست …
… / از آن … …
از آن … شیطان … / … آدم …
بخود … آدم / بمانده در …
… / تو … گندم …

نبود گندمش تا خبری کرد — ز بیم خود دلش تدبیر میکرد
بخورد [illegible] کس ز حق — که ما را [illegible] اینجا [illegible]

بمن گفت آنچه بد مرد [illegible] — نه ام من در دروغ قول او را
خورم من گندم اینجا در نهانی — اگر باشد قضای آسمانی

چو آید بر سرم از جهان [illegible] — تو خواهی زهر باشد خواه تریاک
جهان کاید جهان باید [illegible] — نداند جز خدا این راز پنهان

جهان جا آدم اندر وسواس [illegible] — که مانده بود آنجا گاه و بیگاه
شده ابلیس او را در رگ و پوست — بدو میگفت [illegible] مقبول [illegible]

بخور گندم چرا حیران بماندی — در اندیشه سرگردان بماندی
بخور گندم بخور [illegible] — چو حیران جا بماندستی تو آدم

بخور گندم مترس از بود و نابود — چنین حیران شدی [illegible] چه بود
بخور گندم که حق گفت [illegible] — یقین اینجا که [illegible] حق بر

بخور گندم بقول حق شنیدی — حجاب [illegible] راه [illegible] پیش
بخور گندم که امر ایست آدم — که حق خواهد نمود از تو [illegible]

بسی اسرار اینجا که نهانست — ولی آدم عیان از آنست
که ابلیس است او را بود از او — قضای حق [illegible] آدم [illegible]

بزد دست و یکی خوشه از آن جست — نهاد اندر دهان و [illegible]
یکی طعم لذیذ اندر دهانش — پدید آمد عجب راز نهانش

فرو برد آنگهی آن گندم آدم — [illegible] دیگرش بر کند آدم
بخور [illegible] بخور [illegible] — که خوش چیز است خوب [illegible]

بخور زیرا که این راز نهانست — که حق را ره نمود جاودان است
همو گفت بخور هم او [illegible] — بخور حوا تو این اسرار گفت

درون سر دو بد شیطان [illegible] — ز چشم سر دو گشته ناپدیدار
بجا گفت بستان [illegible] — که تا آدم گنه کاره [illegible]

[illegible] او خورد و شد [illegible] در هم — بر او این زمان فریاد آدم
ترا نیکو بود [illegible] چو خورد — چو آدم [illegible] تو هم [illegible]

شدند آن آدم گندم [illegible] — ببرد او عاقبت فرمان معبود
نهاد اندر دهان و خورد حوا — [illegible] گشت [illegible] سود

[illegible] انگشت در [illegible] — ز دستش پای [illegible]
بحالی حال از هر دو پدید آشد — [illegible] هر دو [illegible] رسوا شد

[illegible] بر بد از [illegible] — همی کردند ایشان [illegible]
دران اسرار حیران [illegible] — عجایب خواره سرگردان [illegible]

جهان حیران شدند انسان خاموش — ز حیرانی عجب گشتند بیهوش
برهنه سر دو تن شد بی جامه — میان [illegible] رسوا بجامه

ز رسوایی شرم اهل بهشت — فتاده سر دو را اندوه و محنت
ز رسوایی که اینجا یافت آدم — [illegible] مرگ [illegible]

قیامت اهل حوران و قصوران — فرو ماندند عجب در حال ایشان
عجب در حال ایشان [illegible] — که چون ابلیس ایشان [illegible]

ازان ابلیس [illegible] شاد و خندان — که با آدم شده جفت [illegible]
بشادی هر زمان [illegible] — چو آدم سر خود [illegible] جان [illegible]

سر افکنده به پیش از شرمساری — ز دیده همچو باران بهاری
بزاری نالد و گریان گشت آدم — [illegible] از سوز [illegible] گشت آدم

[illegible] قایم و دستش [illegible] — ز بهر ستر خود او ماند [illegible]
نبید آن بهشت تا او را چه آمد — که تا [illegible] از پیش بستند

نمیدانست چه چاره کند او — شکسته [illegible]
چه چاره چون [illegible] — بباید کرد در هر کار [illegible]

چو کاری میکنی اینجا یقین تو — سر [illegible] ما [illegible]
همیشه پیش بین کار خود باش — که تا گردد ترا اسرار خود فاش

نکردی پیش بینی تو درین کار — فرو ماندی تو اندر رنج و تیمار
نکردی پیش بینی [illegible] — [illegible] در بلای دل فتاده

نکردی پیش بینی همره تو — زدی بر سنگ پستی سبو تو
نکردی پیش بینی ماندی — خود از [illegible]

نکردی پیش بینی [illegible] — بسر گردان شدی [illegible]
نکردی پیش بینی همچو مردان — بلای درد بی حد [illegible]

نکردی پیش بینی در بلا تو — شدی ای آدم [illegible] مبتلا تو
نکردی پیش بینی بر سر چاه — بچاه اندر [illegible]

نکردی پیش بینی اول کار — که تا آخر شدی در غم گرفتار
نکردی پیش بینی [illegible] — بماندی [illegible]

نکردی پیش بینی در خطر تو — ازان ماندی چنین [illegible]
نکردی پیش بینی همچو [illegible] — فتادی همچو مجنون [illegible]

نکردی پیش بینی چند گویم — که تا مردود جانان [illegible]
دریغا نیست سودی [illegible] — که شد فاش [illegible] اینجا [illegible]

دریغا فاش شد اسرار اینجا — [illegible] خواری [illegible] اینجا
دریغا فاش شد راز نهانت — [illegible] کنون [illegible]

بدست خود زدی بر پای تیشه — درخت شوق بر کندی ز ریشه
بدست خود زدی خود [illegible] — تو چون بودی در اینجا بیخبر [illegible]

بدست خود تبه کردی [illegible] — [illegible] چون [illegible] فاش [illegible]
بدست خود [illegible] اندر [illegible] — [illegible] خویشتن در باختی [illegible]

بدست خود چو گندم خورده تو — در اینجا خویش رسوا کرده تو
تو رسوای جهانی ای دل زار — فرو ماندی عجب [illegible]

تو رسوای جهانی در نظاره — چو آدم [illegible] هیچ چاره
تو رسوایی [illegible] افتادی — [illegible] بیرون [illegible]

تو رسوایی اکنون [illegible] — ز رسوایی ترا [illegible]
تویی رسوا و شیدا [illegible] — که [illegible] این [illegible]

بتن عریان و بی ستر [illegible] — بجا ماندی [illegible] و مرجان [illegible]
درین دنیای غداری فتاده — بدست خود تو سر بر باد دادی

درین دنیای غداری [illegible] — فتاده در بهشت خود گرفتار
چو خود کردی [illegible] — که تا مردود خود [illegible]

در حیرانی و سرگردانی آدم و ملامت کردن جبرئیل آدم را در خوردن گندم

چو دردی [illegible] فتادی [illegible] — [illegible] این درد خود [illegible] آسمان
چو دردی چنین تو مبتلایی — چو آدم این زمان [illegible]

چو آدم آنچنان [illegible] ایستاده — تن اندر [illegible] نهاد
تن اندر حکم جانان اندر [illegible] — فتاده در بلای [illegible]

بحالی جبرئیل آمد و او [illegible] — که ای آدم خود خویش بنگر
که گردی کین چنین آمد [illegible] — بگفتا این [illegible] اینجا [illegible]

ببین تا [illegible] اکنون [illegible] — ندیدی کین جنایت [illegible]
بگفتم تا تو گندم مخور تو — [illegible] دیو اینجا [illegible]

بگفتم تا ترا زان [illegible] — بقول دیو گندم بخوردی
ز قول زشت شیطان در بلایی — چنین [illegible]

[illegible] هیچ زمان [illegible] — فتادی اینچنین محروم [illegible]
کسی کو کند آنچه تو کردی — که [illegible] فرمان [illegible]

ز نافرمانی اکنون [illegible] — [illegible] در میان [illegible]
ز نافرمانی اکنون خوار گشتی — تو [illegible] چنین [illegible] گشتی

کنون این درد را درمان [illegible] — گنه کار [illegible] نباشد
تو خود خوردی و خود کردی سرانجام — شد [illegible]

ملایک در تحیر اند جمله — ز هیبت سخت [illegible] جمله
تمامی حوریان از بهشت آدم — در اینجا چون دل افتاده [illegible]

زمین و آسمانها در خروشت — ز هیبت [illegible]
ترا از ره [illegible] — [illegible] ناگهان اینجا [illegible]

ترا از ره ببرد آن زشت مکار
ترا باید دشمنی شد دوست اینجا
ترا او دشمن است اندر که و دوست
ترا از راه ببرد و قول او کش
ز قول او که کاری دیدی آدم
تو قول او خود اندر چه فکندی
تو قول او چنین رسوای آدم
تو قول او پریشان حال گشتی
شده از دست کارت رنگ انگار
گرای آدم بگفتم مر ترا بان
ندانم نیک اکنون چه سازم
تو هستی خبر اکنون ز نازم
بسوزانم چنین لطف دل انجا
زبان بگشاد که ای دانای اسرار
گنه کارم فتادم اندر اینجا
مرا ابلیس اینجا رهنمون شد
مرا از ره ببرد او و گندم
مرا از ره ببرد او از بهشت
تو میدانی که اسرار نهانی
کنون تو عاقلی بد کرد آدم
اگرچه من بدی کردم در اینجا
بدی کردم در اینجا [illegible]
بدی کردم ز نفس خود [illegible]
بدی کردم ندانستم گناهی
ز رسوائی کنون طاقت ندارم

کند شیطان بجانم خصمگی کار
وطن کردت درون بوستان جا
وطن گرفته دشمن کی شود دوست
بکردی دشت گل تو خود ز دستم
ز من بشنو درست اکنون تو آدم

ترا باید خصم آدم نفس شیطان
ترا وسواس کرد و کرد بیداد
ترا او دشمن است و خوار کرده
بقول او خود بر باد داده
ز قول او گنه کاری بکردی

ترا افکنده از راه او بدینسان
یکی باغی بجای جنت نهاد
چنین اینجا یکی انکار کردت
تو قول او بجان دادی [illegible]
بغیر حق شنیدی [illegible]

در عتاب کردن حق تعالی با آدم در گندم خوردن و تایب شدن آدم در گناه و مقر شدن و توبه کردن او

ز قیل و قال شیطان لال گشتی
فرو ماند ضعیف و خوار اینجا
مخور گفتم چرا خوردی تو گندم
ترا در آتش غیرت کنم [illegible]
برافکندی بجان اینجا [illegible]
بگو با من کنون احوال [illegible]
تو میدانی بگویم من بگفتار
مرا ابلیس کرد اینجا گمراه
دلم از خویشتن کلی برون شد
مرا گرداند و ضلالت ناگهانم
چو مرغ ناگهان در آتش افتاد
که آدم اینچنین مسکین بماند
برین ریش دلم مرهم تو [illegible]
توئی دانا توئی اول توئی آخر
میان این بلا تو دستگیرم
فتادم در بلا اکنون تو دانی
منم تو عالم السر و ستار
گر در حضرت اینجا بر آرم

فتاده آدم اندر نزد جبریل
خدا آورد حضرت ناگهانی
بگو تا گندم آخر چه خوردی
بسوزانم کنون [illegible]
بگو با من کنون در چه بودم
ز شرم و خجلت اینجا گاه آدم
گنه کارم فتادم در [illegible]
مرا ابلیس اینجا وسوسه کرد
مرا ابلیس گفت اینجا بخوردی
مرا از ره ببرد و کرد خوارم
مرا از ره ببرد و کرد رسوا
تو میدانی و دانایی [illegible]
اگرچه من بدی کردم در اینجا
بدی کردم [illegible] اینجا
بدی کردم بنفس خویشتن من
بدی کردم ز نفس و دیو [illegible]
بدی کردم [illegible]
ز رسوائی مرا طاقت شد طاق

ترا افکنده [illegible]
چنین حیران دل شیدای آدم
[illegible] ماندی او [illegible]
ز من بشنو تو این سر معانی
بخوردی گندم اینجا که [illegible]
ایا آدم بسی [illegible]
وگرنه آتش غیرت بتابم
[illegible] بگشا دهان [illegible]
گر از تو [illegible] نبودم اگر دل
بیادم گندم اینجا [illegible]
بکردم من [illegible]
[illegible]
تو میدانی که هستی ذات [illegible]
که ذات تو بود و جان [illegible]
شدم اندر [illegible]
تو هستی [illegible]
شب [illegible]
نبودم اندر اول [illegible]
کرد در درگاه تو [illegible]
[illegible] درگاه تو ماندم [illegible]

ز رسوائی که آمد بر سر من
چنین گفتا که آدم را تو [illegible]
چنین گفتا که آدم را [illegible]
چنین گفتا که آدم اینجا [illegible]
بدی من [illegible] درگه آدم
چنین بازیچه داد و در بهشتم
چو شیطان بود اینجا همچو دشمن
پس انگه حق تعالی گفت آدم
تو چون از [illegible]
چو نیکوئی که بد کردم [illegible]
بدی کردی بد اندر [illegible]
کنون دانستم [illegible]
جوا زین عقوبات که [illegible]
کنم بیرون ز جنت بی عقوبت
ترا این بس بود این [illegible]
بلای قرب ما میکش [illegible]
بلای قرب میکش با تو [illegible]
بلای قرب ما کش خود [illegible]
بسوی رهنمون شو [illegible]
کنون خواهی شدن [illegible]
کنون خواهی شدن اندر بلا تو
چو خوردی گندم او بد [illegible]
جوانیجا کرد انصاف از خود
تو با من باش هر جائی که [illegible]
تو با من باش از شیطان [illegible]

تو خواهی بود اینجا رهبر من
بفضل خود تو او را شاد کردی
بمانده در بهشت زار و حیران
چنین در بلای قهر [illegible]
گر هستی کار سازد [illegible]
گر گفت تو [illegible]
چنین کرد او در این [illegible]

بر سوای چنین که او آدم
چنین گفتا که آدم زار و غمخوار
چنین گفتا [illegible]
دلم خون شد درین رسوائی [illegible]
چو شیطانم بدی کرده بدی ساخت
چنین بازیچه دادم [illegible] اینجا
ولیکن من ز خود دیدم [illegible]

در ندا کردن آدم را که چون عجز آوردی از عقوبت تو گذشتیم اما از بهشت بیرون شو

بدی از نفس [illegible]
ولی مرهم نهم بر جان [illegible]
ز من اکنون شنو و جان [illegible]
تو اکنون رانده [illegible]
بسی باشند ترا اندوه و محنت
بلای قرب ما را پای دار
که خواهی بود تو زین [illegible]
کنون چون خوار و رسوای [illegible]
که ما [illegible] آستان
ولی اینجا که بیگانه [illegible]
ایا دوست اینجا گفت [illegible]
تو باشی دایما [illegible]
همه خواهد بدن در بند محنت
بلا آید بسی [illegible]
[illegible]
تو هم [illegible]

بد کردی و اکنون [illegible]
بدی کردی گنه کاری [illegible]
تو اکنون رانده [illegible]
عقوبت خواستم کردن ترا [illegible]
ترا این بس بود در [illegible]
بلای قرب ما کش این [illegible]
بلای قرب میکش آدم [illegible]
بلای قرب ما کش آدم [illegible]
کنون از جنت ما تو برون شو
کنون خواهی شدن در سوی [illegible]
کنون خواهی شدن با درد [illegible]
کنون آدم [illegible]
[illegible]
بلا آید بسی اندر سرت باز
تو با من باش اندر درد و محنت
تو با من [illegible]

که حاجت مانده است اندر [illegible]
چو شاهان [illegible]
که کس نبود بجز تو دستگیرم
که میدانم که بد کردم [illegible]
چنین بازی بمن اینجا [illegible]
امان من کرد شیطان [illegible]
توئی ستار و هم غفار [illegible]
عجب عجز آوریدی اندر [illegible]
کنون اسرار ما [illegible]
تو عجز خویش با من باز گفتی
فتادستی کنون اندر [illegible]
[illegible]
ولیکن [illegible]
که این خواری ترا باشد [illegible]
که بگشایدم در اینجا [illegible]
[illegible] با تو [illegible]
[illegible] بیرون [illegible]
[illegible]
از و تو خویشتن آنجا [illegible]
بسوی [illegible]
[illegible] کنون این از آدم
[illegible] گفت ما را پای دار
ولی من [illegible]
[illegible]
بهر جائی ز من شو پیش [illegible]

تو با من باش تا راحت نیابم   بهر روی تا دوان … شتابم
تو با من باش وا من بود دو …   که من خواهم درین کل تمامت

تو با من باش اکنون یا دوادر   بهر حالی مرا از یاد مگذار
تو با من باش اکنون راز گفتم   شود عشق با تو بار گفتم

بهر کاری که پیش آمد فرا تو   درون جان مگر در هر فنا تو
مرا بر خوان که ای کستار خانه   دو ره آدم از این جشم تو …

در بیرون کردن آدم از بهشت
و نصیحت کردن جبرئیل او را

کنون جبرئیل برون بر آدم   که گستاخی نماند او درین دم
برون کن از بهشتش تا رود زود   که تا آدم از دنیا بر شود

برون شد آدم و حوا ز جنت   فتاده مرد و اندر رنج و محنت
فتاده مرده در اندوه و ماتم   بحالی جبرئیل آنجای بشتافت

گرفته دست آدم را ز باری   چنین میگفت آدم را بزاری
ندارم چاره و من نیز ندارم   که در فرمان حق گردم کارم

زبان خود مگر میدار در دست   چنین پند و کرامت من تو دارا
چو خود کردی چه تا و انشستی   بحق کرد ابا … الرسا

بهر کاری که آید در بر تو   بود … چنگ و عبر تو
بهر کاری که پیش آید ترا …   بحق احمد بحق آن احد داد

ندارد چاره جبرئیل اینجا   گر تا ساز تو تا زادان مرا
کنون آدم بسی رنج و دمانی   که خواهی یافت از حق داستانی

سوی دنیا ترا خواهد فرستاد   کرد او دی روزگار دست …
سوی دنیا تو خواهی شد کنون تو   همه خواهد بدن …

سوی دنیا تماشای که کردن   بیخ از جانان بهر حالی که کردی
سوی دنیا ترا است اساس …   ز حق خواهد شدای آدم هویدا

ترا در سوی دنیا با هزاد …   بسی اندوه بهر تو نهادست
قلم رفتست اندر لوح بر راز   تو خواهی یافت در جنت دگر باز

خیالی بود کاینجا نمودت   گنه کردی و از خود در ربود
خیالی بود آن حسن آلهی   فتادی این زمان از مه بماهی

خیالی بود کز بهشت ار بشنود   چه چاره آدم اکنون بود …
خیالی بود همچون تیر بگذشت   ره خود دید اندر کوه و در دشت

بشد آن عین دیداری که بگذشت   بجز عین خیالی تو ندیدی
برادی حسرت خود بر یاد ناگاه   فتادی اسیر ره درین چاه

قضا بد سر ترا پیچیدن از خود   دولت در حسرت جنت میرا …
قضا بد رفت اینجا بر سر تو   که باشد بعد ازین مرهم ور تو

قضا بد رفت پیش از آفرینش   نماند هیچکس عین التفتیش
بران چیزی که میخواهد کند او   بکن چاره که نیکو هست نیکو

بران چیزی که خواهد کرد آدم   اگر شادی برت آید و گر غم
بخور تن تا بنالد روزگارت   کرم خواهد شدن در روزگارت

بجای دوست گشت آدم گرفتار   که او دوست با تو و …
کنون آدم بغیر از حق خدا …   ز جنت دور باش ز جنت پرهیز

برون شد آدم و حوا ا …   فتاده مرد و اندر گفت گوی
بهر جایی که بی شد آدم از راه   ز ره عشق در ظلمت …

یکی بادی برآمد پس بشان …   ز هم دور افکند اینجای …
اگر تو مرد راهی باز دانی   ترا از عطا کلی راز دانی

بیندازی دلا گر جدایی   فتاده در میان صد بلایی
جدا افتاده و هی غم دانی   بهر ره مانده در تنهایی فانی

جدایی این زمان از ناچو خود …   بسر کردی بسی هر نیک و بد تو
جدایی این زمان در مانده و خوار   فتادستی میان خاک و خوار

جدایی در بلا و بس … کرده   بمانده در درون هفت پرده
شدی در پرده دنیا گرفتار   نهان در بینایی تو دیدار

نیا ز خود چه گشتی از زمان دم   جدا مانده تو چون حوا و آدم
درین دنیا چه خواهی یافت آخر   زمانی باش اندر یافت آخر

بیندازی دل و راحت که هست   همه حبیل تو اندر سکه …
بیندازی ز او آنچه از او بودست   دلی جانی تو بیندازی چه بودست

تو جان بیندازی زورگی …   درین در غربت کل او چه …
تو زان جایی که جنت در بر آن   کجا باشد حقیقت همبر آن

تو زان جایی که جان افتادست   سکون … اولیاست
تو زان جایی که روز جانانت   در آنجا عین …

تو زان جایی که سیمرغ مجد …   فلک آنجا یکی جز بست خد …
تو زان جایی که آدم بود هستی   جهان از دوم مقصود …

تمامت انبیا آنجا مقیمند   همه … درین مجلس …
مقام جان درآنجا است …   نمیگنجد دوی آنجا بجز یک

مقام عزت کل مسکن آنجاست   ز بهر آن مقام این سر مهاست
ز بهر آن مقام … گفتست   که آنجا گاه باشد دید دیدار

مقام … آنجاست   مقام رهبران …
مقام جمله مردانست آنجا   که ذات حق عیانست آنجا

یکی باشد درآنجا مرد معنی   اگر تو مرد راهی … پیش بینی
ببر از خویشتن بگذر تو از خود   اگر تا دایم بود آنجا حضور است

فنا گردی ز صورت …   که جان جاودان آنجا …
جهان جاودان از ذات …   ولی هر کس نه آنجا مست …

اگر از خود بجانی …   مرا این گفت آنجا که بدانی
اگر از خود ببیری زنده گردی   نظر کن تا تو حق را بنده گردی

اگر از خود نمیری در فنا تو   بیابانی بود بود جنت اتو
اگر از خود بمیری جان شوی کل   یقین اینجا بگیر جانان شوی کل

اگر از خود نمیری دو دو عالم   کجا یابی بهشت آنجا که حوا آدم
کجا یابی بهشت و خاک خرم   بکنش روزی ازین عالم برونی

برون شو زین بهشت و با دو دنیا   نیاید …
که دنیا نیست چیزی …   نباشد آخرت زان …

مشو مجبوس دنیا در آخرت   از اول باز بین آخرت
مشو مجبوس دنیا بگذر از او …   حقیقت دان تو این …

مشو مجبوس خود در مانده خالی   که یابی در آنجا که تو ماهی
مشو مجبوس این دنیای غدار   دو روزی کاندرین جای خیالست

چرا در بند این دانه تو   ز عاقل کرده بیگانه تو
سرابست این چه پنداری تو آب   خیالست این خیال بود …

تو پنداری که این صورت معلق   ز دنیا عالم دین سیرت …
خیالست این نماند جهان …   بود و بعد از …

بهشت خویش در هستی …   کجا یابی بهشت جاودان را
بهشت لذتست …   رها کن اینچنین لذت …

بهشت لذتست بگذار در گذر   بحق حق با دوانجا که منگر
بر و حق بین شو و صورت …   تف … بیا خدا کن

برو حق بین شو و …   ببند اندر سرای آب و گل دل
برو حق بین شو و …   ز … شو …

برو حق بین شو و وحدت نگه دار   ببین … خوب یار و …
برو حق بین شو و جمله …   صفات و ذات آن یک …

برو حق بین شو و …   ببین او را همه عین الیقین تو
برو حق بین که غیری نیست …   ببین غیر خدا کان نیست …

ببین غیر خدا در هر دو عالم   که در صورت … معنی و … دم
ببین غیر خدای مرد صادق   ببین او را چو خود گرد عاشق

ببین غیری که عین … تو   چرا دشمن شوی چون دوستی تو
ببین غیری که ره بردی تحقیق   خداوند است بیخود … توفیق

چنین تا غیری کی تا کی فرد گردی ، ز چندین حرف بی سر گردی
چنین فرد او را این بهشت ، بزن بر پای خود [illegible] هشت

چنین خود را [illegible] بیکبار ، [illegible] در جان تو بگفت
چنین خود را که تا عیب [illegible] ، ز خود بگذر [illegible]

چنین خود را که خود معنی [illegible] ، اگر تو خود ز معنی آن نه کارست
[illegible] ز دزدی شو چو مردان ، [illegible] خویشتن پنهان بکردن

چو مردان ترک کن لذات دنیا ، که تا واقف شوی از سر عقبی
چو مردان باش فارغ از علامات ، بیندیش از علامات [illegible]

چو مردان جامع جان و دلت شو ، [illegible] این حاصلات [illegible]
چو مردان [illegible] جان [illegible] ، [illegible] و صوت و [illegible]

چو مردان از حقیقت شرع بگردان ، شریعت کوش [illegible] کرده
گر شریعت راه معنی [illegible] ، [illegible] که هست [illegible]

ز شرع اسرار پاک کشف کرده ، حقایق جملگی معروف کرده
ز شرع آمد حدیث وحدت [illegible] ، شریکی نیست کثرت با [illegible]

ز شرع انوار عرفانی [illegible] ، [illegible] حقیقت شرع بخشد
ز شرع آیات وجدانی [illegible] ، فراز جان جانانی [illegible]

ز شرع [illegible] حقیقت [illegible] ، گر ترک لذت دنیا بگوید
بهشت خود مساز این [illegible] ، اگر [illegible] لذت گر و خود بکردن

بهشت خود مساز این لذت جسم ، گذر کن از چنین رسم و چنین اسم
بهشت خود مساز این [illegible] ، گر از جنات جاویدان [illegible]

بهشت خود مساز این [illegible] ، گر معنی دل و گر جان [illegible]
بهشت خود مساز این [illegible] ، ز نفسانی ربانی [illegible]

بهشت خود همان اینجا [illegible] ، [illegible] جنات الفردوس [illegible]
برون شو زین بهشت [illegible] ، گر از جنت چه سلطان [illegible]

برون شو زین بهشت [illegible] ، که [illegible] از خواب خور اینجا [illegible]
برون شو زین بهشت [illegible] ، [illegible] ای دل بهشت با بقا [illegible]

برون شد آدم از جنات [illegible] ، چو جای [illegible] این ویرانه [illegible]
برون شو زین بهشت [illegible] ، گر تا [illegible] شوی [illegible] خواه

رها کن این بهشت [illegible] ، گر تا تا که کردی [illegible]
برون شو زین بهشت [illegible] ، گر تا [illegible] شوی [illegible] خالی

برون شو زین بهشت [illegible] ، گر تا کامت [illegible] اینجا [illegible]
برون شو زین بهشت [illegible] ، اگر مردی [illegible] منکر

دل تو خود در بهشت اینجا [illegible] ، [illegible] کشتی
برون خواهی شدن اینجا [illegible] ، [illegible] ندارد

بخواهی زین بهشت [illegible] ، کتاب [illegible] که [illegible] خواند
بمانی زین بهشت [illegible] ، بمانی [illegible]

بمانی زین بهشت تا [illegible] گمانی ، [illegible] سرگردان جهانی
بمانی زین بهشت خوار [illegible] ، میان صد بلا [illegible] گرفتار

بمانی زین بهشت همچو آدم ، بلای [illegible] دمادم
ترا [illegible] اینجا [illegible] ، [illegible] کن [illegible]

ترا [illegible] اینجا آخر کار ، گر تا کامت کنند [illegible]
به جسم و جان [illegible] ، مر ایشان را [illegible]

جدا خواهند بود از [illegible] ، گر [illegible] گفت این [illegible]
جدا خواهند شد [illegible] ، تو [illegible] این دم [illegible]

جدا خواهند بود اینجا [illegible] ، یقین خواهد [illegible]
نداری تو خبر زین [illegible] ، که خواهی رفت اینجا [illegible]

نداری تو خبر زین [illegible] ، که خواهد گشت اینجای [illegible]
بریزد خون [illegible] ، که گر [illegible] جان و [illegible]

بریزد خونت اندر خاک دنیا ، گذر کن زود از این [illegible] دنیا
بده کن بهشت [illegible] ، بدنیا [illegible] دست منکر

بگردان روی از دنیای همچو مردان ، بعقبی آرد و جانت شاد گردان
بگردان روی از دنیای [illegible] ، که تا اینجا [illegible] زندگانی

چنان از وی حذر کن تا بجایی ، که غافل [illegible] دنیای غدار
یکی غدار دنیا تو ای جان ، که [illegible] ترا [illegible] دوستان

یکی غدار دنیا بنده باشد ، که تا که جان و [illegible]
چنان [illegible] این گنده پیر ، کند [illegible] صد [illegible] تدبیر

جنات اول اینجا [illegible] ، ز [illegible]
که کوی [illegible] ، [illegible] شادان نشیند

ولی در آخر گرفتارت بیکبار ، کند چون [illegible] گرفتار
گرفتارت کند چون مرغ در دام ، زمانی تو [illegible]

گرفتارت کند همچون [illegible] ، که همچون [illegible] این جای [illegible]
همه شادی اینجا دان بلا تو ، مرو [illegible] طریق انبیا تو

تمامت انبیا دیده بلا [illegible] ، شده در عاقبت عین [illegible]
تمامت انبیا کار دیده ، از و هم رنج و هم تیمار دیده

تمامت انبیا گشته [illegible] ، ز [illegible] آتش [illegible]
چو این دنیا [illegible] ، مقام حیرتست و جای ماتم

همه دنیا مثال گلخنی [illegible] ، در گلخن [illegible]
در این گلخن که جای آتش آمد ، به چشم انبیا بس ناخوش آمد

گذر کردند از وی شاد گشتند ، ز [illegible] گشتند
گذر کرده [illegible] گزیدند ، که تا آخر بکام دل رسیدند

گذر کرد از وی چون باد در دشت ، ترا هم عمر همچون باد بگذشت
دریغا [illegible] گذشت [illegible] ، بماندی تو [illegible] اندر [illegible] راه

دریغا [illegible] ، وجودت ناگهی عین عدم شد
دریغا [illegible] عقل و [illegible] ، از آن می‌آرد اینجا [illegible]

دریغا [illegible] ، ترا از [illegible] دنیا [illegible]
[illegible] که چون باشد سرانجام ، که [illegible] شود ناکام [illegible]

اگر مردی اول ببین باز ، که چون خواهد بدن انجام آغاز
گرت [illegible] ببین زیر [illegible] ، با آخر جای تو زیر زمین [illegible]

نماند کس به دنیا جاودانی ، بگورستان نگر [illegible]
بگورستان نگر آخر دمی تو ، چو مردان باش [illegible]

بگورستان نگر تا راز معنی ، [illegible] خود [illegible]
بگورستان نگر ای دل [illegible] ، [illegible]

بگورستان نگر ای مرد [illegible] ، ببین آن [illegible] خاک
بگورستان نگر این سر نظر کن ، دل خود را زمانی [illegible]

بگورستان نگر در آخر کار ، گر تو چون [illegible]
بگورستان نگر ای مرد [illegible] ، که خواهی رفت روزی زیر [illegible]

بگورستان یکی [illegible] ، حقیقت [illegible]
بگورستان نگر ایشان [illegible] ، شده [illegible]

بگورستان نگر بر خاک [illegible] ، که هم برگشته [illegible]
دمی [illegible] ، [illegible]

[illegible] خراب اندر [illegible] ، بسا [illegible] اینجا در [illegible]
خرابات [illegible] گورستان نظر کن ، دل [illegible] ایشان [illegible]

خرابات فنا اندر فنا است ، ولی عین بقا اندر بقا است
خرابات [illegible] اینجا ، [illegible]

همه پاکان در اینجا [illegible] ، ز پاکان نیز [illegible]
بسا [illegible] ، [illegible]

همه بر خاک و خون [illegible] ، [illegible]
چو ایشان ما هم اندر خاک [illegible] ، [illegible]

اگر [illegible] ما [illegible] ، خدا را [illegible]
[illegible] دل [illegible] ، [illegible]

بیارای دل چو خواهی مرد راه جا که ره کن این زمان از هیچ و از دل
تو ای دل هم درین دنیا سرای بگو تا چند ازین دستان سرای
ندی بسیار اینجا بهره برهان چو مهره حقه گشتی اندرین جا
بهمگری که گردی در فسونی بهر دو ایکه هایی جستونی
ترا اینجا سوال است و جوابست تو قول حق تو چشمک صدق است
در اینجا گر که گر بر باشد چو کار اندر دانش بر باشد
از ایشان تا سحر آمد پدیدار شدی عطار اندر خود گرفتار
که چون گره بودی بر بستی بگیر حقیقت ز مرجان در که
که مردان ره از سر جان گذشتند چو مرغان پیش بار گشتند
ز جان و دل که گشتی یکبار ز آب و گل که گردی یکبار
مرد یاره و گر در خانهٔ مجلس گر تو که با زمانی راز و همه
چرا همدوسر جان و تن بستی چو گفتی چرا بت می پرستی
بت نفس سیه را بشکن گر تا رسته شوی از ناگاه
چرا بستی پرستی همه گفتار و ادم می شوی از سر گرفتار
ترک سر چه گفتی آن یقین تو اگر مرد رهی اندر یقین تو
بجز او هست گر اندر یقین وحدت حدوث نفس را از عین که رست
بیک ره محو کن اندر فنا تو گر داری در جهان جان بقا تو
بیک ره محو کن این تو ز پیش که دیدی هستی حقیقت راز دیدار
بیک ره محو کن بود وجود چو دیدی هستی جانان مر بود
بیک ره محو کن اینجا شود او چو مردان باش تو سر پیدار
چو مردان باش سر در حقیقت تو خود آن منصور در حقیقت
قدم زن تا قدم پیچی در این راه شوی از جسم و جانت همراه
قدم زن همچو مردان در طریقت چو شد فاش سر حقیقت
حقیقت اصل بود عاشقانست تر اینجا گر نه پیشان نیابست
گر داری چو مردان ذات بنمود نفی دم وا اینجا
دم تو دم ز دست اینجا چو منصور شدست از نقش ت اینجا گم شده
دم تو اندم عین الیقین است چو مردان اندر اینجا راه جنت
دم تو زان دم است پی برد و جمله که ذات جهان از آن گشت حاصل
دم تو زان دم است اینجا معانی گره وش فاش اسرار معانی
دم تو زان دم است اینجا دو دم که الحق نیز زد همدم از آن دم
دم تو زان دم است کی جان جانان درون دل همی بیند جهانان
دم تو در جهان بر هیچ افتاده که ره در شکل و فشانی گشاد
دم تو از بقای ذات آمد نمود جمله ذرات آمد
دم تو گشته است از کل سر داد ازین دم شد حقیقت آن هویدا
دم تو زان دم رحمان که آمد مراد خود زمعنی جمله بستد
دم تو داری که آدم آن ندارد ترا آن دم حقیقت بنماید
دمی که داری که آدم آن ندارد ترا آن دم حقیقت بنماید
دمی داری که دید انبیا است از آن پیوسته درین مقامست
دمی داری عجایب در معانی که پیدا می کند راز نهانی
دمی داری که آن جوهر صفاتست برای زاد جمله درو دست
دمی داری که ذات مطلق است درین دم اولین و آخرست
درین دم هیچ فرقی در نگنجد جهان دون بیک ذره نسنجد
درین دم آن دم اینجا گرده و نمود هستی حقیقت دید فاش
درین دم جمله مرد ره الهست بیقین میدان که این دیدار ذات است
درین دم کشف عین الیقین است درین دم اولین و جسم
درین دم می دو اوم سر اسرار همی آید ز یک معنی پدیدار
درین دم هرچه بودی فاش گفتی عیان این جوهر اسرار هستی
درین دم جز معنی ز تو گم چو مردان اندر دو جو سرگردان
درین دم دم مزن چون اینکی تو که حق دیدی در اینجا بیشکی تو
درین دم دم زدی اندر جلال ترا با کر شدست این هیچ که زانجا

درین دم دم مزن چون اندم چو گشتی حقیقت همدم یار
درین دم دم مزن چون از تو گوید چو پیدا گردی اینجا بود و بود وش
درین دم دم مزن چون از حقیقت که تا بیند او اسرار شریعت
درین دم دم مزن چون جمله اینجا یکی بین در تمامت جان جانان
درین دم دم مزن چون دو آنجا برافکن جوش و از شرع
برافکن صفت کرده ای از تو که تا مرد ذات بینی سر بسر تو
برافکن پرده و دیدار بنگر و ادم بود جان بنگر
دم از او زن که او بنماید اینجا چو بینی تو در انجام و آغاز
دم از او زن بجز او دیگر منگر سراسر جمله یکی دید بنگر
دم از او زن که او همدم نمود و عشق و هم آدم درویش
ترا بنمود از دید خدا او همیشه دان حقیقت مر خدا را
ترا بنمود از خود تا بدید در خود که گشتی و در او رسیدی
ترا بنمود از خود در جلالش جهان مر او بدیدی در وصالش
ترا بنمود از خود او عیان هم گر از شیخ او گنی از جان و ادم
ترا بنمود از خود تا شد او گم از او بود حقیقت که او گم
ترا بنمود از خود تا کمال از او دیدی تو بیشین شرح و بیان
ترا بنمود از خود تا جان زنی دم زو تو اندر لامکانی
تو ذات پاک چون خدای چو او بنمود خود است اینجا خدایی
از دکوی از او شود دادم مزن علم او جز یکی از دو دم
یکی دیدی تو او بی شک و تشبیه وجود و جانت شد با دوست یکتا
یکی شد جانت اندر دید دیدار نمی گنجد بجز او هیچ دیدار
یکی شد بود و بودت در او شود از جانت جانان پدیدار
یکی شد جانت اندر جوهر ذات همه جانت گشت اندر صفات
یکی شد جانت گم شد اینجا ببینی بیشکی انجام و آغاز
یکی شد جانت اندر نور الله حقیقت هم شده نو باز الله
یکی شد جانت ای دل در جلالش فنا بنگر عیان و دید فاش
یکی شد جان و جانانت نهانی نظر کرده نمود خود عیانی
یکی شد جانت و دلدار یافت که خود جملگی دلدار یافت
چو دیدی ما پدیداری کنون تو مشو اینجا و ادم در جسم فانی
چو دیدی دید دیدار خدایی ازین چشم پی نمودستی پیدا
چو دیدی آنکه گم گردی حقیقت بدیدی یار در عین شریعت
چو دیدی باز گم گرده حقیقت بر گرفتی پرده اینجا
چو دیدی ما ز خود جان جهانی ترا بنمود کنون سر معانی
حقیقت یار بنمودست پیدا ولی دیدی نشانی ناپدیدار
حقیقت ما نمودست خود او یکی گرده در اینجا نیک دیدار
حقیقت یار بنمودست هر دم از او باشد همیشه گفت کریم
حقیقت جز یکی بنمود و بنمود یکی باشد در اینجا بود و بود وش
حقیقت یار با عین الیقین است ولی از بود و پیدا و نهانست
حقیقت ما ز ذات و صفاتست صفاتش بیشکی دیدار ذات
حقیقت یار در هر جا دیدم بجز او هیچ دیگر می ندیدم
حقیقت یار او جمله نهانست نمود جملگی جان جهانست
حقیقت یار با جمله یار ولی صورت چو معنی شمارست
حقیقت یار گویای تو بود در اینجا کار او جویای تو بود
حقیقت یار مرد و جهانست بر ده اصل کل عین العیانست
حقیقت یار گفت و جود او اگر دانی تو جانت بود بود
حقیقت یار با تو اولین است نمود انبیا و مرسلین است
حقیقت یار پیدا در تو است درین اسرار گفتار تو
بسی آورده دم و بنموده ام با خر در فنا بر بوده ام شاد
بسی آورده دم و شکستم اینجا ز ذات خود بجز و بیسو اینجا
بسی بنموده ام و سر معانی و ادم دیدار خود گشاییم

منم پیدا و پنهان گشته در خود / که بنمودم حقیقت نیک و هم بد
دو عالم دیده ام اینجا و شیدا / ز خود گردم در اینجا گاه پیدا
ز خود هر خود نمودم آشکاره / ز خود در خویشتن کردم نظاره
ز خود گویا شده در هر زبانم / من اندر هر زبان عین بیانم
ز خود پیغام و دانای اسرار / ز خود بنمودم اینجا جسم گفتار
ز خود دانم سلام و می توانم / که در جمله ببینی عین سلامم
ز خود شان جملگی و اصل کرم من / نمود خویششان حاصل کنم من
حقیقت جسم و جان دیدار ذاتست / زبان جملگی گفتار ذاتست
حقیقت جسم و جان بیرون ز من / ز دید خویشتن آن ساختم من
دو عالم دیده چون من برآمد / نمود صنعت کرده ز من آمد
من اندر هر زبان گویای خویشم / من اندر هر دلی جویای خویشم
من اندر دوست جمله دید خویشم / خداوندم جهان بی نظیرم
برم من ذات من دیدار خویشم / منم هم کو بر هر جان بیشم
بر من هیچ خود کردانی / منم پیدا منم راز نهانی
نمود من منم خود هیچ کس نیست / بجز من هیچ کس زیبنده نیست
نمود من دو عالم اندر بس / بهشت عین آدم اندر بس
جمال خود نمودم عاشقان را / تمام پاکان و اصلان را
جمال من درون جان ببینند / همه با من درون دل نشینند
جمال من همه آفاق بینند / نمودم دید عشاق چنیند
جمال من همه ذرات پیداست / کز انوارم نمود جمله یکتاست
جمال من عیان جمله آمد / دلی در کل عیان جمله آمد
جمال من کسی اینجا ببیند / که با من خیزد و با من نشیند
جمال من کی بیند سراسر / نمود خاک و باد و آب و آذر
جمال است اینجا هر چه دیدی / اگر دیدی ببین چون شکر رسیدی
جمال است چنگ جان خدای / منم اینجا یکی بر جمله پیدا
جمال است در خورشید پیدا / که پیدا می کند آب گهر را
جمال است در خورشید تابان / ز دید است هر سرو درخشان
جمال است اینجا نور او چنان / اگر مرد رهی اندر کوی جان
جمال است کو دامی دو اند / گر آدم اگر مقصود وشش بماند
جمال است در دید مبینم / که درخشانست عین بی نظیرم
جمال است اندر ماه و هر ماه / که تو اندازه دم دم خود خواه
جمال است کو رای کشاده / کسی کو آگه خود چون او بتابانده
جمال است اندر کواکب / که درخشانست هر شب بر کواکب
جمال همه نور و صفت آن / چو گلشن صفا اندر صفات
جمال است و خوش آمده گل / ز دیدارم ابو شش اند گل
جمال است در لحن هزار / قلم از من خط بسته بر اسرار
جمال است اندر چین بهشت / که دیده حور مانند زرد اشتر
جمال است اندر جان معانی / که بنماید همه راز معانی
جمال است همچنین دیدار کرده / که ز اشیا نور ما اظهار کرده
ز نور ماست اینجا جوهر جان / نماند از نمود خویش پنهان
ز نور ماست دل روشن / در اعیان هست
ز نور ماست پیدا و نهانی / منم در جان
ز نور ماست عین دیده باز / عیانم کرده از دیده خود باز
ز نور خود همه پیدا نمودم / بهر جانب دو صد غوغا نمودم
همه غوغای من گرفت پنها / نمودم جستها اندر جهانها
ندارم هیچ نمود وه دیگی من / که دایم در عیان کل یکی من
ندارم اول و آخر پدیدار / هم آدم اول و آخر پدیدار
ندارم اول آخر تمام / نمود باطل سر تمام
ندارم اول و آخر نمودم / در آخر راز جمله برگشودم
ز هیچ خود نمودم آشکاره / ز خود کردم یقین خود نظاره

بدیدم دید دید خود ز اول / در گفته ذات خود کردم مجمل
نمود ذات خود کردم صفاتم / نمودم از نهان پیدا ز ذاتم
نمود خویش اندر جسم و جانم / ز پیدایی نمودم جمله نهانم
بهر نوعی بر آوردم نمودم / ظهور آوردم اینجا بود و بودم
نمودم تا مرا از من شناسند / اگر جمله بی فهم و قیاسند
نمودم تا یکی کردم آخر / برافکندم نهان از دید ظاهر
حقیقت یار خود بی خود نموده / گره از کار هر مشکل گشوده
حقیقت یار خود می گفت آغاز / وداد دم دیگی معنی بتکرار
همی گوید که من جان و جهانم / نمود آشکارا و نهانم
همی گوید که من بشناس هر تن / بجز من هیچ چیزی او نگر تا
همی گوید که من دیدار دیدم / ز خود گفتم یقین از خود شنیدم
همی گوید که من عین جمالم / درون جمله دیده جلالم

در تجلی جلال گوید و ناپیدا شدن اشیا

جلال من که پیدا گر چونست / که دیده من ز عقل و جان برونست
جلال من یقین جمله آمد / وجود عاشقان از دید مستست
جلالم من فنای جاودانیست / نمود من لقای بی نهایت
جلال من ز ذاتم در صفاتست / همه ذات من و عشق حیاتست
جلال من کجا هر کس بداند / اگر چه عقل اینجا بس بکوبد
جلال من ز دید اینجا عیانی / گو دوم اندر معانی
جلال ما ز دید و هم فزونست / اگر چه دید اینجا در گفت کونست
جلال من مثال جاودانست / کسی با یکی نام و نشانست
جلال من همه راز نهانست / منم در جسم و کل خود و پیدا
جلالم و اصلان و دانا اینجا / همه ذرات حیرانند اینجا
جلالم در نمود جمله ذاتست / که دایم در درون جان
جلال من نشان نور داده / محمد زین بیان منشور داده
جلالم انبیا اینجای دیده / ز وصل ما بکام دل رسیده
مرا زیبد که بنمایم جلالم / رسانم جملگی اندر وصالم
مرا زیبد که پیدا است تمامم / بس آنگه دید یکتا است تمامم
مرا زیبد لعب لا بادشاهی / منم رحمان منم بی اشتباهی
درون جمله ام هم در درونم / بنی آدم همه من رهنمونم
تمام راه هر کس را بر خویشم / حجاب آخر بر دارم من از پیش
نمایم راه جمله سالکانم / نمود راز ایشان من بیانم
نمایم راه را ذات عالم / بر خود در عیان اینجا دمادم
صفاتم هست موجود حقیقی / منم اینجا که بود حقیقی
صفاتم هست اسرار نهانی / نمایم جمله ذات اینجایی
همه از بود خود شان بادادم / ز دید خود دل آگاه دادم
همه در بود من کلی فتاده / سر اندر راه من هر دو نهاده
مرا جویان و من با جمله هستم / بسی آوردم اینجا و شکستم
بسی آورده ام از پرده پرون / ز دیده دیده خود از قطره جیحون
بسی آورده ام در کن صنعت / که هستم اولین و آخرین من
چو خود بنموده ام چون جمله هستم / بالیاران خویش در انجام آنجا
نمایم تا همه اینجا ببینند / همه در دید من حیران نشینند
کالم را نیایند از نهانی / نبینندم هم اینجا رایگانی
بچشم سر ببیند هیچکس من / که من هستم یقین اسرار دو کون
بچشم سر جمال من ببینند / چو کربیان در خلوت نشینند
منم پیوسته چو دروا ز خود / که بنمایم همه اسرار از خود

در وحدت صرف و یکتایی ذات و صفات گوید

نمود ذات من هر کس ببیند / که باشد تا مرا در من ببینند
ندارم هیچ هستی قبل و بعد / منم در جسم و کل پیدای مطلق
منم احمد و در عین کمالم / منم الله و دید و جمالم

منم الله یکیست در صفاتم / منم الله یکی نور ذاتم
منم الله در سر زبانها / بگفتم در صفت خود شرح و بیانها
منم الله اندر دیده مینا / شده در دیده خود عین یکتا
منم الله خود در خود بدیدم / بخود گفتم کلام و خود شنیدم
منم الله دیدار خلایق / شدم از خویشتن از خویش عاشق
منم الله جویای عیانند / چرا از بودن خود بی نشانند
منم الله یکتاست نمودار / نمامت اندر اینجا سر اسرار
تو ای عطار اندر بود جانها / وجود عاشقان را ای ربابی
تو گردی فاش با ما حقیقت / ز دید خود برون رستی حقیقت
ز دید ما چنین اسرار ما را / بیان کردی بیا گفتار ما را
ز دید ما عجب صاحب شدی تو / عجب زینها که واصل شدی تو
نمی‌بینی بجز من کل تو فانی / نخیدست سر معانی
منم معنی زمین و داری تو / نگردی یکدمی از ما جدا تو
همیشه در حضور ما نشستی / در غیرت بروی خود نشستی
همه در ذات ما پیدا نمودی / چو موسی تو ید بیضا نمودی
ز گفتاری که داری زندگی / کنی سر لطف پنهان رازها تو
بعالم فاش کن تا پی بدانند / رموز راز تو اینجا بخوانند
بدانستی که داری سر اسرار / کردی آری بدید آنجا گفتار
ز گفتاری که از ما یافتی تو / ایا عطار زینها یافتی تو
درون دم بیابی اینچنین اسرار / که کردی ابتدا او انتها را
دم وحدت زدی با نام منصور / کنون کردی ز جانت هم آن نور
جنت آمدی هر روح آدم / نهانی راز میگوی دم ادم
دو دم رازها گویی در میان / تو کردی فاش ما را کل اعیان
و با دم وحدت کل بی‌تمامی / وجود عاشقان را ای ربابی
و با دم وحدت اینجا فاش گویی / تو در میدان وحدت همچو گویی
توی اسرار ربانی مطلق / همه ذات از تو دانی الهی
لهذا ذات الله کرده بدیدست / که در ذات جهان کل یک بدیدست
همه در پیش من گویا نشستند / در اینجا که نهان جویای عشقند
زبانشان سر بیدارم تجلی / اگر گردم من از اول پیشتر کی
نهان جمله کل اینجا بدیدم / نمود یار اندر خویش دیدم
که باشد تا شود دانای جوهر باز / که تا چند عیانی تو اینجا ز راز
رخ شاه اندرین آیینه پیداست / بر عشاق این سر و ربا نیست
بسی جانها برفت و کس ندیدند / که اینجا کس بکلی نادیدند
رخ شاهست پنهانی و پیدا / نمی‌باید در اینجا عقل کس پیدا
رخ شاهست دیدار دل تابان / درون ماه ز ره ماه تابان
رخ شاهست اینجا در دل ما / ولی از اول او دانست پنهان
نمودم شاه رخ در جمله ذرات / تمامت گم شده در نور ذرات
رخ شاهست اینجا آشکارا / همه در روی او کرده بقا
همه جویای او و در حیات / چرا کو آشکارا در نهانست
ز دید جمله پیدا هست تحقیق / ولی هر کو بدید اندر ره او تحقیق
و را ما کاه اینجا کرده پیدا / درون پرده هست پیدا نشسته
نه چندان است او در سر اینجا / که چندین سر که از او پیدا
نه چندان است گفتن در زبان / که نتوان یافت کلی در بیانها
ز یکتا تن ظاهرست بی‌شک عیانها / نه معنی نه ترکیب گفتار
ازین گونه کسی هرگز نگفتست / ز اسرار ازین سان کس نگفتست
همه جویا ز او گویای اسرار / ز معنی نه ز ترکیب گفتار
مسلم آن کسی باشد که گفتار / که همچون من شود او ناپدیدار
ز من این گفتم و من من نو تم / که واقف گشته از ما دو هشتم
زمن میگویم این اسرار او گفت / جهان یکسر گرفت کل او خویشتن
ز هر دیدی که دید خویش بیدار / نمود جان و تن پیدا بیابد

نمود جان و تن کلی بر اوست / چو خود شد در تمامی خویش پیوست
زدید خویشتن دیدار خود دید / نمود خویشتن اسرار خود دید
همه گفتار این سر یکی هست / خدا او در درون او یکی هست
یکی دید و یکی دم زد در اینجا / درون ذات شد دیده یکتا
یکی شد صورت خود بیگمان او / نمود او خویش در گفتار بلند
نمود اینی نمود او سه لگان / نمود اینجا که او جان جانها
چو جان جان بدید و گشت عاشق / زدید خویش اینجا گشت صادق
بسی جان داده هست تا جان عشق / که او در جهان گفت و شنید
یکی دیدار خود شد عیانی / نمود خویش کرد اینجا نهانی
همه راز نهان بی‌شک عیان کرد / ز سر راز یکی معنی بیان کرد
بیان او همه آفاق بگرفت / نمود او دل عشاق بگرفت
دل عشاق بر بود او بیکبار / که جانان گشت اینجا که پدیدار
دل عشاق از او اینجا بجوشست / درون جمله اعظم در پرتو
درون جمله اعظم جوهر ذات / نمود اینجا که در سر آیات
نمود اینجا چو سر از خود کل / برون آمد یقین از بیخ و بل
عیان شد یار چون شد بیخ و بار / اگر گردم در و در او بیداری
عیان شد آنچه ناپیدای کل / از آن صورت بیان سرها
نمود یار در جان سیف بالید / اگر جان در عاقبت جانانی
ز دیدار جمال در جان شد / عیان آتش عشق جوشند
کسی کین دید او در جان کشند او / ز جانی جان خود جانان گشت او
کسی باید که رو بنیاد عشاق / چو آدم او گشتند بسیار آثار
بسی خون دل اینجا که خورد او / نمود عشق راز جان بود او
نمود عشق اینجا بی دوام / چو مردان شرط آن بجای آوار
بتقوی و بمعنی راز یابد / پدید از عیانی باز یابد
بسی در عالم صورت نشستند / که تا آخر دم معنی گزینند
بمعنی او پدید در جوهر باد / بسی اینجا کشد این بی‌قرار
ز اصل ذات جویان باب اینجا / درون راز براینی یکت
کند تا محو او مطلق آید / نهاد و دید دیدار حق آید
ز سر تا پای در معنی بود او / ظهور عشق با برون تقوی بود او
درون را پا برون کم ساید / نمود سر لطف دیگر ساختی
نظر در جسم کل یکی شناسد / ز دار جان بستان او کی آید
حقیقت ذات یابد در صفاتش / عیان چندین نمود نور ذاتش
ز بود خویش نابودی گزینند / بجز یکی حقیقت تو نه بینند
ز هر کس این بیان داده تحقیق / کسی کو راه بود اینجای تحقیق
سعادت داد هر کس را که ره یافت / که تا دیدار جان باسخ نماید
ز جان تا سوی جانان صورتست / یقین آنگه بدانی کز حقست
تو جان در بازی اندر پیش دلدار / کنی اینجا که در پیش دلدار
بجای او کشی سر لطف از جان / دران مشو اراین اینجا تو پنهان
نه آسانست در عشق دلدار / کسی اینجا نداند او مشکل
که چون عطار چندان راز اسرار / که او خواهد پدید این سر و سرش
نخواهد او بدین سر تا چه کار / که تا برده او اینجا چه کار
رموز او گشاده آید اینجا / مر اسرار یقین بگشاید اینجا
دل و جان پیش جانان بخشیده / که صورت جملگی از رخ باشد
یقین عطار اینجا که خدا دید / اگر چه عاقبت عین خدا دید
بگفتم سر به پیش آشکاره / ولی کردش آن بهره هار
شنیدیده او ز جان خویش تنها / بخواهد است اینجا که از دلدار
مرو را دیده چون عشاق تحوّد / که گشته همچو منصور از نخود
دم عشق انا الحق در معانی / بمیزد او همه او در اسرار
دم عشق خدا و جان بجوشش / و ادم حق زحق معبود خوش
اگر تمیز و انا الحق بانفسات / دران عین فنا جان اثبات

انا الحق زد ز خود گمگشته [illegible]
ز بود آفرینش حق بحق دید
حق اینجا حق تواند دید کس نه
اگر چیزی نبیند جز احد کس نه

نباشد هیچ حرفی در نهادم
میان عاشقان در دو [illegible]
بادم داد تا بردم [illegible]
درین میدان منش بودم [illegible]

بادم داد و حق اینجا نهانی
که تا بخشیدم اینجا گر معانی
کسی جانان شناخت اینجا [illegible]
که بیشک دید یقین سر [illegible]

دلم خون شد میان عاشقان [illegible]
که گردم من هم از افلاک [illegible]
دلم خون گشت تا چون [illegible]
عجب چون کل او چون [illegible]

دلم خون گشت تا [illegible]
ز جان معدوم در پیمان [illegible]
رخ او آفتاب عاشقانست
ولی در چشم هر کس [illegible]

رخ او آفتاب [illegible]
کسی را کز عیان [illegible]
رخ او آفتاب جان جانست
بر این زمان عین العیانست

درین خورشید [illegible] عطار
کنون در چشم جانانست عطار
درین خورشید کو را دیده [illegible]
منور او کسی اینجا [illegible]

منم چون ذره در نزدیک خورشید
که خواهم بود اینجا گاه جاوید
اگر چه ذره ام خورشید گشتم
عیان [illegible] ام جاوید گشتم

تمامت ذره اینجا [illegible]
بمعشوق جان اینجا حضور
حضوری چون ترا آید پدیدار
کسی کو را بود از جان خریدار

حضوری گر ترا همراه باشد
دلت پیوسته با درگاه باشد
حضور دل [illegible]
حضور اینجایگه [illegible]

حضور دل همه مردان [illegible]
بس انگاهی بکام دل [illegible]
حضور دل نشاید [illegible]
[illegible] اینجا [illegible]

حضور دل نشاید [illegible]
تو باشی در نهاد و ذات [illegible]
حضور دل [illegible]
عجایب آب و گل [illegible]

حضور دل [illegible]
کر جبرئیل بیک [illegible]
حضور دل از اینجا [illegible]
درون [illegible] آخر [illegible]

حضور دل [illegible]
چو در اینجا رسی این سر [illegible]
حضور دل بجز جانان [illegible]
منور چشم و دید جان [illegible]

حضور دل یکی بینند بهر حال
که گردد او [illegible] هر قال
حضور دل حقیقت مصطفی [illegible]
که در خلق [illegible]

شد او بی دید [illegible] حقیقت
منور حق منور اندر شریعت
ز نورش پرتوی در جان [illegible]
در افتاده انا الحق [illegible]

نتوانست شد [illegible]
که بیند هیچ [illegible] اینجا
نتوانست آن [illegible]
درون خویشتن خاموش کردن

درون [illegible] بیرون [illegible]
شد اندر ذات و [illegible]
بشد منصور حق آمد پدیدار
نهانی فاش کرد [illegible]

بشد منصور و بس حق [illegible]
عیان [illegible] خود [illegible]
بشد منصور حق میگفت [illegible]
درون جان او [illegible]

بشد منصور حق میگفت [illegible]
که اندر جان دل کلی [illegible]
بشد منصور حق میگفت [illegible]
عیان ذات خود مطلق [illegible]

بشد منصور ذات او [illegible]
که منصور از میان کلی [illegible]
بشد منصور اینجا ذات [illegible]
انا الحق [illegible]

بشد منصور الا نور ذات
انا الحق گوی کل در عین [illegible]
بشد منصور حق کلی [illegible]
انا الحق [illegible]

یکی دید او برون شد [illegible]
رموز عشق [illegible]
جانان [illegible] برد [illegible]
که [illegible] صورت [illegible]

جانان ره برد اندر عالم [illegible]
که کلی برگشاد او [illegible]
جانان ره برد صورت [illegible]
[illegible] ذات [illegible]

جانان ره برد و اصل شد [illegible]
اگر [illegible]
جانان ره برد تا [illegible]
منور ذات حق [illegible]

جانان ره برد و وصل [illegible]
که انگه [illegible] آفاق
جانان ره برد سوی ذات اول
اگر جسم خود جان [illegible]

منش جان گشت و جان [illegible]
که حق میدید اینجا ذات [illegible]
منش جان گشت تا [illegible]
درون کون [illegible]

منش جان گشت تا [illegible]
ز رخ پرده عیان [illegible]
چو او [illegible]
چو او [illegible]

چو او دم زد [illegible]
که بتواند نمودن [illegible]
دم او [illegible] عالم [illegible]
عیان [illegible]

ز ذات پاک او [illegible]
نمود [illegible]
ز ذات پاک چون [illegible]
عیان [illegible]

ز ذات پاک [illegible]
در اینجا [illegible]
کسی مانند او [illegible]
که خورشید [illegible]

کسی مانند او [illegible]
منور [illegible] حاصل [illegible]
یقین شد مر [illegible]
که او [illegible]

یقین شد [illegible]
که جان [illegible]
یقین [illegible]
عیان ذات [illegible]

چو ذات خویش [illegible]
[illegible] ز ذره [illegible]
یقین [illegible]
منور [illegible]

فنا [illegible]
فنا [illegible]
فنا [illegible] اشیا [illegible]
[illegible]

فنا [illegible] جان [illegible]
ولی از دیده [illegible]
فنا [illegible] جان
شده [illegible]

فنا [illegible] اشیا کم آمد
چو یک قطره که عین قلزم آمد
فنا [illegible] اشیا [illegible]
منور [illegible]

فنا [illegible] کم آمد
تمامت [illegible]
جانان [illegible]
که [illegible]

ز وصل ذات حق [illegible]
عیان جان [illegible]
ز وصل ذات [illegible]
انا الحق [illegible]

جانان میخواست او [illegible]
ز [illegible]
جانان میخواست او [illegible]
و [illegible]

جانان میخواست او [illegible] عالم
در [illegible]
جانان میخواست [illegible]
بگوید [illegible]

همه ذرات را او [illegible]
مراد [illegible]
همه ذرات [illegible]
منور [illegible]

اگر چه بود او [illegible]
عیان ذات [illegible]
ولی این [illegible]
از آن [illegible]

ولی او [illegible] عالم
که [illegible]
[illegible]
از [illegible]

از [illegible]
[illegible]
[illegible]
منور ذات [illegible]

که [illegible]
اگر [illegible]
جانان او [illegible]
که ذرات [illegible]

وصال سالکان [illegible]
منور عاشقان [illegible]
رموز [illegible]
کمال [illegible]

عیان [illegible] حقیقت
[illegible]
کمال [illegible]
منور [illegible]

[illegible] چون او [illegible]
که [illegible] اینجا [illegible]
نباید [illegible] منصور
نباید [illegible]

جانان بد عاشق صادق [illegible]
که اینجا [illegible] خورشید [illegible]
فدای یار شد [illegible]
بگفت اینجا حقیقت [illegible]

فدای یار شد از عین صورت   برون شد زمیان کل ضرورت
فدای یار شد در عین مقصود   گر او را بود کل دیدار معبود
فنای یار شد چون دید او را   نهاد و راستی در ذات او را
ندید یار اینجا راستی دید   زعین راستی اینجا نکو دید
ندید غیر او در حق حقایق   یقین می‌دید اندر راه مطلق
کز جز او هیچ دیگر نیست کار   نه نقطه ماند و نه عین پرگار
گر جز او هیچ کس اینجا ندیدست   یقین دانست کین دیدار حقست
مقام حیرت آباد است و دنیا   نمی‌گنجد یقین در ذات عقبا
نه این نه آن نه پیکر هیچ دیده   ز سر تا پا همه در هیچ دیده
یقین دانست کین هیچ است هیهات   بنزد صاحبان دل کرامات
بلا و رنج را در خویش بنهاد   گذشت از خویش حق را دید و دل داد
بلا و رنج دنیا کرد آسان   ابشد از خوف و ترس او هراسان
بلا و رنج دنیا نیست دائم   ولیکن ذات حق باشد قائم
ز دنیا کرد تحقیق او کناره   همه حق کرد اندر خود نظاره
همه دنیا برش مانند کاهی   نگرد اینجا نگه در وی نگاهی
همه دنیا برش هیچ چون سرابی   سما اندر سر دنیا جهانی
همه دنیا برش هیچ و حق یافت   ازان اندر یکی دیدن حق یافت
بحز حق هیچ دیگر کس ندید   ز قول و فعل یکذره بحید
همه قرب بلا بر خویشتن او   نهاده در گذشت از جان و تن او
یقینش بد که تن عین زمین است   منو و جان کل عین الیقین است
یقین را گوش کرد و کمال آن   که آن او همه عین العیان شد
یقین را گوش کرد و راز گفت   ز خود بر گفت هم از خویش بشنفت
یقین ذات او خود گشت بوده   منو جسم و جان از صفت بوده
یقین می‌دید حق او دل و جان   ز دید حق نظر کن راز پنهان
بسجود خویش کن تا دل بیابی   منو جسم آب و گل بیابی
بسجود خویش کن اندر فراغت   اگر داری چو مردان تو بلاغت
بسجود خویش کن تا بر ربابی   ترا باشد ز سر معراج سوابی
بسجود خویش کن حق را تو بشناس   مرو چندین تو اندر عین وسواس
بسجود خویشتن کن تا بدانی   که تو سر خداوند جهانی
بسجود خویشتن کن یاد دلارام   که تا اینجا گشت یابد دلارام
بسجود خویشتن کن در بر یار   که دیدی در نهانی رهبر یار
بسجود خویشتن کن در حقیقت   که پیروی کنون راه طریقت
بسجود خویشتن کن ماه جود   که تا فانی دل شوی از سجود
بسجود خویش کن چون با وجودی   اگر چه عشق بسیار دیدی
بسجود خویش کن در وصل دلدار   گر این زنمود اندر اصل دلدار
بسجود خویش کن اندر فنا شو   بس آنگاهی یقین عین بقا شو
اگر واصل شوی زین سجده باشد   دگر نه واصلی سر کرده باشد
حقیقت وصل یار اندر نهانست   اگر کردی چنین کار درست آسانست
زمانی غافل از سجده مشو هان   که در سجده نماید روی جانان
بسجده کردن اینجا یار بینی   و اگر غصه بسیار بینی
زسجده برگشاید راز اسرار   شود هر دم منور روی دلدار
اگر در سجده واصل شوی تو   یقین گفتار ز جان بکردی تو
زسجده گردی اینجا وصل یار   مگر تا خود ببینی حاصل کار
زسجده گرد اینجا عین جانان   وجود دوست کن در خویش پنهان

در سوال کردن کسی از منصور حلاج در سر دوستی حق تعالی و جواب دادن وی با تمام فرماید

یکی پرسید از منصور حلاج   که ای بر فرق معنی بوده تو تاج
ایا دانای راز لامکانی   یقین دانم که تو راز نهانی
توئی سلطان سر لایزالی   مرا برگوی این اسرار حالی

کرم دوست

کز سر دوست اینجا کرده باشد   بگفت از سجده کردن کو سر باشد
گمان در خاطر و اندیشه در دل   که تا سجده نکرد وزین دو باطل
نماز آنست کاینجا راز بینی   یقین عین العیان را باز بینی
نمازت آنچنان باید ز بهر او   نگردی خاطرت تو هیچ تکرار
نگرد و جز یکی اندر یکی بس   ولیکن این نباشد کار هر کس
کسی باید که این اسرار داند   که خود کل از خود دیدار داند
کسی باید که جز یکی نبیند   دران یک بی‌ترحم یکی ببیند
کسی باید که گم گردد چنین او   که بیند دایما عین الیقین او
که تا عین الیقین اندر نمازش   کند واصل ز یکی کار سازش
ز دیده دوست دید یکی نهانی   بیابد او نشانی بی‌نشانی
حضور جان و درا بی شکی او   خدا بیند دران طاعت یکی او
بجز یکی نگردد در ضمیرش   که یکی باشد اینجا دستگیرش
نماز صادقان راه ملت   نماز عاشقان دیدار ساخت
نماز زاهدان بهر ثوابست   اگر چه اندر آن حسرتی مخرابست
نماز واصلان عیان و ذاتست   که معنی حقیقت بی صفاتست
نماز کاملان نماز و اصلانست   چه جای فهم و وهم و جسم و جانست
نگنجد هیچ اندر بود جانان   شرایط سر کسی از نهانان
کجا آرد بجا کس نماز درد   بجز آنکس که باشد صاحب درد
اگر تو صاحب دردی چو حیدر   ز من دریاب وزین معنی تو بگذر
نماز اینجا چو حیدر کرد باید   ولی در عشق مردی مرد باید
که تا اینجا نمازی اندر آتش   کند روزی حقیقت جان خاکش
نماز او حقیقت لامکان بود   که حیدر بی‌شکی سر عیان بود
همه دنیا بر او بود خاشاک   ببین بد اینجا و خاشاک
میان شرع و انوار طریقت   علی بد مرد اسرار حقیقت
نماز او نمازی بود ذاتی   نه همچون دیگران فعل صفاتی
دران دم که حضور یار بودش   عیان لیس فی الدار بودش
نه دینی و نه عقبی بد بخاطر   بدش با دوست مر اسرار ظاهر
گر از پایش چنان پیکان الماس   برون کردند نامد هیچ وسواس
حضور خاطر حق در نظر بود   ازان حیدر ز صورت بیخبر بود
چنین کن گر کنی اینجا عبادت   از سعادت یکدم بر زیادت
دمی بینا ز چشم جان و دل باش   نه بینا ز منود آب و گل باش
یکبار چنین منزه کشتی   ز بیداد و ر دور دور گشتی
چو پنداری که نزدیکی تو دوری   گر از نفس و طبیعت پر غروری
ز نقش صورت اینجا خود جدا گرد   که از دوی جز بلا چیزی ندیدی
چو تو سر بر زمین بر دم نهی   کجا داد حق او ندی دی تو
چو مردان باش اندر عین طاعت   که تا بیرون شوی کل استطاعت
ولت راکن خبر از طاعت و   برون آئی تو همچون سر او تو
ولت راکن خبر از طاعت ای دل   چرا اینجا تو خواهی راه بسیار
ز آنست آنچه اندیشیده تو   چو کر عمری تخون گردیده تو
بچندان سال طاعت کرد ابلیس   نمی‌گنجید در وی مکر و تلبیس
ولی او را ز خود بینی که بودش   دران طاعت ز خود سودی نبودش
چو او آخر منود خویشتن دید   بس آنگاهی بلای جان و تن دید
ز قربت بعد می آید به دیدار   برو واصل بود این سر نمود آر
تو قربت کن جدا ز اصل کل   مگر چون مردان شوی تو اصل کل
نه چون ابلیس خود بین باش اینجا   مکن دعوی نه بد بین باش اینجا
بمعنی باش و طاعت را کن حقیقت   که تا حق بین شوی اندر یقین تو
یقین بر خاطر خود باش دائم   ولت را حاضر از بد دار دائم
یقین بشناس چه دلبو نقش تو   منود او لیس فی الدار بین تو
یقین بشناس دائم در فنا باش   تو چون کردی فنا عین بقا باش
ز طاعت یک نفس غافل مشو تو   ز درد و رنج دنیا بیدل مشو تو

بطاعت خوی کن مانند ابلیس ‌ ولی کمتر نباشد کز تلبیس
ازان او در همه کروبیا بود ‌ ولی ایمن ز لیاسش آن تنها بود

به بیداری برغبت همچو عشاق ‌ که آمد لعنتی در کل آفاق
نه بیچون او شو الا بیچون او باشی ‌ ز طاعت گر بدست خویش [illegible]

ز طاعت یابی اینجا دید مردان ‌ ز طاعت گر تو مردی [illegible]
که طاعت بخشدت اینجا [illegible] ‌ به بینی ذات جنت [illegible]

چرا در وادی دنیا غافلی تو ‌ ز خود بیرون شدی [illegible]
دل و جان از آن تو کن سوی [illegible] ‌ ز طاعت جوی اینجا [illegible]

تمامت انبیا کردند طاعت ‌ صبوری کن خموشی کن قناعت
بکردند اختیار اندر صفاتش ‌ ازان یابند اینجا کراماتش

دمی طاعت بهست از کل عالم ‌ اگر فیضش ز دمی ریزد دمادم
دمی طاعت بهست از هر بهشت ‌ که ایمانت درو [illegible]

دمی طاعت کن و در زمان جان ‌ ز ذات جهان اینجا [illegible]
بود طاعت گر آری مردم ‌ چنین کن تا گزیری در جهانم

بود طاعت همه زمان تو برهان ‌ چو فرمان آید از جانان [illegible]
بود طاعت همه تسلیم بودن ‌ ابا او گفتن و دایم شنودن

همه با او دو اندر دل تو ‌ کند حل رازهای مشکل تو
نه راز او کسی آگاهی نداده ‌ یقین بیند که آنکس [illegible]

که جان آرد فدای روی جانان ‌ سرانداز و بمیدان کوی جانان
بکل دست از عنا ز خود شوی ‌ بزن تیغ چو مردان [illegible]

چو گوی پیش تسلیم اندر خاک ‌ که چون گوییست اینجا [illegible]
نمی بینی که اینجا دید دست ‌ ببیش عاشق آن بود دوست

بسر گردانست دایم در تکاپوی ‌ که گوی سر [illegible] است از بود و بود
تو دوی باشش دایم [illegible] ‌ که تا باشی جهان اندر لقا تو

مشو خودبین تو چون شیطان گمراه ‌ چو مردان باش در حق شو آگاه
اگر آزادی هست از کل عالم ‌ کسی کاینجا نهد بر پیش سر هم

نباشد بهتر از خلق تو اینجا ‌ نمود جسم و جان در اینجا
دمی با دوست در خلوت نشین ‌ اگر از مرد آزادی حق بین

چو فخری نیست اینجا بر جا تو ‌ چو دانی کیسران [illegible]
چو دوری فخر نیست اینجا [illegible] ‌ چو ذات تو مردم [illegible]

چو فخری نیست یک بین یک [illegible] ‌ مکن چندین فغان ای مرد شیدا
خداوندا اوان گاه در جیلا آورده ‌ بعین خویش بنشست و نگرده

مران چیزی که در گرد او جهانی ‌ ز بند اندر کسی او را [illegible]
یقین دان او را حق خود [illegible] ‌ که از دور درد رسته [illegible]

بجز او هیچ دیگر خبر نبود ‌ اگرچه بیش از اصل [illegible] نبود
بگو بر این همه عین [illegible] ‌ که تا ذات [illegible]

همه در ذات وفات اندر [illegible] جانان ‌ ولی این راز او باشی تنها
محقق باش این عین الیقین تو ‌ دل و جان او بین [illegible] تنها

محقق باش جان و دل برانداز ‌ اگر مردی چو شمع [illegible] گداز
فنای محض شو چون جمله مردان ‌ بیکبار تو خود انداز و گردان

فنای محض باش و جستجوی کن ‌ درون خلوت [illegible] کن
چرا نادان [illegible] ‌ ازان انداز کل [illegible] بپیچ

ز خود بینی تو در افتادی [illegible] ‌ تو نادانی [illegible]
چو مرغ تخت نیست [illegible] ‌ نمود ذات کل [illegible]

بگو تا کی [illegible] ‌ همی باشی [illegible]
دمی در [illegible] ‌ [illegible]

دوای اگر خویشتن را [illegible] ‌ دوای [illegible] عاشق [illegible]
بکن ترک [illegible] دست کردی ‌ [illegible] کردی

بکن ترک وجود خویشتن [illegible] ‌ [illegible] جلا [illegible]
اگر تو ترک [illegible] خدا ای ‌ [illegible] عین [illegible]

تو ترک خویش گیر و جان [illegible] ‌ منور در جهان او از انوار
تو ترک خویش گیر و صورت خود ‌ رها کن تا شوی همچو [illegible]

تو چون مردان حق عین الیقین شو ‌ اگر باشد میان صد بلا شو
که چون منصور است در بلا ‌ ز لعنت خود کی لطف [illegible]

چنان جان و [illegible] در پیش خود ‌ که فانی است کل [illegible]
بجز حق می ندید خویش [illegible] ‌ یکی در پرده [illegible] پیش خود

چو تو در پرده ای که گشته [illegible] ‌ کجا بینی چو او انجام و آغاز
تو چون او کی شوی تا حق ببینی ‌ چو شیطانی که دایم در کمینی

همی خود را از خود [illegible] ‌ فرو رفتی [illegible]
چو پروانه آتش [illegible] ‌ نمود [illegible] بباد کرده

بده بر باد عمر زندگانی ‌ که تا این راز کلی را بدانی
بسوزان پرده بود و وجودت ‌ بیکره کن تو پیدا بود بودت

[illegible] ‌ که تا گردی [illegible] در مبرا
مبرا شو ز دید صورت اینجا ‌ که تا گردی بکل منصور اینجا

مبرا شو ز جنت و دوزخ [illegible] ‌ که تا یک شی [illegible] هیچ
مبرا شو تو چون مردان دینی [illegible] ‌ ز بود خویش شو یکبار بیزار

فنا گردی و پس عین لقا [illegible] ‌ همه اشیا تو در عین فنا بین
دمی از خود فنا شو ای دل [illegible] ‌ بیک ره جمله را بردار [illegible]

نگه کن ابتدا و انتها یاب ‌ همه گم گشته در عین صفا یاب
نظر کن ذات را و خود فنا [illegible] ‌ وجود خود که با جاودان [illegible]

تو خواهی بود با او جاودانه ‌ بجز حق جمله را می دان بهانه
بهانه دان تو این دام وجودت ‌ ازین گفت [illegible] آخر چه سود

[illegible] مادام [illegible] ‌ ولی خوش خفته در خواب [illegible]
ترا پندار سرگردان [illegible] ‌ گر افتادی چنین [illegible]

ترا پندار سوزد در آتش ‌ که سرگردان شدی [illegible]
ترا پندار [illegible] گردیب ‌ ندانستی [illegible]

ترا پندار خواری [illegible] ‌ چو گوی [illegible] اینجا [illegible]
تو پنداری که در [illegible] ‌ چه بیدانی که عین آتشی تو

[illegible] آتشی سوزان [illegible] ‌ ازان جان و دلت [illegible]
ازین [illegible] سوی [illegible] ‌ نشستن [illegible] آتش

بیابی و بکل باشی [illegible] ‌ نگر دو گرد تو اینجا [illegible]
یکی [illegible] جلال [illegible] ‌ بود اینجای پیدای [illegible]

لقا در جنت است و دید [illegible] ‌ که تا باشی در [illegible]
درین معنی که من گفتم [illegible] ‌ که در جنت [illegible]

کجا باشد اگر خود [illegible] ‌ [illegible] در بر تو نور باشد
همه نور و صفا [illegible] ‌ نمود انبیا و اولیات

نباشد مرگ الا [illegible] ‌ محقق را لقای جاودانی
بود لیکن اگر مرد [illegible] ‌ بمعنی بصورت [illegible]

بدانی کین بیان [illegible] آخر ‌ درین تحقیق [illegible] آخر
درین تحقیق [illegible] اینجا ‌ [illegible] دیدار خود [illegible] اینجا

همه یک دیدی یکسان [illegible] خویش ‌ طلب کرد [illegible]
چو هر کار خود اینجای [illegible] ‌ [illegible]

اگر خود را [illegible] منصور ‌ بهشت جاودان [illegible]
[illegible] جنت [illegible] ‌ [illegible]

صفات اینجا [illegible] ‌ که آنجا ذات کل [illegible]
[illegible] جز دیدار تحقیق ‌ کسی کو را بود این راز تحقیق

خوشت آدم که در جنت [illegible] ‌ گشاده باشد [illegible]
[illegible] ‌ نماید ذات را ذات [illegible]

عیانست این بیان [illegible] ‌ اگر باشد بجان اینجا [illegible]
عیانست این بیان [illegible] ‌ که او کرد [illegible] این [illegible]

عیانست این چنان از حسن
چو جنت در فنا اینجا بدیدی
گرفتار وجود خود نشستی
رها کن جمله را از حق فنا شو
ز هر چیزی ولی این سر ...
چو فخری در کشیده آن امانت
گذر کن زانکه می بینی در اینجا
گذر کن از نشیمن گاه خواری
بگو تا چند در ماتم دری تو
ز بهر خویشتن در بند ماندی
که بگشاید ترا اینجا گره راز
چو مرغی در قفص ماندی گرفتار
درین زندان عجب ماندی ...
ببندی بیشتی تو زندان ...
مقام جاودان اندر دل ...
اگر طاعت کنی بیرون ز بند
کسی کین عین طاعت ...
دلا طاعت کن و بگذر ز ...
دلا طاعت گزین مانند ...
چنین گفتست جابری کی ...
ز طاعت یافتم اسرار جمله
ز طاعت یافتم نجات اینجا
ز طاعت من شدم واصل حقیقت
مرا گو جان جانان شد حقیقت
ز طاعت ذات کل آید پدیدار

بدین گفت ار اگر مردی تو
دمی اینجا بحق می نارسیدی
بماند آنچنین در بند تو
دمادم سر ربانی تو بشنو
نگاهی این چنان ...
یکی بینی ... کین دم ...
که تا گردی یقین ذات یکتا
از این دنیا وجود خویشتن ...
سزد گر پرده از هم بردری تو
درین گرداب غم گاهی ...
دمادم بیکسی چون مرغ ...
تو ماندی دوری از ...
همی توزی ز سر گردانی جان
گر اندیشی عجب گردی ...
بهشت نقد اینجا حاصل ...
چو ردان جهان خلعت ...
ز شوق طاعت اینجا گاه ...
بقدر آنکه داری ...
ثواب طاعت اینجا ...

تو خود می بینی و دوری ...
نگهبانی که دانی ...
رها کن جمله را تا ...
فنا بالای جنت آمده دید
که دریا بالای هفت افلاک ...
ز ... و زنجار ...
گذر کن تا بهشت جاودان ...
بگو تا چند باشی ...
ز خود تا چند باشی در بلا ...
دمادم میخوری سر ...
جهان جاتر از اینجا ...
درین زندان بماندی در ...
ز حیرت دیده ات ...
درین زندان چرا ...
چو تو بی طاقتی در حکم جبار
کسی اینجا شناسد ...
مثال لشکر اندر آب ...
دلا طاعت گزین در ...
ببین اسرار ایشان ...

حکایت

ز طاعت یافتم از جمله
شدم در ذات کل یکتا
که بسپردم جهان سر ...
کند طاعت ...
اگر مردی ز طاعت پیدا

ز طاعت روی جانان ...
ز طاعت رحمت اینجا ...
ز طاعت هر که خواهد ...
ز طاعت مرد ره ...
ز طاعت ... منصور ...

تقرب رفته در عین ...
گر این دم مانده در خود گرفتار
اگر گردی چنین ...
اگرچه کوشش تو بسیار شنید
کسی بود وجودت را یقین کم
تو خود اینجا جهان اندر ...
چو بینی ... خود اگر ...
نمی یابی در اینجا ...
اگر مردی وجود خویش ...
نهادی در فنا ...
از آن پیوسته کار ...
نمی یابی رهی ...
بماندی ...
مقام جاودان اینجا ...
بماندی ... در اینجا گرفتار
که در زندان او طاعت ...
شده دریافت اندر عشق ...
که هستی اندرین دنیا ...
ز جمله ... رسیدی
گر از طاعت شدم اینجا ...
ز طاعت ... دل ...
بدان ... کل ...
کند طاعت ...
مرد را اینجا جان حاصل ...
... خویش ...

ز طاعت

ز طاعت یافته جان مطلق
چنان شد نور قدس ذات ...
ز نور طاعت اینجا یافت ...
چنان بد عاشق طاعت ...
شده خالی ز وسواس شیاطین
ز وصل اینجا که او وصل ...
نهانی اندر اینجا او عیان ...
چنان در وصل شد از ...
چو حق می دید اینجا ...
یکی دریافت در سر ...
چنان او بسی تقریر دارد
کسی باید که ... شود حق
اگر آلوده ای آلوده دل شو
سلوک خویش را اینجا ...
بیک ره پاک شو از ...
بیک ره پاک شو ...
چو پاک آیی ز جمله یار گردی
چو پاک آیی منزه ذات باشی
چو پاک آیی پلیدی هم شود ...
نماید نقش هستی اندرین راه
صفا اندر صفا آید پدیدار
و گر تن زن و خاموش ...
اگر پخته شوی مانند او تو
اگر پخته شوی ...
بهشت این توانی ...

... گشته وصل از ...
که یک ارزن ...
تمام خویش کرد او ...
که روز و شب ...
گذشته از وجود خویش ...
نه همچون دیگران ...
وجود خویشتن ...
که دید از ...
درون ...
نشان ذات او ...
کلام او بسی تقریر دارد
ز ...
چو او اینجا یکی با آب گل شو
گذر کن از نمود جان ...
دل خود پیش از این ...
که تا یابی ز حق ...
ز ذات کل جهان ذات ...
ببین ... ذات باشی
نماند باز ... آب با خاک
کسی کو باشد از اسرار آگاه
حقیقت ...
چو ...
یقین ...
تو بود خویشتن ...
که تا گردی در اینجا ...

چنان شد او ز نور طاعت اینجا
ز نور طاعت اینجا که جان ...
چنان بد عاشق طاعت ...
کمر بسته ... جان ...
رسیده سوی ذات ...
... بوده خود آن ...
چنان عاشق ...
ز دیدار او ...
ز سلک معنوی شد ...
بگاه معنوی اسرار ...
...
تو خون آلوده ...
ازین آلودگی پاک ...
بیک ره پاک شو اینجا ...
بیک ره پاک شو ...
چو پاک آیی ...
چو پاک آیی در اینجا پاک ...
چو پاک آیی چو منصور ...
...
شود ... دل از اسرار ...
اگر ... شوی ...
که تا پخته شوی ...
اگر پخته شوی ...
بهشت ...
بهشت ...

که بیرون ... صفا
وجود خویش اینجا ...
که ... گشت او با جان ...
ره ...
...
... ذات ...
که وصل ...
...
یکی ...
...
کلام او ...
یکی دانی ...
شو اینجا ...
که تا یابی ...
که تا ...
بجان باید ...
... اسرار چون منصور ...
تو باشی ...
... نقش ...
صفا کن ... جان ...
... اسرار ...
...
...
اگر اینجا ...
بهشت ...

بهست گر شوی یکتا دیرگاه / بهست هم شوی تو تا سر دار
بهست بگذری از هیچ و هیچ [illegible] / بهست بود خود آری یقین کم
بهست راز دار آیی چو منصور / بماند نام تو تا نفخ صور
بهست سر که این اسرار باید / مقام خویشتن بر دار باید
بهست جان کند با تن ملاقات / نیابد هیچ اینجا که خلل او
بهست او زند اینجا انا الحق / بگوید دل که کل یا باز مطلق
بهست کردم اینجا کز نی تو / ببینک هیچ اندر گیتی تو
بهست ذات کن اینجا صفات / که تا پیدا کنی اینجا ذات
بهست دیدی اینجا قدم زن / وجود خویشتن را بر عدم زن
بهست دید کی لا را اگر تو / عیان خویش را الا که تو
بهست این جهان ار من [illegible] / که بی عقلانی کوی [illegible]
بهست چون همه بر داری از پیش / که بینی حقیقت جمله خویش

در حق بینی و نگاه داشتن ادب و راه حق [illegible]

همه حق بینی و در لا شوی تو / ز دید خویشتن الا شوی تو
همه حق بینی اینجا در یقین باز / یقین بین او ببین [illegible]
همه حق بین که جز حق نیست اینجا / جدا لای نفی و ای اثبات [illegible]
همه حق بین و از حق حق طلب کن / ولیکن این همه اندر ادب کن
همه حق بین آن با خویشتن [illegible] / وگر تا که مانی است ابر دار
کنند اینجا که ماننده حلاج / که تیر عشق را گردی تو آماج
به تیر عشق اینجا که بدوزند / پس آنگه بود اینجا که بسوزند
کجا دانی تو تر این راز و ذات / اگر کس اینجا سر هستی [illegible]
نماند این جهان الا زو [illegible] / یقین صاحب دلی در این [illegible]
نماند این رموز الا که واصل / کند مقصود موجودات حاصل
بهر چند گردی پیش و پس تو / نخواهی کرد این [illegible] بس تو
ازین اسرار اگر آگه دلی تو / سزد گر بود جانت کاملی تو
ازین اسرار دم گر زن چو [illegible] / وگر زن هم چنین آیی تو [illegible]
درین اندیشه جان داد او که [illegible] / درین میدان تو خود گوی [illegible]
بزن دی هیچ بوسی اندرین [illegible] / که تا پیدا کنی انجام و آغاز
تو خود او دوست بیند ای حقیقت / فنا و هستی چنین [illegible]
ز نازش طرح کی بگشاید [illegible] / چنین گردان ابر ماند [illegible]
شد هستی اندرین راه ازین دل / فرو ماند و میان راه مشکل
بگو تا کی [illegible] / چو بیدائی [illegible]
بکن نامی که جمله ننگ [illegible] / چرا در بانگ همچون چنگ [illegible]
تو تا منصور دل [illegible] / بیابان خالی [illegible]
گر همچون دل یابند هیچ / درین معنی بگو تا چند پیچی
بطرقه باد این ماند [illegible] / بگیر و هیچ اینجا بانگ [illegible]
سرت باید بریدن پیش دلدار / که تا فانی شوی از جمله یکبار
سرت باید بریدن [illegible] / بسوز عشق و اسرار معانی
سرت باید بریدن بر سر دار / وگر نه تن زن و سر نگونسار
سرت باید بریدن [illegible] / که تا این ماند اینجا [illegible]
چرا خود در پستی [illegible] / وگر تنهایی [illegible]
چرا خود در دوستی [illegible] / تو دیده خود اینجا [illegible]
حقیقت باز بین از گرد دلدار / زمانی از دل [illegible]
دمی دارم که عالم [illegible] / چرا کین بود جسم [illegible]
دمی داری که آدم وار [illegible] / که آدم هست اندر ذات [illegible]
دمی داری از آن دم [illegible] / که جان بدید [illegible]
از آن دم داری اینجا زندگانی / از آن دم هست این شرح معانی
از آن دم می‌شود [illegible] / از آن دم میتواند [illegible]
از آن دم این همه دم بر [illegible] / و زان دم جملگی امید [illegible]
از آن دم جان جان حاصل آمد / وجود من اینجا واصل آمد

از آن دم جمله دمها شاد و باقیست / ولیکن آدم اینجا باقیست
از آن دم می‌زند عشق از جهان دم / که آدم برتر است از هر دو عالم
دو عالم پیش این دم بادبیست / ازین دم جملگی گفت و شنیدست
دو عالم زین دم آمد جمله پیدا / اگر این دم هست اندر جمله اشیا
همه اشیا ازین دم یافت آثار / که باشند کاندرین دم باز دیدار
کسی زین دم چه داند کام دل باز / که گنجی در حجاب آب و گل باز
نبیند اندکی اسرار این دم / که [illegible] مانده است این جا عالم
دمی کادم درون دل [illegible] / دمی دارد که بی‌شکی دم اوست
درین دم گر توان دم باز بینی / چو آدم زنده است و جسم بینی
دم رحمانست اینجا گر دم تو / دم تو آمد اینجا آدم تو
از آن دم آدم اینجا کرد پیدا / اگر تو خود شوی آدم پیدا
از آن دم یافت اینجا گاه منصور / انا الحق با عیان نفخ صور
از آن دم یافت این بر کل معاش / از آن بود هرچه بینی نقش نقاش
از آن دم زد انا الحق اندر اینجا / یقین می‌دان که او حق زد در اینجا
از آن دم یافتم کون و مکان را / حقیقت دید اینجا جان جان را
از آن دم یافت سر لامکانی / یقین چون دید اسرار نهانی
از آن دم [illegible] عالم اندر حقیقت / وجود آفرینش جمله [illegible]
از آن دم گشت و اصل در حقیقت / ولی بر دار از آن شد گر شریعت
نمود اعیان در شرح اینجا / نمود [illegible]
چو سر هم جهان ذات [illegible] / نمود اری ذات اندر صفات
صفات و ذات یکسان [illegible] / ولی [illegible]
اگر داری عیان عشق جانا / [illegible]
وگر اینجا نداری هیچ تحقیق / نخواهی برد اینجا گوی توفیق
دمی از خویشتن گم گوی ایدل / اگر سر گردان شدی چون گوی [illegible]
دمی از خویشتن کی رفت گرد / که مانند زنان پستی چون مرد
نماند این رموز اینجا شده نقاش / ترا خود نیست چیزی جز که نقاش
اگر نقاش بشناسی در عیان / کنی هم نقش اینجا سر جانان
اگر نقاش بشناسی تو کل / چرا چندین کنی اینجا یکی ذل
اگر نقاش بشناسی ز دیدار / همه آید ترا اینجا [illegible]
اگر نقاش بشناسی یقینی / یقین دانم چو مردان پیش بینی
اگر نقاش بشناسی در وحدت / ببینی تا کی اینجای دوست
اگر نقاش بشناسی چو منصور / شوی در هر دو عالم هست مشهور
اگر نقاش بشناسی در اینجا / نمود جملگی گردی تو پیدا
اگر نقاش اینجا که بدانی / تو پیدای اینجا حق عیانی
اگر نقاش بشناسی حق کرد / که تا آیی درین ره صاحب درد
اگر نقاش بشناسی تو در جان / بگو بیدار باش اینجای پنهان
اگر نقاش بشناسی تو در دل / گشاید مر ترا اوراد مشکل
اگر نقاش بشناسی چند باشی / [illegible] برتر از هر دو سرا شو
اگر نقاش بشناسی همانی / حقیقت مقتدای امکانی
بصورت جمله میگویم دمادم / ولیکن مانده در نقش آدم
تو تا نقشی نبینی دید نقاش / [illegible]
تو ای عطار تا چند [illegible] خود دار / کنی اینجا یکی [illegible] دلدار
چرا اینجا کنی تو فاش حق را / [illegible]
تو دیدی در یقین او را [illegible] / تو کردی [illegible] روشن
همین گفتی اینجا دیده دید / که دید اینجا [illegible]
چنین مرموز توحید عیانی / [illegible]
تو یکی [illegible] / نمود معنی تو ذات [illegible]
بود آنجا و اینجا که [illegible]ست / اگر گفتار تو در عین الیقینست
عیانست آنچه میگویی [illegible] / ولی کس [illegible] اندر گفتار
انا الحق جهت تحقیق داری / که از حق این زمان توفیق داری

ترا از نور حق بخشیده وصفی / تو داری گفتن اسرار معنی
ببین اکنون که هستی در ره حق تو / نمود عشق داری آن بیتی تو
چو اسرار ذات پایاسی دل / که در دم صد هزاران در فشانی
از آن جوهر که دیدی هستی آنجا / بسی دل کرده ای گفت و شنیدا
حقیقت جوهر معنی تو دیدی / درین گوهر نهان جان رسیده
دمادم بیگمان نقاش ذاتی / دمادم می شوی در نقش نقاش
بخواهد بخت خوشت ناگهانی / که او را فاش کردی در معانی
بخواهد بخت خوشت دوست آنجا / که گردد اندر خوشت پوست پیدا
بخواهد بخت خوشت هیچ منصور / که در عالم توئی امروز مشهور
خوش آسا ساز تو هستی امروز پرده / اگر آیی چو او اندر پرده داد
دم کل هستی در دوده تو / عجب افکنده این تو در ره تو
دم عیسی تو داری در حقیقت / که پرده ی شریعت بود حقیقت
دم عیسی تو داری در معانی / کرمی بخشی حیات جاودانی
دم عیسی تو داری در میان تو / که گفتستی عیان اندر عیانی
دم عیسی زدی در راه چون نو / حقیقت دم زدی در عین کونین
دم عیسی تو داری جان جانی / عجایب آشکارا و نهانی
دم عیسی تو داری در قیامت / کنی اینجا که هستی پیش بینی
دمی کز جان جانان یافتستی / از آن در جز کل بشناختستی
ترا زیبد که هستی سالک کل / شوی در عاقبت هم پاک گل
ترا زیبد که گفتی راز اسرار / تو جان کردی بر روی دوست ایثار
ترا زیبد که بود خویش دیدی / حقیقت تو ببین خویش دیدی
ترا زیبد که جانان در خفا / شدی تو در حقیقت با یکتا
ترا بود حقیقت ذات صفاتت / از آن معنی تو در صفت دم
که یکسر هست جمله در نهانی / ولی بر سر صفت اینجا معانی
کند تقدیر تا تقدیر ساز دو / عیان ذات ترا تقدیر ساز
چو ذات کل ترا داد مست مو / خدای پاک دایم هم تر یاد
چو ذات کل ترا داد دست همراه او / خدای پاک دایم هم تر یاد
چو ذات پاک داری یک دلی / حقیقت بی نهاد آب و گل شش
توئی امروز سر جوهر ذات / که کردی آشکارا جوهر الذات
توئی امروز اسرار حقیقی / که بار وعد الله پس دایم ترقی
توئی امروز مردان حقیقت / بپرده اندر اینجا که طریقت
توئی امروز اسرار الهی / که بر اسرار معنی جمله ساقی
توئی امروز سر جمله اشیا / که پنهان هستی اکنون امروز هویدا
تو پنهان می شوی اینجا تحقیق / ولی اسرار کل داری تو مطلق
بخواهد بخت خوشت دو انجا / که گفتی تمامت سر یکتا
توئی یکتا درین جوهر زمانه / که خواهی اندر یقین جاودانه
توئی یکتا ولی هم تا فنا دید / عجب در شوره زد فا تا
در معنی ترا گر دست / نمود هستی حقیقت دید
در معنی برو بیت کشاده / دل عشاق از تو جمله شاد
در معنی زدیده داری انجا / که گفتستی تمامت سر یکتا
در معنی بگو پیدا ز خویش / که کردی هستی اسرار با فاش
تو داری ملک معنی جاودانه / زدی تیر معانی بر نشانه
زدی تیری بین اول آنجا / ز دست شاه برستی هم اینجا
نهاده هستی ار جود / که پیدا شده اینجا بود و بود
ز بود حق ترا اسرار جمله / توئی بینی کنون از نور جمله
تو داری سلطنت امروز عشاق / حکم کل آفاق
تو کردی فاش و فاش او / همی گویی یکی الله تو و بس
ازین گفتار یکی بیک نفس ته / چه داری در میان تو هم نفس تو
ازین گفتار ما کاینجا تو گفتی / در اسرار در معنی تو گفتی
تو بر خور از نمود خویش انجا / نمود خویش در پیش انجا

یقین بوده در عین الیقین شهود / حقیقت اولین و آخرین شیخ
چو اول اندر آخر یافتی باز / سوی اسرار کل بشناختی باز
در اسرار چو اول ذات چون / که دیدستی خدا را پای جو
خدا دیده اینجا تو ذات / شده واصل ابا او جمله ذات
خدا را دیده اینجا نهانی / از او داری تو اسرار معانی
چو اسرار است هر چیزی درخت / درین گفتار حق ره
تماشا ره سپرست و رهنما / درین اسرار با او جان فدا
ره برست و جان جانست / درون جان تو عین الیقینت
درون جان تو بهشت / که عین تو حق
درون جان تو را دار اهلیت / در اینجا بیشک
درون را بیرون سر دو یکی شد / خدا گشته و منو
از ایشان که این چنین تو داری حقیقت / مرا دم یکی جز رهبریت
درین اسرار ما مردی که دیدی / در اینجا صاحب دردی که دیدی
ندیدم صاحب دردی درانجا / که باشد او یقین مردی درانجا
ندیدم هیچ هم در دین یقین / که تا یابم از او راز معانی
هر یک / جز ایشیم مردی مرد باید
درین ره هر که او صاحب قدم / وجانش
نمود درد مردان کیست هم / که اسرار جهانی می نشانم
نمود درو مردان است عطار / که او آمد حقیقت صاحب
برو شد منکشف اسرار عشاق / که حق دست اندر جان فعال
حقیقت یار دیدست اینجا نشانی / از او میگو بداین سر معانی
که حق دیدم حقیقت تو شدم هم / بحق دیدم چنین مطلق شدم هم
همه جویای ما و ما نشان هم / چنین درمانده در عین الیقین هم
از حق دیدم و اندر دو عالم / ندیده اند کسی اینجا به عالم
مرا مقصود حق بد هم بدیدم / شدم واصل بکام دل یکی
مرا مقصود حق بود از نمود / که تا کردم ز خواب عقل
مرا مقصود بد جانان درانجا / که بنماید جسم جهان درانجا
مرا مقصود این بد در دو عالم / که او را بینم اندرین دم
نمودم عاقبت اینجای ولدار / شده اینجا ز دیدم تا بدیدار
نمودم عاقبت دیدار اینجا / حقیقت فاش شد اسرار اینجا
نمودم عاقبت سر نهانی / زدم دم در عیان لا مکانی
بکار اندرید چشم / نهاد او مرهمی بر جان ریشم
زمین را با زمان کلی بر انداخت / حقیقت جان نظر
که جانا نست و خود چیزی دگر / بخواه او در دل و جان راه برست
چو او ببر بود همراه باشد / کسی باید کزین آگاه باشد
چو او ببر بود در عالم جان / همو پیدا کند مرد از نهان
چو او ببر بود عشاق اینجا / کند ذات را از دید خود
از او دریافتم او رهبرم بود / دوای چشم و اندر برم بود
از او دیدم هستم بسیار اینجا / حقیقت هست او گفتار اینجا
از او شد منکشف عین العیانم / که بیشک بی نمود جسم و جانم
از او شد فاش کل اسرار اینجا / از او کردم بسی تکرار اینجا
از او شد منکشف سر دو جهانم / از او دیدم یقین عین العیانم
منم امروز در تو یک جانان / نمود در عالم راز پنهان
منم امروز دم از او زده باز / یقین از بود و بیرون برد باز
منم امروز صاحب درد آفاق / بمن روشن شده اسرار عشاق
منم امروز جان و تن یکی حق / شده اینجا یکی کل بیشکی حق
منم امروز اصل درد زمانه / که بر دم گوی هستی جاودانه
منم امروز و اصل در نمودار / که کردم فاش اینجا سر دلدار
منم امروز دم از کل زده پا / بر افکنده نمود آب با خاک
منم امروز سر لایزالی / حقیقت جوهری بس لاابالی

دو نور عشق بر من شد گشاده / ز بهر من همه حسنی نهاده
یکی من یافتم اینجا حقیقت / ولیکن ره سپردم در شریعت
شریعت مر مرا بنمود راهی / اندر شده راز من گواهی
شریعت مر مرا [illegible] کرامت / [illegible] جهانم شاه کردت
شریعت می‌کند تحقیق بشنو / خدا بینم که دیدی پیش از پیش
[illegible] چون قطره [illegible] / بکردم جملگی تریاک از زهر
من اندر وی نهانم در ورایت / مرا خود گشت عقل و نفس همدست
من آوردم طریق [illegible] / یقین بنمودم اینجا [illegible]
من آوردم طریق جمله مردان / حقیقت فاش کردم جان جانان
من آوردم ازین سان [illegible] / [illegible] جانان دادم میوهٔ عشق
بهر کس گفته‌ام اینجا از آن / که این میوه همه افتاده [illegible]
درین بازم سخن [illegible] / که ذرات دو عالم [illegible]
نماندم عقل و هوش و صبر و آرام / که بنمودست دیدم راه و دادم
نماندم هیچ تا [illegible] / ببین عشق من اینجا [illegible]
نخوردم باده‌ای عشقی ز کامم / برآمد جنبشی هم هوشیارم
نصیب خاص و عام اینجا بدیدم / درو پیدا اینجا برگشادم
منم اینجا که داده دو جهان را / شده امروز عشقم تا نهان را
درین تنهایی اندوه جانم / حقیقت در معنی [illegible]
درین دنیا نمودم راز شاهی / که دیدم جملگی باشند باهی
گذر کردم ز دینی [illegible] / [illegible]
منزه از همه زان جان جانان / شده مستم ز خود ذات [illegible]
نمودم راز اینجا فاش گشته / نمودم نقش من نقش [illegible]
چو اصل اینجا بدم من نیز بودم / نظر کردم بجز من کس نبودم
چو اصلم دیدم و فرع [illegible] / نظر کردم حقیقت کل فنا
همه گفتار من سر الست است / ولی ذرات من بی عد هست
نباشد هیچ خود بی راز غیب / که مر ذرات را پیدا و پنهان
چو مر رفتند و [illegible] / بگفته خویشتن را باز دانند
همه ذرات در خورشید انور / عیانی پای گویا باشند [illegible]
دو عالم غرق این نور عظیم است / چگونه من شوم زین راز آگه
دو عالم تابش خورشید داده / دلم در سوی کل امید داده
مرا امید بخورشید رویش / بود کافتاده‌ام اینجا سر کویش
چو خورشیدست اینجا داده [illegible] / تمامت ذره‌ها [illegible] حیران
همه در سوی خورشید اند ذره / شده اینجا که بر خویشتن غره
نمی‌بینی تو مر خورشید اینجا / که چون عکس [illegible] تنها
بقدر ره تو نی اینجا نظر کن / دل خود زین معانی باخبر کن
همه ذرات را پیدا و گویا / شده در قعر اینجا [illegible]
همه در گردش اندر سوی نورش / که بیدار اند مانند [illegible]
چگونه نا امید اینجا [illegible] / که پیدا گشته اند آنگه نهفته
همه سوی وی آیند بحضرت / حقیقت می‌شمارند شکر نعمت
شوند اینجا که تا حضرت [illegible] / اگرچه ره گرفتند اینجا [illegible]
فتادست این ره اینجا [illegible] / حقیقت در بیان نور میدان
تمامت رهروان [illegible] / درین درگاه جمله [illegible]
تمامت رهروان در کوی معشوق / نهاده جمله سر در سوی معشوق
تمامت ره گرفتن در سوی دلدار / شده کل پای گویان سوی دلدار
همه در راه و [illegible] گشته از راه / بامیدی که تا یابند آن شاه
همه در راه تند رفته [illegible] / ولی چندی درین ره [illegible]
همه در راه او دلدار باشند / چو مرغان سوی خانه [illegible]
همه در راه فارغ [illegible] / همی چیند او [illegible]
بسوی نور کل گشته شتابان / که تا ناگه ببینند جان جانان
سوی جنت شده [illegible] / شده [illegible]

امید جملگی خورشید آمد / همه ذرات زین چون جاودان آمد
همه در سوی آن حضرت شتابند / که تا مر قرب آن حضرت بیابند
چو ذرات ساکن گشته اینجای در خورشید / نمود جملگی [illegible] در پیش
بقدر خود گشته اینجا گمراه / ولی بینی تو این اسرار ناگاه
بخورشید آمده بسوزند / که شمعی بر یکی سو بر زند
بسوزند جملگی در پیش [illegible] / شوند آنگه بسوی ذات [illegible]
چو سوی ذات آیند از نهانی / شوند آنگه عیان اندر عیانی
نمی‌بینی که چون پروانه ناگاه / شود [illegible] شمع او دیوانه [illegible]
چو نور شمع چند روشنایی / شود حیران از آن [illegible]
شود دیوانه سوی شمع آید / [illegible] شمع آید
درآید در نهان اینجای پرتاب / ز [illegible] خود ابر آن شمع حجاب
ز عشق شمع [illegible] / زبانش شمع جملگی [illegible]
جهان خود را نه بر شمع زده / که چون خورشید پایان [illegible]
نماند بال و پر او [illegible] / [illegible]
شود گم اندران نور از نهانی / کز آن بهتر فنا [illegible]
همه آفاق خورشیدست [illegible] / چو چشمه [illegible]
چو دریا شو که دریا شوی تو / ز عشقت [illegible] شمع [illegible]
چو دریا شو که دریای [illegible] / در اینجا [illegible]
چو دریا شو که دریاشی و [illegible] / ز دریا گر تو [illegible]
چو دریا شو تو اندر [illegible] هستی / که در دریای [illegible] هستی
چو دریا باشی تو دایم [illegible] / ببین گنجی درین [illegible]
چو دریا باشی [illegible] / [illegible]
یکی جوهر درین [illegible] / که جز تو از دو عالم [illegible]
اگر آن جوهر آری [illegible] / [illegible]
نشان جوهرت آید شعاعی / درون دل ترا آمد [illegible]
که چون جوهر [illegible] / [illegible]
درین خاطر چون باد [illegible] / درین دریا یکی [illegible]
ولیکن جوهر اینجا باز دیدم / چو دریا یک زمانی [illegible]
بآرام این همه [illegible] دلدار / حقیقت یافتیم اندر [illegible]
ایا دل جوهر ذات [illegible] / [illegible]
صفات ذات داری [illegible] / چنین دریا [illegible]
نظر داری سوی کون و مکان [illegible] / [illegible]
سوی دلدار تمامت [illegible] / نهان اینجا که در آب [illegible]
ترا دوست همچون ذره [illegible] / [illegible]
ترا دوست اندر دلدار [illegible] / گره دلدار وی آید [illegible]
ترا اندر بر خود [illegible] / [illegible]
بدان این سر که جان [illegible] / ز ناگاهی نهان خواهی شد ای دل
نهان خواهی شد ای دل [illegible] / [illegible]
نهان خواهی شد اینجا [illegible] / شوی اینجا حقیقت جان جانان
نهان خواهی شدن [illegible] / [illegible]
نهان خواهی شدن در کوی دلدار / اگر تا پیدا شوی در سوی دلدار
نهان خواهی شدن همچون [illegible] / [illegible]
نهان خواهی شدن مانند خورشید / وگر آیی ز نور قدس [illegible]
نهان خواهی شدن [illegible] / [illegible]
نهان خواهی شدن [illegible] / حقیقت [illegible]
نهان خواهی شد اینجا [illegible] / [illegible]
نهان خواهی شد [illegible] / نهان این دمست آنجا [illegible]
نهان خواهی شدن [illegible] / [illegible]
دو داری امید [illegible] / بسی گردیده در کوی جانان
امیدی بسته بودی [illegible] / [illegible]

منوّرت روی دلدار ای جمالم ٭ طلب کن این زمان آخر انجام
سرنگونت بدین اینجا یقین [illegible] ٭ چو مردان جهان مرد ره بین باز
رست دیدی و گردی [illegible] ٭ رخ جانان درین منزل بدیدی
درین منزل که [illegible] ٭ چه جای عشق گفت [illegible]
درین منزل همه ذرات عالم ٭ قدم اینجا نهادی دمادم
درین منزل یقین اندر یقین است ٭ کسی بیند که اینجا پیش بین است
اگر تو پیش بینی راز دانی ٭ حقیقت دید این ره باز دانی
همه چون ذره و خورشید [illegible] ٭ ولیکن در روش [illegible]
ترا جاوید درین راه کارست ٭ که در این ره عجایب بی شمارست
ترا جاوید باید شد درین راه ٭ که تا گردی ازین منزل تو آگاه
ترا جاوید اینجا گاه ابدال ٭ بماند اندر آن در اشکال
درین غار او دور [illegible] ٭ ازین اندیشها استغفر [illegible]
ازین اندیشه جز خون جگر نیست ٭ [illegible] دریا مرا [illegible] خبر نیست
ازین اندیشه دلها خون شد [illegible] ٭ که میدانند که سرکار چون است
ازین اندیشه بس جانها [illegible] ٭ بس حکم سلاطین سر آمد
همه غرقاب این دریا بمانند ٭ عجایب خواره ناپروا بمانند
درین دریا شنده بس [illegible] ٭ که بی جای نشد در تخت باز
درین دریا شمار هیچ کس نیست ٭ همه غرقند کس فریادرس نیست

در تقدیر مردن شیخ ابو سعید ابو الخیر و تمثیل دریای معانی و گم شدن در وی بمثال قطره بحر

چنین گفت آن بزرگ دین اعظم ٭ پناه دین و سلطان معظم
بحق محبوب حق بین شریعت ٭ سپهسالار دین شاه حقیقت
سلیمان سخن در منطق الطیر ٭ سعید دین ابو سعید بو الخیر
ابو الخیری که دایم خیر او بود ٭ که او اینجا که از دیدار [illegible] بود
یقین دریافت اسرار نهانی ٭ که او را بود کل صاحب قرانی
یقین او ز حق بود و نمود او ٭ ز شادی [illegible] اینجا [illegible]
همش دریا همش عشق [illegible] ٭ حقیقت رهبر راز [illegible]
همش گنج و همش هم کان معنی ٭ حقیقت داشت او کان معنی
جهان رفعت که او اندر جهانی ٭ اگر در خواب ورنه کی توانی
چنین گفت او که اندر کل احوال ٭ نشان بی نشان جستم بسی سال
بسی سال اندر اینجا خون دل [illegible] ٭ بخوردم می نمود آب و گل [illegible]
عجایب [illegible] ٭ نگه کردم من اندر جوهر خویش
چو دیدم بحر جستم گم شدم من ٭ چو یک قطره که در قلزم شدم من
نظر کردم درون خود [illegible] ٭ حقیقت [illegible] اینجا [illegible]
صفات خویشتن در ذات دیدم ٭ نمود جسم و دل ذرات دیدم
درون دل نظر کردم من از جان ٭ چه دیدم در حقیقت راز پنهان
یکی دریای بی پایان بدیدم ٭ در آن دریا عجب غرقه [illegible]
نمود ذات دیدم در دل خود ٭ فرو ماندم میان مشکل خود
عجایب حیرتم در دل [illegible] ٭ ولیکن عشق با من [illegible]
دلا در بحر [illegible] ٭ ندیدم هیچ اینجا [illegible]
نظر کردم همه یکسان نمودم ٭ که من خود در میان [illegible] نمودم
ندیدم غیر در دریای جانان ٭ شدم از عشق ناپروای جانان
یکی دیدم در اینجا جمله اشیا ٭ ز پنهانی شده [illegible] پیدا
همه در بحر [illegible] ٭ ولیکن در نظر [illegible]
همه گم گشته بود و [illegible] ٭ بهر کسوت نمود و [illegible]
از آب بحر [illegible] ٭ بگفتن [illegible] اگر صاحب یقینی
همه از آب دریا گشته پیدا ٭ همه در آب [illegible] شیدا
همه در آب بنگر تو نموده ٭ حقیقت خود گره خود برگشوده
همه در آب دیدم اندر همه جان ٭ نمود و [illegible] خود در کوی جانان
بهر نوعی که دیدم در اسرار ٭ نمود [illegible] آنجای [illegible]

نمود شاه دیده غیب دیدم ٭ همه در آب دریا سیر دیدم
همه در آب و خاک گشته در آب ٭ فتاده جملگی اندر تک و تاب
همه در آب دریا [illegible] پایان ٭ بسر در عشق او در لطف [illegible]
همه در بحر آب گشته غرقاب ٭ همه در آب گشته طالب آب
صدف را جوهر او در [illegible] ٭ درین بحر جهانی داده او [illegible]
صدف در داشت جوهر [illegible] ٭ شده در راه او بی پای [illegible]
همه گویا دل و خاموش [illegible] ٭ طلب کار آمده در ذره جانان
همه در آب او در [illegible] طلب کار ٭ زهی قدرت زهی صنع جهاندار
طلب کار آمده جمله چون بدانی ٭ تو نیز اینجا بگو [illegible]
طلب کاران آب و آب ایشان ٭ که همچون [illegible]
نشان دارند کل و بی نشانی ٭ همه جویان حیات جاودانی
تو چون ایشان میان آب غرقی ٭ ولی اینجا که در دیده فرقی
بسی فرقست از ماهی تا ماهی ٭ ولی یکسانست نزد [illegible]
بسی فرقست اینجا چون [illegible] ٭ ولیکن حق جمله بر [illegible]
همه یک رنگ [illegible] ٭ اگر در دریا باشد [illegible]
هم اندر یاست اینجا جوهر [illegible] ٭ ولیکن هست جوهر خویش [illegible]
ز جوهر و اصل دارد قطره آب ٭ ولیکن این معانی زود دریاب
تفاوت در سلوک [illegible] ٭ که جوهر را صدف سر داد [illegible]
[illegible] صبر کرد و شاد [illegible] ٭ ز جمله خاص [illegible]
سکون کرد و ز ذات کل [illegible] ٭ بس آنگه لایق [illegible]
ببین تا آنچه هم اینجا نهانست ٭ چگونه هست نور لامکانست
ز عشق روشنی دل [illegible] ٭ شب تاریک ظلمت [illegible]
نموده است حقیقت نور [illegible] ٭ پدید شاهکان مشهور [illegible]
[illegible] اصل آن است [illegible] ٭ بود این و آن فرق [illegible] افتاد
تفاوت آمدست اینجای از اصل ٭ ز اصل اینجا [illegible] ماهی ز وصل
درین دریا تو هم اینجا صدف وار ٭ دهان در بسته [illegible] ناچار
درین کو فنا برون نشسته ٭ دهان خویش از خبر بسته
که جوهر در درون سینه داری ٭ چو ایشان [illegible] تو گنجینه داری
عجایب جوهری داری [illegible] ٭ [illegible]
عجایب جوهری داری [illegible] ٭ [illegible]
عجایب جوهری شاهانه داری ٭ ولیکن در صدف ویرانه داری
ترا این جوهر [illegible] جانست ٭ درون [illegible] جوهری دیگر نهانست
اگر این جوهر اینجا یافتی باز ٭ ترا باشد [illegible]
اگر بی جوهر اینجا [illegible] ٭ [illegible]
طلب کن جوهر ذات اندر اینجا ٭ مشو غره [illegible]
طلب کن جوهر [illegible] ٭ نمود [illegible]
ازین دریای معنی [illegible] ٭ درون هر یکی یک جوهری [illegible]
چنین مستغرق دریا [illegible] ٭ گر از بود تو ناپروا [illegible]
[illegible] آخر [illegible] ٭ گر اینجا جوهری اندر کنار [illegible]
شده پیدا صدف [illegible] ٭ ز پیش بین جوهر جان [illegible]
سپرده جان و دیده [illegible] ٭ تو در عشق گشته [illegible]
[illegible] فتاده در صدف [illegible] ٭ تو از آن جوهر اینجا [illegible]
چو جوهر یافتی بنگر ز عشقش ٭ نمود جسم و جان کن [illegible]
کجا یابی ز اینجا جوهر ذات ٭ [illegible]
تو در بحری و جوهری [illegible] ٭ چنان [illegible] ترک کن تا [illegible]
جواهر جوی از دریای معنی ٭ اگر چه هستی [illegible]
جواهر جوی [illegible] ٭ [illegible]
خوش آمد که جوهر [illegible] ٭ [illegible]
ترا جوهر درون جسم و جانست ٭ ولی از چشم صورت [illegible] نهانست
نهان است این [illegible] ذات ٭ نمود [illegible] اینجا جمله ذات

طلب کار آمد او را هر زمانی | نداند جوهر اینجا گر نشانی
همه جویای جوهر گشته جانا | بمانده جملگی سرگشته اینجا
همه جویای جوهر با همه درج | نمی داند جوهر را همی ارج
گره اندر میان این جوهر کو نان | گر دریابد حقیقت جای جانان
الا ای جوهر قدسی یکتا | زمانی زین صدف مر روی بنمای
صدف بشکن همه جوهر برون آر | بجانی جوهر اندر خاک خون ریز
تو داری در صدف جوهر چو پنهان | بده تا باز بینم عزت و نان
منم شاه و مرا هست جوهر | صدف دار آخر از این گر کون
هم اینجا مرده شو تا زنده مانی | بیابی تو حیات جاودانی
هم اینجا مرده شو تا زنده گردی | چو تو جوهر است پاینده گردی
هم اینجا مرده شو تا در حیات | یکی گردد تو جوهر در ثبات
منم جویای تو مرده بماندی | عجب اینجا تو افسرده بماندی
زمانی ورد دل یکی تماشا | دگر یکبار سر دل در جهان
زمانی اندرین دریا نشینی | ز بهر آنکه تا فیروزی ببینی
زمانی واقفی بر کل اسرار | که تا کشوف کل آری بدیدار
زمانی در زمین و در زمانی | عجب افتادی جا و مکانی
شده کونین در کنجی زمانی | نداری در مکان هم آشیانی
نداری جای جمله جای آن هست | تمامت مسکن ماوای آن هست
طلب کار تو اند افلاک انجم | تو از جمله شدی در جملگی گم
یکی داری حقیقت نور ذاتی | یقین میدانم اینجای صفاتی
صفاتت جون کنم چون تو نهانی | درون سینه و کل منظور بینی
همه جویای تو تو در میانه | ولی باشی حقیقت جاودانه
همه زنده بتو تو نور جمله | حقیقت مر تویی تو نیز جمله
صفاتت برتر از کون و مکانست | نمود ذات تو کل کن فکانست
صفاتت حق تو داری در جمله | بکن چاره مرا اینجای جمله
تو بنمی نقش و هستی دید اشیا | تو کردی پستی چنین سر آن با
تو کردی جمله پیدا هر زمانی | کشی در عاقبت بر تر زمانی
تویی اصل و مراد فرع هستی | از یرا در نمود شرع هستی
بتو پیداست اشیا جمله انجم | تویی در دیده جانها جمله
بتو پیداست جان و دل حقیقت | بپیوستی همه از ظن حقیقت
بتو پیداست سر لامکانی | که تا دیده ام تو جان جانی
همی گویی منم دانم که هستی | چرا عهد الستت ای چه پستی
چو در عهد تو اینجا یاد دارم | شدم تسلیم اکنون کن بدارم
چو در عهد توام پیدا شده جز | تو از تو جز نبینی یکتا شده جز
بتو بی بینم اینجا جان دیدار | بجان جستم ترا اینجا خریدار
بتو بی بینم آفاق جهان هم | بتو زنده شده جان و دلم هم
بتو بینم جهان ای روشنایی | ندانم جز تو اینجا آشنایی
تویی کار مرد عالم پادشاهی | که حکم تست از ستاره تا ماهی
تو خود داری تمام کاینانی | حقیقت بر جهان تو دانی
مرا اینجای آن دیدار اینجا | نمود خویش با دیدار اینجا
ز شوقت من چنانم چون بیهوش | همه عشقم همه چشم همه گوش
چه میگویی بگویی جسته [illegible] | بسا بر چشم اینجا مرهمی تو
چه میگویی که جمله گوش گشتم | نهادم سر در پی بیهوش گشتم
شدم خاموش و دیدم آشکارا | شدم بیهوش و دیدم [illegible]
بدیدم جملگی از تو بدیدار | شنیدم جان [illegible]
ندارم پیش جانی آن ترا باد | گرفتار الهی از خویش آباد
ندارم هیچ جمله از تو دارم | چو دادم دوی تو [illegible]
ندارم هیچ جز دیدار تو جانا | برآ هستی ز خویش [illegible] پنهان
نهانی زی نمود این جهانست | ندارم کین دیگر یار [illegible]

وصال روی بنمودست از تو | که روی جمله بنمودست از تو
تو جانی لیک هم جانان تو داری | که در خود هم جان تو داری
نمی دیدار تو نور مه و خور | کجا باشی بمن اینجای در خور
کمالت برترست از عقل ادراک | عجایب جوهری هستی ز خاک
درین پرده توام پرده سرای | بهر نوعی که میخواهی سرایی
درون پرده پرده در پدیده | کمال خویشتن هم خویش دیده
درون پرده پرده برگشاده | مرا این پیش اینجا که فکنده
درون پرده پرده بسوز زین | مرا از تو خود کل [illegible]
یقین اینجا ز اسرار خود [illegible] | نمود خویش در تو یافتم [illegible]
یقین دیدم ترا در پرده عشق | تو بودی مر مرا گم کرده عشق
یقین دانم تویی جان و جهانم | ز تو هم راز پیدا و نهانم
شدستم از نهفت شیدا و مجنون | که یکتایی بهر لطف دگرگون
شدی چون جان تو با من [illegible] | ز دید خویش در هر صفت [illegible]
تمامت کاملان آل تو باشند | ز نور تو عیان حال تو باشند
همه عشاق سرگردان تو و تو | طلب کار تو اند [illegible]
خبر شورست این کز [illegible] | عجایب خود [illegible] پستی
چه شورست این که [illegible] | که گردی تا [illegible] آغاز
تمامت گشتی [illegible] | ز پرده جملگی بیرون فکندی
تمامت پرده عالم دریدی | از اول پرده آدم دریدی
تو دانی آنچه خواهی میکنی [illegible] | بکن پیدا کنون این راز پنهان
همه جانهات ندای روی [illegible] | همه تنها چو خاک کوی تو باد
ز ملک این جهان داری کمال | دریغا گر وفا بویی نداری
نداری هیچ [illegible] | که سرگردان تو ماندی کم
بکن [illegible] آخر کنون [illegible] | چو پیدایی که گشتی هم [illegible]
ولی [illegible] | مگر با جملات [illegible]
[illegible] | که کس را [illegible]
تمامت [illegible] | اگر گشتن باشد اینجا [illegible]
یقین [illegible] | بر عشاق این راز نهانست
ترا این [illegible] کل [illegible] | بهر کس [illegible]
ز من [illegible] عشق [illegible] | بکن این [illegible]
همه جانها ز بهر [illegible] | همه [illegible]
همه محکوم فرمان تو باشیم | [illegible] ما چون تویی [illegible]
همه [illegible] | تو [illegible] جملگی [illegible]
همه بوده تو [illegible] بوده | زبان [illegible] جمله [illegible]
همه در تو [illegible] | [illegible] اندر جهانم
تو بنمودی [illegible] | کنون [illegible]
جدایی نیست اندر [illegible] | نه این [illegible]
ولی [illegible] | طبیب [illegible] چون تویی [illegible]
ترا این [illegible] جان [illegible] | مرین [illegible]
تو دردی هم تو خواهی کرد درمان | تو دردی هم تو خواهی گشت [illegible]
تو دردی هم تو درمانی [illegible] | تو [illegible]
شده [illegible] | نمود خود مرا اینجا نمودی
نمود خود نمودی [illegible] | ز [illegible]
تمامت عاشقانت [illegible] | ز نورت جملگی تابنده گشته
تمامت [illegible] | [illegible]
درون جان [illegible] | [illegible] بصورت [illegible]
زمین [illegible] | ز فیض نور [illegible]
کمال [illegible] نقصان [illegible] | [illegible] وجود جمله [illegible] نداری
تو گویایی تو [illegible] تو جانی | تو [illegible] عشاق [illegible]
[illegible] | جهان [illegible]

نمی نورت همه عالم گرفته ... ازان یک پرتو آدم گرفته
نهان در جانی و جانت نهانست ... بجز ذات تو عین الحیات است

بتو گویا شده ای جان جانم ... بکش آخر دریغا وا رهانم
مرا چون آرزوی کشتن آمد ... بهمچون دیگران برگشتن آمد

مرا از بهر کشتن آوریدی ... درین سانم ز جمله برگزیدی
بکش زیرا که تسلیم تو گشتم ... یقین من خون خود از بیم تو گشتم

منم تسلیم و حیران اندر اینجا ... ترا من می شناسم نیک آگاه
منم تسلیم تو از برگشتن ... دمی از دید تست اینجا گشتن

مرا آن وعده کاینجا داده ای تو ... بر آوردم تا شوم در عشق باقی
تویی جان و جهان و دیده ام ... مرا چندین درین دنیا میازار

تویی جان و جهان تا چند آزار ... کنی بر من منم در پایداری
چنین من بیدار و پایدارت ... نمی بینم جهانا استوارت

جفا بر من کنی تو آشکارا ... بآخر کرد خواهی پاره پاره
چو من اینجا یقین بیدارم ای جان ... که بر گویم این اسرار جانان

من اینجا در گمان و در تو هستم ... اگر چه راز تو از پیش گفتم
چو وقتی کین طلسم تو از آن شد ... وجودم لعنت و پاره و باشد

من آن دم گویم اسرار نهانی ... بکش اکنون که دارم بی نوایی
ز بهر کشتن اینجا من نهادم ... چو اکنون تن چنین پی نهادم

چو باشد جان هزاران جان بذلش ... گر این بیکین بران تو آدمی
به هر دم صد هزاران جان شیرین ... فدای روی تست ای جان شیرین

تویی کامذر نهان جمله فردی ... نکرد اینجا کسی حیله که کردی
لب شیرین که من داشتم جانی ... که ما را آمدن سر درد [illegible]

بکن درمان از آن تن جان تو هم ... ز عین جسم خود پنهان تو هم
بکن جانم قبول ای جان جانا ... بکش عطار ای جان یکبارگی

بکش ای جان و دیگر نه دوام کن ... منم بنده بکن تا بنده ام کن
چو قتل من ز دست تست جانا ... ازان جانم ز دست تست جانا

چو کردی نیست کز مستی نباشم ... که خود من از وصالت مست باشم
ز جام تست این مستی که دارم ... ز دید تست این مستی که دارم

ز جام تست اینجا شور شیرین ... که بیدای کنیدم لطف و طوفان
ز جام تست مستی ام مدام ... هم از دوست مستی ام مدام

دادم جام تست اینجا خوش و درم ... ازان کین طلعت در کوشان
شدم حلقه بگوشت [illegible] ... ز هر لحظه گوش عشق [illegible]

خود ستم بفلک ارو ملک گوش ... نخواهم کرد من فراموش
فراموشم نکرده ای دل افروز ... تویی جانا دل هم جان افروز

دمی تا هست بودن دارم گوش ... بجز تو هیچ دیگر هست چشم
بجز تو هیچ چیزی در خیالم ... نگنجد ناگه آن باشد خیالم

بجز تو می ندانم ای دلارام ... کجی تو خود آتش و دلارام
دلارامی و هم آرام جانی ... ولی از دیده ام کلی نهانی

تو جانی و دل و هم جان جانی ... کنون راز من اینجا که تو دانی
چرا با من جفا کردی بگو باز ... ازین آمده در دم زود [illegible]

دمی ده مرهمی بیجان عطار ... که هم دردی دهم در مان عطار
ترا دیدار بنمایست و فصل باقی ... اگر جامی دهی اینجای ساقی

بده جامی و جانی زود بستان ... [illegible]
بده جامی که خود مست [illegible] ... بسوزم این زمانم در [illegible]

بده جامی که تا جان فشانم ... که از دریای تو گوهر فشانم
بده جامی که جانم مست [illegible] ... شد اکنون بی خبر این [illegible]

بده جامی که جانم مست [illegible] ... [illegible]
بده جامی که گر چه مستم ... بیک جام دگر ای دوست رستم

بیکبار ایا پیام [illegible] ... مرا این نیست که داری تو باز
که من خود در تست [illegible] ... چو تو هستی [illegible]

خراباتی شدم اندر خرابات ... خراباتی کجا و کو مناجات
کجا در کنج دم [illegible] اینجا ... بگرد و گرد هم افسوس اینجا

مرا جام بهشت فانی تو دست ... بیکره مرا از خود ربود دست
ندانم تو تنی با من تو ام جان ... ازان شیوه زنی اینجا [illegible]

تو باشی من تو ام اکنون تو دانی ... تو میدانی که اسرار جهانی
تویی اکنون من اینجا [illegible] ... بگو کاینجا که بر چشم [illegible]

در خواب دیدن عاشق که گوش معشوق گرفته بود و از خواب در آمدن و گوش خود در دست خود دیدن [illegible]

تو هستی در میان من تو دانی ... تو کردی [illegible] اینجا که دانی تو
اگر در [illegible] عشاق [illegible] ... شده بیهوش اندر عین [illegible]

جان معشوق شوق و در خواب بود ... که گویی آن چنان [illegible] بود
شده در خواب خاموش اوفتاده ... چو مستان مست بیهوش اوفتاده

که معشوق تو در خواب [illegible] ... درون خویشتن [illegible]
که معشوقش رخ اینجا [illegible] ... بیک ره بود او در خواب [illegible]

جهان صاحب جمالی [illegible] ... که وصفش می [illegible]
جمالش [illegible] عشاق آفاق ... بخوبی و ملاحت در جهان طاق

لب لعلش نبات [illegible] ... [illegible]
نظر کرده جمالش دیده [illegible] ... گرفتش گوش [illegible]

بجست از جای گفت [illegible] ... نموده خود تو را [illegible]
بچگونه بایستی ای جان جانم ... کنون در دست تو عین [illegible]

گرفته گوش تو [illegible] ... تو [illegible] اسرار [illegible] توفیق
نظر کرده بد اینجا گوش [illegible] ... ز شرم خویشتن اینجا [illegible]

[illegible] که در اینجا نهانی ... درون جان و دل [illegible]
تو دانی تو نمودی تو بودی ... تو گفتی در حقیقت [illegible]

ندانستم ولی دانستم اینجا ... ز هر گوش تو دانستم اینجا
گرفتم گوش تو تا گوش دارم ... کجا یا رم که این [illegible] دارم

کنون دانستم ای [illegible] ... گر این مشکل [illegible]
تو بودی و من از [illegible] ... مرا [illegible] اینجا [illegible]

بگویم صاحب حسن و جمالی ... منم نقصان تو در عین کمالی
کمالت [illegible] ... چنین [illegible] دادم

نمودی و ربودی جان [illegible] ... [illegible] اینجا [illegible]
نموده تو اینجا [illegible] ... مرا اینجا [illegible]

اگر من از کجا [illegible] ... [illegible] از [illegible]
وصالت بود و [illegible] ... کنون دل [illegible]

بگو [illegible] ... گره تو [illegible]
در اینجا من تو بودم یا تو [illegible] ... درون خواب [illegible]

[illegible] ... یقین [illegible]
[illegible] ... اگر [illegible] من [illegible]

نهانی لیک بیدایی [illegible] ... ز هر جایی و هر جایی [illegible]
نه پیدایی چنین پنهان [illegible] ... در اینجا عاشقان [illegible]

بر آر این لحظه کام [illegible] ... چو اسرار نهانت [illegible]
تو در خوابی و دنیا [illegible] ... یقین [illegible]

شتاب اینجا مکن [illegible] ... که [illegible] این [illegible] مشکل
درین خواب [illegible] ... [illegible]

اگر معشوقت اینجا [illegible] ... ترا از عقل و جان کل [illegible]
خدایی تا که پیدایی [illegible] ... تو گوش [illegible]

[illegible] ... [illegible] عقل [illegible]
[illegible] چشم [illegible] ... [illegible]

[illegible] اینجا [illegible] ... [illegible] غفلت اینجا [illegible]
تو از خواب غفلت [illegible] ... چنین مستی [illegible]

پیدائی کو بی نهایت روی ، ولیکن نقش می بازد دگر گون
که دیدی وی نشانی خود باز ، ببیند آن که بنگر سیمای باز
رخت بنمود دائم شاه ، اگر نشناسیش تو نیابی
نبایست دریست ودر حضرت ، درین جا گاه کلی هیچ زنست
قبول آسمان و تو و شود راز ، عزیزی خویشتن را خوار کردی
نظر کن تا ببینی او بوده پیش ، طلب کن در نهاد ماهی و نوشی
دیدار جان ثبت و جان شد دلال ، نمی یابی درینجا کی این حال
تو او را بنده و تو بت را ، سرت در پیش او افکنده
وجود خویشتن در نزد ولا ، که کردم راز او اینجای پنهان
نمی بینم کسی هم دم در اینجا ، که باشد مر مرا محرم در اینجا
نمی بینم کسی صادق که گویم ، که ریزی گاه تا در جست جوی
همه در غفلت و رفته در خواب ، درین دریا شده کلی گوهر
چنان پیوسته اند در خواب غفلت ، که ایشان را همه طوفان گرفته
درین طوفان دل جملگی را ، گرفته پیش و پس گرداب
بگویم راز با دیوار اینجا ، همه از فرقه از اسرار اینجا
که دیوار است دائم راز دار او ، که خاکست را نمود گرد کار او
چه با دیوار گویی سر اسرار ، زبان خود در انسان ساخت گویا
دلا خاموش چون همدم نداری ، تو این حضرت بنیاد می کنی
خبر داری که اکنون دوست با تست ، درون مغز نقش دوست با تست
خبر داری که او پیدا و پنهانست ، کسی داند که با او هم نشینی
خبر داری که کردت واصل اینجا ، مراد دل بگیرد حاصل اینجا
خبر داری که میکرد دائم ، رموز عشق خود اینجا در این دم
خبر داری چه اسرار خبر جان ، خبر داری که با یک نقطه
خبر داری که در گفتار است او ، یقین اسرار گفت و خوش شود
درون تست با برون سر و در گفت ، نفسی یکبارگی اینجا گفت

بجز دیده اتفاق خود بیرنج ، چو هستی صاحب این یقین تو
چو یار امروز با تست و تواند ، درین معنی که من گفتم تو گوی
ور اشناس اندر پرده دل ، طلب کن یک زمان گم گردد دل
فراق خود که او راست دوشین ، نمود اندر اینجا صفت گلشن
شده خوار و جهان جان خبر کن ، پرورش اندر اینجا که نظر کن
نفس او در نفس او هیچ و دا ، مقام سنت اندر دل نشاوه
توان گفتن بجز تو نادیدنی ، که او دشمن است گرده بیابانی
نخواهم گر بگویم آشکاره ، ولی خواهم که گردم پاره پاره
از این گفت بسی اسرار دم ، نمی پرسم که تا او در پی علم
نمی بینم در اینجا وصل یار ، کجا او در کجا بود از شکل
نمی بینم کسی هم درد جانی ، که بر گویم درد از نهانی
چنین در غفلت اینجا گاه خفته ، که گوشی خفته و هر سو شنید
درین طوفان کجا گردد هشیار ، درین هستی کجا گردد هشیار
ز خواب اینجا اگر بیدار آیم ، که بادی یابی اینجا مسلم
بانده دیو از کس اینجا ندانم ، کجا او دست دم در خانه هم
بود او راز دار عاشقان هم ، که دارد سر اسرار جان هم
نگهدار ای برادر هم نهانست ، که گوشی دارد او که نیست
چرا مردم مگوی دیگر اینجا ، همی گردی ز حیرت جا بجا
خبر داری که جانا در درونست ، گرفتستم درون دم به دم نشست
خبر داری که بنمود است ، ولیکن از لطافت ناپدید
خبر داری که جانت در درونست ، نمود اینجا گاه و گفت و نمود
خبر داری که او جان جهانست ، ولی از دیده غفلت نهانست
خبر داری که او دارد دل اینجا ، نمود مرغ درینجا آینه روشن
خبر داری که اندر دیده بیناست ، درآن جان و در دل او ستاد
درونت با برون در نشانست ، وجودت جملگی ذات او

چنان عاشق شدست اینجا و راه ، گر جسته تو در هی گنج عجب او
جنانت دوست میدار و ببین ، گر نمودت کرده اینجا گاه این دوست
جنانت دوست میدارد یقین تو ، که گردی اولین و آخرین
ترا اندر خویشتن پیدا نمود است ، رموز مشکلات کلی گشوده است
تو هستی بیخبر گویا ز اسرار ، نمی بینی حقیقت روی دلدار
حجاب آخر ز پیش خویش بردار ، تو هستی بیخبر زین باب دلدار
ببین چون یار اینجا و خوشیت ، که داری در کنار خویش آرام
ترا بنموده اینجا گاه و خود او ، نشسته خوش از نیک بد او
تو سرگردان شده با خود تماشا ، بر او این حجاب جان و تن بین
نشانت کرده و پیدا در اکنون ، ببین اندر درون نیز بیرون
درونت با برون هردو یکی ، حجاب آخر ز پیش دل برانداز
تو چون دیگران مغرور هستی ، برو دل شب نشین بت می پرستی
بت که از هست از پرستی ، ترا بیزار کرد از دین بت تو
بت خود بشکن تو سرای ، بگو تا چند باشی بت پرستان
بت صورت ترا کرد است ، درون دیده رفته و آب تاب
چو ابراهیم باش و بشکن این بت ، که آمد ز عاشق مرتد این بت
همه مردان بت خود را شکستند ، ز دوست صورت اینجا گه بریدند
دو عالم عاشق آسا می پرستند ، ازین دریا بجان هم رسیدند
یکی گرد اینجا همه یا جان ، شدند ایشان ز دیده بر نشانی
چو ایشان و یکی اینجا قدم زن ، وجود جان درا جسم زن
بتو گوی این پس را نگر دارد ، ازین میدان گل گوی بر زن
تو گوی مرکب هستی برانی ، بگوی اینجا خدایی می نمانی
از این زندان خلاصی کرخ خود ، تو خود خویشتن گردان ابد
چنین حضرت که می بینی بود شه ، ور ای صورت خود صورت نقش
تو من جانت با پرده اکل ، چنین اینجا در تو ساز کل

جنان عاشق شدست اینجا تو ، که در تو ابتدا هم انتهای او
جنانت دوست میدارد یقین ، که میگوید ترا از نهانی
نمود ذات کل اندر تو حقا ، عیان کرده دراینجا بود
جنان عاشق شده اینجا تو مطلق ، که می بخشد ترا اسرار تحقیق
تو هستی بیخبر دلی نشانی ، نمی یابی درون اندر نهانی
ببین چنان همچون یار خویشان ، درون پرده دل گشته بنهان
ببین چنار او چون یار تو ، اگر هستی بجانت مشتری تو
تو سرگردان چرا در جاودانی ، نظر کن یکدمی گر کاردانی
نگر کن آنکه پنهان بود در گل ، نگهدار ترا در وی و در دل
درون پرده مانده تو حیران ، نمی بینی جمال حسن جانان
جمال او نظر کن تا ببینی ، اگر مردی ببین این راز بینی
ازین حسن تو باید مر ترا این ، کنون از بت پرستی خویش بگذر
ندارد هیچ پایانی در اینجا ، ندارد بت همی جانی در اینجا
تو مرد بی دربت می پرستی ، تو هستی بت پرستی پنداری که
کنون اندر شراب شرک مستی ، کشتی فارغ و بت می پرستی
ندارد هیچ پایانی در اینجا ، ندارد همچو جانی جان در اینجا
همه کرده صورت جمله در این ، شدند از پیش بیرون همچو شیران
بالمن خود را بنما ، یکی گردند در تجلی اسرار او
یکی گشتند ازین در چنین ، درون ره نشستند صاحب
تو همچون ذات ایشانی حقی ، ولی با طریق بنیت تو
بتقوی باطنت که پاک دار ، [illegible]
ببوی کر جانی بجسته باشی ، [illegible]
چرا در بند خود مانده کرفتار ، [illegible]
ازین گلشن نظرگاه دل است ، [illegible]
بمعنی صورت خود جان جان کن ، [illegible]

بگرد فنا افلاک برگرد / برافشان خویشتن را بال برگرد
زمین را باز مان سرو کیسان / دمادم مرغ جان او بپرواز
قدم بیرون نه ازین آستان تو / اگر مردی ازینجا نشان تو
حجاب هستیت و جت بیقین / ازین چیز برون یکدم تو هستی
ازین ظلمات تحت انجم گذر کن / بذات پاک او عالی نظر کن
ترا او دوست اینجا حاصل دل / چرا فرود آمد گردی در وصل دل
ترا او هست حاصل اندر اینجا / دو چشمی بیکسی هستی تو شیدا
ازین ظلمات پر ستاره / بتو بر سید یکی تجلی نظاره
نظاره بیکسی دم دم درد تو / فرو رفته در وهم تو بتو
ندارد زهره اندر دید بالا / که داری تو تفحص این را
درون پرده او پرده بازی / تماشای کن اینجا بیابازی
درون پرده گلشن بیان ساز / ببین پرده ببین تو در دلی راز
ازین گلشن که گلهایش تماشاست / چو بنگر آن نغیب الکلاهست
نظاره پیش خود همچو گستر / درین پیرست صورت پیرمردا
یکی بیرد که بیرون اینست / کسی بیند که اینجا پیش جنت
یکی بیرست کین پیر جهانست / ازان نقدست این معنی عیانست
چو توان سیر اینجا می نبینی / کجا در اصل کل صاحب یقینی
یقین گر باشدت این آشنایی / رموز عشق اینجا باز دانی
ترا گر آن شود اینجای گوشه / یقین میدان که هستی جمله صورت
تو همچو صوفی ولی نا آگهی تو / گر چون سالک فتاده در ره تو
بوئی بکین سلوک اینجا تمامی / یکی کرده کسی کین را بدانم
شوی در وصل الی اینجا تحقیق / یکی بیند جمال جان تو توفیق
ولیکن تا تو در چین هوایی / بجا مرد وصولی و لقایی
ترا این گلشن اینجا کاخوش آمد / ازان اصلت زیاده آتش آمد
تو آب و خاکت گر کرده / بماندی در جمال خویش حیران
تو حیرانی و حیران تحقیق بیند / گر سرکسی بر او مطلق نبیند
تو حیرانی و افتاده چو خوار / کجا راهی بری در بین اسرار
ترا اینجا کواکب در شمع / بیا مرد نظره ور اینجا از نخست
نظاره کن در اینجا گر خموشی / بگو تا چند بر هر گونه جوشی
همه همچون تو در خورشید شیدا / تو پنهانی شده اینجای پیدا
نظاره کن تو تا این جهانست / گر صبح لامکانی پیشگاهست
نظاره کن زبان در کش خموشی / مشو بطره به هر چیزی تو کوشی
درین دریای پر جوهر نظاره / کن اینجا دمبدم کین بیچاره
درین دریای بجوهر ما خواز / اگر مردی دم دم در انداز
طلب میکن درین زندان خود تو / گرت بیرون کند ناگاه ازین بند
تو در زندان و بام او بپرواز / تو افتاده درین اسپ پی دور

در نگاه کردن درویشی در کواکب و پاسخ یافتن از ایشان و اسرار نهانی و طلب مقصود کردن

تو در زندان که ایمن جمله گلشن / در افتاده درین اندر نشیمن
بجز نظاره کی اینجا نداری / گر جسم جان و دل شد اندر
گر ببیکرد درویشی نگاهست / درین دریای پر در لب الفت
کواکب دید چون در شب افروز / که در شب نور ایشان بود چون روز
تو گفتی اختران هست و اعلام / زبان ما خاکیان کش وز کواری
که ما ای غافلان شب باز هستیم / درین درگاه شب پیدا بشیم
چرا چندین بپایند خوابنا / که تا روز قیامت خواب آگه
دل درویش چون دل در نظاره / در آتش در زمان شد بی ستاره
پو نشش آمد سپهر گوئی نظاره / زبان بگشاد چون بلبل بگفتار
کیا رب بام زنشیمن حیرت / اگر گویی چون کار پستان کشت
تمام این زندانست چون گلستان / که باشی جمله یکی و بر خیست
تمامت گلشت دور از آن / ولیکن سر گلشن ناپدیدار

همه تو بینی چین ذات دائم / بران چون صحف آیات دائم
جمال تست اینجا نور تابان / شدم واله جمال دوست حیران
چگونه من چنین حیران نباشم / ز شوقت جان و دل حیران نباشم
ز سر تا پای نوری و حضوری / ز نزدیکی که هستی دور دوری
تو نزدیکی و با من در بیانی / شود و نرخ در آیینه نشانی
سعادتی ولیکن ملک ذاتی / شده اعیان صفات اندر صفاتی
ببین فیضی و نوری کان ذاتی / بهر لطف که در عالم نمائی
تو جان بخشی و تن را سر شده تو / ز نور تست اینجا جلوه ذات
خوشم می آید اینجا دید تو / شدم حیران درین گردید تو
چنین گردان شده صوفی چرا کی / از آن پای تا سر در صفای
ز شوق عشق حیرانم چو مست / ز اول تا باخر گوش بیست
درین گردش که هستی شوق آهی / ز نور فیض وحدت ذات دائی
درین دم نیز الله است تحقیق / مرا اینجا نصیب ده بتوفیق
درین دم نیز الله است ای دوست / حقیقت مغز گردان مر ترا پوست
درین دم نیز الله است و دوست / مرا کن ذره دل با جمله ذرات
درین دم نیز الله است و تجلی / مرا از نور خود گردان تو کیتا
درین دم نیز الله است حاصل / مرا گردان بدید دوست واصل
توان نوری که هستی اصل اول / چرا داری شود خود معطل
توان نوری که در عین دل جانی / تمامت فیض فضل و جان جانی
توان نوری که از تو گشت پیدا / سراسر گرده مرا هم تو شیدا
ترا پیوسته می بینم ابا ذات / سراسر بین تو از نست ذرات
ترا پیوسته می بینم ابا حق / توی جان جهان و نور مطلق
ترا پیوسته می بینم دران نور / تویی در ذرات کل افتاده مشهور
تو جان بخشی همه ذرات عالم / که دیدار کرده نورست دائم
تو جان بخشی و جانان دیده تو / بسی در عشق او گردیده تو
تو جان بخشی و دیده پستی رخ یار / مرا از دیده خود وصل برکار
تو جان بخشی و جانم ذره گردان / مرا چون نور خود تابنده گردان
تو جان بخشی و هستی آنچه هستی / ترا دانم درینجا مغز هستی
نبوده تو چو من نابود بودم / کنون اعیان تو اینجا نمودم
درین شب مر مرا مقصود حاصل / کن اینجا تا شوم اندر دوست واصل
درین شب مر مرا آزاد گردان / ازین زندان دلم را شاد گردان
درین شب قصد دارم از رخ تو / جو خاصه بید دارم از رخ تو

در هاتف غیب آواز دادن و خطاب کردن مر درویش را

درین شب قصد در مرواد ام / رسان در کیفیتش جان جانم
یکی هاتف مر او را داد آواز / گدای درویش خوش مست عاشق
بسوزان خویشتن در حضرت / ولیکن بوده است آغاز یاد
تو اینجا گشته حیران عشق / ترا دان دار میدان کجا گوی
گناه در خوب ابوسی بیابی / نمود است و اندر خیست
ز عشق ما چنین گردان شده او / نمود میتواند جمالم
زیاد دارد وجیبین تو یقینی / ز همچون تو زندا ما دم دم
ز شوق ما چنین گردانست دائم / ز تاب نور ما پیوسته حیران
تو در پوی ای بیکس وصالت / بجا تاب نور پیش خود بر انداز
گر بابای جهان تربت ما / شما هر گز نداند از ما
یکی سر گزین کسان دید / تو مارا دان و ما را بین درینجا
گر از هستی و حیرانی خرابی / شنا گردان ما حیران هستست
عجب تا تو خود حیران شده او / وصال ما همی جوید دمادم
ندارد او ولیکن حضرت او / زیاد دارد و محو عشق گلشن
ولیکن ذات او مات عالم / ندانم هیچ خاموشیت گردان
نبیند ای درا خارج حالت / ابا تست آنچه میجوی اندر آن

حجاب او ترا و صورت تن | ازانی و اینا پوستی تکین
حجاب است دست زو ستی [illegible] | تو ای نقطه وحدت مانند پرگار
بسر گردانت دایم در تماشا | درین دنیا عجایب داد و داد
طلب کار است او چون ذره | تو تو مهجوری ای مسکین خدارا
چو سرگردانت او مانند [illegible] | طلب تا از تو او ماند [illegible]
ترا از وی چه طلب داری [illegible] | که سرگردانی او مانند [illegible]
ز خود جویی آنچه گم کردی در اینجا | بکن جستجوی تو آخر شو [illegible]
نظر کن هم درون درویش [illegible] | نمود ذات ما اینجا سراسر
نظر کن در درون درویش [illegible] | نمود ذات ما اینجا سراسر
نظر کن در درون جان حقیقت | منم بیرون تو پایان از طریقت
ما بنگر که اندر جسم و جانم | ز دید صورت اندر پنهانم
درون خویشتن پاکی [illegible] | ز من جو ویش مسکین [illegible]
مرا کردی طلب اینک مرا بین | باستی گم چو خویش آسان
مرا کردی طلب من خود ز [illegible] | ترا پیوسته من بین [illegible]
مرا کردی طلب بنگر تو رویم | که این دم با تو اندر گفت و گویم
مرا کردی طلب و دید بنگر | درون تست جان و دلم بنگر
مرا کردی طلب [illegible] | گرا اکنون بکل بگشود [illegible]
مرا کردی طلب اکنون منم | که من اندر وجود [illegible] پیش [illegible]
مرا کردی طلب پیوسته هستم | ز روی جان و دل [illegible] هستم
منم خارج ز تو هستم و داخل | ترا مقصود شد درویش حاصل
ترا مقصود هم کلی برآرم | که اندیشه او هم سر آرم
منم مقصود تو ای درویش خسته | مشو دیگر در اینجا دل شکسته
بجز من منگر و جز من مبین تو | ببین باشد در عین الیقین تو
بجز من منگر و با من گو راز | که تا بنمایمت انجام و آغاز
بجز من منگر اندر سر [illegible] | که تا اینجا جمال من ببینی
بجز من منگر و ما را نظر کن | بجز من هیچ منگر اندرون را
منم اندر تو و تو دیده [illegible] | [illegible] درویش تو انا [illegible]
جدا از ما مشو درویش دلدار | که تا بینیم اینجا [illegible] خریدار
جدا از ما مشو در هیچ احوال | [illegible] اینجا [illegible] احوال
در دوست [illegible] بکل ما حاضر هستیم | ز پنهانی ترا ام ناظر هستیم
یقین دانم [illegible] هیچ نبود | چو ما هستیم اکنون هیچ نبود
چو ما [illegible] کن نهایی | نمودار اکنون [illegible]
[illegible] آمدی درویش [illegible] | کشیدی از برای [illegible] ای دل
[illegible] این دم و هم [illegible] | که امشب در برم صاحب قرانی
ترا واصل کنم در جوهر خود | ترا [illegible] کنم اندر یک [illegible]
ترا واصل کنم اندر دیش اینجا | برم حالی حجاب از پیش اینجا
لقای خود کنم [illegible] ترا هم | برت آدم بیکدم [illegible]
لقای خود تمام تا ابد [illegible] | ببین رو اکنون در یک [illegible]
لقای ما نگر در جمله آفاق | مراد خود ببین درویش مشتاق
مراد جان نگر جانان ببینی | ز پنهان [illegible] اندر تو [illegible]
لقای ما نظر کن [illegible] خود | کنون بگشای [illegible]
[illegible] هم در برون بنگر [illegible] | مرا تو ابتدا و انتها [illegible]
[illegible] و خود [illegible] | گر این دم [illegible]
در دوست [illegible] بود دم آید [illegible] | ترا [illegible] برم از [illegible] دل
چو وصل من ترا [illegible] | کنون [illegible]
منم خود آسمان [illegible] | منم خود هم مکان [illegible]
منم خورشید ماه و چرخ انجم | همه [illegible] درویش [illegible]
ولیکن این همه درویش [illegible] | درون جان تو عین [illegible]
ببین اکنون [illegible] | چو کردیت ز ذات تو [illegible]
[illegible] دیگر نیست اینجا | که پنهانست [illegible]

ببین اکنون بجز من جان عالم | همه راز آشکارا و نهانم
چنین واصل شو از کس [illegible] | بجز او هیچکی [illegible] از پیش
کسی بیدا نیاید که شود او | اگر کردی چنین و [illegible]
ولی تا تو زبالا راز جویی | یقین میدان عیانی تو همه او
عجب ماندی تو اندر دید افلاک | میان نار باد و آب و خاک
همه از بهر تو اینجا عیان شد | گهی پیدا شده گاهی نهان شد
سران کوکب که [illegible] هست | صد و ده با [illegible] است
بیا دیدی هزاران سال از آغاز | که تا برجی بجای خود شود باز
زمین و رحب این طاق مینا | چو خشخاشی بود بر روی دریا
تو بنگر تا ازین خشخاش [illegible] | خرد گر بر بود [illegible]
ازین افلاک گردان [illegible] | بگوی اختر که اندر [illegible]
ده و دو برج در دی [illegible] | همه گردان شده مانند باد
حمل خشکی ترا داده [illegible] | [illegible] گشته [illegible]
چو گاوی گشته اینجای [illegible] | ازان کاینجا سخن گفتی ز هر حال
ترا جوزا ازان اینجا [illegible] | که ذات تو [illegible]
چو خرچنگی در اینجا [illegible] | ترا از هستی کلی گشته پیدا است
اسد سهم و صلابت [illegible] | همی خواهد گشت از جا [illegible]
[illegible] | گر این دم [illegible]
چو از تو [illegible] | تو از [illegible] کشتی [illegible]
[illegible] | از آن کاین [illegible]
کمان بازو [illegible] | ز دو سوی [illegible]
جهانی [illegible] | فتاده [illegible]
چو دلوی این زمان [illegible] | نبیدانی عجب [illegible]
چو ماهی [illegible] | نبیدانی [illegible]
ز خورشید [illegible] | چو [illegible]
[illegible] | چو پیش عقده افتادی [illegible]
زوالی [illegible] | که پنهانی شوند اینجای پیدا
چنین [illegible] | ازین در کو پستی [illegible]
ازین در جوی کام خویشتن [illegible] | که تا کام مراد آید پدیدار
ازین در جوی دایم کامرانی | که تا [illegible] اسرار معانی
ازین در جوی [illegible] | که تا [illegible]
ازین در جوی راز [illegible] | که تا [illegible] اینجا گاه [illegible]
ازین در جوی وصل یار [illegible] | که تا گاهی [illegible]
بیابی ناگهانی آنچه خواهی | نشینی ایمن تو در [illegible]
درین درگاه دایم [illegible] | تو این [illegible]
درین در ناگهی کام [illegible] | [illegible]
شه اندر بارگاه خود [illegible] | برون دل [illegible]
[illegible] | ز [illegible]
بکن خدمت درین درگاه [illegible] | که بگشایند اینجا [illegible]
بکن در خدمت و فرمان [illegible] | ز شاه [illegible]
بکن در خدمت و [illegible] | نشین [illegible]
بکن خدمت که خدمتگار [illegible] | نماند [illegible]
بفرمان باش و [illegible] | که بخت [illegible]
بفرمان باش [illegible] | گشاد [illegible]
بفرمان باش گر [illegible] | بیاید [illegible]
چو فرمان نیست [illegible] | اگر فرمان بری [illegible]
ز نافرمانی شیطان [illegible] | حجاب [illegible]
ز فرمان [illegible] | بس انگه در میان [illegible]
سران کو [illegible] | [illegible] دوست [illegible]
بفرمان خدا [illegible] | گزین معنی [illegible]

به از فرمان حق حضرت نیست فرض ... دست زین باش اینجا ز دو جهان
تراز اهل قرآن آزینده ... دین کارت بدینسان آید

جو هم فرمان بود فرمان دو جا ... مفتی جمله گفتم با تو جانا
ببر فرمان چنین کن بی گمان تو ... دین معنی هر زمان من تو

حقیقت چیست پیش اندر گرو ... بر سلطان جهان فرمان بدان
جو فرمان خدا بر دست شیطان ... ازان اینجا وه بر جمله زنی

هرانکو برد فرمان خدا او ... نخواهد بود او در قید و در بند
کر تا فرمانش کرده خانه ویران ... بقرآن من چنین فرمود یزدان

بگویم ای دل از فرمان بری تو ... ولی حضرت همی آسان بیابی
دست زنده نیک و نفست بگذاری ... جو شیطان و ایاو پر بود بت

ترا تا نفس باشد در نهاد بت ... کجا زین بستگی باشد گشاد
ترا تا نفس اینجا که زبون کی ... دراینجا که دلت غرقاب خون کرد

ترا تا نفس باشد این نباشد ... ترا جون نفس هم فرمان نباشد
ز نفس سگ همه آزار بینی ... کجا هر گز همی دلدار بینی

ز نفست دایما اندر گدازست ... ولیکن عاشق اینجا کارسازست
کند زین یک زمان زین نفس تیغی ... سلامت جست و دین تو کافر

کجا آید چه سلطانی از و هان ... کر کافر باشد و هم در شیطان
بجا در نفس خود خوار اسیری ... گر تو با لا از بد بر سری

رها کن نفس و فرمانش جه جو ... ز من کن گوش این یک تلطف
رها کن نفس چه از نفس باش ... جو نفست رفت کل الله بینش

رها کن نفس تا سلطان شوی تو ... وگرنه در صفت شیطان شوی تو
رها کن نفس تا دلدار گردی ... بکل شاید گر دیدار گردی

رها کن نفس با اهل بی باش ... دمادم از خدا آگاه می باش
جو تو آگاه باشی دار دارت ... کند با خویشتن باکارهات

ز نفست این همه تشویش و محنت ... وگرنه ذات او وصل بهشتم
تو دوری کن از و نزدیک باش ... ز بهر آخرت بگی همی باش

جو نفس کافرست او را مسلمان ... شد اینجا کاو بر فرمان نهان
ازین کافر مسلمانی نیاید ... گر از و دزد نگهبانی نیاید

ترا این تو پیش کافر نهاد ... نصوحا ی تو مانند باد
ولی جهدی بکن اینجا بفرمان ... گر تا او را آگهی نارک مسلمان

شنید گفت این کار مشکل ... مسلمان گردم اینجا باشد
بدی بنیکو توان کردن ... گر جه دل مرزمان کرد اسیرش

از و میخواه دایم حاجت اینجا ... بنایه بود از این نفس پیش این
ازو ایمن مباش و باش ... همیشه در خدا انکار ناظر

اگر او با تو توفت کرد آغاز ... گر تا بخشد ترا راحت اینجا
ازین شیطان در اینجا گر نپرهیز ... تو همچون اولیا شو هم سیر

وگر او توفت ابلیس داره ... تو توفت کن که با نفس تو داره
ولیکن همچو او مجمل شو ... بتسلیم و رضا ارشش تو

هزیمت کن تو شیطان لعین را ... بسی به صفت بلقیس داره
تو هم از توفت جهان ... هزیمت زده که شیطان در

یکی پیری ز پیران گشته واصل ... کر تا دیگر نسازه بی کینه را
ازین ملعون سگ پرهیز و باش ... بکن با او فشت و شاد کش

جنان شد که همه عالم ... مرد او گشته کل مقصود حاصل

در سوال کردن مریدی از شیخ که شیطان مرا زحمت میدهد و جواب دادن شیخ او را

شب و روزش ... درون خلوت دل جان جای او

مریدان داشت بیاری ... بکل فانی شده بر روی الله
جنان و اصل بداند خاطر ... که جنان دیده بدیدم رای شه را

همه با نقل های فکر ... ولیکن مرد ناتوان بود
ز معنی حقیقت فرد بود ...

بصورت برخواب از معنی ... هم در پیش او بود چون بار
گر روزی که پیش شیخ آمد بگفت ... بمعنی هر مرید بود خویشش

سلامی کرد و بنشست حالی ... از و گردان نفس آنجا سوالی
بگفت ای واصل حضرت ... مرا شیطان همی گیرد بهانه

دمادم چین از آدم نباید ... ببر هر کس زبون ساده شاید
به هر کس کند رسوا و خوارم ... ز لعنتش این زمان طاقت ندارم

ز بس همت که اینجا دادم ای ... ندارم من ز دستش هیچ ...
دمادم خون آیینه اندر دیده ... بکین و بغض با من گشته ...

دراینجا که آن نفس کرد ... دمادم پیش خلقانم خجل کرد
اگر بسیار گویم شرح شیطان ... بگاه و بی گاه گردت ایمان

ملال آید ترا ای شیخ اکبر ... مرا از حادثات ای شیخ ...
جواب ایش داد شیخ کاردیده ... که بشنو از منی ای مرد گزیده

تو شیطانی تو خود این کار دیدی ... ابا او و ایما اندر جه دیکا
ز خود بینی اینجا که تو خواری ... که عمر خود بجنگ بگذاری

ز خود دیدی بلای خود نعمت ... که تن راه بی داری بپو نعمت
خود آیینه تو کرد نکیسا ... ازان و خوار میداری تو خود را

ز خود بینی اینجا که تو خواری ... بجا از سرشت بگاه خود ندار
تو آینه نبیش بکن با کس جو ... ببین کس خویش تو دی بشنو ...

تو خود با بیش ... وگرنه دور شیطان ...
بشیطان بگذرد ... زیان شنده کند جانان طلب کن

ز نفس خویشتن تو دور شو ... گر تا یزدان حق باشی تو بشنو
بلای تو ز نفس تست اینجا ... گر اینجا بیکسی تو شو دو تا

بلای آید اینجا از تو بر تو ... کجا آید خوش اینجا از تو
بلا از تست شیطان هم ... ز تلبیس تو شیطان خود ...

بلا از تست و رو بینی دوست ... نداری هیچ معنی تو بینی تو
بلا از تست زین معنی ... ازان کر خانه رفت در ...

بلا از تست دو بینی بشیطان ... تو شیطانی و پستی با مسلمان
مسلمان گرد اول تو ... که شیطان نیست آخر بی ...

مسلمان هست بسیاری ... مسلمانی همی باید بگفتار
مسلمان چو باشد دست ... ز عین آن پستی مرد گردان

چرا از نفس میداری تو ... درین معنی من بیدار ...
تو شیطان خودی در دو رنج خود ... فتاد پستی تو در بکر ...

تو شیطان خودی ... گر جه با میکنی در دهر ...
تو امر شش بکن با خلق ... گر آن ناکسی نیشان گرفتار

چرا بند این تو درجه خلاق ... شده ستی در ماندستی خلق
خلایق جملگی حیران خویشند ... دراینجا کاه سرگردان ...

همه در بند انوش تو درجا ... شدی مانده گرفتار اندر جان
همه جون سگ مردار اوفتاده ... ازان جندی فتاده وزار و خوار

همه اینجا یکه مانده اسیرند ... که جون مردار ناکامی ...
همه اندر بی مردار ... فتاده دور مانده هم ...

جو کرکس جملگی در بند مردار ... شده اندر فنا خود گرفتار
جو اینجا خانه شیطانست ای ... تو پیش از این وجود خود ...

مریجان خود که بس چیزی ... بجو هر تر از اشیا ...
تو هی از اصل قطع جو ... کنار او آمد پستی تو بیدار

بیدانی گشت آورد است اینجا ... بس انکه حبیث گم کرد است اینجا
جو گم کردی دانه عشق باری ... تو همچون لاشه جسد ماری

درین دنیا که آثارست جمله ... بیدا از ... چیزی جمله
مثال خاکدانی پر ز آتش ... چرا آلشتی اندری ...

خوش رانا خوش دنیا ... ندانی عاقبت چون حال ...
جو حال خویش میدانی در ... چرا خود را نمیدانی تو خاموش

چو نیکو خاک شو [illegible] ز جا ، چرا بوده‌ای اینجا خانه و جا
ازان اینجا دل خود شاد کردی ، که از دل خانه را آباد کردی
خوشی بنشستی اندر خانه دیو ، تو دیوانه شدی ای مرد [illegible]
مکن اینجا مران چیزی که کردی ، که هم در عاقبت بیرون [illegible]
نمی‌بینی که سرمایه [illegible] ، نشستی دار و در پیش [illegible]
که بیکره دگر [illegible] ، ولی در عاقبت بود [illegible]
کمالش ناگهی نقصان پدید ، چو پیشش عقده‌ای افتد بگیرد
چنان کامد بی نقصان [illegible] ، بسر انگاه [illegible] آن [illegible]
درافتی چون کمال آید پدید ، اگر مردی همی باشی [illegible]
بیکباره اول [illegible] تو بنگر ، که هر چیزی بود دنبال [illegible]
ببین در راه حق خود را [illegible] ، که پر حسرت شده اینجا نهانی
ببین کین آفتاب [illegible] ، نگرد از خواب چشم [illegible]
ببین مردا که چون اندر گذشت ، گهی اندر نشیب [illegible]
تو دنیا همچو مردان سالک [illegible] ، که [illegible] گشت آخر [illegible] اینجا
بلا گشت آنچه [illegible] ، تو خود را اندر اینجا پیش [illegible]
ولت نوریست از انوار [illegible] ، [illegible] اندر اینجا [illegible] خون
ولیکن تو بیست اینجا [illegible] ، اگر مردی در او [illegible]
ولت نوریست [illegible] ، ولی جانت همین [illegible]
بسی اینجا سلوکت [illegible] ، هنوز اندر [illegible]
اگر چه او بگرد [illegible] ، نظر کرد و بدیدش عین [illegible]
دمی ناید و [illegible] ، میان خون و خاک [illegible]
عجایب مانده سرگردان [illegible] ، طلب کاریست اینجا [illegible]
طلب کاریست چه جوید نشانش ، که تا اینجا بباید [illegible] نشانش
دلی در سوی [illegible] خواهد شد [illegible] ، بماند دست [illegible]
دلا تا چند از این سودا و [illegible] ، چرا احوال خود اینجا ندانی
همه باقیست زین اسرار [illegible] ، [illegible]
همه باقیست این مرد [illegible] ، [illegible]
همه باقیست این شرح [illegible] ، تو مانده همچنین [illegible]
همه باقیست [illegible] ، تو سلطانی [illegible]
تو سلطان وجودی اندر اینجا ، حقیقت بوده بودی اندر اینجا
تو سلطانی و جمله جا گر تو ، ولی جانست اینجا [illegible]
تویی سلطان [illegible] ، [illegible] برتر از صفت [illegible]
تویی سلطان اینجا [illegible] ، طلب کن اندر آنجا [illegible]
که اینجا خانه [illegible] ، بسی دیدی درینجا [illegible]
کنون گر [illegible] ، اگر افتادی میان [illegible]
چو داری خانه باقی [illegible] ، چرا اینجا چنین ماندی تو تنها
تو با جان همرهی کن [illegible] ، اگر جان [illegible]
تو با جان همرهی کن تا [illegible] دل ، که بیرون آیی اینجا [illegible]
تو با جان همرهی کن [illegible] ، رسی تو [illegible]
تو با جان همرهی کن تا شوی جان ، که هم جانی و کردی عین جانان
تو با جان همرهی کن تا بیابی ، بجایی [illegible]
تو با جان همرهی [illegible] اینجا ، حقیقت یک صفت [illegible]
تو خود جانی ولی [illegible] ، [illegible] همراه [illegible]
[illegible] باد خود را [illegible] ، که تا کی [illegible]
چو تو [illegible] ، همه سر [illegible] اینجا [illegible]
[illegible] نزدیک و تو دوری [illegible] ، کنون ای کل [illegible]
دل و دلدار [illegible] ، حقیقت [illegible]
تو هم سرگشته [illegible] ، [illegible] حسرت [illegible]
چو همراه دلی دل همرهت [illegible] ، کنون اینجا [illegible]
چو همراه دلی دادی [illegible] ، [illegible]

درین ره مرد با همراه [illegible] ، ره جانان [illegible]
چو [illegible] ذات اینجا [illegible] صفات ، ولیکن [illegible] اینجا [illegible]
برآمد این زمان خود او [illegible] ، [illegible] اینجای ذات
یکی گردید اندر [illegible] ، که [illegible] این [illegible]
یکی گردید از عین [illegible] ، [illegible] عیان [illegible]
یکی گردید از [illegible] جوهر ذات ، که [illegible] این زمان [illegible]
یکی گردید [illegible] ، عیان [illegible]
یکی گردید [illegible] ، که [illegible] این [illegible]
جهان جان [illegible] ، همه [illegible] اینجا [illegible]
[illegible] ، [illegible] اینجا [illegible]
[illegible] اینجا قصه دل ، گر [illegible] اینجا قصه دل
[illegible] اینجا شرح [illegible] ، گر آن [illegible] آید [illegible]
[illegible] اینجا گر معانی ، گر [illegible] بیان [illegible]
[illegible] اینجا [illegible] ، گر [illegible] چو [illegible]
گر از سر همه جان [illegible] ، [illegible] مشکل [illegible]
حقیقت [illegible] ، [illegible] نفس [illegible]
[illegible] همراه [illegible] ، [illegible]
[illegible] حقیقت ، [illegible] طبیعت
[illegible] جانان ، [illegible] ذات [illegible]
[illegible] ، [illegible] بماندم
[illegible] ، [illegible] آتش [illegible]
[illegible] ، [illegible] پریشان
ز [illegible] ، ولیکن [illegible]
[illegible] ضعیفت ، ولیکن [illegible] دل [illegible]
یکی [illegible] ذات از صفات ، [illegible] که عیان [illegible] ذات
[illegible] حقیقت [illegible] ، [illegible] شریعت [illegible]
شد اینجا [illegible] ، اگر [illegible]
[illegible] کمالی ، [illegible] معانی
و در آخر گشت اینجا [illegible] وصل ، [illegible] مقصود [illegible]
[illegible] ، [illegible]
[illegible] این [illegible] ، [illegible] کسی [illegible]
[illegible] ، [illegible]
[illegible] ، [illegible]
سلوک [illegible] اینجا ، [illegible] اینجا
بسی [illegible] ، [illegible] خاک
نشانی [illegible] ، حقیقت [illegible] معانی
یکی [illegible] ، [illegible]
[illegible] بردم ، [illegible] بردم
چو حقی بود [illegible] ، [illegible]
بسی سودای این [illegible] ، [illegible]
بسی گفتیم و هم خواهیم گفتن ، [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible] معانی ، [illegible] نشانی
بسی [illegible] گشتم ، [illegible] گشتم
بسی [illegible] ، [illegible]
بسی کردم طلب اسرار جانان ، [illegible]
حقیقت [illegible] ، [illegible]
[illegible] سلوک [illegible] اینجا ، [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] از [illegible] ، [illegible]
ز مغز جان حقیقت [illegible] ، [illegible] شریعت [illegible]
شریعت [illegible] اینجا ، حقیقت [illegible] اینجا

شریعت را ز خود دوم حقیقت / همه من با تو هم عین شریعت
ولا اکنون چو دیدی یار دارد / ز معنی منطق بسیار دارد
تو جبه بین این بیان آخر چه گوئی / همه از معنی ظاهر چه گوئی
چو باطن هست از ظاهر گذر کن / بسوی ذات کل آخر نظر کن
چو باطن هست از ظاهر گذر کن / بسوی ذات کل آخر نظر کن
چو باطن هست ره عالی ز ظلمت / گذر کن تا بیابی گنج رحمت
اگر در عالم پر نور افتی / از این دارت کل و در فنی
چو داری ذات در اعیان آمد / چرا در گفتن سر قال بندی
موحد باش و چون مردان ره شو / بر افکن دیده خود دیدار شو
موحد گرد کی یابی طلب دار / که تا اگر شوی سر لطف از یار
تو آگاهی ولی اگر تو آنی / دگر تو شنوی گر تو زآنی
تو آگاهی ز سر لامکانی / ولی بر صفت اسرار دانی
تو آگاهی ولی در صورت خود / بمانده بودی اندر رنگ و دم
کنون یک رنگ و وحدت یکسان شد اینجا / همه دشوارت آسان شد اینجا
همه فعل تو از عین صفت ذات / در وحدت بمانده صورت و
ز دریای دل و در جوهر ذات / شد اینجا محو عین ذات
همه آلایشت در عین دریا / بمانده شده وحدت صفا
دم وحدت عیان شد جان گشت جانان / چو خورشیدی کنون در عشق جانان
چو خورشیدی کنون هم رهنمائی / همه پیدائی ارچه در نهانی
تو خورشیدی از آن ذات عالم / شد اینجا پرتو شاد و خرم
ز خورشیدی بصورت سایه ذات / ولیکن در میان جمله ذرات
ز خورشیدی نور ذات است اینجا نور / ز ذات خویش اینجا گاه و مخمور
تو خورشیدی درون سینه داری / ز جانان سوز جان در سینه داری
ولا اکنون تو خورشیدی در اینجا / عجب کردی تو این افلاک روشن
منور شد جهانی در تو پرتو / همه اندر عالمی چون تو شنو
منور شد ز تو اجسام و ذرات / ز هستی بیکی تو نور آن ذات
تو نقش نور دوری ظلمت گر / ولیکن عاقبت سر برگشادی
سلوک جمله اشیا کرده تو / جدا اندر چنین در پرده تو
منت پیدا نمودم تو نمیدانی / که دارم من در اینجا سر کیانی
تو همراهی ابا من سر کجائی / جدا اندر چنین دیدن نیائی
عیانت اندر اینجا کنج جستی / یقین دانست این که تو بر کام جستی
بماندی زنده از این پرده برتر / همه ذات را تو دیدی
همه ذات حیران تو هستند / ز پیدائیت پنهان تو هستند
چرا چندین تو اندر بند صورت / شدی اینجا چنین مانند صورت
ترا چون ذات هست اینجا عیانی / ترا پیدایست اسرار معانی
از این عالم ندیدی هیچ سودی / در این آتش ندیدی هر که دودی
زبانت شو کن ز آتش بیانی / از اکنون هوش دار و بنه بشنو
یکی خواهی شد ای دل در بر من / سر و گر هم تو باشی محو در من
ولا حق بین که حق داری بر خویش / طلب کن در بر خود دید خویش
ولا حق بین از حق می شنو تو / شنو چندین تو اندر خویشتن رو
ولا حق بین که حق خواهی شدن تو / بود آخر چو جزو کل خواهی بدن تو
ولا حق بین و اندر حق فنا کن / که سرگردان نباشی اندر این
ولا حق بین و در حق باز جان تو / چو دیدی عیان بین نشان راز نشان تو
صفاتی این زمان در لا زدی دم / شو و خود در اینجا باز دیدم
چو دیدی باز سر انجام و آغاز / وزان حضرت شنیدی آن سر راز
تو چو شهباز جان لامکانی / بکن پرواز کل اندر معانی
تو شهباز و شهرا باز بین تو / که تا باشی ز کل عین الیقین تو
عجائب جوهری زری تو ای دل / ز دنیا و اگر این راز مشکل
عیان بین باز اکنون در نشانی / اگرچه تو ولی اسرار جانی
درون خود نظر کن حق یکی دان / تو خود حق را یقین بی شکی دان

چو هستی حق چرا حیران شستی / یقین بنگر که کل جانان شدی تو
حقیقت حق عیانست ای ولی اینجا / یعنی بر کشا آن مشکل اینجا
حقیقت حق عیانست ای ولی تو / که بیکی تو در انجام این کار
حقیقت حق عیان و تو نشانی / چرا اسرار حق اینجا نه دانی
حقیقت حق عیانست و یقین است / در آور خود بگذر زود از نهایت
حقیقت حق عیان و تو خدائی / بکن اکنون ز بود حق جدائی
حقیقت حق عیان بنگر و داری / که هستی در نشان جمله معانی
یقین در عشق کل اینجا مدام / انا الحق با من اینجا دم بدم زن
و دم در زن انا الحق تا من اینجا / اگر گر دم ز رنگی روشن اینجا
و دم در زن انا الحق چو من تو / انا الحق در همه آفاق زن تو
و دم در زن انا الحق چون عیانی / که پیدا شد ترا در عشق برهان
و دم در زن انا الحق گر تو نقش / اگرچه در عدم مستغرقی تو
و دم در زن انا الحق در خود ار / ز شوق و دوست شو که اندر
و دم در زن انا الحق سرنهاد / که چون دست اینجا باز چه بار
و دم در زن انا الحق چون خود تو / بر بگذر از خود و دیدی چه تو
و دم در زن انا الحق چون شدی حق / شدت خاص اندر اینجا ز مطلق
و دم در زن انا الحق وحدت اندر / درون خود که انجام و آغاز
و دم در زن انا الحق چون یکی تو / ترا تمامی اینجا لیس فی الدار
چو گشتی واصل از دیدار روشن / یکی بینی گرفته او هم خویش
چو گشتی واصل اندر حق نشانی / درون بیکی تو جان جانی
چو گشتی واصل اندر حق دم دم / شو و اسرار بنگر عالم
چو گشتی واصل و جانت یکی شد / شو و هر دو عالم بیکی شد
چو گشتی واصل و آغاز دیدی / همه انجام خود باز دیدی
چو گشتی واصل اندر کوی معشوق / ببینی بر عیان روی معشوق
چو گشتی واصل و دلدار یابی / بس اکنون خویشتن بردار یابی
چو گشتی واصل اندر و از معنی / یکی بینی همه باز از معنی
چو گشتی واصل اکنون خود ببین تو / شو و هر دو جهان در یقین تو
چو گشتی واصل از اعیان جمله / تو باشی در نشان پنهان جمله
چو گشتی واصل و بینی حقیقت / همه از سر تو اندر طریقت
چو گشتی واصل اینجا جمله یابی / تو باشی بیکی گر این نیابی
چو گشتی واصل و بینی شود آن / تو باشی لا جرم مقصود برهان
چو گشتی واصل و مقصود کردی / ببینی جمله اندر و دو کردی
ببینی بیکی اندر دل و جان / تو باشی در همه ذرات پنهان
ببینی لامکان اندر مکان هم / مکان و لامکان در جان عالم
ببینی لا و الا گرد و لا شو / ز دید جزو کل یکی صفت شو
ز عین واصلان در باب حق را / بر از جزو و کل اینجا سبق را
چو پیدائی کنان بودی که بود / که بود خود در اینجا که بودی
شود بود حق گم کرده راز / نخواهی یافت بود خویشتن باز
ز بود خود همه آفاق شد هستی / که جان جانی اینجا در هستی
ز جانی است اینجا که جانی / بدان خود را که کل کون و مکانی
مکانت ما کنیت ای هم سرای / چرا اکنون ترا رست درگاه
اگر آن مسکن اول بیابی / ز خود سوی آن مسکن شتابی
درین مسکن همه دست اندر / تو و ماندی در هر ره این کوه
تو دیر کوه اندر وه بلا غی / از این رو در غم و درد و رنج و عنائی
نخواهی یافت صورت تو آن دم / اگر چه بی نهاد آن دم دم
فی با پی بگویم چون ندانی / خدای آشکار و هم نهانی
کرا گویم این اسرار دیگر / کرا اینجا نیست هم دردی تو بنگر
همه غافل شده مانند حیوان / بگفتن راز اینجا که بتوان
چو با هر کس نهم اندر میان من / که همدم نیستم خود در جهان من
چو همدم نیستم خود در جهان من / بگویم این بیان از نازنینی

هم با دم خویش بر

چو همدم نیستم خود یافتستم / ازان دیدن عالی من بشناختستم
بسی جستم درینجا صاحب درد / که باشد محرم من در این بیابان
کرا یارا که گویم سر احوال / نمود عشق با در عین اقوال
ندیدم گرچه بسیاری بجستم / ازان اینجا یکی فارغ نشستم
که همدم جز دم اینجا ندیدم / دم خود را نمود اینجا برگزیدم
دم خود یافتم بیشتر خلائق / درو اسرار عشق لامکانی
دم خود یافتستم زان دم که دارم / در اینجا دوست کلی غمگسارم
دم خود یافتم اینجا که چون / ازان این دم زدستم بی چه و چون
دم خود یافتم سلطان آفاق / گر این دم هست چشمک در جهان طاق
دم خود یافتستم اینک راستین / ازان اینجا شدم اینجا و راستین
دم من زان دم در چون حقیقت / کزان دم ما دبین و آخر حیات
دم من دارد آن دم را ز اینجا / کز آن دم می بدیدست آدم اینجا
دم من هست جان جمله جانها / کز سکو دیده دادم این بیانها
دم من هست عین نفخ در جان / کزی اینجا عشق شاه دو جان
دم من جسم کل اینجا ندیدست / بدیدارست و کل بنموده بدیدست
دم من عین خود دارد در ربگ / که این دم محو گرد و آب باخاک
دم من سلطنت دارد ز معنی / که یک دم ترک کرد او دید دنیی
زدنیا درگذشته یافت یار / ندیده اندر اینجا جز که دلدار
ز دنیا درگذشت و لامکان دید / ز دید خود خداوند جهان دید
ز دنیا درگذشت و آن جهان شد / بمعنی و بصورت جان جانان
ز دنیا درگذشت و گشت آزاد / نمود خویشتن را او بر باد
ز دنیا درگذشت و خود نظر کرد / همه ذرات را از خود خبر کرد
ز دنیا درگذشت و گفت اسرار / و دادم کرد و در یک رنگ تکرار
ز دنیا درگذشت و یافت معنی / سپرده دید عین اسرار تقوی
ز دنیا درگذشت و جان جانان / بیکره و خالق کون و مکان شد
ز دنیا درگذشت و جان بر افشاند / وجود خویشتن یکباره بگذاشت
ز دنیا درگذشت و در فنا دید / ازان خود را همی این جا و شه
ز دنیا رفت و اندر لا قدم زد / زمین و آسمان زان دم بهم زد
یکی شد در فنای محو دنیا / نماند اینجا که جز عین معنی
و لیکن چون نمود عشق تکرار / همی آرد و جادم بسر گفتار
نگویم سر فی یکدم تمامم / درین دم دمبدم آن دم تمامم
همی دارم که بیرون جانست / ز کل بیند از خود اندر نهانست
یکی دیدست از خود درگذشتن / تمامست تنگ آسا در نوشته
یکی دیدست و در یکی خدا است / میان جملگی عین لقا است
یکی دیدست و در یکی کلامست / درین معنی خدای خاص و عامست
یکی دیدست این گفتار بشنو / و دادم سر کل از ذات بشنو
یکی دیدست اینجا جز یکی نیست / حقیقت جز خدایم بیشکی نیست
یکی دیدست و میگویم زیکی / که در یکی خدا دیدم زیکی
یکی دیدار بنگر مرد اسرار / یکی دان این همه معنی و گفتار
یکی دیدست او در اصل موجود / ز یکی این همه حاصل موجود
یکی دیدست و عاشق بر صفاتست / یکی اعیان نمود جمله ذاتست
یکی دیدست اینجا جدا نی / چگونه او گشت زینجا جدایی
یکی دیدست اینجا جلالست / زبان عارفان گو گنگ و لالست
که بسیاری درین گوینده مردم / ولی آن دم نمی بینند مردم
ازان نامحرمی پندار اینجا / گر این معنی نداری یار اینجا
ازان محرمی کان عجب اندیه / درین معنی ندانی نارسیدی
ازان نامحرمی مجنون شدادی / گر اینجا که ندادی سیح داد
ازان نامحرمی دیده زعاقل / گر این معنی نکردستی تو حاصل
ازان نامحرمی کان سرندانی / که دریای وصالش سر درآری
ازان نامحرمی کاینجا یکی تو / میان لاف و شک در شکی تو

وجهانت گفتار تو اینجا / میان دیده در عین تو عیان
گرفتاری که اینجا راز بینی / خدای خود در اینجا باز بینی
ازان عاشق شدی ای مرد حیران / که سر حقیقت اینجا و کرشان
و کرمانی و یکسان جمله مظهر / که دریابی یقین الله را نور
زمین و آسمان پر نور بنگر / نظر کن خویشتن منظور بنگر
زمین و آسمان اندر تو پنهانست / ولی اینجا دلت درمانده حیرانست
زمین و آسمان نور تو دارد / همه ذرات منشور تو دارد
زمین و آسمان دید تو نیست / کراینجا گاه کلی بی‌نشانست
زمین و آسمان هم در جان بند / اگر کشتی اینجا گاه این بند
زمین و آسمان اینجا برافکند / نمود جانت کلی بی سر افکند
زمین و آسمان اینجا شود کم / مثال قطره در عین قلزم
زمین و آسمان اینجا نه بینی / بجز یک جوهر پیدا نه بینی
زمین و آسمان گرد و یکی بین / بیان جوهر سر کز کز بشنید
زمین و آسمان کلی خدا است / بمعنی ابتدا و انتها است
زمین و آسمان عکسی نمودست / دل جانان اندر اینجا در بودست
زمین و آسمان گردان زخود کرد / ز اصل افتاده بود از ذات کلی فرد
زمین و آسمان اینجا ببین تو / بجو حق کز حق عین الیقین تو
زمین و آسمان او را نظر کن / اگر مردی دلت را زین خبر کن
جهان شو کاول اینجاگاه بودی / عیان بودی و لیکن کی نمودی
نمی دیدی تو خود را جمله حق بود / ازان این دم همی گوییم معبود
بیابیت این معانی پیشتر جان / و لیکن هر کسی اینجا کی داند
بیابیت تا بگرد و جمله خلاق / اگر این راز من جمله بدانی
بجای او فتنی ای مانده عاجز / گر آنجا هیچ کس پی سر مرکز
بجانی او فتنی بجو ده باخود / که یک ذات اینجا یک دم بود
بجانی او فتنی بجو ده با خود / که یک ذات اینجا نیک دم بود
بجانی او فتنی کاینجا بود لا / همه پیغمبران هستند یکتا
بجانی او فتنی کاینجا نشانست / یقین میدان که بیرون از جهانست
بجانی او فتنی کاینجا یقین است / حقیقت شک نکو دینست
بجانی او فتنی در کل اسرار / که آنجا نیست این صورت پدیدار
بجانی او فتنی ای مانده فانی / که آنجا که یکی بینی و دانی
بجانی او فتنی کاینجا خدا نی / ترا باشد حقیقت بی ره ای
ز جمله فارغ و در جملگی هیچ / در اینجا گر بدانی خویش را هیچ
ز جمله فارغ و یکتا تو باشی / و لیکن در میان خود تو باشی
ز جمله فارغ و در جمله باقی / تو باشی می تو جام و هم تو ساقی
ز جمله فارغ و دیدار چون / همه اندر تو و تو بی چه و چون
ز جمله فارغ و دیده تو باشد / همه در عین توحید تو باشد
ز جمله فارغ اینجا باش دیگر / گر تو اینجا خدایی بگذر از پیش
ز جمله فارغ اینجا باش و بنگر / که اینجا گر تویی جبار اکبر
ز جمله فارغ اینجا باش و دریاب / تو داری مال و جاه و جمله اسباب
ز جمله فارغ اینجا باش و بشنو / زمن دریاب و هم از من تو بشنو
ولی بنگر تو این رمز و اشارت / نمود عشق سر دم در عبارت
و دادم فهم کن اسرار آلهی / که میگویم ترا من بی کاهی
و دادم فهم کن کز سر و هستی / ز مجنون کا زان بت پرستی
در اینجا زیر دست چنگ بگنجد / دل صاحب یقین اینجا بسنجد
گر این معنی ز تقلیدست دور / بود تر شماری یا تب توفیق
بر این گوی از میدان جهانست / ازان اینجا که راز صفاتست
چرا خون میخوری اندر دل تنگ / نمی پی حبل الصانع با نگ
چرا خون میخوری در کل فانی / ازان رهی بهر روی و نهانی
زوال صفات و ذات بشنو / رموز کل معنی ان و بگرد
بدین گفتار من جان بر فشان آن / بمعنی و بصورت بی نشان آن

شود معنی ز صورت چون محقق * الا گفتم اکنون راز مطلق
جو رازت من دمادم گفتم اینجا * حقیقت در معنی سفتم اینجا
جو رازت می نخواهی اینجا بردن * جو اینجا بماندستی تو چون خر
سر اندر آخر صورت بکرده * جو او اینجا بکی سرکار خورده
ز آخر خر جو راسی می روی باز * ندیده در یقین انجام و آغاز
اگر خود را نخر سازی ز هر کس * رسی اندر خدا این بس ترا بس
اگر خود را نخر سازی ازین سر * شود اسرار باطن جمله ظاهر
اگر خود را نخر سازی نخر هیچ * عیان خواهی شدن چندین چه پیچ
عیان در باب چندین گفت گویم * یکی هر نفس و من چندین چه جویم
حقیقت جز خدا خود دیگری نیست * اگر حق هستی بود چون دیگری نیست
ز هست و نیست گر شود در تن * اگر هستی ازین اسرار آگاه
ز هست و نیست حق مرد حقیقت * که هست و نیست را آگه ز وحدت
کجا داند کسی این راز اینجا * که جانان اندید او باز اینجا
ز جانان گر چه میگویند اسرار * چو گوهر هست جانان تا به دیدار
بدیدارت صورت با معانی * ولیکن ما اندری نشانی
رخت بنموده و تو او ندیده * ابا تو گفته و با تو شنیده
تو شنفتی که او دیگو دیست آن * دمادم صفت اینجای برهان
دمادم با تو در گفت و شنید است * ولیکن او ز یکی ناپدید است
دمادم روی بنموده ز پرده * میان جملگی خود گم بکرده
جانان خود گم کرده است او باز * که در کیست گر چه بینی دو باز
شود او یکی و تو دو بینی * درون پرده با او هم نشینی
از آن اینجا دو می بینی که صورت * ترا در پیش آورد این کدورت
جو زنگ حس و طبع آزادی * نمی دانی که چون خود را نداری
تو از تلبیس کرد او کمی شاه * نماید روی و دانیست ناگاه
بصورت چون برون آئی یکبار * ترا بر خیزد از بر نقش دیوار
درون خانه بینی مرد خانه * گشاید آگهی از تو چنین سب
گره بگشاید و آنگه شود باز * زبان گفت و گوی شد شود باز
ندای ارجعی کر موسی تو * ز حق اینجا که بشنوی تو
ندای ارجعی بشنو زمانی * که داری اندر اینجا گر عیانی
ولیکن گوش صورت نشنود آن * دل مومن ابر این کرده برهان
ترا چون باز گشت سوی آنست * ترا دل یکی هم کوی یار است
ترا ره روی با اسنادی کو * مشو زاینجا تو عاشق سوی
ترا اینجا که یار است حاصل * گره وا که شوی در عشق واصل
برون کرد ودی آن برون تو * ز چون دیوانه اندر جنون تو
شوی عین ندای کین جوراز * اگر چه دیده است اینجای باز
نمی بینند یقین اینجا یکبار * دمادم گوش اینجا بهیج یار
دی کرعاقل آید این به اند * جو حیوان عجب حیران بماند
ولی هم یکدم آن دم نماید * اگر یکدم نماید عالم نماید
درون را با برون کل آشنا نیست * درین ظلمت حقیقت روشنایست
درونت روشنائی دار و اینجا * برونت می جدائی دار و اینجا
نخورده روانست آگهی شوی تو * وگرنه در ظلمت افتی دو در
جو دور افتی دمادم هین ظلمت * رسد و اگر نیابی روی قربت
کنون جو حاصلست اینجا برانی * ندیده دیدن این رانجان تو
خدا بانست و تو در حب جونی * درین معنی تو نی حاصل چه گوئی
بسرگردان شدی مانند گوئی * ازین معنی چه دانی تو که گوئی
دگر دوئی برون گفتار ما را * یقین یار است شو هم یار ما را
یکی یار است دیگر دوست دارد * یکی صورت و چندین پوست دارد
حجاب یار این پوست باشد * جو پرده در رخت گلی دوست باشد
حجاب یار نیست اربدانی * وگرنه چند این اسرار خوانی
حجاب یار اینجا صورت تست * اگر بینی جو مردان جهان تست

تو بر داری حجاب از رخ که گفتی * چو نیکو بنگری اکنون تو آری
خدا را بین و با او آشنا باش * تو با او هم نشینی کن لقا باش
خدا را بین و با او گوی رازت * از او بشنو بیا اینجا بنازت
بگو بی جملگی با جانت با دل * وگر تو بی بقا این راز مشکل
وگر یک ذره ماند تو بجو باز * نبینی هیچ هم انجام و آغاز
اگر یک ذره ماند تی بصورت * کجا باشد بنزدیک حضورت
حضورت در یکی آنگه نماید * شود وقت آنچه اینجا ره نماید
حضورت آنگهی باشد درین * که بینی او لت اینجا که باز
حضورت آنگهی باشد چو عاشق * که باشی چو جبل اندر یک طاق
حضورت آنگهی باشد چو عاقل * که در اعیان نباشی هیچ غافل
حضورت آنگهی باشد ز دیدار * که او آید ز آگهی چند دیدار
حضورت آنگهی باشد چو در دل * که بیرون آئی از صورت بیکبار
شوی در یکی آن قدم تو * یکی دانی وجودت با عدم تو
وجودت با عدم یکسان نمائی * ز هر دم خویش و دیگر جان نمائی
وجودت با عدم یکی کنی کل * رود اینجا دریغ شکر و هم دل
وجودت با عدم یکتا شاید * پس آنگه یار خود را لا نماید
وجودت با عدم کلی شود حق * تو باشی آگهی این راز مطلق
وجودت با عدم انداکرده * کسی کین یافت زآنجا کرده
در آخر چون نظر دارد جدا نیست * درون جملگی او را نهایت
در آخر راز او چه در اینجا * یکی اندر یکی بگردید اینجا
در آخر واصل جانان شود او * درون جملگی جانان شود او
در آخر راز داد شاه کرده * درون جان بنفس انداکرده
در آخر چون همه باشد او جان * یقین جانان بود در باب اعیان
بود اعیان همین کز راه بردی * ز شاه اینجا بسوی شاه بردی
شد اینجا که عیان و تو نشانی * ولی این راز اگر اینجا بدانی
شد اینجا تیغ شود صورت تو بجمله * حقیقت مغز او تو پوست جمله
همه ذاتست ای بیچاره مانده * چنین حیران و در نظاره مانده
همه ذاتست ای درمانده مسکین * تو خواهی ماند در عشق غمگین
همه ذاتست چیزی نیست اینجا * همه کعبه است دیری نیست اینجا
درون کعبه جان آی در کن سیر * نظر کن کعبه را افتاده در دیر
درون کعبه آی ای سر ندیده * شود کعبه خطا سر ندیده
چو داری کعبه عشاق تحقیق * تو نی در آخر پیش طاق تحقیق
چو داری کعبه اسرار حاصل * چرا خود را نگردانی تو واصل
ترا چون کعبه جانانست در پیش * که کن این زمان از خود و خویش
ترا این دین یقین باید که باشد * اگر در عشق دین باید که باشد
چو اینجا کرد دین یکسان صورت * ترا این کرد دین آخر چو صورت
نمی گنجد در اینجا کفر و اسلام * کجا بیند یک اینجا ننگ با نام
نگنجد نام و ننگ اندر ره عشق * کسی داند که باشد آگه عشق
اگر آگاه عشقی جمله حق بین * بجز حق دیگری ما را تو مگر بین
بجز حق هر چه بینی بت بود آن * چو بت بشکست یابی گنج اعیان
ترا گنجیست اندر جان نهانی * بر آن گنج جو اینجا بدانی
ز گنجت هیچ دیدی هرزه ای باز * از آن اینجا ندیدی گوهری باز
تو انجام شود آن دیده پیش * از آن اینجا که بینون طبیبی
حجابیستی ز هر دین گرفتار * حقیقت دین برستی هم گرفتار
ز این باشد شود عشق بازی * که اینجا کز هستی عشق بازی
بباید عشق جانان پاک هستی * ز هم چون عاشقان جان پاک هستی
تو هم عاشق هرگز نه دانی * که درمانده بجز و بس ناتوانی
تو هم عاشقان در باب جانان * هزاران جان بیکدم پیش جانان
تو گنجی جان داری در آن خود نشان * حقیقت او بماند کو نشان
هزاران جان بیکدم عاشقانه * یکی باشد حقیقت جاودانه

هران عاشق که او جانان کرد / حقیقت جنس او رشان کرد
سران عاشق که کشته عشقان / بماند این رموز عشق استان

نشان بی نشان یار دیدم / نمود لیس فی الدیار دیدم
جو دارم بی نشان بد و نشانم / حقیقت فاش شد راز نهانم

بدانستم که چون او شوم باز / بخواهد ماند هم انجام و آغاز
کنی خواهم شدن با شهد ودود / که مغز من بی نشانی بود و در پوست

جو دارم بی نشان دم بی نشانم او / نظر کردم حقیقت من بدم او
حقیقت است کفت اینجای معشوق / کجا اینجای دم در وصال معشوق

ولی این راز با محرم نشاید / که و دریابد که صاحب عشق باید
بگوئی راز با هر جنس جا دل / کسی داند که باشد مرد کامل

که کاملی زد دم اسرار یکی کو / ببر کس این نشاید گفت زنهار
ز هر کس بی سزا دارست ز دل / کجا باشد حقیقت تشنه سیراب

نمود عشق جانان راز پنهان / بدانستم هم خلوت نشینان
بر بنا امید جان نماند او را وانجا / که تا روزی مگر یابد آنجا

کسی کین بی بر از عالم دل / حقیقت بر گشاید راز مشکل
بوقتی کز خودی بیرون شود او / ز نیکی و بدی بیرون شود او

اگر چون شوی در دم بجای / حقیقت این معانی باز دانی
ز هر کس صاحب اسرار کرد / کسی باید که او دلدار کرده

که چون مصطفی در سر اسرار / شود یکی ز خود او تا بد بیدار
زنده دم از خود من رانی / برد بیچاره کین مشکل نه آنی

دم زد عالم او بد در حقیقت / دم این او ز دست اندر شریعت
تو مستی وطبیعت کی بدانی / نهانست آن دمی دم او زدانی

بوقتی که دم این زد یقین تو / که خود را اولین و آخرین تو
نمود کش بود اول چیز و آخر / حقیقت جان جان و صاحب

بود تا دم زد آن دم یقین یافت / خدا در خویشتن عین الیقین یافت
جو او دم زد دم جمله نهان کرد / حقیقت خویشتن را جان جان کرد

دم جمله نهان شد در دم او / اگر دم جویی اینجا که دم او
در آن دم کین حقیقت بازدانی / پس آنگه تو بمعنی راز دانی

تو نبی تو نماند حق شوی پاک / نبی بر فرق معنی تاج لولاک
چو خواهی ردی ور حجر احمد / کنی آنجا حجاب نیک و هم بد

بیابی در معنی وصالش / ببخشد تا کسی در یت کمالش
تو در دریای دل چون غوطه خوردی / حقیقت در معنی راز تو بردی

ز بود او دمی این دم بزن تو / وگرنه از کجا مردی که زن تو
تو خود چون بی خود او زنی دم / که او به در حقیقت مرد عالم

دو عالم آن زمان در پیش بینی / همه کون و مکان در خویش بینی
یکی کرد و ترا ظاهر دران دم / حقیقت است اینجا مرد توحید

تو مر توحید از احمد باب توحید / از ایشان که خدا بینی تو بنگر
خدا بین باش چون او دیدار بین / که بینی در عیان توحید ایشان

تو توحید از ایشان روشن آید / که جانست همه جوزی ز ویش آمد
ولیکن این معانی سر انست / میان واصلان این راز پنهانست

چو پنهانست این در بر عیانست / کجا پیدا شود راز نهانست
از ایشان منکشف آید چنین باز / اگر یابی از ایشان این یقین باز

یقین ذات ایشان بود عیانست / بر عشاق این عین العیانست
برون آیی جو مغز از پوست اینجا / نه بینی در یقین جز دوست اینجا

برون آیی و در یکی زنی دم / درون خویش بی پی مرد و عالم
برون آیی ورای جان جانست / حقیقت اوست اینجا که عیانست

ازین معنی برای دوست کوی / برون از عشق کلی ای دو متقا
و ماه دم تحقیقت اسرار حق بین / به هر حق بیچ اینجا که تو که بین

که جز حق نیست چیزی ای مبانی / که مسکینک توحقیقت جان جانی
شیدایی که داری جو هر ذات / بجا و اثق بماندی در ین [illegible]

اگر بی مغز جان خواهی کرکن / تو در این بیت باکل جهد کن
ورو دست ورادوست [illegible] / حقیقت جان شود که منبین جانان

چو جانان بی نشان آمد حقیقت / ذره ماند ز نقش و طبیعت
بسی راهست لیکن شیخ ره بیست / بر عشاق جو دیدار شد نیست

خدا را بی نشان یار و چه باز / که او دارد نشان عین الیقین باز
خدا را بین و از اشیا گذر کن / ز دید خویشتن در حق نظر کن

چنین گفتست شیخ مهنه آن پیر

حکایت کردن شیخ مهنه تمثیل حقیقت کل

که حق دیدم یقین چون روز روشن

که در رفتست عشق هم بدیدار / حقیقت است چنین و آن سراسر او
چو رفتن گفتی چه افتاد / نمود شیر آلایش زدائی

چو آلایش شود دم لابش آن / نمود اری شود اینجا دگر سان
جدا کردی وصف ماندی در دمن / حقیقت این چنین جان جان

خورشیش شاید یقین مرد نکو / ولی در اصل و فرع آمد معا
نباشد هیچ مرغ چون زان در کمد / چنین آمد نمود آب در خاک

اگر جز اصل مرد از یکی بو / درون شیر و در غزنین چپ یکی بو
یکی جان بیش نیست در جان نمی / بهر جانب مر ازان جان شوی

نظر کن ای ندیده جان جانان / که چه دانی تو سریست نهان
که معنی که اندیشی درین راز / نخواهی یافت مر سررشته باز

چرا کارم اینجا نمی خود و مستور ماندی / چو هیکل دو حس یک دو ره ماند
اگر چه عکس خورشیدست با هم / کجا باشد حقیقت جان جو عالم

نمود عالم اینجا پیش افتاد / که صورت دید جان در پیش افتاد
ظهور صورت این عین اسرار / که بس آرم ز دید جان بگفتار

اگر دریابی اینه راز نهانی / تو این معنی حقیقت باز دانی
نظر کن آفتاب و سایه بنگر / که پنهان می شود در سایه در خور

چنین خواهد بدن در آخر کار / که در جان می شود پنهان بیکبار
تن و جان اصل جانانست اینجا / از و پیدا و پنهانست اینجا

چو دربست این نمود اینجا که بدهاست / حقیقت بیقین در خویش بکبار
شود آنی عجایب خوب روشن / چنین خواهد بدن این جان [illegible]

وصل خواهی شدن در آب عنی / اگر هستی یقین دریاب تو
تو در صورت چنین جائی گرفتار / که چون مرغ هوائی گرفتار

تو مرغ لامکانی در قفس تن / بمانده وا ندرین نفاخت دمن
قفس چون بر گشاید در لب پران / شوی مانده قفسی عشق پران

برون آیی در پیش آیی بپرواز / نه بینی آنچه کم کردی همی باز
اگر ره سوی چمن باز دانی / حقیقت زین معانی راز دانی

اگر مالی تو سرگردان در اینجا / بپر جانب شوی پران در اینجا
بسوی آشیان ره بابی تحقیق / حقیقت این زمان دریاب تحقیق

بیابی ای جان که ماندی دمی [illegible] / طلب کن آشیان خود دران بام
ترا چون آشیان دیدار یارست / جو ماندیت [illegible]

چو خواهد بود آخر کار / مباش اندر نهاد خود گرفتار
قفس بشکن بپر زو تو زندان / ز تنبیه این بلا در خویش پران

دریغا ماندی اندر قفس تو / در اینجا که نداری هیچ کس تو
نداری راز اینجاگاه رحم آب / بمانی حقیقت سخت در خواب

شوی آگر تو چون بیرون در آئی / که در ره وانمانی با تمامی
سر ذکر راز دانی شکن [illegible] / یکی بینی حقیقت ای من خویش

همه پرواز تو اندر یکی است / یکی بنگر که این سر یکیست
بنزدیک خدا بیشان صادقان / که از دام بلا چون مرغ عاشق

برون جسته و در پرواز رفته / بسوی آشیانه باز رفته
سرانجامست چنین آمد بیان باز / که خواهی رفت سوی آشیان باز

چو بیرون آمدی پی حیلا [illegible] ام / خوشی در مرغزار خلد خرام
چو اندر سدره طوبی نشستی / ز بند صورت دنیا برستی

ترا باشد سراسر ملک عالم ۔ اگر بینی تو این دم دمادم ۔ اگر بینی تو جوهر صورت جان ۔ در آن مسکن که بودت بود جانست

حقیقت آن جهان و زین جهانست ۔ که اینجا عاریت دان جاودانست ۔ حقیقت آن جهان نور صفاتست ۔ در اینجا درد و رنج و هم محنت

حقیقت آن جهان دیدار ذاتست ۔ در اینجا عضوها بی‌شمارست ۔ حقیقت آن جهان نور صفاتست ۔ در اینجا درد و ذوقت رهاست

حقیقت آن جهان دید بهشتست ۔ در اینجا مسکن ابلیس زشتست ۔ حقیقت آن جهان دیدار ذاتست ۔ همه انوار و هم اسرار ذاتست

درین زندان بلاها بینی و رنج ۔ در آنجا باز بینی گوهر گنج ۔ چو زین زندان بپر خوار بیچاره ۔ بپر تا سوی آن بستان شاهی

بهشت جاودان آنجاست در هست ۔ اگر مرد خدایی ذوق دریاب ۔ همه جان عزیزان پس بدیدی ۔ برون رستند و آنجا گه رسیدی

همه جان عزیزان جان جانست ۔ حقیقت آن نگارا او عیانست ۔ همه جان عزیزان گشت واصل ۔ حقیقت حق شده اینجا یکی بار

تو همره زین بمانده حیران مسکین ۔ پر از خوف آمدی تن خوار و مسکین ۔ بجز زین انبیا بردند اسرار ۔ یقین گشتند از اعیان و اسرار

نشانت داده‌اند اینجا بی‌نشانی ۔ تو اینجا مانده خوار و پریشانی ۔ نشانت داده اندر بی‌نشانی ۔ که تا باشد که مردی باز دانی

دگر چه بی‌نشانی است اینجا ۔ همه از بی‌نشانی است اینجا ۔ تو اینجا بی‌نشان شو همچو مردان ۔ که چون گشتی بی‌نشان بینی تو جانان

چنین گفت شبلی پر معانی ۔ اگر کردیم بینی هر که آفاق

سلوک جهد و اندازه کردم ۔ که تا من عین جانبازان کردم

حکایت کردن از شبلی علیه الرحمه در بی‌نشانی جستن از آغاز و جان در بی‌نشانی باختن

نشان می‌جستم و چون بنگریدم ۔ یقین جز بی‌نشانی من ندیدم ۔ همه دیدن نشانی یافتم من ۔ که اینجا بی‌نشانی یافت روشن

تمامت بی‌نشان خواهیم گشتن ۔ کسی باشد که این خواهد گذشتن ۔ نشان سوی مردان درد دانی ۔ که تا یابی دمادم سر جانان

چو کردی از وجود خود نشانی ۔ عیانی که ابد از حق تو فانی ۔ چو فانی کردی از باقی شوی تو ۔ همه ذرات را ساقی شوی تو

ببین جام که اندر خود ببینی باز ۔ بده یک جرعه پر ذرات آغاز ۔ تو زان جام ار دهی اینجا شود کم ۔ عیان جملگی باشد خوشی

تو اینجا همچو مردان جام در کش ۔ پر از کل جام و هیچ و صفت پیش ۔ همه کن محو در خود خوشت تو ۔ که جانانی یقین راز بقا تو

همه کن محو در دیدار جانان ۔ کجا باشد یقین اسرار جانان ۔ همه کن محو اباشد انا الحق ۔ تن و سر کوی با کل ذر مطلق

انا الحق گوی و زجان کن گذرتا ۔ حجاب اول و آخر برانداز ۔ انا الحق گوی چون دیدی حقیقت ۔ ببین کردی حقیقی گفتن

انا الحق گوی و سلطان شو جهانم ۔ یقین بشناس اندر خود دمادم ۔ یقین بشناس اندر خود دمادم ۔ که از خلقت شوی کل جوز اینجا

یقین بشناس و جانان کن گرو ۔ همی گویم ترا بشنو جز تو ۔ جز اندر خود و جسم و جانت ۔ ولیکن جز از این سر پیدا

نماند جز اسرار توحید ۔ که او بی‌شکر و جز عین تقلید ۔ نماند جز سپر خدایی ۔ که ماندست او همیشه در جدایی

نماند جز اسرار چون ۔ که ماندست او همیشه در جنون ۔ نماند جز اسرار شانی ۔ اگر چه اینجا گردد در آفاق

نماند جز راز نهانی ۔ که تا اینجا نگردد عین فانی ۔ نماند جز تو حیرانی ۔ که چون کار نبود بر سر آگاه

اگر بی‌خبر اینجا حقیقت ۔ قدم بسپاری اینجا در طریقت ۔ خدا کردی به معنی در بصورت ۔ ز بهشت و دوزخ و سرگردت

چون منصور انجام

خدا کردی و یابی جمله در خود ۔ شوی فارغ یقین از نیک و از بد ۔ خدا کردی و بودت در معانی ۔ زنده دایم انا الحق جاودانی

خدا کردی تو اندر جوهر ذات ۔ تمامت بنگری دارنده ذرات ۔ خدا کردی و جمله نور باشد ۔ ز نورت سر بسر تابنده باشد

خدا کردی تو در دید خدایی ۔ دمی در جملگی در روشنایی ۔ خدا کردی و کل منصور باشی ۔ چو حق در جملگی مشهور باشی

خدا کردی و باشی تا به دیدار ۔ ولی در جملگی آیی به دیدار ۔ خدا کردی و باشی جاودانه ۔ نگیرد هیچ کس اینجا بهانه

خدا کردی تو اندر جمله اشیا ۔ ز پنهانی شوی در جمله پیدا ۔ خدا کردی به صورت هم به معنی ۔ تو باشی پیش کل دنیا و عقبی

خدا کردی و بود خویشتن پاک ۔ همه اینجا که در دیدش بی پاک ۔ بگویم کین جهان سر پیش نیاید ۔ ولیکن این محقق را بباید

بگویم من درین معنی چو جوهر ۔ اگر زین معنی افتادم بی‌چون و چون ۔ بگویم ذات معنی کشتم اینجا ۔ ز پنهانی شدم در دو عیان را

بگویم من صفت در صورت من ۔ چو مستم زان زمان کل بی‌صفت من ۔ صفاتم بی‌صفت آمد نمودار ۔ حقیقت معرفت کردم به دیدار

ز عین معرفت عطار هستت ۔ حقیقت نیست شد در جوهر تست ۔ دم وحدت مرا تحقیق باشد ۔ که زان سر سر تو تحقیق باشد

شدستم در دل جان بی‌دل جان ۔ حقیقت نیست شو خود نیست گردان ۔ رهایی یافت زنده تا بماید ۔ عیان تو ترا جملی نماید

چو مرد نقطه خواهد بود در اصل ۔ ز ذوقت بیشو وایشان با اصل ۔ یقین در اصل چون بنگر بمعنی ۔ ببینی این اگر صاحب یقینی

که اصل جان تو با صورت آنجا ۔ نی با اصل چون شیرین صفا ۔ چو جنبش کرد با دید نمودار ۔ ز اصل آمد یقین بشری به دیدار

نمود اصل و فرع اینجا یکی بود ۔ اگر چه شک در ره درون این ره نمود ۔ بآخر جایگه یک بیکن آمد ۔ نمود جان حقیقت در تن آمد

یکی دان جان و صورت تا نگه ۔ اگر چون او کند اینجا در اسرار ۔ چو جانت زنده اصلت ز بینش ۔ نمود جسم آمد از آفرینش

ز مرد و جوهر ذاتند بی‌شک ۔ ولیکن بهتر آمد پیش او یک ۔ چو جانت بهتر آمد در نمودار ۔ حقیقت گشت صورت تا به دیدار

چو اصل اینجا که مرد دیده باشد ۔ که از اعیان کل گزیده باشد ۔ حقیقت مرد حق بود ار بدانی ۔ ولیکن جان بود راز عیانی

بود اینجا چو سر جان نور ذاتست ۔ فنا او در نمود او صفاتست ۔ صفات و دین و جانست عیانست ۔ ولی آن دیده اینجا که نهانست

نمانش زان زاینجا تا بدانست ۔ همه ذرات زو حیران بمانند ۔ ز اصل این جسم و جان بوده است ۔ بدان کین مرد و بر فرع خدایست

چو اصل این یکی از دید ذاتست ۔ یقین دان خویشتن تو جیدانست ۔ تو زان اصلی که وصل عاشقانست ۔ نمود پیش جملگی کون و مکانست

تو زان اصلی که بود جملگی او ۔ حقیقت اوست خود در روی تو ۔ تو زان اصلی اگر خود باز دانی ۔ بدان کاینجا حقیقت جان جانی

بر آن اصل اینجا وصل نمود ۔ حقیقت بود تو از اصل نمود ۔ تو بی اصل تمام آفرینش ۔ اگر پیدا شده اسرار بینش

تو بی اصل خداوندی در اینجا ۔ که ماندستی و در بندی در اینجا ۔ تو بی اصل نمود نقطه ذات ۔ اگر خود گشته است این جمله ذرات

تو بی اصل حقیقت در طریقت ۔ اگر پیدا آمدستی در شریعت ۔ خدایی داری و اینجا ندیدی ۔ از آن مخفی بماندستی ندیدی

خدایی داری و عین نمودار ۔ ببودت آشکارا جمله اسرار ۔ همه اسرار تست و تو چنین مست ۔ بمانده زار و حیرانی و پابست

شده در عین این دریا چنینی ۔ کجا اسرار خود اینجا ببینی ۔ تو در اسرار جان راه ندیدی ۔ چو روزه عمر در غم میگذاری

فرو جملگی از بهر دنیاست ‌ـ که میلت تو اندر سوی عقبیست
اگر عشقی ز راه روی بنماید ‌ـ شود جانت اینجا در رباید
چو آخر جایت اندر سوی عقبیست ‌ـ چه اسلیت همی واقف نه بیناست
چو آخر راه تو حقیقت تحقیق ‌ـ طمع بر تا بیابی عز و توفیق
چو اینجا حقیقت گفت و گوییست ‌ـ تنت گردان چه در میدان چو گوییست
در اینجا گوی چرخست ذره باشد ‌ـ شود جانت اینجا قطره باشد
حقیقت بگذر از صورت چو صورت ‌ـ که تا خیری بیابی در ضرورت
چو صورت فانی آمد اندرین راه ‌ـ چو مردان باش از توحید آگاه
طلب میکن که روزی برگشاید ‌ـ ترا این راز اینجا کر نماید
چو بگشاید درت ناگاه اینجا ‌ـ شوی یکبارگی آگاه اینجا
چو بگشاید درت در سر اسرار ‌ـ وجود خویش بینی ناپدیدار
چو بگشاید درت در عین ترتیب ‌ـ نظر میکن تو اندر دیده ...
نگنجد هیچ اینجا گاه تقلید ‌ـ دم این دم مزن پی سر توحید
چو بگشاید درت در اندرون ای ‌ـ شود خویشتن اینجای بنمای
چو بگشاید درت مانند مقصود ‌ـ شوی در جزو و کل نور علی نور
چو بگشاید درت در اصل آغاز ‌ـ ببینی ساکن جان عاقبت باز
چو بگشاید درت کلی خدا گرد ‌ـ ز بود جسم و جان مطلق جدا گرد
چو بگشاید درت حق بین تو در خویش ‌ـ شود پرده ز پردار از پیش
ترا اندر پرده واکنون ماند باید ‌ـ چو در اصل آمدی پرده برانداز
درین پرده نهان مانند خورشید ‌ـ طلب کن نور ذات اینجا جاوید
ز نور ذات بر خوردار می باش ‌ـ ز پرده و ابنا چرا زاری باشش
چو خواهی تو که اینجا پرده بنمایی ‌ـ رها کن این زمان این پرده بازی
فنا باش و فنا بگزین که اینجا ‌ـ حقیقت در فنا بود است یکتا
شود نور از همه گرچه پیداست ‌ـ شود نور از فنا اینجا هویداست
یقین بشناس حق اندر فنا است ‌ـ که آمد مر فنا عین بقاست
فنا آمد بقای جمله مردان ‌ـ فنا او دان حقیقت جان جانان
همه اینجا فنا خواهیم بودن ‌ـ همه کل در بقا خواهیم بودن
فنا شو در صفات نور حق باش ‌ـ حقیقت در جهان منصور حق باش
فنا شو همچو مردان اندرین پیش ‌ـ برافکن ... اسرار ظاهر
اگرچه ظاهرست اول فنا شو ‌ـ حقیقت آن زمان عین خدا شو
شود ظاهر آمد اندر اینجا ‌ـ و گر باطن شود از این مسما
چو باطن گرده اینجا جان حقیقت ‌ـ یکی باشد شود از شریعت
بدانی این زمان کاینجا چه بوده ‌ـ اگر تو جملگی گفت و شنود است
همه قایم ... و تو زخود ‌ـ ز من بشنو کنون ای مرد آگاه
نهان شو همچو مردان اندرین راه ‌ـ که تا کردی عیان قل هو الله
نشان شو همچو مردان در حقیقت ‌ـ نگه کن آنگهی در دید ذات
خرابی شو و یک جام در کش ‌ـ برون آی آن زمان از آب و آتش
خرابی شو و بر باد ده نار ‌ـ ز بود کفر جان در بند زنار
خرابی شو و شوری بر انگیز ‌ـ حقیقت آب را بر خاک تن ریز
خرابی شو و اسپار تشو ‌ـ دمادم در یکی تکرار بشنو
خرابی شو و جانان طلب کن ‌ـ شود او یقین از جان طلب کن
خرابی شو و در کش یکی جام ‌ـ شود خود نگه کن در سر انجام
خرابی شو و رند جهان شو ‌ـ دو روزی خود ... عاشقان شو
خرابی شو و رسوا شو اینجا ‌ـ ز بود بود خورشید اشو اینجا
خرابی شو و رخ راسپید کن ‌ـ دمادم عشق بازی در گره کن
خرابی شو و شو ننگ عالم ‌ـ بجز ... خاک ... عالم
خرابی شو و آتش برافروز ‌ـ شود جسم خود اینجای برسوز
خرابی شو و خود خرابات ‌ـ رها کن خرقه و زهد مناجات
خرابی شو و در کل فنا گرد ‌ـ تو با مردان حقیقت آشنا گرد
خرابی شو و خود را تو برداد ‌ـ که اینجا کار و کیسه خود کرد ...

اگر خواهی که اینجا راز گویی ‌ـ شود دوست اینجا باز گویی
چو بین عشق کن گویم که گو حق ‌ـ چو منصور اندر اینجا زن انا الحق
انا الحق زن ببین خود را بچوگان ‌ـ ببندیش اندر اینجا که ز ایمان
انا الحق زن جهان جاودان شو ‌ـ ز دید خویش بی نام و نشان شو
انا الحق زن تو اندر عالم دل ‌ـ بجمله برگشایی این را مشکل
انا الحق زن تو چون فرعون شیطان ‌ـ که او خود دید و نه تحقیق جانان
انا الحق زن تو همچون حسن رفایی ‌ـ حقیقت باز دان اینجا که آیی
انا الحق زن تو چون موسی نهان شو ‌ـ یقین در تجوری هر دو جهان شو
انا الحق زن تو مانند شجر زود ‌ـ یقین موسی جان از او شجر زود
انا الحق زن تو چون منصور یکبار ‌ـ که اینجا گر کند دست زود بردار
انا الحق زن تو فارغ یقین دوست ‌ـ جهان بود ...
یقین در کافری زنار معنی ‌ـ ببند و زود رو بردار معنی
یقین در کافری اسرار برگوی ‌ـ که سر گردان شوی در ذات چوگوی
یقین در کافری اینجا قدم زن ‌ـ شود جمله اشیا بر عدم زن
یقین در کافری برگوی ای اخی ‌ـ ... باطن باش الا جمله بر حق
یقین حق ببین حق را به تحقیق ‌ـ بجز حق جملگی بردار از پیش
یقین حق ببین و نور جاودانی ‌ـ نشان بین خویش را بی ...
خدا را دان اگر صاحب صفاتی ‌ـ انا الحق زن که کلی عین ذاتی
در اینجا شو تو اصل پیش مردان ‌ـ بلای عشق باب درج گردان
زنا کامی اگر صاحب یقینی ‌ـ بلای عشق و رسوایی گزینی
برسوایی در انداز تو خود را ‌ـ شوی فارغ بکل از ننگ ...
برسوایی قدم زن مرد ... ‌ـ یقین اینجا که تا محرم بی تو
همه محرم شناس اندر حقایت ‌ـ از ایشان کش شود ار ملامت
یکی دان جملگی را تو در آزار ‌ـ نهاد خویشتن را تو میازار
یکی دان جملگی از جوهر خویش ‌ـ شود دار و درنی برگیر از پیش
یکی دان جملگی را در نظر تو ‌ـ مباش اینجا حقیقت بی خبر تو
یکی دان جملگی را در صفاتت ‌ـ ولیکن خویشتن دان نور ذات
یکی دان جملگی را در حقیقت ‌ـ که تو آورده نشان در طبیعت
یکی دان جملگی را و یکی بین ‌ـ همه مر خویشتن را جملگی بین
یکی دان جملگی از جوهر ذات ‌ـ که پیدا شان تو کردستی ز ذرات
بگوی اینجا بجمله حق ایتی ‌ـ بگو پس از فعل و گفتار و ثباتی
بگوی اینجا حقیقت لا الهست ‌ـ که او داری میان جان بیانست
بگوی اینجا حقیقت آنچه راز ‌ـ انا الحق گر کند ... باز
بگو کو هست اینجا خود ده تو ‌ـ بگو تا کیست اینجا که تویی تو
تویی اصل و تویی اینجا که ... ‌ـ تویی اصل حقیقت سر ...
تویی اصل تمامت سر دیدی ‌ـ حقیقت زان شود دیده ...
چو گفتی راز تو در نزد جمله ‌ـ گذشت فعل پنهان جمله جمله
همه پس ... اجمال آزاد ‌ـ همه ماست خاکی ده تو بر باد
در اینجا رازگویی در ثباتت ‌ـ بکن پیدا تو اسرار صفاتت
در اینجا برگشایی اسرار خود تو ‌ـ که راز حق علم برنگیت بدو تو
در اینجا سیر زن در حق تو خویش ‌ـ حقیقت خویش بین در حق تو خویش
در اینجا سیر زن اسرار جمله ‌ـ که داری سر تو تی گفتار جمله
در اینجا سیر زن بود و نبودت ‌ـ که آوردی تو از خود شان پدید
در اینجا سیر زن احوال عالم ‌ـ که پیدا گشته است از تو هم آدم
در اینجا سیر زن ذات صفات ‌ـ ز معنی دان تو مستقبل تو حالت
خبر باب اند جمله فاعلانت ‌ـ بگو اسرار خود تا کل بدانند
بگو اسرار خود چون گفته باشی ‌ـ حقیقت در معنی سفته باشی
تو خود گویی و از خود هم بجویی ‌ـ که خود نشنفته باشی خود بگویی
چو خود گویی کسی دیگر نباشد ‌ـ حقیقت جمله خیر و شر نباشد
تو خود گویی ز خود حق دیده باشی ‌ـ عیان خویشتن بگزیده باشی

بلا از خویشتن چون از غیر منکر . گر اینجا نیست غیر سر منکر
بلا از خویشتن چون رستن ذره . اگر تو عاشقی کل داد او ده

بلا از خویشتن چون صورت است این . از این آلودگی خود پاک کن
بلا از خویشتن چون از سوی دار . شود خود کن ز اسرارت تو دار

بلا از خویشتن چون صورت . چنین افتاد و در اول صورت
چنین خواهد بدن کز راز دانی . سر تو کین بلا معنی بدانی

چنین خواهد بدن از سر اول . که این صورت شود بی شک مبدل
چنین خواهد بدن در آخر کار . که ویرانی پذیرد نقش دیوار

چنین باشد چنین خواهد بدن زار . که ویران کرد این خانه بیکبار
نخواهد ماند جز بی دل ز تحقیق . نمی بینم بجز او پس تو توفیق

اگر مردی درینجا با بلا کش . بلا مانند جمله اینجا بکش
اگر جمله بلا دیدند ایشان . درینجا مرد توحیدند ایشان

بتو چندین کشش می ماند مقصود . [illegible]
[illegible] . تو بینی ز بلایش جاودان تو

تو باشی در همه چیزی نمودار . کنی اسرار عشق باز گردار
دمادم در یکی می آید ای دوست . طلب می‌کن [illegible] از این تو

ولیکن خویشتن دارد نمودار . که باشد آخر کارت دو دایار
حقیقت درد جانان دلدار است . شفای جان تراهم یار باشد

دوای درد جان چه بود بلایش . بلا دیده مردان بس لقایش
شد ایشان ز همی [illegible] حقیقت . که بسپرد کل راه شریعت

ول جان باشند دار کشتند . تمامت صاحب اسرار گشتند
تو ترک جان کن و جانان یقین . ز کفر و عقل و عشق و سر و یقین

که اینها جملگی بند و حجابست . ولیکن شرع در عین حسابست
تو ترک جان کن و دیدار [illegible] . در اینجا که حقیقت باز دریاب

تو ترک جان کن و جانان ببین کل . نمود عشق او آسان ببین کل
تو ترک جان کن اینجا چو منصور . انا الحق گوی در نزدیک و در دور

تو [illegible] از خویش دوری . حقیقت ظلمت و در عین نوری
ترا جنبان درین ره پیش بینی . نیابد تا نمود جان ببینی

ترا جنبان درین ره گفت و گوست . که دل گردان شده مانند گوست
ترا جنبان درین ره مانده . که جانت پر ز حرص و آز مانده

ترا جنبان درین ره کوه و دشت . نگار دین ترا عین الیقینست
ترا جنبان درین ره گفتم ای جان . که پیش از پیش مرغ دام [illegible] جان

بلاهای کشی از نفس مردار . گرفت آینهٔ دل جمله زنگار
بلاهای کشی از خوی بد تو . چو مرغ بازمانی تا ابد تو

اگر این نفس اینجا گر بسوزی . بماند خاطرت اندر خود بسوزی
اگر این نفس بد تو چیره گردد . نمود عشق از غیب تو تیره گردد

نیابی آنچه کل گم کرده است . چو دانی تا چرا اندر پرده است
بناداری آنچه کل گم کرده است . چو دانی تا چرا اندر پرده است

بناداری گرفت راه اینجا . حقیقت خویش آزاری در اینجا
بناداری پذیری باز خود تو . فنا و پستی ز نیکی سوی بد تو

بناداری چنین مغرور ماندی . تو گز دیدار جانان دور ماندی
بناداری شد بر باد ناگاه . [illegible] مستی [illegible] شاه

بناداری هستی کردی جهول . درین دنیا دوان از بیک فضول
بناداری گرفتار آمدت جان . بماند مبتلا در بند و زندان

بناداری ز ره انی خبر تو . نداری وفا و دستی بسر تو
بناداری ره اینجا برزدی . میان آب حیوان تشنه مردی

بناداری لب آب حیاتی . نمیدانی [illegible] حیاتی
بناداری چو داری آب حیوان . چرا غافل شدی مانند حیوان

بناداری چراغ ظلمت تن . نمی یابی حقیقت آب روشن
تو داری آب حیوان اندر دل . کشاده گشت ره تو راز مشکل

تو داری چشمهٔ حیوان بر خود . حقیقت گرد اینجا رهبر خود
چرا غافل شدی ای خضر دریاب . گر اینجا آب حیوانت خور آب

درین ظلمت تویی خضر حقیقی . که با الیاس جانت هم رفیقی
ببین آن چشمهٔ معنی بخور آب . ولی الیاس را از عشق دریاب

تو داری باطن بس پر معانی . بخور آب و بده او را حیاتی
چو سر در صفت دارد معنی . شود عالم عشقند و تقوی

شما را سر و دیدار است باقی . که در ظلمت شما را دست ساقی
بود ای جان دمی معنی [illegible] . شود این نقطه تو چندم [illegible]

چو علم کل ترا [illegible] شد . تن و جان تو چون [illegible]
تو خوردی آب حیوان تا کمال . تو داری این زمان راز معانی

تو خوردی آب حیوان اندر اینجا . نمیری تا ابد ای جان در اینجا
ز چشم عالمی بر آورنیش . تو داری در نهان عین الیقینش

یقین داری که بود حق تو گویا . ز علم اینجا بکام دل رسیده
ز علم اینجا زدی دم در یکی تو . خدا را یافتی خود بی شکی تو

ز علم اینجا زدی دم چو حلاج . شهادی بر سرت از دوست [illegible]
ز علم اینجا زدی دم چو او تو . [illegible]

درین دم عالم معنی تو داری . حقیقت دید [illegible] تو داری
درین دم آمدم اول [illegible] . دمادم روح می آرد حیات

درین دم این دم عین الیقین است . که اول بود و دیده آخر نیست
درین دم جوهری داری [illegible] . بر عاشق تو [illegible] آن نمودار

درین دم جمله [illegible] ای دو دو . [illegible] شود اعیان درین دم
درین دم [illegible] جز کل تو [illegible] . گر اینجا می دمی نزدیکی و دور

مشو چون این دمت [illegible] بخشید . ترا از خود دل آگاه بخشید
ترا بخشایش اسرار اینجاست . حقیقت در یکی دیدار اینجاست

ترا ملکت وصال و جاه و دایم . که باشد ذات هستی تو قایم
بذات حق شوی اکنون [illegible] . رموز عشق را کردی هویدا

ز ذاتی و صفات هست [illegible] . صفات و فعل تو [illegible]
صفات و فعل تو ذات [illegible] . از آن اینجا یکی [illegible]

صفات و فعل تو دیدار [illegible] . ز چشم [illegible] آن نهان است
صفات و فعل تو اندر انا الحق . ز دید اینجا باشد راز مطلق

صفات و فعل تو دیدار آمد . حقیقت جملگی انوار آمد
صفات و فعل تو ذات خدا . شده تحقیق دو چیزی بکار

صفات و فعل تو خواهد [illegible] . محیط جمله اشیاست [illegible]
صفات و فعل تو گردان [illegible] . از آن واصل شده اندر حضور است

صفات و فعل تو آمد منزه . اگر دست اندرین معنی بجو [illegible]
صفات و فعل تو پرده چو برداشت . ببین اسرار آنکه دیده یکتاست

حقیقت عشق شد اینجا صفاتت . صفات صورت اعیان تو ذات
حقیقت عشق تو این [illegible] . ز خود بشنفت و [illegible]

صفاتت نور دارد [illegible] . کسی باید که یابد آن [illegible]
صفاتت برتر از دیدار دیدم . حقیقت جملگی [illegible] دیدم

صفات ذات و ذاتت [illegible] . دل عشاق [illegible]
تمام مشکلات اینجا [illegible] . کسی داند که او خود [illegible]

ز تو پیدا از تو پنهان [illegible] . همه از جان و دل [illegible]
علامت شد در اینجا [illegible] . ز تو آمد [illegible] آخر [illegible]

چو در آخر و اول تو دیده . همه از تو بذات [illegible]
چو [illegible] جسم و جان [illegible] . که ذات [illegible]

بمعنی که گویم [illegible] . اگر می آیی ای اسرار پنهان
مکن پنهان نمود [illegible] . مکن اینجا مکن ضایع تو [illegible]

مکن پنهان که [illegible] . بر عطار [illegible]
مکن پنهان [illegible] آخر کار . که او [illegible] حقیقت کل [illegible]

تو پیدا کردی او را در بر خویش تویی تحقیق او را هم بر خویش نهان خواهیش کردن آخر کار که تا اینجا شود کلی پدیدار
تو میدانی که خود کلی وجودی شنفتی نیست اینجایی و آنجا تو میدانی مراد جانم ای جان که از تو یافتم اسرار پنهان
تو میدانی که امید جان تو دادم که من اونک اندر عین دارم تو بردارم کنی اینجا چو مقصود تو کردانی مراد جمله مشهود
تو بنمودی مرا اسرار توحید ز خود کردی مرا اینجای تا دید ز دیدارت جهان حیران و تسلیم که جانت او فتاد اینجا ز دیدم
ز دیدارت جهان پر نور ای جان که بنمودی تو پیدا راز پنهان ز دیدارت همه دیدار دیدم که هر لحظه بسی اسرار دیدم
چو دیدارت بدیدم من یکی عین بدیدم کیانت اینجا نیک با هم تو دادم دو جهان کس بدادم که عزت سوی دیدت بی کدام
تو دارم هیچ اینجا نیست جانا ز دیدت تو همه یکیست اینجا یکی دیدم ترا بی مثل و مانند که یکتا سر ترا هر لحظه خواست
یکی دیدم که بی همتای اینجا منزه و همه یکتایی آنجا یکی دیدم صفات و ذات اول که جان ذاتت اینجا از مشکل
یکی دیدم صفات لامکانت که کردی ز خود عین العیانت یکی دیدم که از تو گشت پیدا همه در تو تو اندر جمله قادر
یکی دیدم که بیچون و بی چه بهر دو کون تو هستی از همه تو سلطانی و جمله بنده کاشند بجز تو هیچ دیگر می ندانند
زیکتایی ذاتت خاص کشتم ز تو در تو تمامت باز کشتم زیکتایی تو دیدم حقیقت بهر دم من بتو اینجا طریقت
یکی دیدت و اندر یکی ام بتو قائم شده من بیشکی ام یکی دیدم اینجا مو بوت درون خویشتن من بود بودت
یکی دیدت اینجا نهانی ز تو دیدم همه اندر معانی مرا شد منکشف ازلی آن که بشنفتم بسی دید صفات
کمالم بود اول پی یقین من بدم غافل زمان از اولین من کمالم را یقین شد آخر کار چو در جانم شدی اینجا پدیدار
کمالم بود در تحقیق بودم ز بخشت اینجا بکام دل رسیدم کمالم رفت واصل کردیم کل تو امید حاصل کردیم کل
کمالم رفت اینجا در یقینم تو هستی اولین و آخرینم کمالم رفت ای جان خود ونمود کره از کار ما اینجا بر کشودی
کمالم رفت و دیدم رویت ای جان که دید کردم کنون هر کویت ای جان درون خانه ات تو بنشستم من نمود خویشتن در باختم من
زهی حسن تو نور جمله آفاق جمالت او فتاده در جهان طاق زهی حسن تو مغز جان عشاق تو آنها پرده در کل آفاق
زهی حسن تو هم را داده کل نور که در آفاق او دیدم مشهور زهی نورت تجلی در دل و جان فکنده عاشقان را کرده حیران
زهی نوری که چون در جان درخشد ازو این مشکلات جمله حل شد که نورت ره نمودم چشم تاریک فتاده در ره چون موی باریک
ز نورت پرتوی در کار یافت از آن پرتو مراد دیده افراخت ز نورت پرتوی در جانم افتاد رموز جمله کی اینجای بگشاد
ز نورت پرتوی در وادی جان فتاده یافت بس موسی عمران ترا اندر تجلی آشکاره اگر چه کوه تن شد پاره پاره
ز نورت جز نمودی نیست جانا بگویم چونکه سودی نیست جانا سر رازی که میگویم ترا من منیکر ده تو اسرار روشن
همی ترسم که بنمایی کنی تو در آخر هم جانم بشکنی تو نمود از السم فاش کردان مرا این جان و دل ضایع مکردان
نمود از السم آنچه گفتی اگر خود گفتی و هم خود شنفتی یقین دانم که میدانم چه گویم مرو در عاقبت این آب رویم

یقین دانم تو من چیزی ندانم تو بی چیستی و گفتی از تو آیم کمالت در دل و جان یافتستم چو برق اندر دمت بشتافتستم
کمالت در دل و جانم پدیدست ولی صورت ز چشم ناپدیدست کمالت در دل و جانم ز پیش است که دیدت اولین و آخرین است
کمالت در دل و جانم عیانست نمود دیدت از جانم نهانست کمالت یافتم نقصان شده کم صور یکبارگی پنهان شده هم
کمالت یافتم ای جوهر ذات بتو پنهان شدم اینجا ز ذرات کمالت یافتم بی چون جزایی از آنم مانده حیران الهی
کمالت یافتم حسن تمامم که در دیدار تو کلی تمامم کمالت یافتم بی مثل و مانند رموزت هر کسی اینجا ندانند
کمالت در وصال جان نهانی حکیم بی مثل این اکنون تو دانی کمال تو تو میدانی و جانان بس که هستی اولین و آخرین بس
کمال تو تو میدانی که چونی که از معنی و از صورت برونی کمال تو تو میدانی که چیستی درون جان و دل کلی نشستی
که واماند وصفت اینجا کرون از خود که یکیانت اینجا نیک و بد که واماند وصفت ای جان نابود شد که از تو شد جهان جانم آباد
که واماند وصفت اینجا کی ای جانا که پیدایی حقیقت ماند پنهان که واماند تا چه چیزی تا کجایی همی دانم که در عین بقایی
که واماند راه بردان نیز سوی است همه سرکشته اندر خاک کویت که واماند شرح و وصفت لیکن که تو تا اندیا نش هر زبان گفت
که بتو ادصفات وصف کردن کجا جان سوی ذاتت راه بردن نماند هم تو دانی اول کار در آخر کرده خود را پدیدار
در آخر روی خود اینجا نمودی نمودی فاش اکنون شرح بودی در آخر ذات پاکت باز دیدم ز تو در ذات تو اینجا رسیدم
در آخر اصل خواهی تو کردن که بنمادهت ای دوست کردن شده تسلیم در حکم قضایت کشم از جان و دل اینجا بلایت
فنا چون مانده در بند تو خویشم نمودی سر راه جمله از پیشم کجا از حکم تو جایی کریزد که با حکم تو اینجا بستیزد
شدم تسلیم اینجا در بیت جانا که دیدم آخر اینجا راز پنهان شدم تسلیم و جان افشان کنم من ندارم هیچ خود قربان کنم من
ندارم هیچ جز جانی در اینجا قبولش کن مکن ضایع تو او را قبولش کن که او در مانده است مثال حلقه بر در مانده است
قبولش کن که دیدت نهانی دم تو زد دمی اندر معانی قبولش کن مران از حضرت خود بخششی اندر اینجا قربت خود
قبولش کن که از ره او فتادست فتاده خوار در سودای جانت قبولش کن که دیدار تو دیدست کنون در دید دیدت نا پدیدست
قبولش کن در این آخر مر او که در آخر تو داری سر همه حجاب آخر مرا بردار از پیش که هستم جان و دل اینجا کم و بیش

در مناجات کردن آگاهی بحضرت باری تعالی و آمرزش خواستن

شمی بیکفت آگاهی همین راز که یا رب این حجاب آخر برانداز
سوزان پیش این مرد جانم چنین پیدا چنین پنهان چرایی بکو تا کی بود رازی نهانت که بانذان و دادم آشنایی
همه خاصان که هستی در تحیر همه حیران تو اینجا بمانده ندارند اندر اینجا هیچ تدبیر بیکره دست از جان برفشانده
تو یار عاشی و خاصان چنین خوار تمامت عاشقان در خون بکنده کمی بیچ پستی داری تو خود همه از پرده شان بیرون فکنده
ترا باشد مسلم آنچه خواهی بیکره مانده ایم اینجای بی راه مکن با بندکان خود کرشاهی اسیر و عاجز و مسکین و گمراه
نمود عشق خود اینجا نمایی تو بکشایی این گره اندر بود جمله گره از کار جمله هم تو بکشایی که هستی پیشکی معبود جمله

تو داری جان و دل مستی دل آگاه / وداد عاشقان خود مرنجان
زهی جود و عشاق با خود / همان باشد طمع کاخر تو سازی
نگه دار ای رحیمی آخر کار / مر ایشان را بفضل خود بیکبار
بلای عشق تو اینجا کشیده / برای آنکه دیده تو دیده
در آخر شان لقای خویش بنمای / نمود خویشتن از پیش بنمای
همه واصل کن اینجا شان مقصود / کرم کرده کل نور از علی نور
حقیقت شان بیک ره بود گردان / زیان جملگی شان سود گردان
بهشت شان [illegible] مشتاق / که راز جملگی اینجا تو دانی
که آمرزی تمامت در نهایت / که خاکست آن بهشت تمامت
کنون خاکند پیش جمله تنها / بکن چاره که در اینجا گاه تنها
ببخشا ای کریم و تو ان بخشش / بفضل خویش بر خلق جهان بخش
سوی جنت رسان مر جمله را باز / چو تو [illegible] کاسه خاک
وصال خویش کن روزی جمله / بدین آخر جگر سوزی جمله
همه حیران و زار افتاده [illegible] / بتو اندر [illegible] مانده یکسر
از این زندان کن ایشان را تو آزاد / اسیرانند و شان ده جملگی داد
در آخر شان بکن مقصود حاصل / همه از ذات خود گردان تو واصل
یکی هاتف مرا داد آواز / که آنگاهی تکلم گشتی از آغاز

در جواب دادن هاتف غیب [illegible]

مناجات تو از جان بود اینجا / یقین دانند همه معبود اینجا
کریمیم و رحیمیم [illegible] / کجا در رب و در صانع یکتا ایم
چو داده ایم حکم لایزالی / مر اینجا اندیشه می دار زوالی
بدانیم آن همه از پیش اینجا / سخن بخشنده [illegible] در پیش اینجا
بفضل خود بیامرزیم تمامت / بجنت شان رسانم در قیامت
بقدر استطاعت هر کسی را / کریم بیشکی دانا و بینا
نظر داریم ما در جان جمله / که ما هیم این زمان جان جمله
نشان و آشکارا جمله دانیم / که دیده خویش جمله می نمائیم
نظر داریم بر یکیک سر کس / که شاهی در دو عالم مر ورا بس
بعهد [illegible] خود کرده باشید / که می دانم که جمله تا تو هستید
نکرده هیچ ظلم هرگز کسی من / بکرده عهد ایشان بشکنم من
همه احوال شان [illegible] / که دانم اولین و آخرین را
همه اندر ازل خود نور بودند / بجود این دم بجود شان خود بودند
همی دانیم اسرار قیامت / نمود زان دو مرگ قیامت
و زان دم کز الست خویش گفتم / عیان خویش شان از پیش گفتم
بصورت بود جان [illegible] / که بعد رفتن ایشان [illegible]
الست بربکم گفتم همه شان / ز اسرار سخن من هم همه شان
نمود و شان لقای خود [illegible] / یقین شان می نمایم هر دو دم
همه قالوا بلی گفتند با ما / که امر ما بجای آرند اینجا
چو حکم ما امرا از پیش رفت / تمامت [illegible] پیش بگفت
هر آنکو امر ما آورد بجایم / مر او را بیشکی دادم نمایم
درین سر آن سر ایشان [illegible] / عیانشان جمله [illegible]
درین سر آن سر خویش بخشم تمامت / سلام من رسد از سوی قیامت
سوی جنت برم جمله بیشک / کرم ما را یکی [illegible]
نمود ذات خود او را نمایم / که من با جملگی هر آشنایم
ولی باید که امر ما کار دانند / نمود خویشتن بر اسرار دانم
کسانی کاندر آن دم مانده [illegible] / همان دم اندرین دم باز دیده
طلب کردند ما را اندر اینجا / یکی [illegible] معنی با [illegible]
هر آنکو طالب ما بود در اول / نکو دانیم ما او را سبیل
هر آنکو طالب ما گشت از جان / نمانیش در آخر از نهان
هر آنکو طالب ما بد مرا یافت / بود آن کاندرین دیدار شد یافت
هر آنکو طالب ما بود ما دید / مرا [illegible]

کنم واصل مر او را آخر کار / یکی گردانمش با نقطه پرکار
کنم واصل مر او را [illegible] / ببخشم این جهان و آن جهان [illegible]
کنم واصل وی از دیدار بیشم / که من از جملگی اینجای بیشم
کنم واصل چو اینجا و لیکن / نباید بود آخر [illegible]
که من دانم که راز جمله چیست / که دانم همه [illegible]
کسانی را که دیدم ما از ایشان / که دیدست [illegible]
در اینجا که سر ایشان من دانم / که بردانم همه [illegible] خاک
ز ظالم داد مظلوم ما بستانم / که من [illegible]
همه من جملگی [illegible] برانم / که راز جملگی من نیک دانم
اگر اینجا [illegible] / بجا نه دایم اندر [illegible]
عقوبت شان نکنم دوزخ اینجا / که گر دیدم دم آورد ایشان
ببخشم عاقبت او را بتحقیق / [illegible]
سوی جنت برم او را [illegible] / ببخششی بر نشانم من [illegible]
کسی کو دیده [illegible] / [illegible]
نمود او کشم من چند با پیش / در اندازم همی در عین بخشش
بسوزانم [illegible] / [illegible]
دگر خواهم ببخشم آخر کار / چنین رفتست حکم ما [illegible]
و گر احوال [illegible] / [illegible] عین الیقین
چه می دانم با ایشان آورم پیش / ز نیکی نیکت آرم [illegible]
لقا بنمایم [illegible] / [illegible]
همه در فضل تست آن باز گفتم / یقین در جملگی من باز گفتم
نمود حب جد در قرآن نمودم / [illegible]
ز هر کس با زکی دیده ام من / و لیکن انبیا گر دیده ام من
کسی کو [illegible] / [illegible] صورت خاک
ملوک انبیا اینجا گشت او / [illegible]
بجای آورد [illegible] / [illegible] اینجا [illegible]
بهانه نشنوم من [illegible] / مرا او را بجای آورده [illegible]
ایا من هر که باشد [illegible] / حقیقت [illegible] اینجا
سران گر [illegible] / [illegible]
توئی ای شیخ دین [illegible] / [illegible]
نمودار تو دیدی حقیقت / سپرده [illegible] شریعت
توئی محبوب [illegible] معراج / [illegible]
توئی محبوب از اصل اول / که خود دانی که [illegible]
بر شرع احمد [illegible] / [illegible]
ترا اندر ازل بخشیده ام من / [illegible] ببخشیده ام من
منت اندر ازل [illegible] / [illegible]
منت دادم در اینجا کامرانی / حقیقت سر اسرار معانی
منت اندر ازل کردم نمودار / [illegible]
نمودار عجب آورده تو / ز هجران دیگران در پرده تو
[illegible] پرده اینجا [illegible] / [illegible]
ترا چون داده ام اینجا نشانی / نمود خویشتن با ز دانی
[illegible] اینجا دیده و دید / [illegible]
همه اسرار [illegible] اینجا گفته تو / [illegible] نشنیده تو
حقیقت در دل [illegible] / [illegible] اسرار [illegible]
ره شرع محمد [illegible] سپردی / حقیقت گوی از میدان [illegible]
تو بردی گوی از میدان [illegible] / [illegible] شرع [illegible]
تو بردی گوی وحدت [illegible] / توئی مشهور اندر کل آفاق
تو راز ما شان کردی [illegible] / حقیقت جملگی [illegible]
تو داری ملک معنی اندر اینجا / توئی امروز اندر عشق یکتا
هر آنکو ناظر [illegible] / [illegible] وحدت [illegible]

کیفیتش نیست همچون تو نهانی
همه در رای بخود و راه
همه با تو کردی صاحب راز
زعین شرع روشنانی
انه نیست مرتزا ازجان برونده
نباشد چون تو دیگر پاک بازی
نباشد چون تو دیگر صاحب وصل
براه شرع و تقوی پاک بازی
منت دادم منت کرم کامل
پیامم بشنو ای آگاه دین
توی صافی نظام هم باطن
توی اسرار دان راز تن
کسی کو همچو تو دارد بیش انجا
ندان ساعت که ما دانیم انجا
کسانی که قدا و لذات ما را
صد با من بخدا نهانست
طلب کردند توی دیدن ما
یکی داوید و اندر پنجا آیت
زمین من الطلب کرده بحق
نشان ما جهان آمد ازین شان
ره دو دوست راه ما نه باری
مرا با صاحبان درد نابت
همه نزدیک صورت [illegible]
کنم اکنون مرکسی را که خواهم
ندرد موستان آنکاه بستم

کر تا او و رمز نه اندر معانی
همه از سر که کردی تو آگاه
بتقوی جملکی را خوانده باز
دمی تو از طبیعت شان جدائی
که همچون تو در عالم ندیدند
که چندین چون تو دیگر شاه بازی
که و در دید نمود ما یقین وصل
که اندر دید ما صاحب نیازی
درین اسرار را بشنو پیام
توی استاد و هم صافی دین
که کرد و پستی شریعت در نهان
که شمات بنت اندر عشق بود آن
نمود علم و حکمت گشت دانا
دمی جمله را دیدیم انجا
نظر کردند در آیات ما را
طلب کردند سر توی معانی
که تا کردند انجا که حکمت
ز اول تا با خرشان صفا
بدادم جملکی را عز و تحسین
که ایشان کی بدند اینجا پر نشان
ندانی این بیان تا سر [illegible]
که راهم کی نشیب کرد راست
ولیکن کی اتم اینجا جلا نور
برانم انکه او در این تو جسم
که من دیدارم وکل شد ببستم

دم معنی ترا بخشیدم از خود
همه با تو داری اشنائی
عیان سر قران در شریعت
دمی سر دم در اینجا دم معنی
نباشد چون تو دیگر در زمان
نباشد چون تو دیگر صاحب وقت
نباشد چون تو اهل اندر ایام
براه شرع و تقوی پرده کوی
پیامم بشنو کل یار دیدار
توی صافی بتقوی و معنی
توی صافی در دین و هم برهانی
توی اسرار دان ما و مائی
دران سر جملکی را تو استادم
برادان سر کسی را قدر همت
نظر کردند اندر بیت ستم
بقدر خود طلب کردند ما را
طلب کردند سر من نوذقم
نمود دید خود دیدار ایشان
بها دیدند اینجا دیدن ما
ایا با تو شرح بنده سرمای
ره دو دوست الود کسی را
کسی کو راه ما دیدست اینجا
نمایم انکه خواهم راه خود را
کنم اکنون ما بخود مرد و من
دراینجا سر که باشد صاحب درد

که تا بنمودی اینجا یکی از ره
ز تاریکی نداری روشنائی
بیان کردی تمامت بی طبیعت
ازان کشتی بکل آزاد معنی
که دشوار تمامت کردی آسان
که افتادی میان عاشقان خود
که بردی کوی معنی نزد هر دم
یقین بشنیده ان سر جان کوی
ایا خود باش خود از دیدار
که گذشتند از سر مرد و دینی
نه همچون دیگران اندر جهانی
که این دم در میان ما تقاضی
در آن جملشان حاجت برآرم
نباشد هر کسی در بیت حرمت
نظر کردند در سر الستم
ولیکن سست بی معنی نظاره
که من دانا و صاحب مقام
که من دانسته ام اسرار ایشان
که با ویوم و با باشیم یکیت
حقیقت نوش کرده سرمای
که بشنو اندر بیان بی سر و پا
نه بر تقلید بشنید است اینجا
برم آنجا که آگاه خود را
که من بیدار حقیقت دید جمع
کنم دید ذات خود را اینجا

دراینجا سر که باشد صاحب کار
دراینجا سر که باشد در خوشی او
دراینجا سر که رازم کوش دارد
لقا بنمایم اینجا که بدوست
مرور ایجاد دانی نور نخشم
کنون ای خواجه آگاه اینجا
چو بر سنر روی سنگ جز من
منم حاضر منم ناظر بهیت
درون جانت انجام برد قم
چنین شد با تو ما را العشق بازی
چنین دید با تو ما را از جهان
چنین دید با تو ما را روز اول
بگو با اهل مجلس رمز مائی
بگو با اهل مجلس حاصل باهم
بگو با اهل مجلس سست باهم
بجای آید اکنون امر ما را
بجای آید آنچه اینجا گفتیم
کنون در امر ما پای مدام
دمم تا جنت دور تصورم
بجای آید ما را امر طاعت
که از بهرشما کردیم پیدا
ز بهر خود شما را [illegible]
کسی کاسایش اینجا نماید
همه نیکی کنید و نیک چند
همه نیکی کنید و بدی [illegible]

کنم او را نمود خود بدیدار
تمام اندر ان سر تا خوشی او
چنان اینجا رهنموش داد
مثال آفتاب از جرم روشن
ز دید خویشتن مشتو بچشم
یقین بشناس هم نیکی کن تو ما را
که بیکو هم ترا اسرار روشن
منم در حالت دیدار حقیقت
حقیقت سر ترا کل بشنوم
عیان ده نهاد تو این عشق بازی
که بر کوی تو ما را باز بنمایند
که گفتیم اندر اینجا بار اول
این معنی حقیقت داستانی
که تو در این جسد نهانی تمام
یقین اکنون شما را هست باهم
که ما شاد ان شوید در هوا
که ما گفتیم و هم خود شنفتم
نمود امر ما بر جای آید
بهشت جاودانی نور دیدم
دراینجا که بقدر است طاعت
که بینی هر جلال آیم آنجا
ببخشیدم حقیقت تان دم دار
تن خود از عذاب ما باشید
بصد جنتم نیکو نشینید
شوید اینجا که تا کردید پرنور

دراینجا سر که باشد در تمام
دراینجا سر که ما را بار چند
من او را صاحب تربت کنم
لقا بنمایم و دیدار چند
دهم او را بهشت جاودانی
چنین جوهر که جسته سر معنی
منم حاضر که از شیب [illegible]
منم اینجا ترا جویای دیدار
بر من سر اینجا که پیغمبر
چنین دید با تو ما را دوستدار
چنین دید با تو ما را نور نشاند
چنین دید با تو ما را در تحقیق
بگو با اهل مجلس راز ما را
بگو با اهل مجلس جاودانید
درون جان تان آگاه هستیم
بجای آید تا بخشم لقاتان
درون جملگی دانیم پیدا
که در جنت شما را من بهای
دهم تان جاودانی دید خود
بجای آید شما ان اندرین جای
زبهر خود شما را سر بدیدم
سکافائی که اینجا جمله کردید
کسی کاینجا نکوئی گرد داند
همه نیکی کنید امروز اینجا
حقیقت سر که ما را دید تاخت

تمام عاقبت او دانیم
ز من هم جوهرت و اعراض چند
تمام من در انجام و آغاز
مراد جسد و کل اسرار چند
که تا چند لقایم رایگانی
یقین بیدار که زد صاحب تقی
نمود لا الهم دان و الا
همیکویم و دادم سر اسرار
که یک انست پیشم کعبه
کردانیستم که ما را دوستدار
به بین این راز با ما و گلشن
که بخشیدیست اینجا سر توفیق
تمامی اینجا یکسر با ما ما
یقین دانم که جمله عاشقانید
که در دلهای تان سر هستیم
تمام دید دید انبیاتان
که از نعمت برآوریم سرتان
دهم از دوزخ در دین خدای
کنم تان فارغ از نیرنگ و شر
به پیوند اندران جا جای ما را
ز جمله آوریشش برگزیدم
اگر کردید نیکی کوی برد
عوض او را دهم اینجا لقا باز
که تا باشید کل خود آنجا
بجز نیکی مکنید نیک بدرخت

سرای آخرت پردهٔ خوش بشناس — تو تخم نیک نامی در جهان پاش
تو تخم نیک نامی در نشان — اگر نیکو و چه نیک یقین دان
رموز بود [illegible] معنی حقیقت — که گفت اینجای آن پیر طریقت
ز وحدت این معانی کن اینجا — در اسرار کلی سفت اینجا
ز وحدت کرد م اینجا نمودار — نه اندر این جهان بر صاحب اسرار
ز وحدت کرد اینجا کی بیانی — حقیقت مو شناز شد نشانی
مرا گفت او ز دیدار کارست — در اینجا گاه و دایم بود با تست
مرا گفت او کردی نیکی دیده شاهی — در اینجا گاه از سر الهی
بجز نیکی مکن با خلق رهنما — اگر نیکی بینی از دیدار جانا
بجز نیکی مکن تا نیک بینی خویش — در اندر این معانی باید خویش
رموز عشق ما خوش یاد میدار — بیان عاشقان اینجا نگهدار
کسی کو بد بجز یابد گنجی — بیابی گنج تو نابرده رنجی
تمامت اهل دل در عشق بینی — حقیقت صبر کرد ز عشق دیدار
تمامت اهل دل چون رازدیده — در اینجا شد رنج و دل کشته
تمامت اهل دل خواری کشیده — که در حشر بکام دل رسیده
تمامت اهل دل در حشر نگار — ندیده اند اینجا روی دلدار
یقین شان شد که حق بنمود دیدار — همه ذرات چون کردند دیدار
تمامت اهل دل گشتند واصل — ز عین شرع شان مقصود حاصل
شد اینجا در حقیقت حق بدیدند — یقین هم نا بدید و سر بدیدند
یقین یک سر دید اینجای مقصود — ازان ز دور انا الحق دم شنود
شد اندر آفرینش دم دمادم — ازان افکند اینجا رهزند
دم مردان مزن چون مرد فانی — دگر تو در بیان حیران بمانی
دم مردان مزن گر راز دانی — که تا معنی کلی باز دانی
دم مردان مزن اینجا تو پنهان — که تا آید نمود کل بدیدار
دم مردان مزن تا دم نمانی — جز ابتدین دم و دم کی شناسی
دم مردان دران دم زن تو ناگاه — نماید دوست اینجای جهانشاه
دم مردان دران دم زن که تو بیش — نجاست جمله کی بر حرف دانش
دم مردان دران دم زن حقیقت — که می سپرده باشی تو شریعت
دم مردان دران دم زن تو اینجا — گر صورت نماید معانی
دم مردان جهان دم زن تو اینجا — نمود دست سر بسر کرد و سودا
دم مردان دران دم زن تو تحقیق — که بینی اول و آخر یقین تو
دم مردان دران دم زن یا عیان — که بنماید جمالت جان جانان
چو بنماید جمالت ناگهان یار — وجود دست سر بسر چون نماید
چو بنماید جمالت ناگهان یار — وجود دست سر بسر چون نماید یار
چو بنماید جمالت ناگهان دوست — حقیقت مغز کرده جمله کی پوست
چو بنماید جمالت یار اینجا — تو بینی بیشکی اقبال اینجا
چو بنماید جمالت یار گردی — نمود جمله اشیا در نوردی
چو بنماید جمالت سر عشاق — ببینی و شوی اندر جهان طاق
چو بنماید جمالت شاد گردی — ز بود خویشتن آزاد گردی
جمال یار پنهانی نماید — ترا از بود خود کلی رباید
جمال یار پنهان نیست پیداست — ولیکن چون ببیند دل که شیداست
نه اندر این بیان تا ره ببیند — نمود خویش اینجا باز بیند
دلم حیران شد اسرار گفتن — وزین اطوار بس اسرار گفتن
بسی گفتند و بشنیدند ما حرف — انا الحق میزد و سودا شد اسرار
همه مردان زهش تیغ کردند — همه ذرات با او همره بودند
که این اسرار گردی استوار — بیک ساعت گفتن بادا
نمی بیند زمانی که ست شیدا — ولیکن دم بدم دیدار
بهوش آمد صفا کرد و دار کار — نمی بیند جز دیدار
بهوش آمد نمود جان ببیند — بجز جانان درون جان ببیند
ولیکن جان مراد را باید — اگر دل در یابد داری باید

دل و جان

دل و جان صرف دیدار خدا بین — نه پنداری که یکبار جدا بین
دل و جان سرد دیدار اندر اینجا — اگر جانا بدیدار اندر اینجا
یقین بشناس یار خوش نمود — نمود و روی اندر جان و تن
ببین چه راه که او بنمود رو — درون جان و دل در گفت و گو
همه گفت او باشد چو بینی — ولیکن او عیان اینجا ببینی
همه دیدار او اینجاست بنگر — درون جان و دل یکتاست بنگر
همه دیدار او اینجاست تحقیق — کسی کو راه دید در عشق توفیق
و پنهان روی او از ناکسانی — به پنداری ولیکن در نهانی
ز روی خلق کاینات اینجای اوراد — ولیکن کس خبر زین سر ندارد
تمامت دیدها ز دیده دارد — اگر پنهانی یقین ز دیده دارد
کسی داند که جانان دیده باشد — که پیدا پای او خود دیده باشد
کسی داند که او اینجا حکومت — که بیرون نشی پا اندر درون
اگر دیده شوی این دیده یابی — دگر زنی تو صاحب دیده یابی
تو صاحب دیده شو دیده بنگر — جمال جاودان ز دیده بنگر
تو صاحب دیده شو در دیدن یار — درون دیده او این نگار
نگر تا روی او بینی نظر باز — اگر صاحب دلی اینجا نظر باز
اگر صاحب دلی جز او مبین تو — درون دیده در عین الیقین تو
اگر صاحب دلی دلدار گر دار — که تا یابی در اینجا نور دلدار
چو دلدارت دلت دارد نگهدار — دلت از دیدن رویش خبر کن
خبر کن تو که دلدارست اینجا — درون جان شد تحقیق یکتا
خبر کن دل که جان در تو دوست — دل جانان ابر گفت و شنید
خبر کن دل حقیقت جان شود دل — یقین چند بیان جان شود دل
خبر کن تو که دلدارت اینجا — اینست جان فحو است اینجا
دلت جانست و جان دل کز حقیقت — یکی گشته عجب پنهان و پیداست
دلت جانست و جان دل گشته اینجا — برادری تو تو در گشته اینجا
دلت جانست و جان دل گر تو بیگانه — اگر یابی تو اینجا دید شاه
دلت جانست و جان و دل یکی بین — رخ جانان درین دو بیشکی بین
دلت جانست و جان دل صفات سند — حقیقت سر دو اینجا نور دید
دلت جانست و جان و دل نمودار — یکی در ذات و اندر صاحب اسرار
که جان چون دل شود جانان یکی — نمود سر دو شان آسمان یکی
همه چون دل و جان را یکی دید — خدا او دل و جان بیشکی دید
دل و جانش یکی در با حقیقت — در اشیا فاش عین شریعت
دل و جانش یکی شد در عالم — ازان بیگفت او سر دادم
دل و جانش یکی گشت هم دم — ازان او ابتدا و انتها دید
دل و جانش یکی گشت و بدید آنها — حقیقت گشت اینجا کار و جانان
دل و جانش نمود کن بکام — حقیقت او یقین خود و جانان
دل و جانش نمود کاینات — یقین میدان که او و اندر ذات
دل و جانش چو در یکی لقا است — ازان اینجا یکی عین لقایست
دل و جانش چو در یکی قدم زد — ورای جسم اعظم او علم زد
دل جانش چو در یکی جهان کرد — درون جان من [illegible]
دل و جانش چو در یکی گشت اول — همه مقصود یار او کرد حاصل
دل و جانش همه دلدار دید — کسی داند که دل بیدار دارد
دل و جانش نمود و عاشق آمد — مراد از جان و دل شرع و حیات
دل و جانش چو دید اینجا یقین ذات — حقیقت یافت اینجا اولین ذات
دل و جانش همه اسرار گفته — همه از دیدن دلدار گفت
دل و جانش مر التحقیق بنمود — یکدم جان من اینجا [illegible]
دل و جانش یقین منصور بگفت — دل و جان نزد او یکباره در شد
دل و جانش چو دید اینجا یقین حق — ز او دیدار جان اینجا انا الحق
دل و جانش نمود او دم زد — ازان بشد تا کی منصور بردار
دل و جانش مرا که میشناسد — دو عالم خود باشد که راست

دل او جانش یقین جان داد / از اینجا راز [illegible] اسرار دارد
دل و جانم خدای [illegible] / که او جانان [illegible]

بجانان بود اینجا گر بماند / که او دارم [illegible] راز معانی
دلم جان گشت و جان دل حقیقت / چو دیدم مرد [illegible] شریعت

دلم جان گشت و جان و دل [illegible] / چو دیدم ناگهان دیدار [illegible]
دلم جان گشت و دل [illegible] / ایا سالک کنون شو همراه

درون جان جانست مصطفی بود / که او اینجا یکی عین لقا بود
نه انست این بیان [illegible] / تمامت این [illegible]

کسی باید که او اینجا بداند / که جان و دل بود اینجا بداند
کسی باید که او را چند اینجا / که باشد [illegible]

کسی باید که صاحب ذات باشد / نمود جمله ذرات باشد
کسی باید که یکی [illegible] / ببین [illegible]

کند چون آدم او این سر پیدا / شود فاش این سر معانی
معانی مصطفی دان ای برادر / ز شرع مصطفی امروز [illegible]

که شرح مصطفی دیدست بنیاد / یقین اینجا که او ذات کل شد
محمد واصل بود و جانست / یقینی [illegible]

حقیقت جان جان شد تحقیق / که او بود این اسرار تحقیق
مر او را او [illegible] چو جان / در او آنجا [illegible]

کمالش بود کنه ذات جمله / از آن بد سر مصنوعات جمله
چو کنه ذات غیب [illegible] / در اینجا گاه او جان جهان [illegible]

جهان جمله جانست او بود همه / اگر چه او کرد اینجا [illegible]
جهان جمله با شناید یقین [illegible] / که [illegible] بود در عین الیقین [illegible]

یقین زد او تو زان [illegible] / نمود شاه و راز و باز معنی
ازو شو واصل اینجا [illegible] / محمد [illegible]

ازو شو واصل تحقیق [illegible] / همی گویم یقین تو [illegible]
ازو شو واصل ای سالک [illegible] / که او دارد حقیقت سر جانان

ندانم چون محمد صاحب راز / که او دیدم حقیقت صاحب اعزاز
ندانم چون محمد پیشوا من / کز و دیدم یقین عین لقا من

ندانم چون محمد واصل [illegible] / کز و دیدم حقیقت واصلی من
ندانم چون محمد دید احمد / نمود [illegible]

تمام جسم محمد دیده [illegible] / که او جانست چون او شد پیدا
درون جان [illegible] / که [illegible] جان جانم اوست اینجا

مرا بنمود [illegible] / شدم دیدم وجود دم نا پدید
همه او بود چون دیدم یقین [illegible] / حقیقت اولین آخرین [illegible]

همه او بود او بود [illegible] / ندانم این بیان جز [illegible]
محمد دید حق در خود [illegible] / از آن او دید این صاحب [illegible]

محمد دید از [illegible] / [illegible]
یکی شد [illegible] گفت این [illegible] / [illegible]

حقیقت دم زد و گفت [illegible] / بدیدار حقیقت [illegible]
[illegible] حق [illegible] صورت [illegible] / [illegible]

یقین بشناس که صاحب [illegible] / [illegible] محمد [illegible]
ببین جز مصطفی ای دل [illegible] / کز و شد این حقیقت حاصل اینجا

ببین جسم مصطفی [illegible] / که دیدست او در اینجا گاه [illegible]
ببین جز مصطفی کردار [illegible] / کز و یابی حقیقت پادشاهی

ببین جز مصطفی در [illegible] / کز و دیدی حقیقت [illegible]
ببین جز مصطفی اکنون [illegible] / که [illegible]

ببین جسم مصطفی که [illegible] / [illegible]
[illegible] / که او در سر و عالم پیش [illegible]

یقین دل [illegible] گشت حاصل / [illegible] اینجا که او کرد و اصل
بجز احمد ندان ای سالک جان / که [illegible]

تو ای عطار دیدی [illegible] / از آن گشتی تو منصور [illegible]
که دادی در میان جان [illegible] / دم کل زن در اینجا [illegible]

دم کل زن حقیقت باز دیدی / ز احمد تو بکام دل رسیدی
حقیقت [illegible] / [illegible] کن اینجا یکی [illegible]

چنین [illegible] که اینجا باقی تو / عجب سر کل دیدی [illegible]
همی گویی [illegible] / ندادی [illegible] لیکن معانی

دم منصور زد اینجا دم تو / یقینی دیگرست این علم تو
که گر [illegible] / دو عالم در تو حیرانست [illegible]

دو عالم در تو حیران [illegible] / همی گویند [illegible]
[illegible] / دو عالم در تو حیران [illegible]

[illegible] / از آنی [illegible]
[illegible] / جهانی پیش [illegible]

جهانی پیش [illegible] / اگر [illegible]
[illegible] / جهانی پیش [illegible]

جهانی پیش [illegible] واصل [illegible] / که کردی [illegible] ذات [illegible]
[illegible] / جهانی پیش [illegible]

جهانی پیش [illegible] / که دل [illegible] باز دیدی
[illegible] / جهانی پیش [illegible]

جهانی پیش [illegible] / [illegible]
[illegible] / جهان واصل شدی اینجا [illegible]

جهان واصل شدی [illegible] / [illegible]
[illegible] / جهان واصل شدی [illegible]

تو شو [illegible] عالم / که اینجا [illegible]
[illegible] حق / [illegible]

ندیدی غیر جمله دیده دوست / [illegible]
حقیقت [illegible] / ندیدی غیر جمله [illegible]

ندیدی غیر و دیدی [illegible] / محمد دیده [illegible]
[illegible] / ندیدی غیر و دیدی مصطفی تو

وصال [illegible] / که سوی مصطفی [illegible]
یقین [illegible] / وصال [illegible]

[illegible] / تویی [illegible]
[illegible] تحقیق / [illegible] تحقیق

اگر [illegible] / تو میدانی [illegible]
[illegible] / کسی [illegible]

[illegible] عشاق / تویی [illegible] رسول [illegible]
[illegible] / [illegible] حقیقت

ز شرع تو [illegible] / [illegible]
[illegible] / کسی [illegible]

ز شریعت وصال [illegible] / [illegible]
حقیقت [illegible] / ز شرع تو [illegible]

ز شرع تو [illegible] / یقین دانم که صاحب دیده [illegible]
حقیقت [illegible] / ز شرع تو دیده [illegible]

بشرع تو [illegible] / که [illegible] وصال [illegible]
[illegible] گشت حاصل / ز شریعت گشتم اینجا [illegible]

ز شریعت این [illegible] / شده [illegible] انجام و آغاز
[illegible] / ز شریعت [illegible]

ز شریعت [illegible] گشت [illegible] / [illegible]
[illegible] / ز شریعت سالکان جان [illegible]

تویی اینجا [illegible] / تویی [illegible]
[illegible] / تویی دیده [illegible]

تو ای چشمک جمال یار دیده
ببین انبیا و اولیا بس
اگر تو منع او گویی عسس
بگو منع او ز وجه خویش گفته
ترا این بس بود در هر دو عالم
سوی حضرت شدی چشمک ساکن
کنون شو شاد و در اسرار معنی
ترا چون و چگونه ذات خود او
همه اندر قدر خویش جانان
ازین هستی که داری در جهان
ازیشان کس نداند هیچ اسرار
شو و عشق تو مردم زد دلدار
ز روبایان دینی دور شو زود
بگویم ای دل [illegible] ز چشم
و دادم عقل [illegible] آنجا به تدبیر
جهانم خوار می‌کرد اندر اینجا
گهی اندر خرابات نشستم ساکن
دمادم می‌نماید سر صفت او
ز دوست دل شدم [illegible]
چو وجهت میکنم در سوی [illegible]
ازین بس پیش صورت [illegible]
ازین صورت جهان خوار [illegible]
ازین صورت ندیدم هیچ راحت
ازین صورت نه اول آدم آنجا
بگو معنی بخواهم اندر اینجا

نمودت سوی ذات کل [illegible]
ببیند او ز کل [illegible]
کجا در راه او پویی [illegible]
که نام اوست با نام خدا جفت
که میگویی حقیقت [illegible] دادم
ز تشویش جهان گشته [illegible]
که هستی مرد رهرو در معنی
بکرد و خار رفت از ننگ [illegible]
ولی این راز افتاد است پنهان
ز بهر آن هستی کو [illegible]
که دارد این زمان زین [illegible]
بجو ای دیگرش آید پدیدار
که این چشمه آتش گشت [illegible]
که این دم من تمام هیچ چشم
مرا چشمک کشاد اینجا [illegible]
که خواهد کرد [illegible] یکبار [illegible]
گهی اندر مناجات [illegible]
گهی در کفر که در صورت او
فرو ماندم شدم یکبار اینجا
ببیند آدم شود چشمک کرده
که هیچ تن صورت می‌نماید
که جانان است چشمک [illegible]
بجز [illegible] بلا [illegible]
بلا و رنج دیدم دم اینجا
که معنی می‌کشاید در اینجا

ببین جمله اینجا یقین تو
ولا در منع او جان [illegible] نشانی
اگر صد سال [illegible] گفت [illegible]
علیه افضل الصلوات [illegible]
ز تو دیده [illegible]
ترا چون [illegible] ننمود آنجا [illegible]
جهان جان تو داری این [illegible]
دم این [illegible] تو داری [illegible]
میان اهل دل [illegible] گشتی
زهی گوهر فشانی گر تو آید
همه ذرات [illegible]
ازین دنیا جهان [illegible]
بسوز آن چشمه [illegible] دنیا [illegible]
دلا [illegible] گهی [illegible]
جهانم می‌کند اینجای [illegible]
گهی اندر مکان گاهی [illegible]
گهی اندر [illegible] زهد افتند
گهی در دین و گه کفر [illegible]
یقین از جان جان دارم حقیقت
چو دیدم باز میکردم سوی [illegible]
ازین صورت [illegible] دیدم
ازین صورت بلا دیدم [illegible]
ازین صورت همه مردان [illegible]
بجز معنی ندانم [illegible]
چو معنی متصل با ذات [illegible]

که دیدی هستی خدا عین الیقین تو
گر از دیده [illegible]
[illegible]
[illegible] حقیقت [illegible] میگوی
که دیدی هستی جمال جاودان [illegible]
دمادم دوست اینجا [illegible]
یقین هستی [illegible] جان [illegible]
یقین جانان تو داری [illegible]
یقین [illegible] عاشق [illegible]
زهی [illegible] گر تو آید
یقین [illegible] جهان
که در عشق [illegible]
که تا کردی [illegible]
[illegible]
[illegible]
گهی افتاده گاهی پیش [illegible]
گهی یکبار [illegible]
چنین افتاده اینجا [illegible]
[illegible]
حقیقت [illegible] باز جانان
حقیقت [illegible]
بگشتم [illegible]
بلا دیدم [illegible] که دادم
که معنی می‌نماید [illegible]
چو عشق اینجا [illegible] بگشاد

تو معنی [illegible]

چو معنی پیشوای عاشقانست
یقین معنیت اسرار دل جانان
ز معنی و ز صورت در گذشت
منو عشق [illegible]
منو عشق صورت [illegible] منصور
تنش جان کرد و جان در [illegible]
تنش جان کرد و جان کل [illegible]
تن و جان مرد و [illegible]
تن و جان مرده [illegible]
تن و جان مرد و [illegible]
شد [illegible] ایشان پیکر [illegible]
نهان جان و تن اندر [illegible]
چو منصور آنگه او شد در حقیقت
ندید منصور حق دید او [illegible]
مرو را منع کردند از [illegible]
مرادر [illegible] ندانستند تحقیق
نمی‌دیدند از حق [illegible]
چو رفت اندر [illegible]
چنانش سخت [illegible] افتاد اینجا
بگو [illegible]
چو نقش [illegible]
چو نقش [illegible] خویش
ولی او را ازین سود [illegible]
همی گفتند ازین [illegible]
جمال بی‌نشان [illegible] منصور

حقیقت [illegible]
که از صورت شدت [illegible]
بسی تقلید با هم [illegible]
بعشاق این [illegible]
ز صورت گشت [illegible]
بگفت آنگاه او [illegible]
حقیقت [illegible]
حقیقت [illegible]
بیکره [illegible]
فقالوا ربنا رب السموات
ببستند [illegible]
حقیقت [illegible]
برفتش [illegible]
درون و هم برون [illegible]
نمی‌دیدند [illegible] حقیقت
اگر حق [illegible]
همی گفتند [illegible]
درون دل [illegible]
مرا او [illegible]
یقین [illegible]
بسرا او [illegible]
شد دیوانه [illegible]
که افتادست [illegible]
همی دانست منصور [illegible]
که سر تا پای تو تابان [illegible]

یقین [illegible] معنی [illegible]
چو معنی [illegible]
کسانی کاندرین صورت [illegible]
منو عشق و صورت [illegible]
[illegible] معنی [illegible]
تنش جان کرد و جان [illegible]
تنش جان کرد اندر دید [illegible]
تن و جان مرده [illegible]
تن و جان [illegible]
[illegible]
دم دل [illegible]
نهان شد جان [illegible]
طبیعت [illegible]
انا الحق [illegible]
جهان [illegible]
که تا ایشان [illegible]
چو رفت آنجا [illegible]
چو رفت او [illegible]
دماغ او خلل کردست [illegible]
ببین [illegible]
چو نقش [illegible]
ببایده [illegible]
ازین [illegible]
حقیقت [illegible]
جهان نقش عاشق [illegible]

که بی معنی نشاید جان [illegible]
ولی صورت [illegible]
منو عشق و معنی [illegible]
که ایشان [illegible]
ولی صورت شد [illegible]
بیک صورت [illegible]
پیکر [illegible]
جهان کان [illegible]
بذات پاک [illegible]
منو [illegible]
تن و جان [illegible]
ولی این [illegible]
منو عشق جانان شد پدیدار
کسانی کاندرین [illegible]
که او را [illegible]
جهان بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
شد اکنون اندر اینجا خوار [illegible]
چو نقش [illegible]
دو چشم [illegible]
[illegible]
که [illegible] احوال [illegible]
جانان [illegible]
نظر میکرد [illegible]

حقیقت دیده او را نشر الله — که پیدا گشته در اینجا کل شاه
حقیقت یافت با او بشنو این کار — که دیدش بیشکی هر جا یکی
حقیقت چون نظر میکرد او ذات — که میزد دم ز سبحانی [illegible]
حقیقت دید او را لامکانی — که دم میزد در این ره از معانی
حقیقت دید او را اسم و صفات — عیانش دید و دید مصطفی [illegible]
حقیقت دید او را جسم اسرار — نخود میگفت او راز نهان دار
یقین دل را این و دید خود [illegible] — حجاب اینجا بگیر و بشت [illegible]
یقین خویش اینجا می نماید — دل و جان جمله از [illegible]
یقین خویش را کرد حاصل — شدست اندر خود و شد [illegible] اصل
یقین این وصلت [illegible] — که بنماید مرا اسرار کل باز
یقین این وصلت را و کل — که بیرون آن گنبد ازرق [illegible]
یقین این وصلت اندر نهانی — حقیقت تو شد او اندر عیانی
انا الحق میزند اندر دل او — گشاده است اندر اینجا مشکل او
انا الحق میزند در جان [illegible] — مرین باشد حقیقت [illegible]
از او واصل شوم اینجا کنون [illegible] — ازو یابم در اینجا کو [illegible]
از او واصل شوم بیشک در اینجا — که [illegible] سر [illegible] اینجا
از او واصل شوی گر این [illegible] — فتاده اندر زمین و آسمانست
درون جان او گویا شده [illegible] — ولیکن از تمامت ناپدید
درون جان او میگوید اینجا — ز بینم مرد را صورت [illegible]
طلوع دوست جانان [illegible] — بیکره صورت او دید بوده
انا الحق گوی صورت [illegible] — ازین گفتار او هر جان [illegible]
حقیقت جان جانانست [illegible] — درونش [illegible] انا الحق [illegible]
حقیقت جان جان گو دید [illegible] — که او بودست اینجا [illegible]
یقین [illegible] اکنون [illegible] — مرین اسرار گویم هر کرا باز
کنم پنهان و با شبلی بگویم — درون جان و دل [illegible]
گره [illegible] مندم [illegible] — گرفت این زمان [illegible]
عوام الناس [illegible] — مرین اسرار او بیشک [illegible]
کجا [illegible] معنی این [illegible] — که هست او اندر اینجا صاحب [illegible]
هرانکو صاحب دید است [illegible] — که او این صورت [illegible]
هرانکو صاحب دیدست [illegible] — که بیشک [illegible] گفت [illegible]
مرین اسرار او [illegible] کشف شد — نمود او یگانان [illegible] شد
یکی می بیند این منصور اینجا — سر اسرار در عیان [illegible]
یکی می بیند از جان او [illegible] — حقیقت [illegible] آب [illegible]
یکی می بیند اندر [illegible] — یقین دارد حقیقت [illegible]
یکی دیدست در تو [illegible] — کنند کردست از تقلید اینجا
یکی دیدست در کل [illegible] — ز دید خویش بی نام و نشان
یکی دیدست دیگر گشت [illegible] — یقین [illegible] اینجا
یکی دیدست صورت [illegible] — حقیقت این زمان [illegible]
یکی دیدست [illegible] — شدست اینجای [illegible]
یکی دیدست از یکی قدم زد — وجود [illegible] قدم زد
یکی دیدست دم زد [illegible] — خدا گشتست اینجا [illegible]
یکی گشتست و سلطان [illegible] — ز ذات کل شدست اینجا [illegible]
یکی دیدست اکنون آدم اینجا — دوام حق زند این دم [illegible]
بیادش اوست [illegible] — حقیقت این زمان [illegible]
من این تحقیق [illegible] — ولیکن چون [illegible] چون [illegible]
عوام الناس [illegible] خانقه — بیک ره سوی او دیده [illegible]
شنیدم من که اکنون جان [illegible] — که این غوغای [illegible] بیرون [illegible]
درون خانقه بایدش بیرون — بدست آن مرید [illegible] بیرون
عوام از [illegible] آمده [illegible] — بس انگه [illegible] اجاره [illegible]
بسوی خانقه [illegible] — [illegible] دیده [illegible]

سوی منصور شده در خانقاه او — ز ما [illegible] شد [illegible]
جهان منصور بود از شوق [illegible] — انا الحق گوی اندر ذوق [illegible]
بجز جانان نیابد کس [illegible] — بیک ره از نظر [illegible]
مریدان بانگ زد با خلق [illegible] — انا اینجاگه [illegible] آواز
که از مرد و جهان او [illegible] — کریا [illegible] اندر نظر بود
انا الحق میزند اندر بایزید او — دمادم [illegible] ناپدید او
و گر پیدا [illegible] شده [illegible]

در التماس کردن فنای کل شیخ بایزید از شیخ منصور قدس سرهما

یقین چون بایزید اینجا [illegible] — یکی [illegible] تحقیق [illegible]
زبان بگشاد و گفت ای [illegible] — مرا [illegible] میان [illegible]
ابر حق میزنی دم [illegible] — ابر حق میزنی اینجا انا الحق
ابر حق میزنی اینجا یقین تو — که [illegible] هستی او [illegible]
منم واقف ز حالات اندر اینجا — که مرد عشق و صاحب [illegible]
ابر حق میزنی این دم حقیقت — که بسپردی شریعت [illegible]
تو دانی این صفات [illegible] — که می [illegible] ذات [illegible]
تو دانی این زمان کل [illegible] — نمود جمله اشیا [illegible]
تو دانی دم [illegible] — حقیقت این جهان [illegible]
تو دانی و فنای پاک [illegible] — بت صورت [illegible] بشکستی
تو دانی دم بهشت جاودانی — گر [illegible] پاسخ [illegible]
تو دانی این زمان [illegible] — حجاب [illegible] کنون [illegible]
بگو اسرار [illegible] این دم ای [illegible] — حقیقت [illegible] شادو [illegible]
تو دانی [illegible] دیدم ای جان — مرا [illegible] بیشکی اینجا [illegible]
مرا امروز گردان شاد و [illegible] — حقیقت [illegible] بیرون [illegible]
که یک [illegible] تا روی تو [illegible] — همین دیدم [illegible]
بسی اینجا کشیدستم [illegible] — که بد [illegible] جانم [illegible]
بسی حالات [illegible] اینجا [illegible] — بت صورت [illegible] بشکستم
کنون [illegible] در این زمانی [illegible] — ز [illegible] کان [illegible]
بسی اینجا کشیدم رنج [illegible] — ز [illegible] خورشید انوار
نظر دارم تو [illegible] — گرنامه [illegible] یابم [illegible]
دوای [illegible] کن [illegible] — کنون [illegible] توهم [illegible]
کنون چون آمدی اینجا [illegible] — تو [illegible] نقش [illegible]
بسی [illegible] دیدست [illegible] — گذشتم تا [illegible] آمد [illegible]
شنیدم که اکنون [illegible] — ببیدم [illegible] اینجا [illegible]
جهانم مست کردی تو ز دیدار — گر [illegible] نیک [illegible] ناپدید
لقایت دیده ام جان و [illegible] — ولی دانم که در عین لقا ام
لقایت دیده ام [illegible] — مرا از دیده خود کردی [illegible]
جهان در [illegible] عشق جان [illegible] — هزاران جان فدای [illegible]
جدا باشد جان [illegible] — نظر کن [illegible] جانم [illegible]
کنون بیشک [illegible] — شدست [illegible] زدید [illegible]
گر از اندوه [illegible] — فتاده در میان [illegible]
جوابش داد آن دم صاحب [illegible] — کر [illegible] و ستد [illegible]
کنون در دم [illegible] — مرا از [illegible] کردان

در جواب دادن شیخ حسین منصور شیخ بایزید را قدس سرهما

بسوزان خویشتن [illegible] — که اندر عشق [illegible]
ما [illegible] شبلی [illegible] منصور — گر [illegible] دست و دم [illegible]
فنا شو تا لقای [illegible] — بر [illegible] خورشید دم [illegible]
فنا شو تا لقا [illegible] یابی — حقیقت جمله [illegible]
فنا شو در نمود [illegible] — [illegible] سوی [illegible] شباقی
حجاب [illegible] جان [illegible] دار

فنا شو تا شوی دیدار شاها · بمانی اکنون پنهان و پیدا · فنا شو تا شوی کون و مکان تو · برون از جملگی کوی از میان تو
فنا شو در عیان دیدم اینجا · کنا کردی تو ذات خود صفا · فنا شو چون شوی پای تا سر · [illegible] شود [illegible] سراسر
فنا شو در صفا و ما یقین تو · که کردی اولین آخر یقین تو · فنا شو در بر خورشید دوم · یکی بین در قیامت های تو هم
فنا شو تا یکی بنمایدت ذات · ببینی مر ورا انجام و آغاز · فنا شو تا کنم اینجات واصل · که مقصود تو آدم بی حاصل
فنا شو در برم مانند مردان · بلای عشق من [illegible] مردان · فنا شو در برم چون سایه خود · که تا بینی مرا مانند خورشید
ز صورت دور شو تا خود کنم گم · چو من اندر جهان مشهور کردی · بیک ره بود اینجا [illegible] · که تا بنمایدت خورشید [illegible]
بیک ره ننگ شو تا [illegible] · چو موم اینجای بر خورشید [illegible] · یکی شو بایزید و بس مر این · درون جسد و کل بین لقا این
یکی شو بایزید اندر بر من تو · که تا یابی مرا و دید [illegible] · منم حق آمده اینجا سخن گوی · [illegible] دریا های [illegible]
منم حق آمده اینجا تحقیق · که تا دیدارت از خشم و رفیق · منم حق آمده اینجا نهانی · درین کسوت بر خلق جهانی
منم حق [illegible] اینجا · بگویم سر خود سر باز اینجا · منم حق آمده تا حق نشانیم · وجود جملگی اندر ربایم
منم حق آمده اینجا بدیدار · شده اینجا ای عشق خود [illegible] · منم حق آمده اینجای برحق · که تا بر گوییمت اسرار مطلق
[illegible] جان جمله پستم · یقین اینجا که من غیبت هستم · منم حق آمده الله مطلق · درون جمله‌ام اکنون مطلق
[illegible] نشانم در [illegible] · درون جملگی خورشید و شبنم · نشان بی نشانی‌ام تمامت · نیابم در [illegible] قیامت
منم [illegible] ای بایزید گوشت [illegible] · رموز من نهانی سوی صیاد · مشو عاشق که خویشم عاشق خود · شده مستم [illegible]
منم عاشق کنون بر دید خویش · عجایب تن [illegible] در پیش · منم تو مرده و یکسانم [illegible] · درون جمله جانم [illegible]
بجز من هیچ [illegible] در دل [illegible] · منم در بود تو پیدا و پنهان · منم آورده‌ام [illegible] · [illegible]
همه بجون تو آمده‌ام جهانم · همه بخشیدم اینجا صورت دوم · ز دید خویش کردم جمله پیدا · ز عشق خویش کردم جمله شیدا
منم اینجای عمر و زندگانی · منم اینجای هم راز نهانی · یقین دیدار ایشان [illegible] · که دیدار من [illegible]
منم گویا درون جان ایشان · منم پیدا و هم پنهان ایشان · منم بینا و چشم جمله اینجا · در اینجایگاه [illegible] خورشید [illegible]
منم اندر زبان جمله گویا · بجز من جمله پیستم پیدا · کنون ای بایزید این راز [illegible] · چه [illegible] گر زبان [illegible]
[illegible] · که [illegible] عین الیقین را · منم عین الیقین اینجا حقیقت · [illegible]
ره شیخ محمد من سپردم · میان اولیا من گوی بردم · تمامت [illegible] بدیدار کردم · [illegible]
بر قطب جهان بودم درین دم · یقین هم می روم [illegible] · کنونم آمده در ملک بغداد · که تا اینجا دهم [illegible]
[illegible] اندرین دم [illegible] · [illegible] · [illegible] · که [illegible] عشاق را [illegible]
[illegible] · که من [illegible] · [illegible] · [illegible]

بگوید با تو [illegible] عشق پنهان · چو خود گم با خود [illegible] · کسی [illegible] من [illegible] · که [illegible] عالم و کل
که من [illegible] در آن [illegible] · [illegible] کنون [illegible] · بسوز از درد اینجا ظاهر من · که [illegible] حقیقت تا در من
کی [illegible] شبلی این زمان [illegible] · که [illegible] کون و مکان [illegible] · [illegible] رسیدم [illegible] · که [illegible] کل [illegible] دیدم [illegible] تو
سوی [illegible] شبلی [illegible] · کنون مردان [illegible] · کسی کو [illegible] · کجا [illegible] هوای [illegible]
ترا [illegible] · که داری [illegible] · ندانست [illegible] · تو در عصر زمان [illegible]
مرا [illegible] · بسوی قطب عالم صاحب [illegible] · کنون خواهم شدن [illegible] · که تا سازم وصال خویش [illegible]
چو ما [illegible] شبلی [illegible] · [illegible] شیخ او آید [illegible] · بگوی [illegible] · که تا گردد چو تو امروز [illegible]
بگو با او که ای از عشق [illegible] · بمانده [illegible] · چنین [illegible] جاه و مال [illegible] · [illegible] ماند
تو [illegible] · کجا یابی [illegible] صاحب وصولی · مرا با تو کنون [illegible] · که [illegible] حقیقت [illegible]
ولیکن با تو [illegible] · ترا [illegible] · بگویم با تو خود [illegible] · درین عالم برای [illegible] تو
چو [illegible] · بمانده در حجاب [illegible] · چنین [illegible] · ندیده هیچ از انجام و آغاز
بصورت مانده [illegible] · از آن [illegible] · بصورت مانده در ملک [illegible] · نداری هیچ [illegible]
بصورت مانده [illegible] · ندیدی هیچ [illegible] · کجا واصل شوی [illegible] · که [illegible]
هوای [illegible] · بماندی [illegible] · جدا کن [illegible] سودای [illegible] · دگر [illegible] در این جا
جدا کن از [illegible] سودای [illegible] · که تا شادی شوی در سوی [illegible] · تو [illegible] اینجا [illegible] · حقیقت [illegible]
بکش [illegible] · بیا [illegible] · بکش [illegible] · که تا باشی بکلی صاحب اسرار
بکش [illegible] · ببین [illegible] · ببر [illegible] گفت [illegible] · ترا [illegible]
بجای [illegible] · [illegible] گفت برهان · طریقت باید اینجا [illegible] · چو مردان اندرین ره [illegible]
طریقت باید [illegible] · که تا بوی [illegible] · کنون من گفتم [illegible] · یقین تا بایزید این سر [illegible]
خلایق جملگی امروز اینجا · [illegible] · [illegible] · تو [illegible]
مرا [illegible] · یقین [illegible] · [illegible] · [illegible]
[illegible] · تو اکنون [illegible] · خلایق [illegible] · [illegible]
کنون ای شیخ پیر [illegible] · بخواهم رفت اکنون سوی [illegible] · سوی شیخ [illegible] قطب عالم · [illegible]
مرا او جان [illegible] · [illegible] حقیقت [illegible] · [illegible] · [illegible] حقیقت [illegible] مطلق
[illegible] گفت [illegible] · [illegible] · [illegible] · چو [illegible] کنون [illegible]

مرا کی باشد این دید ای نیت / بمیرم ناگهی از آرزویت
بگفت ای شیخ تو سر کری / که ما را دوست جان شیخ گری
شما را دادم اینجا سر نهانی / که با شیخ شید اندر اینجا جاودانی
ولیکن تا ابد روزی کرباز / برون آیم ز پیش تیغ جانباز
تمامم راز انگه بینی اینجا / ببایدت راست این معنی بگفتار
بگفت این و فنا الّی زد و سر / درون خانه گشت پکروی
فنا الّی تو در اینجا کار دیدار / درون خانه شد تا دیدار
زهی معنی زهی صورت زهی دم / که چون او تو بنمایدت علم
رموزی دان که اکنون گر تو ای جان / ابا تو از نمود جان جانان
در انگشتر نماید این سر کم / ولی این جوهر اینجا نسفتم
رموز عشق جانانست پنهان / و ما دم می شود اینجا بیان
رموز جان جانانست نمود / که یکبارگی اینجا گشودست
کسی باید که باشد با یزیدی / که اینجا باشد او را دید دیدی
بماند از چون منصور جنید / درون خانقه با او نشنید
یقین بشناسد او را خبر خویش / جنید هم در اینجا بد دل ریش
چو منصور حقیقی رخ نمودست / که یکبارگی اینجا گشودست
درون خانقاهی دل پریش / زمانی گوش کن از دوستی پیش
به پیش تا که بیت اوّل شناسا / ابا او کن زمانی گفت و گو را
بگو با او همه رازی که داشت / که تا او باز گوید در پیان است
بگو با او تو درد دل در چه / که در مانت کند او [illegible]
بگو درد دل و بنگر دوایت / که بنماید بیک لحظه دوایت
بیک لحظه در او مان کرد او / نمود جان تو جانی کند او
تو ای منصور اندر خانقاهست / گرفته ملک جان پادشاهست
تو از وی حجت سوی [illegible] / اگر فانی تو ذات کل نزانی
بگویم تا تو در بند خودی پاک / تو ای یافت این اسرار پنهان
بگویم تا تو در بند خودستی / یقین دانم که پیشک بت پرستی
بگویم تا تو در بند وجودی / بماند در میان فنا و دودی
ازین بند بلا اینجا اگر تو / برون آیی بیابی کل خبر تو
ازین بند بلای نقش پندار / برون آی و نظر کن روی دلدار
ازین بند بلای خویشتن تو / برون آی و نظر کن جان من تو
ازین بند بلای صورت خود / بسی بر گشت نیک و بد
چو منصور حقیقی رخ نماید / ترا اینجا یکی دیدار باید
رخت بنمود هست اینجا یقین / همی گوید ترا از تو نهانی
کجا می بری اندر یقین تو / جدایی او اگر بشکنی بی تو
کمان یکبارگی بر دار از پیش / نظر کن تا ببینی جوهر خویش
کجا کن یکبارگی با حقیقت / اگر کن شکی این کرد حقیقت
کمان بگذار و دنبال یقین پیش / چو مردان عشق تو پیش بیندیش
کرمن هستم خدا این را یقین دان / خدای او لیس او حبس بر آن
خدا بیست در تو صورت کل فانی / همی گوید ترا از نهانی
نخواهد رفت جز صورت [illegible] / دگر باز آمد از او نهانست
نماید راز خود میدان تحقیق / بسی اینجا تو از من گوی توفیق
خدا بشناس اکنون در حقیقت / که هست اینجا یکی خود صورت
خدا بشناس اینجا کز در دوست / درون دل ترا تقریر کردست
یقین گفتست جانان من تمام / نمود انبیا و اولیا
یقین گفتست اکنون در کمانی / که اینجا تو حیران جانی
بمانی تا ابد حیران دلدار / چو میگویم تو زین معنی خبردار
مشو حیران جهان کر بی نمودست / زبانست جملگی اینجا گشودست
اگر این راز کلی باز دانی / حقیقت تا ابد تو جان جانی
حقیقت تا ابد باشی یقین او / چو کرده دو خود اینجا گاه دوست
حقیقت تا ابد جانان شوی تو / اگر قسمی که صورتهان شوی تو

حقیقت تا ابد آدم و ما دم / نمود جملگی را در بیک دم
حقیقت تا ابد سلطان توانی / درون جان جهان جانان تو مانی
حقیقت تا ابد اندر خدایی / یکی بینی ازان خود نمود جدایی
حقیقت آفرینش ذات باقی / ولی هستی یقین ذات باقی
ز ذات این همه بر باد نمود / و زین برهان همه گفت و شنودست
ز ذات این همه جوش و خروشست / کسی باید درین کو جمله گوشست
ز ذات این همه پیدا نمود او / و ما دم این همه خود خانه نمود او
ز ذات این همه فعل نمود او / ز هر چه بد بود او آورد و در کار
ز ذات این همه شور و فغانست / درون جملگی او کل نهانست
ز ذات این همه فریاد و [illegible] / اگر چه شاه پنهانست و پیداست
جهان جان نمود او سرخویشی / که آمد بس حجاب جان و تن را
حجاب این جان که تن بد بود او / ولی بر قدر بود خدا که او
تمامی اندر او پیدایش اینجا / نشد مکشوف سر قدس الهی
که تا اول رخ جز بازه شد / پس انگاهی سوی اول شتافت
چو جوهر او کس [illegible] / از اول سر سوی حیرت نهاد او
ره صورت نمود جمله اشیا / ولیکن راه جان کی بسته
ره جان اول از کتم عدم بود / ز ذاتش بی یکی صفت اول آدم
ره جان اول از ذات تعالی / نصیحت خیر شد از قدرت لا
مقام بی مقامی پاک بگذاشت / نظر در سوی دید خویش بگذاشت
رهش بد بد اندر [illegible] / طلب میکرد و خویش [illegible]
جهان ره کرد و از اول [illegible] / که باطن ناگهی دریافت [illegible]
ز باطن راه کرد و [illegible] / تجلی شد برش ناگه بدیدار
تجلیش بود صورت [illegible] / اگر چه بود جان از اصل یکتا
همه یکی ز اجابت در باب / تو معنی عجایب [illegible]
ره جان از نهان راه صور / ز پیدایی فتاد اینجا [illegible]
ره جان ذات بود اندر صفاتش / صفات اینجا نگر [illegible]
ره صورت ز آب و خاک [illegible] / فتاد اینجا ولیکن [illegible]
بد اینجا باد و آتش [illegible] / که تا جان اندر اینجا درد بود
جهان این جایگه ختم [illegible] / بهم پیوسته شد دیدار [illegible]
اگر چه ناخوشی اندر خوشی [illegible] / قراری کرد جان [illegible]
شد اینجا یافت سوی او [illegible] / ازان [illegible]
قرار آتش اندر باد و فتاد / بماند این [illegible]
قرار آب اندر خاک [illegible] / پس آنگه دید جان [illegible]
قرار این جهان [illegible] / اگر چه شان این همه گفت و [illegible]
قرار جان که او بود [illegible] / که تا اینجا که کرد [illegible]
یکی هیچ او اینجا هیچ اول / ازان ما دست جز صورت [illegible]
یکی هیچ احد او را [illegible] / ازان در ابلیس [illegible]
یکی هیچ احد [illegible] / جو اول نیست و [illegible]
یکی هیچ احد [illegible] / ولیکن اندرین صورت [illegible]
مرا و را از دو [illegible] / ازان اینجا [illegible]
شود از اصل اول گر [illegible] / همینجا باز باید او [illegible]
ره خود گم نکرد الا صورت / بسی اینجا که دید او [illegible]
ز اصل او [illegible] / درین صورت [illegible]
کسی تا دان کسی [illegible] / فرو ماند [illegible]
چو جان نقطه فتاده [illegible] / کجا آید درین [illegible] دیدار
نمود اصل اول عشق [illegible] / که او ما [illegible]
اگر نه عشق باشد [illegible] / بماند تا ابد [illegible] حیران
اگر نه عشق بودی لامکانی / کجا پیدا شدی راز نهانی
اگر نه عشق بودی [illegible] / کجا بودی یقین پیدا [illegible]
اگر نه عشق معنی آوریدی / حقیقت [illegible] جانان [illegible]

اگر نه عشق بودی در دل جان ۞ بماندی راه کل اینجای پنهان
اگر نه عشق آوردی بپا سر ۞ کجا پیدا بدی گنج نهانی
اگر نه عشق جانان می‌نمودی ۞ اگر اینجا نه این در بسته بودی
اگر نه عشق مر لطف در اینجا ۞ کند آئینه جانت مصفا
بماندی اندرین صورت نهاده ۞ حقیقت تا ابد اینجا گرفتار
در اینجا پیر و عشق ازل بپوشی ۞ بس آنکه در خدا بی بدل باشی
در اینجا بی دو مردان دین شو ۞ بس آنکه در جهان صاحب تمیز
در اینجا بی از ایشان بوبیشی ۞ یقین میدان که تو گلشن نمائی
در اینجا از جسم و جان جانی ۞ درون جان یقین جانان جانی
در اینجا سر بجو تو بی‌نشانی ۞ اگر بی سر بی جسته بود اسف
در اینجا ما بودی مرد خوداب ۞ یقین انجام و هم آغاز بودی
در اینجا سرگشته گردد ز اول ۞ تو جان بیکی کن ذات [illegible]
یکی چون و مکن اینجا درویش ۞ گر اینجا نیست ما را و تو هم بازی
دوبی بودی دوبی قدم [illegible] ۞ که هر حال یکی از دوبی [illegible]
دوبی بودی از یکی دم آور ۞ اگر مردی تو از یکی مسکن
دوبی بودی یکی شو با جان ۞ بی تو دو گردان صورت جدا
دوبی بود او یکی با چین یانان ۞ که از یکی است اینجا نقش دربا
اگر چه صورت اینجا در دو جهانست ۞ از آن اینجا گرفتار دوست
اگر چه صورت اینجا جان جانست ۞ نمود دوست در خود این جهانست
ولی جان وصل کل دارد [illegible] ۞ که دید است لیلی خبر [illegible]
ز صورت یقین پیداست جانی ۞ ز جان پیداست پنهان [illegible]
دو جان جملگی بنگر ز بینا ۞ که از جانست هر چیزی صفا
صفات صورت اینجا بود نهانست ۞ بدان این سر که مر عاشقانست
صفات جان کمال لامکانست ۞ کسی داند که بی نقش و خیال است
صفات جان عجایب بی‌نهایت ۞ یقین بشناس کاینجا نور ذاتست
ز جان صورت اینجا چند گویم ۞ از این حسنی چه دانی تا بجوئیم
همه اسرار از این سر دو دیدم ۞ اگر چه من ز سر دو تا بدیدم
همه اسرار از این سر دو بینست ۞ که بنگر هر دو عیان پیدا
ز جان جانان توانی یافتن تو ۞ سر از حسنی بدانی تا [illegible]
ز صورت در آن افعال [illegible] ۞ شود پیدا که [illegible]
ز جان اسرار جانان باز دانی ۞ گر تا حاصل کنی از ذات معنی
ز جانان گر چه محو بی‌صفاتست ۞ ز صورت [illegible] هر دو ذات
وبال تو همه افتاد صورت ۞ کنیشه بایدت اینجای صورت
ضرورت اعتقاد اینجا شو ۞ گران خواهی شو اینجا [illegible]
اسم شو اگر علی حسی ۞ گر تو گنجی که در بند طلسمی
طلسم آدم گر بشکنی جا ۞ که تا بسته شوی از [illegible]
بپا بیانی که کان عاشقانست ۞ ز بهر آنکش این جهان شور و غوغاست
نهان جملگی از بهر گنجست ۞ هم جانها از آن بر [illegible] گنجست
همه در جهان از بهر دوست ۞ که در ده از صورت در [illegible]
حقیقت گنج معنی را [illegible] ۞ طلب کار اینجا [illegible]
حقیقت گنج از آن سلطان ۞ کسی کز دید شاه آنجا [illegible]
حقیقت گنج شد آن وی آمد ۞ یقین جسم و در [illegible]
ز بهر گنج چندین رنج بردی ۞ بده جان کاندرین جا گنج یزدان
بده جان گنج بستان [illegible] ۞ چه خواهی یافتن زان گنج معنی
حقیقت جان همه [illegible] ۞ کند کن بشکنی از جان [illegible]
حقیقت جان تو داری که یابی ۞ بس آنکه [illegible] بیابی
غم و رنج تو جمله از طلسم است ۞ و گر نه گنج اینجا کار هست
الا ای گنج ذات کل بدیده ۞ در اینجا [illegible]
شنو جمله ز بهر گنج افتاد ۞ از آن جسم و جان در رنج افتاد
[illegible] ۞ بپا [illegible] اینجا خود را [illegible]

کنون کن رو و زین پیش ثبات است ۞ گر اینجا نیست [illegible]
ز گنج ذات اعیان با تو [illegible] ۞ بگو تا چند گردی گرد تقلید
ز گنج ذات خود و خود [illegible] ۞ بس آنکه [illegible]
ز گنج ذات خود دیدی تعین ۞ جهان شد اندر اینجا [illegible]
چو آدم دم تو می آری تقلید ۞ از آن دوری تو از انوار [illegible]
ولیکن جملگی [illegible] ۞ حقیقت بود [illegible]
حقیقت جملگی از تو بدید است ۞ که ذات پاک تو اینجا [illegible]
حقیقت [illegible] ۞ نمود کعبه اندر [illegible]
منم عاشق شده در دیر [illegible] ۞ از اینجا دم [illegible]
منم عاشق شده در دیر [illegible] ۞ یکی دیده حقیقت [illegible]
درون دیر مر هستیم یکی چون ۞ حقیقت [illegible]
ز پیر دیر [illegible] ۞ نشستم [illegible]
ز صورت من درین دیر [illegible] ۞ دمادم این بت صورت [illegible]
که [illegible] دمادم [illegible] ۞ گرای دل چند آخر بت پرستی
بت تو صورت و شکلش [illegible] ۞ اگر دم میزنی اینجا ز جانان
در اینجا بت [illegible] ۞ حقیقت ذات کل [illegible]
دل من دوست دید او [illegible] ۞ حقیقت می‌شناسد این [illegible]
بت صورت دلم [illegible] ۞ حقیقت [illegible]
دلم در بند صورت مبتلا شد ۞ از آن بیچو [illegible]
دلم در بند صورت شد گرفتار ۞ کسی باشد مسلمان کافر [illegible]
دلم در بند صورت باز ماند ۞ ولی در عشق صاحب [illegible]
دلم در بند صورت گشت پیدا ۞ دمادم [illegible] در عشق [illegible]
دلم در بند صورت لا الست ۞ کلاه او در اینجا [illegible]
دلم در بند صورت [illegible] ۞ از آن هر لحظه [illegible]
از این صورت ندیدم من که غم ۞ که غم می آرد م اینجا دمادم
در اینجا بت می‌کند تقلید ۞ از آن دوری تو از انوار [illegible]
از این صورت همه در دست [illegible] ۞ از آن ماند نقش [illegible]
رخ جانم نمود از دل آمد ۞ چرا دیدار جانان حاصل آمد
جهان عاشق شدم بر ذات جانان ۞ که [illegible] عجب [illegible]
جهان عاشق شدم [illegible] ۞ اگر کلی شده [illegible]
ز عشقم خنده زد شاه [illegible] ۞ از آن دست [illegible]
ز عشقم خرم و دلشاد گشته ۞ [illegible]
ز عشقم دم زد او اینجای در گل ۞ برون [illegible] اینجای [illegible]
دمادم [illegible] اینجا شاد [illegible] ۞ مرا از بند غم آزادی آمد
دمادم مر مرا عین العیانست ۞ که دیدم نشان بی‌نشانست
منم از عشق گشته اینجا ۞ شده از دید جانان [illegible]
کسی دوم ببیند جان جانم ۞ بدین [illegible] عین العیانم
کسی [illegible] ۞ نماید [illegible] انتهایم
دو بینی باید اینجا چشم اول ۞ [illegible]
[illegible] ۞ حقیقت [illegible] کردم
ولیکن جان اگر دادم [illegible] ۞ یقین مرهم نهادم [illegible]
چو جان از پیش [illegible] ۞ مرا شد زان حقیقت [illegible]
چو جان از پیش دادم [illegible] عاشق ۞ [illegible]
چو جان از پیش دادم [illegible] ۞ یقین از چشم جان [illegible]
چو جان دادم صفاتم [illegible] ۞ یقین دیدم [illegible]
چو جان دادم یکی شد در [illegible] ۞ نمود جسم و جان [illegible]
چو جان دادم شدم جانان [illegible] ۞ بدیدم او [illegible]
چو جان دادم و [illegible] ۞ ز نقصان [illegible]
بده جان ای نخیده وصل عشاق ۞ که تا گر شوی از [illegible] عشاق
بده جان [illegible] جانان [illegible] ۞ که این دم [illegible] در صورت [illegible]

برده بجل

بده جان و بقای جاودان یاب ‌ ازین صورت بسوی حضرت شتاب
بده جان تا شوی جانان حقیقت ‌ که جانان کی شوی اندر حقیقت

ببیدن بی چه صورت بازدانی ‌ بجای کان نخواهد پیش الله
نباشد هیچ دیدت ایکی [illegible] ‌ بود ذات حقیقی پیش [illegible]

شود جسم و جان چون درنشش ‌ ببین معنی نکو تو مدام هش
شود صورت کل خاک گردد ‌ شود حقل جان افلاک گردد

حقیقت صورت جمله شود آن ‌ بوقتی که باید این که پنهان
چو زیر خاک خود آید یقین او ‌ شود خاک جهت اگر کرد [illegible]

شود جان تن چو او پنهان نگردد ‌ شود حالها پنهان بگردد
چو جسم بگرد اندر ظهور ‌ شود اندر صفات او نا پدید

یکی گردد درون هم برون او ‌ که اندر دو نشئ بی‌چون او
بود گر ز سر اینجا دم دست ‌ یقین بیدان که هم ذات دم [illegible]

از آن دم صورت اینجا یافت ‌ دل و جان یافت این یقین هم
چو جان گر چه صافی بود ذات ‌ ولیکن راه او دیدن بیاید

ده صورت بود شکل الهی ‌ مرو راه او در عین بیجانی
بنش چو بنشت صورت ایکار ‌ که تا وقتی شود کل نا پدیدار

وصال الله یابد ازین دوست ‌ بس آنکه بشنود این کار دوست
که ای ره ره او افتاد و بی‌کس ‌ شده جان کنون از بین تمکین

رسانم من ترا او دیدار ‌ چو گشتی در صفات نا پدید
کنون چون این یکی گردیده ‌ حقیقت در کمال یکی

کنون بشناس او همچو تو ‌ یقین بنش اندر اینجا در نهاد تو
کنون بشناس او در کی یا ‌ چو گشتی اندر اینجا بی‌شکی

کنون بشناس او در نهانی ‌ که تا قدر وصال یار دانی
کنون بشناس او در اینجا ‌ چو دیدی روی یار باز چیا

کنون بشناس راه آن یکی ‌ تو یار ما را تو بین جدا
یکی گشتی و دیدی مر این ‌ مرادان وز ما دید در کمین

چو هست او تو هستی این دم هم تو ‌ سزاوار عاشق اکنون هم تو
ببین خود را بهر حالی تو [illegible] ‌ که تا یابی سر عین الیقین

همه این بود کار در عیانش ‌ سزاوار جان اندر عیانش
چنان باشد که چون یکی شود هم ‌ بدانسته که یکی دید او هم

صفات حق شود اول نگار ‌ ز نی معنی ز نی ترکیب ای یار
صفاتش اکنون جان شود و زود ‌ که تا یکی شود ذات معبود

صفاتش اکنون جانان نماید ‌ مرو در اندر او پنهان نماید
صفات جسم روش در دل که ‌ شود باز اکنون در جو هر پاک

یکی گردد یکی باشد حقیقت ‌ اگر خواهی چنین سر طریقت
طریقت بسپر اندر راه جانان ‌ اگر هستی یقین آگاه جانان

طریقت بسپر آنگاه حق بین ‌ تو حق بین هیچ در عالم تو مکن
طریقت بسپرد بود اول چو ‌ تمامت راه‌ها یا جان جان

حقیقت بسپرد دیدار دریاب ‌ بس آنگاهی شود دیدار دریاب
حقیقت بسپرد جانان سر ‌ تو جانان در دو جهان سر

حقیقت یار حقیقت سر و یک ‌ اگر جوشش سر الله در آمد
ولیکن نیست اول چه ‌ گر دید انبیا و اولیا

نهشتم این آمده اندر دو دم ‌ که تا خواهم که گویم این سخن
نخواهم گفتن این الا که ‌ که بشنو در تراز ابجد

دران دم این کنم من نکار انجا ‌ حقیقت نقش هم نقاش انجا
نیابم دیگری در [illegible] گردم ‌ یقین انجام و سر آغاز گردم

ولی چون اصل جملی نیز دیدم ‌ نهانم سکن زنی فزایم
دادم جام او اندر جسر ‌ دهم تا هر نفس گش

هنر آمد اینجا دنیا بی‌بند ‌ هم اندر این طلسمش بی‌چه بند
دگر جام ده دادم خواهی تو جانا ‌ که بخود دمی تو گردی خورشید

ز نشانه ای شوی ز سوای عالم ‌ بیابی طاقت تو فنای عالم
ز طاقت نماند آتش کار ‌ شوی هیچ پیش و دل مرده بیجا

بقدر خون من می نوش کن جام ‌ بیچون در آخرت چو صبح کام
بقدر خویش کش جام حق ‌ ولیکن بد نیستی اکنون دو جا

چو جانت مست تنی چو دو دم ‌ مخور جمله تو اینجا که بیک دم
بکش ز انسان که گردی زاهد عاقل ‌ که تا گاهی شوی در عشق بیدل

چو جانت او دو از هیا ... ‌ حقیقت کام دل تا جا بکند
ده دم جام می اکبر جهان ‌ ز دوست دوست بنگر و صفا

بقدر هر کسی جای که باشد ‌ و هر یابی ز هر طاقت چه باشد
اگر داری تو طاقت ورنه جام ‌ کند گر هر بیشی اینک دو نام

اگر داری تو طاقت جام نوش ‌ ضرورت صبر کن اندر خموشی
بنوش آن جام و خاموش کن تو ‌ چو مردان این بهوشی کن تو

چو مردان نوش کن این جام حق ‌ که تا یابی یقین تو این حقیقت
تو مردان نوش چندین تو گوش ‌ ز دوست شاه جام و دوست نوش

اگر واقف شوی ز این سر دوش ‌ بقدر میکن که تا گاهی تو بیهوش
شوی ای دل ز بهر تو ‌ حقیقت نیستی بهتر ز هستی

اگر چه نیستی هستی دولت ‌ ولی هستی یقین هستی [illegible]
چو شد در بارگاه دل نشست ‌ ببردی خبر از خود و در [illegible]

بادوزی که شناسش باز جو ‌ کسی باید که این هستی‌ها
ادب باید که جاوید یقین او ‌ ببر نزد شاه باشد حال او

بنزد شاه و از حضرت خود ‌ که تا آن شاه نیکش بیند
از او چون هستانه شاه گرد ‌ شد اینک او آگاه گردد

چو جان از پیش او دم می نمودم ‌ عیان معشوق مشکل گشودم
دیده جام و صالش یگانی ‌ کند بر فرق او گوهر فشانی

ز حضرت پاک پاکش بر زاید ‌ بحر شناسش از خاطر نماید
کمالش این بود در چنگ ‌ نهد در دست او هر جام شیوا

اگر طاقت کند از بود خوش ‌ بحر شجمله آتش کرد و ز اشوا
خیال هیچ در پیشش نکند ‌ بحر شهیچ در خاطر نکند

بحر شر کسی دیگر نخواند ‌ دادم جام و از ستاند
بحر باشد بالنگر و رای ‌ به پیش چند از خود وی

ادب بر گر ادب باید سعادت ‌ که دید ای بی ادب چند سعادت
ملامت یابد و حرمت جهان ‌ ز قربت ماند اینجا که جدا او

چو حضرت نیابت شد در وجود ‌ که حضرت برتر است از کل اسرار
حقیقت حق بحرت می توانست ‌ که کار حقیقت جانان حقیقت

بحرت یافت دیدار الهی ‌ بدون شد کارش از هر تباهی
بحرت باش از حضرت خدا ‌ جو حق دریافتی شد کشف هم

بحرت انبیا در حق رسیده ‌ بحر و جاوید از این راه دیده
بحرت جمله مردان پیشوا ‌ حقیقت جمله در عین لقاء

بحرت جمله مردان ذات گشته ‌ نشان از جمله ذات گشته
بحرت چو کرد اینجا رهبری تو ‌ یقین که مرد و عالم گذری تو

بحرت جمله مردان راز دیده ‌ در حضرت اول خود و باز دیده

بحرت جملگی این دم تمام ‌ ز وجد اینجا کمال جاودانی
مریشان گشت حاصل کل یا ‌ یکی گشته یقین جمله شد اند

حقیقت چون نمودت دم نهانی ‌ حقیقت این که ره با تو گشایی
یقین در حضرت اینجا راز بیچون ‌ یقین دیده هم انجام و آغاز

درین دم چون تو در حضرت الهی ‌ بجز نور حق از هر سوی منگر
عیان ذات اینجا است پیدا ‌ یقین هم جان جانان بیچون تو

ترا جانان نموده روی منگر ‌ بچشم تو نهان نا پدیدار

جهان ذات اینجا آشکارست
طلب کار نه و تو این سر بینی
درون خویش بنگر چون تمامی
دو عالم در تو و تو از دو بینی
دو عالم از زبان یکسان ببینی
نمی‌یابد ره و در مرد و عالم
بیندیشد کاینجا تو کردی
ره آسانست و دشوار از تو افتاد
زبان را او مردان بشناسند
ز آلایش برون آی و دم یار
چه پاکی می توانی یافت تو زود
چه پاکی روی او دانی تو آنگه
چو تقوی کین شناوت پاک گردد
اگر ره در جهان [illegible]
[illegible]

[illegible]

بوقتی تن شود جان اندر آنجا
بوقتی جان شود جانان درینجا
بوقتی جان شود جانان یقین دان
چو پنهان کرد این صورت عیانست
چو صورت از میان برخاست یکسر
همه هست و هر کم بودن اینجا
چو راه تو ندارد هیچ تو تو
نهان خواهی شدن ای دل [illegible]
در آخر هم بشوی اینجا فنا تو
در آخر وصل او گر یار جانا
چو حق گویاست خود این گوهر راز
یکی شد پیش آن پیر طریقت
که ای سلطان دین [illegible]
ره شریعت شود از تا الحق
جوابش داد کای قطب عالم
بهر صورت که بینی هر گفتار
بدان این راز و [illegible]
دگر پرسید از کای صاحب اسرار
چو گویا حق بود در هر زبان
بدو گفت ای ندانسته [illegible]
جوابت گوید [illegible] بشنود
چو دانا این بیان گوید [illegible]
چو بشناسی که یار هست گویا
[illegible] این همه [illegible]
همه او بشناس ای [illegible] معنی

اگر گردد [illegible] کی مصدق
که محو آید ورا انجام آغاز
اگر گردد جسم از دید او نهان
شود پیدا حقیقت جان جانان
سراسر بینی اینجا در یکی یک
رهی نیکو طلب ای مرد دانا
[illegible]
[illegible] دانم که دانی
که تا یابی یقین [illegible] تو
شود این سر که با هر کس نگوی
بگو تا که در اینجا بشنود باز

بوقتی جان شود جانان حقیقت
بوقتی جان شود جانان در اینجا
بوقتی جان شود جانان [illegible]
چو صورت از میان برخاست [illegible]
[illegible] شده صورت [illegible]
رهست آخر فنای جاودانست
در آخر کار [illegible] تحقیق
[illegible]
در آخر [illegible] میشوی [illegible]
و لیکن چون کشی در سالکی [illegible]
یقین دریابی این اسرار یکسر

در سوال کردن از پیر طریقت در سر مطلق باطن و جواب دادن پیر سایل را

مرا برگوی [illegible] از مطلق
که حق دانست کو باقی [illegible]
یقین کو هست حق اینجا [illegible]
[illegible]
جوابم باز ده این نکته اینجا
[illegible] پنهانی
بگویم جمله اسرارت ز سر باز
کسی باید که مرد کل شود او
بباید کوششی جان کردن [illegible]
[illegible] جمله اینجا گاه او را
[illegible]
[illegible] هیچ کس اینجا [illegible]

بگو تا کیست اندر [illegible]
خدا [illegible] اندر مطلق جان
بدان کو یاست اینجا [illegible]
[illegible]
مرا این مشکل دیگر [illegible]
[illegible]
[illegible] دولت کردن [illegible]
[illegible]
گر تا مفهوم این معنی کی تو
[illegible] گوش کن [illegible]
بهر صورت که می آید [illegible]
بدان این [illegible]

[illegible]
که پنهانی شود ناگه پیدا
یقین این سر اگر صاحب [illegible]
[illegible]
جهان اندر [illegible]
در آخر [illegible]
نهان [illegible]
[illegible]
در اول میشوی [illegible]
که حق گویاست اندر [illegible]
[illegible] این گفتار [illegible]
بپرسید این سوالش [illegible]
ندیدم هیچ خلقی [illegible]
سخن [illegible]
[illegible]
[illegible]
دگر ره اندرین میدان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بگو تا چند [illegible]
یقین میدان [illegible]
نظر کن اندرین معنی [illegible]
که سرگردان شوی [illegible]

بدان این و [illegible] در پیش [illegible]
تو این معنی [illegible] ندانی
[illegible]
ز پندارت جهان [illegible]
[illegible] وصل او اینجا بیابی
چو گشتی پاک کلی در [illegible]
چو گشتی پاک هر مانند آب
تو آب روی خود داری [illegible]
توی غافل [illegible]
توی صادق [illegible]
[illegible]
درین بازار ماندستم [illegible]
که تا اینجا کند [illegible]
کسی اینجا کند [illegible]
کسی در عقل [illegible]
کسی در جان شود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه از دوست لیکن [illegible]
حقیقت حق [illegible] اینجای [illegible]
چو مشکل [illegible]
ره آسان [illegible]
کسی [illegible]
یقین این [illegible]

[illegible] تا عین الیقین [illegible]
که جمله اوست در [illegible]
درین معنی شود جان [illegible]
[illegible]
بس [illegible] سوی اصل [illegible]
فنا باشد حقیقت [illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
چنین چون [illegible]
[illegible]
[illegible] ماندستم اندر آن [illegible]
اگر مردم [illegible]
مثال قطره در [illegible]
بگوید [illegible]
مرا اینجا [illegible]
حقیقت [illegible]
بیان ذات خود [illegible]
بگویم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کسی [illegible]
بیان جمله [illegible]
درین گفت [illegible]

بدان این و گو جانان [illegible]
بوقتی این [illegible]
[illegible]
[illegible] حقیقت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
توی عاشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کسی اینجا [illegible]
کسی در عین [illegible]
کسی در عین [illegible]
کسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کسی [illegible]
ره آسان [illegible]
[illegible]
کسی [illegible]
یقین [illegible]

[illegible] اینجای [illegible]
[illegible] مردان [illegible]
[illegible]
[illegible]
و لیکن [illegible]
[illegible]
طلب کن این حقیقت [illegible]
[illegible]
[illegible]
و لیکن اندر اینجا [illegible]
[illegible]
[illegible]
کسی [illegible]
کسی [illegible]
کسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یقین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حقیقت جسم و جان [illegible]
[illegible]

دوم قوت و نقد طاقت
یقین تم تمنای بوده
مرانند شاهان اندر ...
ز خود و بشنید الا فتی ...
همه اینجا توانی ماندن باز
در اینجا و اصلان چون ...
همه حق یافتند در هیچ فقری
ندانستند و اینجا ...
کسانی را که ... گفتند
چو گم گشتی تو نقد ناکسانی
یقین حق کن تو خوشنود و ...
جهان آباد کن جانت ...
جهان آزاد کن جان ...
چو حق خواهی شد آخر ای ...
اگر در دیست ناکامی ...
زده اینجا یقین جانان ...
ولیکن این صورت ...
جهان اندر ... سرگردان جانان
... نخفت ...
... نا اصل
در اجابت اندر ...
نهانش ... اصلی اینجا ...
... این اگر تو ...
وصال ... اگر اینجا ...
یکی اینجاست ...

[illegible]

[illegible]

تو خود را اینچنین چون حق بعین هست
ز جام عشق نوشان آن می ز مستان
میی کن نوش اینجا در نهانی
که چه پستی کنی مانند حلاج
چو سیر فی تو اندر قاف معنی
فنا در کش که قوت جسم و جانت
فرو شستی هم اندر عشق تحقیق
وصال جان جانان از جام وصلی
بیابد دم که عزت بر باید
که کردم فاش اینجا دید درون
نمودم کار و کامی در دل آید
نمودم دیدنت اینجا بحکمت
نمود کل مرا اینجا بدیدت
بسی چون جعفر اینجا گشته کشته
فنا گشته ز مرغ خویش جانان
یکی منصور را پرسید اینجا
یقین چه فنا تو داری مطلق
یقین داری عیان جمله عشاق
کسی باشد که جانان کل ببیند
کنون می بینم اینجا عیانه
دمم چون میگ دیدستم نهانی
لقا را بارها دیدم [illegible]
ولیکن نیم نوبت [illegible]
که [illegible] دوخت [illegible]
نمود جملگی ایشان داری

حقیقت فی و گشتی کو در من
ز بینش های می گوید دوستان
اگر در ساقی آن جیران جانی
ز بیر عشق سازی خویش را [illegible]
می خور این زمان از صاف [illegible]
از آن می این زمان [illegible]
فرو مشهور شد در کل آفاق
از آن اینجاگه من کام دیدم
ز عزت شد مرا جانان ز [illegible]
ز دم چون میگ دم از توحید [illegible]
مرا اینجا بگو این مشکل [illegible]
ولیکن این سان اینجا حقیقت
در آخر آن صاحب [illegible]
میان خاک و خون آغشته [illegible]
حقیقت فاش شان شد [illegible]

ز جام عشق جانی کوش کرد
می عشق اندرین غم خانه دل
می از دست کسان بستان [illegible]
کمی بد پستی اندر [illegible]
در آخر در [illegible] گشت [illegible]
درون جان و دل [illegible]
که از جام وصال شاه [illegible]
که عزت در گشتم اندر [illegible]
ز عزت گوی بردم در بر خلق
دم مردان منم دارم حقیقت
که چشمک گشتم خود دیدم اینجا
نمود گشتن خود فاش کردم
مرا گشتن امید [illegible]
نمود خویشتن دیدم اینجا
اگر صبر سوی حق باز دانی

دل جانان دیدن [illegible]
بجا کرد دیدن [illegible]
که چون او جمله گرد [illegible]
تو چون مغان [illegible]
که تا بی حقیقت [illegible]
همه پیدا [illegible]
از آن اینجاگه [illegible]
منم دست آدم [illegible]
اینجا بس آدم من [illegible] خلق
یکی [illegible]
شوم [illegible]
حقیقت [illegible]
که در دم [illegible]
سر خود [illegible]
تو این معنی حقیقت باز دانی
که ای گشته [illegible]
که دیدستی تو حق [illegible]
بر عشاق شاه و شهریاری
[illegible]
سر خود [illegible]
حقیقت [illegible]
یقین [illegible] صاحب دیده
[illegible]
که من [illegible]
نمودی [illegible]

در سوال کردن یکی از منصور علیه الرحمه دریافتن کل و جواب دادن وی چنان را

که چه پستی و دمد در کل آفاق
بگفت آری کسی کاینجا [illegible]
جسدم لیک کل [illegible]
بدم [illegible] شد عین العیانی
بکرد اینجا [illegible]
که گفتی با [illegible]
حقیقت جملگی [illegible]
حقیقت این عیان [illegible]

نمود عشق جانان کل تو [illegible]
نمود گشتن خود [illegible]
سوی [illegible]
مرا فاش است اینجا گشتن [illegible]
دگر پرسید کین سر دیده [illegible]
نماند هیچ کس [illegible]
تو این اسرار [illegible]
ولی سر مانده در سنگ [illegible]

نمودی خواهم از تو پایدارم
نهانی راز بر سر که باشد
عجایب [illegible] دیده [illegible]
نظر [illegible] و بر روی
نظر کن این زمان [illegible]
لقای اکنون اینجا نظر کن
جوان مرد جان دیده [illegible]
جان [illegible] لقای او بماند
[illegible] این [illegible]
که ای شیخ جهان [illegible]
ز بانش [illegible] باز [illegible]
پریشان گفت آدم [illegible]
شده [illegible]
نماند هیچ [illegible]
یقین [illegible]
[illegible]
یقین [illegible]
ز دید خویشتن [illegible]
نماند [illegible]
بگوید [illegible]
بساعت [illegible]
[illegible]
مقام [illegible]
ببین [illegible]
طلسم [illegible] میان خاک [illegible]

لقای [illegible] بایدادم
مرا این دم [illegible]
ببین [illegible] اندرین [illegible]
[illegible]
که [illegible] ساعت [illegible]
دل [illegible] دانست [illegible]
در [illegible] آسمان [illegible]
عجایب در لقای او بماند
که [illegible] مرد دید [illegible]
[illegible] چشمک اکنون [illegible]
عجب جیران [illegible]
[illegible] دست جیران [illegible]
که دیدار است [illegible]
[illegible]
که دیدار [illegible]
عیانش کرده ام [illegible]
که این دم [illegible]
حقیقت صاحب [illegible]
یقین [illegible]
یقین از عشق دید [illegible]
دمان دم [illegible] آورده ام
[illegible] کرد [illegible]
[illegible] کرده ای [illegible]
تو دادی [illegible] اینجا [illegible]
ز دم [illegible] عجایب [illegible]

اگر چشمک تو دید از خدایی
[illegible] اندر [illegible]
[illegible] دید [illegible]
نظر [illegible] دیدم
لقای [illegible] این [illegible]
خبر کن این [illegible] جان [illegible]
[illegible] شد [illegible]
زبان [illegible]
قیامت [illegible] باید
[illegible] اینجا گشت [illegible]
[illegible] پادشاهی
[illegible] اینجا [illegible]
چه باشد جمله دنیا [illegible]
زمین [illegible]
[illegible] دیدار [illegible] اینجا
[illegible] هیچ [illegible]
[illegible]
ز دید خویشتن [illegible]
[illegible] این دم [illegible]
[illegible]
مرا [illegible] گشت [illegible]
[illegible] آمد [illegible] جان [illegible]
مرا [illegible] شد [illegible]
تو دادی داد دیدم [illegible]
مرا کردی [illegible] پاره پاره

مرا امروز [illegible]
[illegible] نظر کن [illegible]
یقین [illegible] دیده [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible] گردون [illegible]
[illegible] دیگر [illegible]
[illegible] در [illegible]
که ای ماند [illegible] جیران [illegible]
دعا [illegible]
بماند این زمان [illegible]
حقیقت [illegible]
عجب جیران [illegible]
حقیقت ماند جیران [illegible]
شد است این دم [illegible]
حقیقت [illegible]
[illegible] اینجا [illegible]
ز دید دید [illegible]
حقیقت [illegible]
[illegible] اینجا [illegible]
که [illegible] آن دم [illegible]
[illegible] قدم [illegible]
[illegible] دیگر [illegible]
ببینم [illegible]
[illegible] خود [illegible]
جهانی [illegible] اینجا [illegible]

بدیدم من تو بودی تو سمی جان / مرا تو پیشکی دیگر بر جان
مرجان پیشکی دیگر رهم / گر من هستم تو هستی هم
پیک ره چون نمودی وقت دیدار / مرا کردی ز خواب مرگ بیدار
در اینجا خشم کرده هستی مرا باز / دگر در آتشم سوزان بیکباز
مرا کم این زمان از دوست دشمن / که گفتا سخن بی ما و من
دگر ره گشتم اینجا زندگانی / گر دیدستم همه راز نهانی
نگویم پیش کس اسرارت بیچون / اگر کردی اندر اینجا پیش بیچون
نگویم پیش کس اسرار اینجا / مرا بس باشد این دیدارت اینجا
ز دیدارت همه حیران و مدهوش / تو کردی پستی من بیچاره خاموش
دگر گویا شدی در راز گویی / ایا خود راز خودی باز گویی
بگویم پیشه گویم هم تو گویی / یقین در مرا دیدار تو جویی
یقین در من اینجا کن تو دانا / مرا این عشق بیهوده بیابان
تو دانم سوی حق چون کعبه وصل / شد اینجا جانم از تو گشت وصل
مرا چون کعبه ذات تو نشانه / نمود جانم آیات تو یکشانه
کنون ره رو دیدار ای تو جان / بر اکنون که دیدم جان جانان
تویی کعبه کنون اینجا نشانه / خودی ره سوی خود [illegible] نشانه
همه در دید تو حیران مانده / جبین بنهاده ام سرگردان مانده
سوی تو بنهاده جبین نشانه / جبین حیران [illegible] سرگردان
سوی تو بنهاده جبین نشانه / تو از جمله همی استاده آزاد
چه خواهی کرد بر من آشکاره / همه از بهر تو اندر نظاره
روا باشد چنین آزاد و مراد / ز راه وقر کرستی جان جانان
نخواهم کعبه بی دیدار دوست / نخواهم مرد اندر خاک کوست
نخواهم مرد خواهم زنده گشتن / ترا تا جاودان می بنده گشتن
منم بنده تو هستی بنده و جونی / کرده جا شاه و بنده هستی [illegible]
از آن منصور مست اندر عیان / همی افکندی مراد تو بیت شاه
تویی شاه و بجز تو کس ندیدم / کنون از رویت ای جان بدیدم
بگفت این و برد یک نعره آنجا / پنهان و آن زمان در عشق یکتا
شد در جان او اینجا ز ابکار / حقیقت در بر کوی مکان او
حقیقت جان جان و دید آنجا / بس آنگه در فنا این [illegible]
حقیقت بود جانان دید منصور / که آفاق او است [illegible] او
چو از اینسان تو [illegible] او دید آنجا / تمامت عاشق اسرار بنمود
بودی کس [illegible] / حقیقت هم آن یک [illegible]
چو منصور آنچنان دید از اینجا / که بر خواست آن شور و غوغا
یقین صورت پرستان [illegible] / شما خویشتن پرشور کرده
جهان پرشور شد زان نور بیچون / هر آنکه کرد گفتند بیکبر
که این کس جادویی [illegible] / بباید کشتنش [illegible]
چو منصور آن [illegible] شنید / از آن گفتارشان شوریده [illegible]
بدیشان گفت کای [illegible] / منم چشم [illegible]
ببین دم اندر اینجا بی تو [illegible] / که جمله تو غافل [illegible]
ولیکن این زمان [illegible] / [illegible]
شما را این قدر بس [illegible] / همه ذرات با حیران [illegible]
شما را این قدر بس [illegible] / گرا بر گفت [illegible]
یقین من کعبه ام [illegible] / نخواهم رفت در اینجای [illegible]
ولی پرسیت وصل [illegible] / میان [illegible]
وصالی دارد او شد صاحب [illegible] / بود او در میان [illegible]
ز بهر او شما [illegible] / بکردم [illegible]
دعا کردم شما را او [illegible] / که بنود [illegible]
بگفت این و زبان شد [illegible] / گر گشتم [illegible]
نمود عشق او [illegible] / [illegible]
[illegible] / شما [illegible]

نظر کن راز جانان باز بی پایان / ترا بیگویم اکنون راز پنهان
ترا مقصود کل اندر نهادت / از آن این راه در پیشت نهادت
وصال کعبه جان تو هستی / عجایب قاف تا قاف هستی
همه ذات بیابی [illegible] / وصال کعبه اندر جان بدیدی
چو منصور حقیقی داری [illegible] / قدم اینجا و پیش از جان [illegible]
نگاه اسرار چون [illegible] / نگه کن در طلب کرده [illegible]
که بنماید ترا اینجا نظر او / کند او دیده خورشیدت باخبر او
نظر کن [illegible] / مدان بازی توای انوار دیده
نظر در دیده کن تا دید یابی / حقیقت [illegible] تو فیض یابی
نظر کن باز او را [illegible] / اگر هستی عیان صاحب نظر تو
[illegible]

چو خواهی بود با خود جسته و زرد ٭ تو خواهی بود با خود و بیا فرد
دران فردی سخن گفتیم بسیار ٭ ولی تو مانده در چین بسیار
ترا بینند از حق دور گردست ٭ حقیقت ابله و سود و گردست
چنین مانده اسیر خود اینجا ٭ ز بهر نفس سگ خود ازینجا
ترا این نفس حیوانی مردار ٭ بیک ره بود کردت ناپدیدار
شوی یکباره کی در خفت و خیز ٭ شود پستی بی نمود قوت [illegible]
کجا راهی بری اینجا بحضرت ٭ که ماندی پستی چنین در کدورت
ترا این نفس سگ دنیا خوار کرد ٭ ز حق یکبارگی بیزار کردت
دلت در تنگنای قعر بماندست ٭ اکنون ریشش تو بی مرهم تمامت
[illegible] ٭ درونت پاره [illegible]
ترا چون کعبه دل هست حاصل ٭ چرا ماندی چنین حیران و مسلول
چنین حیران و سرگردان بمانده ٭ چنین در دست [illegible] درمانده
ترا هم خود این زمان کز کامرانی ٭ که داری این حیات زنده کانی
ترا امروز چون چنین حیاتست ٭ نمود دارت در اینجا [illegible]
اگر امروز کام خود زنی ٭ یقین تو تا ابد حیران بمانی
بیان امروز کامی تو ز معنی ٭ که بهتر زین نیابی تو همی
بیابی امروز کامی تو ز معنی ٭ که بهتر زین نیابی تو همیجا
بیان امروز کام نیکی اینجا ٭ [illegible]
ز معنی یکباره [illegible] ٭ دلت حیران [illegible] بماند
بیا امروز و در ملک [illegible] ٭ که خواهی رفت از اینجا سوی [illegible]
سوی ملک فنا و [illegible] ٭ بماندستی چنین بی سکون و کوه
بجز معنی دمادم [illegible] ٭ تو پستی [illegible]
نداری هیچ اینجا [illegible] ٭ بماندستی چنین اندر شکوه
بشر گردی یقین صورت [illegible] ٭ چرا صورت [illegible]
کهی دشمن شوی جان حقیقت ٭ کهی آیی [illegible]
اگر دوست داری اینجا ٭ یکی کن سر و دل اینجا صفا
صفا کن تن ما جانت [illegible] ٭ نمودی چیزی یقین جز بی نشانی
نشان بی نشان اینجا طلب کن ٭ چو دیدی کی نیابی آن سر دین
نشان بی نشان دیده ابد باد ٭ کسی زو یک آن ناپیدا ذاتست
نشان بی نشان دیدم [illegible] ٭ نمود او [illegible]
دو دیدم ولی این سر [illegible] ٭ وگر داند همی حیران بماند
نمود او بین دارد حقیقت ٭ نیابد کس سر اندر [illegible]
نمود او نشان من دیده ام ٭ دمادم نزد آن کو دیده ام باز
نمود او نشان چون سر کردم ٭ وگر اشک سوی دیر کردم
ز حیرت اینجهان اول بماندم ٭ که یکره دست از جان بشستم
در آخر چون نظر کردم [illegible] ٭ شدم [illegible]
ز اول او آخر بود یک ذات ٭ ولیکن مختلف دیدم ز ذات
بدیدم آنجهان کان کس ندیده ٭ کسی [illegible]
چگونه شرح این آرم بگفتار ٭ که بیکردم درین سر ناپدید
چگونه دست آوردم [illegible] ٭ که [illegible] بیکبار [illegible]
حقیقت وصف این گویم [illegible] ٭ کسی [illegible] دو دست [illegible]
بیاید این معانی آخر کار ٭ تجلیش [illegible]
تجلیش صورتست و دو گردد ٭ سراسر دیده دیدش [illegible]
تجلیش چون بدانند تو بیند ٭ همه ذات [illegible]
انا الحق گوی [illegible] ٭ حقیقت دوست پیدا گرده
خودی خود در این [illegible] ٭ تمامت [illegible]
همی یارست ای سالک [illegible] ٭ اگر مردی سراسر خوش بنگر
همی یارست اینجا که نهانی ٭ ولی این از اینجا تو ندانی
همی یارست غیری نیست بنگر ٭ نظر کن این همه یکست بنگر
یکی بنگر که دو یکی یکیست ٭ نمود [illegible] اینجا [illegible]

یکی بنگر که در یکی شکی نیست ٭ یکی یک جا سرو دست [illegible]
صفات و ذات صفت [illegible] ٭ گر چنگ [illegible] اینجا
یکی دیدم و دو من یکی گشتم ٭ یکی کردم درین دیده [illegible]
نمودم از نشان [illegible] ٭ شدم [illegible] یقین [illegible]
یکی بی چون اینجا سر و دیدست ٭ یکی [illegible] اصل اینجا سر و دیدم
وگر [illegible] ٭ حقیقت دیگی آمد بدیدم
اگر در اصل یکی بینی درست ٭ نمود جان جانانت شود [illegible]
[illegible] بی رون [illegible] ٭ [illegible] کمان [illegible]
حقیقت نقش بی چون [illegible] ٭ هر آنکو در شد [illegible] اینجا
[illegible] ٭ [illegible] بسیار اینجا
مکن دوری ز دریکی گزین تو ٭ درین جا چاره [illegible]
[illegible] ٭ [illegible] اینجا
که ماندستی چنین در بند صورت ٭ برادر راستی آخر قدم زن
ز صورت [illegible] حقیقت [illegible] ٭ [illegible] نیست جز [illegible]
حقیقت راستی [illegible] ٭ حقیقت راستان چون [illegible]
گر حق [illegible] راستی [illegible] ٭ [illegible]
حقیقت راستی هر کو کند حق ٭ هر آنکو راست شد [illegible]
شود از راستی او [illegible] ٭ [illegible] اینجا [illegible]
هر آنکو کرد اینجا راستی او ٭ ترا بهتر که باشد ازین کار
[illegible] ٭ [illegible]
[illegible] اینجا ٭ [illegible] آورد کار او
[illegible] ٭ یقین [illegible]
[illegible] ٭ کان صورت چون گل [illegible]
[illegible] ٭ [illegible]
اگر [illegible] اینجا [illegible] ٭ [illegible]
یقین میدان [illegible] ٭ چنین دان [illegible]
[illegible] ٭ همه چون [illegible] است [illegible]
[illegible] میدان [illegible] ٭ [illegible] میدان [illegible]
همه [illegible] اینجا [illegible] ٭ چنداز تو قیامت [illegible]
کان [illegible] ٭ [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] ٭ همه تنها [illegible]
[illegible] ٭ دمادم [illegible]
[illegible] ٭ همه جا [illegible] قالب [illegible]
[illegible] جان [illegible] ٭ [illegible]
تو خواهد ماند [illegible] ٭ اگر اینجا [illegible] هیچ [illegible]
ولی میدان [illegible] ٭ [illegible] شادان [illegible]
وگر داری یک [illegible] ٭ نخواهی بود با خود [illegible]
شمارم [illegible] ٭ [illegible]
مکن با [illegible] اینجا [illegible] تو ٭ صفای [illegible]
وگر [illegible] ٭ تو [illegible] اینجا [illegible]
بدی اینجا مکن تا نیک یابی ٭ ز نیکی دیدی اینجا سوالست
[illegible] ٭ [illegible]
زیانست [illegible] ٭ حقیقت میدان [illegible]
[illegible] اینجا [illegible] ٭ [illegible] آمد [illegible]
نبینی هیچ کس اینجا که بد کرد ٭ بدی [illegible] نیک [illegible]
[illegible] ٭ [illegible] دوست [illegible]
چه باشد نیک نامی خلق خوش [illegible] ٭ بخلق خوش [illegible]
[illegible] خلق خوش [illegible] ٭ حقیقت [illegible] اینجا
یقین خلق [illegible] ٭ بخلق خوش جهان [illegible]
[illegible] خلق آمد [illegible] ٭ بخلق خوش [illegible]

که این انبیا ما شد او بود
تو داری این زمان دین پدیدار
تو داری دین او ای مرد عاقل
تو داری راه اسرار دین او
که او از نیکویی اینجا حقیقت
تمامت دینها را برکشیدست
یقین شرع او هست دین شاه
ره او وان حقیقت راه [illegible]
بهشت نقش هوا است [illegible]
چو راه او حق یقین راه او سرست
دل و جانت درین سرای [illegible]
که حقیقت هست در [illegible] عالی
نمود حقیقت اینجا کار هست
ازان بیرون جا [illegible]
بسی نیرنگ اینجا کار کردست
که او دیدست عقل اینجا [illegible]
رها کرد اینجا چون بدیدم
ولیکن عشق سلطان جهانست
طریق عشق گیر و [illegible]
طریق عشق گیر و نام بگذار
از اول چون بدیدم [illegible]
برون کن از سرت پندار [illegible]
همه دنیا بدوست [illegible]
نمود و ساکن اول این [illegible]
عدم کن بود خود تا بود [illegible]

اگر گویی او از قیامت خلق بود
ترا این بس بود و دین شمار
نمی دانی ترا آخر که راست
تو در سر و جهان [illegible]
که جان او لیکن آخر نیست
حقیقت سلسله او [illegible]
ز سر تا پا ترا از او دارد
اگر هستی تو از اسرار آگاه
حقیقت این بیان را خوش نگو
که پیدا اندرو مر اصل [illegible]
که را اینجا که این جوهر است آن
فنا دوست اندرین سودای عالی
ولت و [illegible] بی نشانست
که خود بین است عقل [illegible]
یقین [illegible] جانان [illegible]
ازان پیوسته [illegible] قادر
نمود عشق از اول چون [illegible]
که برتر از دو بینها آسمانست
اگر پی برده عشقی تو دریاب
حقیقت ننگ علم [illegible]
نمانی [illegible] که خواهی [illegible]
مشو تو [illegible]
اگر مردی از این [illegible] بگردان
بسا [illegible]
حقیقت در فنا [illegible]

بناید [illegible]
که هستی هست [illegible]
ز دنیا آنچه تو داری که داری
ره شرع [illegible]
همه جا [illegible] اسرار
بگرد و گرد عالم [illegible]
ره شرعست راه [illegible]
ره او گیر و راه [illegible]
ز رنگ لذت نفس [illegible]
اگر صورت بگردد [illegible]
همه چون [illegible] اینجا [illegible]
همه تشویش تو از صورت [illegible]
ازان کاینجا ببند عقل [illegible]
فنا [illegible]
بر دوست [illegible]
که [illegible]
در اینجا [illegible]
حقیقت عشق پیدا اندرو [illegible]
طریق عشق گیر و [illegible]
ترا گر ذات کلی [illegible]
قدم چون [illegible]
بگیر و ترک کن دنیا حقیقت
بگردان [illegible]
عدم گردان [illegible]
عدم کن جسم و جانت [illegible]

کجا یابد چو او ای [illegible]
تو کی بیرون ز کفر [illegible]
که این دین شریعت [illegible]
تو چون او همچنین [illegible]
ره او گیر و راه کفر بگذار
ز نور شرع [illegible]
محمد را درین [illegible]
هر آنچه او درین [illegible]
ز شرع احمدی [illegible]
دمادم با تو [illegible]
دل خود را درین [illegible]
که خود را [illegible]
چنین اینجا که بیرون [illegible]
دمادم [illegible]
ازان اینجا که [illegible]
یقین [illegible]
شود [illegible]
گر او [illegible]
بیکره نام و ننگ [illegible]
در اینجا گاه [illegible]
تو بیرون کن [illegible]
که دنیا [illegible]
[illegible]
حقیقت بر [illegible]
بسی [illegible]

صفاتت را چو یابی [illegible]
ولی این جهان [illegible] جهانست
جهان جاودانی [illegible]
[illegible] خویش یکباره [illegible]
صفاتت [illegible]
[illegible]
چو آن یکبار گشته [illegible]
همه بر شهوتست [illegible]
همه در خواب و غافل [illegible]
همه در خواب غافل گشته اینجا
چنین در خواب کی بیدار گردند
[illegible]
[illegible]
ولی ایشان جهان [illegible]
درین گرداب [illegible]
بلا [illegible] ایشان [illegible]
بلای نفس دیگر [illegible]
بلای صورت اینجا [illegible]
بلای جان کش جانان [illegible]
بلا چون [illegible]
چنان اندر بلا [illegible]
بلا اینجا کشید [illegible]
بلا اینجا کشید از [illegible]
کمال [illegible]
بسی [illegible]

یقین بیرون [illegible]
اگر اینجا [illegible] این جهان [illegible]
[illegible] این کوی [illegible]
[illegible] اینجا [illegible]
حقیقت [illegible]
[illegible]
همه [illegible] اینجای [illegible]
[illegible]
[illegible] دل درین دنیای [illegible]
گرفت این [illegible] اینجا [illegible]
درین هستی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ازان پیوسته [illegible]
رفت [illegible]
درین [illegible]
[illegible]
حقیقت [illegible]
[illegible]
ازان اینجا که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ولیکن چون [illegible]
جهان جاودان [illegible]
ازین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible]
همه در خواب [illegible]
چنین در خواب کی [illegible]
کسانی [illegible]
اگر اینجا [illegible]
دمادم [illegible]
[illegible]
بلای [illegible]
بلا اینجا [illegible]
بلای دل [illegible]
بلای عشق [illegible]
بلا چون [illegible]
بلای عشق [illegible]
چنان اندر بلا [illegible]
بلا اینجا کشید [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]

حقیقت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible]
تمامت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وزین [illegible]
[illegible]
[illegible]
حقیقت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible] حقیقت [illegible]
ولی منصور [illegible]
[illegible]
یقین [illegible]
حقیقت [illegible]
اگر [illegible]
[illegible]

خواهم دولت آسمان من آورد / گر گشتم این زمان ویرانه [illegible]
پیک [illegible] عقل [illegible] لازم / تو می [illegible] مراد جان [illegible] لازم

ولا راسی دل آزری ندارد / چرا بودت سر انجامی ندارد
سرانجامم چو من [illegible] / چرا چندین دو [illegible]

جوابی ده که وصلت می پسندم / بگو تا کی بجان وصلت [illegible]
طلب کارت بدم [illegible] سالی / نشستم [illegible]

طلب کردم ز هر کس [illegible] / [illegible] یقین توحید [illegible]
بهر نوعی مراد [illegible] / ز هر کس [illegible]

ز آن [illegible] گفته ایشان / از آن بودم حقیقت [illegible]
کنون [illegible] وصلت [illegible] / تو تقلید [illegible]

کجا تقلید [illegible] / [illegible] اکنون [illegible]
دگر [illegible] جای اکنون [illegible] / که در ملک جهان صاحب [illegible]

جوابم [illegible] زبان [illegible] / و زین خلعت [illegible]
جوابم باز ده ای [illegible] / چه وقت این [illegible]

جواب آمد که ای کم کرده [illegible] / بسوزانم همی اینجا [illegible]
ترا اینجا از کی داری دلیری / که اکنون [illegible] نقش [illegible]

ترا این نعره گفت [illegible] / ترا این طاقت اسرار [illegible]
ولی گر نه بدی این راز [illegible] / ترا [illegible] یقین میدان [illegible]

سرت حالی جدا اینجا [illegible] / یقین کردم ای [illegible]
ولی چون [illegible] صاحب [illegible] / بگویم با تو ای [illegible]

همه [illegible] / ولی باید که این معنی [illegible]
که گستاخی [illegible] پادشاه / نباشد بنده تا باشد [illegible]

بباید بنده تا فرمان [illegible] / بجای آرد یقین و جان [illegible]
ز دست شاه [illegible] / که فرمان برده آمد صاحب [illegible]

ترا [illegible] جای [illegible] دادم / حقیقت [illegible]
[illegible] / در آوردی تو گستاخی [illegible]

[illegible] / [illegible] گرفتی
[illegible] جان [illegible] / شدی اینجا یکی [illegible]

[illegible] / که در میدان [illegible]
خطابی با تو کردم [illegible] / کجا تو [illegible]

[illegible] / شدی بیچاره اندر عشق شیدا
[illegible] اینجا تحقیق / تو پنداری که [illegible]

تمامت [illegible] / [illegible] بسیار دیده
[illegible] / خطاب [illegible]

[illegible] / بر اندازیم [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / می خواهی که [illegible]
[illegible] / ترا باید [illegible]

[illegible] اکنون [illegible] / که سوی [illegible]
بده انصاف [illegible] / وگر نه [illegible]

[illegible] / [illegible]
بسوزانم [illegible] / [illegible]

در پاسخ دادن پاک باز با هاتف غیب [illegible]
آوردن و از خودی خود خلاصی جستن فرماید

بده انصاف و اکنون [illegible] / [illegible]

[illegible] دم گفت [illegible] جانی / مکن [illegible] توانی

توانایی [illegible] / کنی [illegible] بادشاهی
تو داری [illegible] / چنین حکمی یقین [illegible]

اگر خواهی [illegible] / یقین [illegible] عالم
اگر تو [illegible] / در اندازی [illegible]

مگو بیهوده [illegible] کجا چه کردی / که در [illegible] پشک کردی
مگر دیدی [illegible] رازی / مرا باید که این چاره [illegible] بسازی

[illegible] از دست خود [illegible] / گنه کردم اکنون [illegible]
شدم [illegible] از جان [illegible] / که ماندم [illegible]

وصالم شد فراق [illegible] / [illegible]
جهان جان مرا باید [illegible] / جوابم ده [illegible]

فنا کرد آن مرا تا جاودانی / نباشم [illegible]
بکش ما را [illegible] / که تا پنهان شوم ای دوست [illegible]

تو [illegible] / تو این [illegible]
[illegible] / [illegible]

دل [illegible] خواست اکنون / فتاده [illegible] در خاک [illegible]
میان خاک و خون [illegible] / حقیقت [illegible]

کی [illegible] وصل [illegible] / میان خون فتاده [illegible]
میان خون فتاده [illegible] / یقین [illegible]

میان خون فتاده [illegible] / بکار [illegible]
بکار [illegible] / سر اندر کوی [illegible]

شده ای جان و دل در قربت تو / ندیده اندر اینجا قربت تو
ز قربت [illegible] / [illegible]

ز قربت [illegible] / [illegible]
ز قربت نمایش [illegible] / [illegible]

نظرگاه تو [illegible] / [illegible]
نظرگاهست او [illegible] / حقیقت [illegible]

[illegible] دوست [illegible] / برون [illegible]
برون آور ازین [illegible] / [illegible]

در خطاب هاتف غیب با [illegible]
استمالت و دلخوشی دادن فرماید

برون آور [illegible] / [illegible]

خطاب آمد که [illegible] / [illegible]

فراقت باد وصال اینجا [illegible] / [illegible]
[illegible] اکنون چو [illegible] آوردی اینجا / [illegible]

چو [illegible] آوردی این دم [illegible] / حقیقت [illegible]
چو [illegible] آوردی این دم [illegible] / [illegible] اکنون [illegible]

چو [illegible] آوردی اکنون [illegible] / [illegible]
چو [illegible] آوردی اکنون [illegible] / شدی اندر جهان [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] اکنون جای [illegible]

[illegible] / [illegible] که اکنون باید [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
یقین [illegible] / حقیقت [illegible]

تراچون [illegible] / [illegible]
[illegible] / حقیقت [illegible]

چرا چون [illegible] / حقیقت [illegible]
چرا چون [illegible] / [illegible]

نهان [illegible] / حقیقت [illegible]
نهان اسرار باید گفت [illegible] / [illegible]

وصال [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] صاحب [illegible]

بگو کین چه بحرانست این چیست
تو میگوئی جز این و جز آن کیست
بگو با او که این شیوه ما را
مرو اینده و باش کر تو شاهی
تو اگر باشی تا شاه و جهانت
شو مجنون و لیلی باز هیات
بر لیلی و ان این جا ب اینت
شب تاریک جانان تو رفت
شب تاریک دیده پیر کرده
شب تاریک اینجا جوی شکر
عجب درمانده چون حلقه بر در
هنوز این عاشقانه بس یقین تو
نشسته بر دری در مرده بی
بکار است چون حال نیست
شده ای مانده بر سامان بار
بآسانی توانی یافت دلدار
و آسانی بسر رسی توان تو
مکن از مکان در تو جز دل
توانی کرده باز آن دست
دلت بگیر از جان تو آزاد
دلت بگیر از جان تا که جانت
درون دل شو و او بی چون
مترس از مرگ که سر جانت اینجا
وصال یار بی سری توان دید
وصال یار از این ره بی توان یافت

که آن چشمک جهان عین الیقینست
این دو روی گذشت جان تو
دلت حقیقت بین تو زار
بکن که شاقی از تو مرده
کن اینجا یک لیلی بیابت
یقین آنچه باشی رو و ستا
گر گفتم او است این جای تو پیش
نمود عشق آسان می توان یافت
شب تاریک سر و دیده پنهان
جدا بی از اینجا جوی ابر آتش
درین زن عاشقانه بابی که
نمود و جان جان عین الیقین
دریغا زین جهان بهره نداری
ازان بیچاره بنشسته بر در
چنین دیده بجان پستی گرفتار
اگر گاهی تو دیده خویش را زار
کسی کو باشد اندر عین او
نمود و دوری کرده مشکلت حل
حقیقت روی تو با تو چنین
بر شاه این جا تو او داد
نیابد دوست اندر پرده جان
حجاب اینجا که کلی بر انداز
حقیقت جان جان یکی است اینجا
کسی باید که او این سر تو آن
ترا این جز این آسان توان یافت

جو تو در علت جان و جرامی
بگو با وی که این راه از عجب
بگو با وی که آن سر ره او
سخن در حضرت چون آن شاه
تو مجنون و لیلی می ندانی
تو لیلیت اینجا جانان نمود
شب تاریک بنگر تو را حق
شب تاریک اینجا خلوتی ساز
شب تاریک در اینجا تو رنگی
مران ره آن که داری کوی او را
درین زن عاشقانه چند رسی
نشسته بر دری مانند سر سنگ
بکار است دیدن تو جانانی
ازان بنشسته ساکن و حیران
نه دیده چند پرسی راه جانا
بآسانی توانی یافتن این
ز جان سر حقیقت بنگر او
چگونه چون تو این ره می ندانی
دلت بگیر از جان و تن خود
دلت بگیر از جان تا توانی
درون دل شو و مشکل گشا حل
مترس از مرگ این سر فاش بینی
مترس از مرگ که چشمک اصل بینی
وصال یار اگر بینی آن و دوست
حجاب جسم و جان بردار از جا

تو و خویشتن یار و فنا ای
گر تو و رای بنایی باز عجب
حقیقت عز آور بر در او
دل و جان داری ای سالک آگاه
و گر دانی دو حیران بمانی
گره از کار بسته بر گشوده
گر تا کردی تو اندر عشق پیروز
تو شمع و هستی پروانه کار
درین درگاه محرم بار گشن
گر هستی بیگی چون کوی او را
گر تا رازت جانان باز پرسی
ز دست جنت اینجا سوز سنگ
ترا این دیدی رست تو
گره حتی تو شاهدست رو تو
جوابت هست اینشان [illegible]
اگر اینجا نباشی جان تو
ره او را تو حقیقت پیشواه
جو مردان عین پرواز نیندیشی
بس آنکه چو دست سوی آن شو
که بینی روی او از ناکهانی
که این سر جمله بنیانست و کل
حقیقت چشمکی عاشق بینی
جو مردان اندر اینجا وصل یابی
یقین میدان بس آسان ره دوست
درین معنی یکی بینی تو همه

که کار تو یک بینی تمامست
ز سر گر کفته ای این سر بیابی
جمال یار بی سری توان یافت
سر این حق انا الحق زد ندا سر
یقین حق بود منصور جانان
که جوشش بود و اصل اندر الله
عیانش گشته دید اینجا تحقیق
انا الحق گفت کو بد صاحب راز
انا الحق گفت ازان که حقیقت
انا الحق گفت سر در دست بنهاد
انا الحق حق همی گفت و نبد او
درین جا او جمال او نکو بنش
جو یکی او مقصود دوست باش
بو جانت میر یقین جانان شود کل
ازل را با ابد یکی نمایند
فنا گردد ز دید خویش اینجا
حجابش چون برافتد پدید
حجابت دور کن تا از کرم
حقیقت بر تو ای غافل نماید
نمایی اینچنین درمانده در خود
تو این نشناسی این بس که دریافت
یقین ذات و اصل اندر منصور
کسی کین دید کرد این جام او
وصال یار هم در او تو اینجا
یکی بین تا دوی نا دیدار

ولیکن بی دلت با شک و بابت
بیابی سر اگر سر می بیابی
ابی سر چشمکی سر توان یافت
که او را دید حقیقت در بی سر
که میزد او انا الحق راز پنهان
عیانش بود حاصل اندر آن
بر آتش نه بیابان کی تو تحقیق
حقیقت دیده او انجام و آغاز
گر از این راز و تحسین بود
دو بود و تو یکی او باخت
یقین میدان که او حق می شد او
که یابند کل شرح بیانش
ز رنگ نقش دید و پوست باش
ز دید خویشتن پنهان شود کل
نمود چشمکی عجب بیابید
حجابش دور کرده پیش اینجا
یقینت بی زحمت اینجا پدید
حقیقت در عیان منصور گرد
چنین شو دیده و پیدا نماید
که یک بینی اینجا یکی بد
اگر بینی و حیران بمانی
حقیقت کل تویی و او علی نور
مرو خود کرد اینجا که فراموش
یکی شو و بشو سر تو جهید
یکی چشمک بود اینجا نه یار

بچشمک دام نا دید این سعادت
چو بر حق این سر باز دید
اگر بی سر شوی سر باز یابی
سر این حق که یا رو انا الحق
یقین حق بود که دید این آشکارا
مران تو حق که او را بود پیدا
یقین حق دان ز اسرار عجب بود و حق
انا الحق گفت او که صاحب حقیقت
انا الحق گفت از آن کو جان جان حقیقت
انا الحق گفت سر بر سر بر دار
یقین حق بود دیگر کفت از نهانی
توانی یافت این که تا توانی
یکی یابد سر تمام دست در جانان
ز دید او ولی یکی چون شود او
ازل را با ابد پیوند سازد
حجابش چون برافتد دید کلی
حجابش چون برافتد حق شود او
حجابت دور کن و سر اکنون
نمایی این چنین من و شما
نمایی اینچنین جسته از دل را
یقینت و اصل و ام اینجا
نمود و اصلان اینجا و باشی
ز سر بگذشت جان اینجا بر انداز
یکی بین و رنگ و این جانیا
یکی بین تا شوی در کل یکی تو

ترا باید سر اینجا بی برکات
جمال یار اینچنین که بدیدند
بر شهوت و سوز و بابی
ز دو الاسم انا الحق زد تحقیق حق
و لی منصور از آن شد پایدار
همی پنهان انا الحق گفت الله
انا الحق گفت حق دید سر مطلق
یقین اینجا یکی کل بود او خود
میان عاشقان سر پنهان یافت
ز دید این راه او انشد نمود او
نشان شد و بین بی نشانی
تو این حقیقت کی بدانی
حقیقت جان شود و دوست جانان
حقیقت در عیان تحقیق بود او
بجانان هر دو دست یار
خدا چند حقیقت چشمکی او
حقیقت چشمکی مطلق شود او
حقیقت بر خود از دید او لقا
گر تا اینجا گردی دید لقایش
ببین تا خود که بد کین نقش آیات
ترا دائم حقیقت او الله
حقیقت در جهان یک تا باشی
وصال یار هم در یار آن شناخت
حقیقت اینکی بین شو در خدا
خدا یابی در اینجا چشمکی تو

پدیدار

یکی بین آنکه یکی پیوسته بینه
ولی گفتار بیهده سالکانست
یقین هم باطن اینجا باز دیده
دگر اینجا تو سر اسرار دیده
فنا شو تا که حق بینی عیانست
اگر خواهی که گردی زود آزاد
بده داد شریعت اندر اینجا
بده داد شریعت تا بسوی دوست
بده داد شریعت تو یکبار
شریعت دید یارست ای نسفی
شریعت هر که بشناسد تمامی
گر آنچه فرض هست شرع اتمام
بنور شرع ره کن در سوی دوست
بنور شرع تو یابی صفاتش
رموز این بیابید در عیانست
بوقتی کر نهادی آنکه تو چه بود
نماند هیچ از بنیاد دهشوه
کز اشیا چیست ای شیء آمده
ز پیش گشته گر خوانده تو
ز پیش پیش گشته من دیده دیدم
ز پیش نو نو تو اول او پس
همه او بوده اول تا حقیقت
دل و جان تو اندر اینجا رهبری تو
چو باشد جان در اینجا همچو موسی
دل و جان چیست نزد واصلانا

کمال جاودان یابی رسیده
نمود ذات بیچون واصلانست
که ایشان پیشگاه این راز دیده
چو مردان کرده اینجا سپرده
فنا چون شک ز راه این نکاتست
نمود خویشتن را دیده داد
که گردی از شریعت زود آنجا
یقین بینی حق که تو جلوه نمایان
که بنماید رخت در عین جانان
چرا امروز مستی تا توانی
برو از دار دنیا بیشک شادی
برو آنجا که صاحب سرانجام
که مردان نظر داری که گل
رسی یکبار کی در نمود ذاتش
ز من بشنو حقیقت … [illegible]
بهشت بیک اندر آید بحق
یکی بنماید اینجا جلوه بیت
در اینجا یکه کاشی شده تو
رموزی اندر اینجا راز نده تو
یقین در شین همه تو دیده دیده
همه او بوده از اول این تراس
ز دیده خویش تا دید حقیقت
نمود اول این را [illegible]
گرفته در جهانی ای در موسی
حقیقت در صفت [illegible] انجا

تو توحید شنو واین سر ما
حقیقت واصلان داند یکی جا
حقیقت واصلی خود جا یکجا
سر خود را بجا زود و شناس تو
فنا شو اندرین ره همچو مردان
نمود خویشتن یابی وره تو
بده داد شریعت آید ای دوست
بده داد شریعت همچو مردان
شریعت هر که داد و شرع ادا کی
اگر چه دیده دنیا ره که آنست
برو با نور یقین تو سوی کسی
که او در عاقبت خیر است [illegible]
بنور شرع ره کن در خوشی
ز اشیا هر کی گوید بجز او
مبرز معنی تو شاید دیده اینجا
نگنجد هیچ چیز از او [illegible]
نماند هیچ اینجا هر چه بینی
ز اشیا دم مزن خاموش [illegible]
بگو با من تو در معنی این راز
ندارد عشق را اسم در اینجا
همه او دیده خود او گردید پیدا
چنین بود است چیزی ای پنهان
ببین پس سر او بر کرده [illegible]
چو باشد جانت در اینجا [illegible]
دل و جانت چیست [illegible]

نی گنجد حقیقت این گفتار
که دید [illegible] گل معنی [illegible]
نشانی تو عیان تا سر جانی
یقین در جمله اشیا فنا شو
نمود خویشتن آزاد کرده
چو مردان اندرین سر داده تو
گشاده چون با همه دیده ای دوست
که در شریعت نباید دو یکجا
که بی شرع بیشک دیده کجی
شریعت اندر ره دنیا بیاست
که چشم [illegible] دیده [illegible]
تو شناگستر کی او باشی [illegible]
مرو تو تنها اندرین کشتی
نه عاقل باشد اندر شرع خود او
بشاید دید در توحید چون
نماند عقل و عشق و کفر و دینش
کان ربی کان کرد [illegible]
چو اینجا [illegible]
[illegible]
حقیقت [illegible]
حقیقت او شاه جمله اشیا
در این معنی که گردی [illegible]
نه زان جان چه باشد [illegible]
[illegible] زیر پا در بیابان
که خود [illegible] حقیقت راز [illegible]

[illegible]

خودی خود یقین خویش خفت
چه باشی دیگر است آدم نهایت
یقین بنمایم اینجا تا بدانی
طبیعت تا تو آمد پدیدار
نمود جسم و جان زان سر [illegible]
نبد هر کس براه شرع بیدار
مصفا شو ز نور شرع اول
از این احوال یابد دست اینجا
بخود چون بینی این نمود ار
چه چون اندرین معنی بمانی
فنا گردید و باشد از کمانست
نه آسایش تو داری نه تن و جان
یقین اینجا توانی یافت ای دوست
کسی کین دید بیشک جز آنکه
کسی کین دید گشت او [illegible]
سلوک کرد باید در صفاتی
که ذکر اول او بود و بود دوست
زهی کار تو اکنون [illegible]
تو با او راست باش [illegible]
حقیقت در یکی نقد اینجا
ز قلب نقد اینجا [illegible]
بکن نقدی تو اینجا [illegible]
ز صورت [illegible]
چو حق داری طبیعت [illegible]
بحق [illegible] اینجا در [illegible]

حجاب او بود بیشک سرآمد
دو عالم بیشکی بر هم زنی تو
که بیشک هم نشان بی نشانی
حقیقت شو در اینجا آید این
که آن سر از نظر باید نیست
که تا آید ترا این کل پدیدار
که تا اینجا فنا خواهد احوال
که خود را بیند اندر عین دیدار
کسی کامل نگردد تا پدیدار
حقیقت واصلی ما که رماند
گرفته باشد او کل اثباتست
بود تا او به بیند دید جانانه
چو بیرون آمدی اینجا که او تو
حقیقت فانی از بیشک [illegible]
ببین در فانی آمد [illegible]
بنور شرع و دید مصطفی تو
که تا یابی عیان بود و بود دوست
عیانست بیشکی با سر آمد
که هم بیند آنجا شاه [illegible]
درون گوهر برتابان [illegible]
ترا زو دارد عشق اینجا [illegible]
مباش از شرع اینجا که تو غافل
نی گنجد یقین در سوی [illegible]
همه در سوی [illegible] اینجا [illegible]
طریقت دیگر است [illegible]

چه باشی دیگر است و گفت آید
بوقتی پرده برداری از اسرار
خودی خود شناس او حقیقت
شود ناگه درت اسرار معلوم
بقای جاودانی تو این سر
مصفای تو آن این از دیدن
ز خلق جهان او اول صفا شد
چو خود بیند بیشک او [illegible]
بجز دیدی تو بینی ذات [illegible]
که او تن دل بود دل جان حقیقت
فنا گردید [illegible] بوده باشد
جهان و اصل بود اینجا یقین را
ترا تا دوست باشد [illegible]
کسی کین دید صورت جان [illegible]
در این معنی که من گفتم ترا باز
توانی یافت این معنی یقین تو
که [illegible] همه اشیا [illegible]
جهان بایدت [illegible]
[illegible] اندرین [illegible]
کنی [illegible]
از آن قلب [illegible]
نمود عشق قلب عشق [illegible]
طبیعت [illegible] اینجا [illegible]
ز پشت [illegible]
سه چیزست این [illegible]

در این راز کلی [illegible] آید
که واصل آمدست [illegible]
حقیقت باز دان [illegible]
فنای عاقبت اینجا [illegible]
بگر [illegible] از اسرار انجام
نهانی این توانی باز دیدن
از آن غافل ز خود [illegible]
حقیقت این معانی [illegible]
نگنجد خود درین سر [illegible]
یقین [illegible] عیان [illegible]
ز جمله بیشکی آسوده باشد
که باشد [illegible]
نگاه بینی یقین [illegible] نهانست
چنین معنی [illegible]
جان اینجا حجاب [illegible]
حقیقت [illegible]
که تا [illegible] گردی [illegible]
که از [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] تا بیابی [illegible]
حقیقت نقد باشی [illegible]
که ما [illegible] توحید [illegible]
[illegible]
که ذکر [illegible] طبیعت [illegible]
حقیقت [illegible]
حقیقت [illegible] دیدار [illegible]

ولی در اصل و این سر یکی او — بدانند جملگی بیشکی او
شریعت زان الله دان همه — طریقت راوقی بشناس دیگر

گر گشاده حقیقت جمله دو دان — تو باطل این مسائم تو حق دان
بیابم از خدا الکیت پوشش — گر من چیزی عیانی ام چرا پیش

بجز او در دل ست آید خیالم — خیالم اوست در عین وصالم
خیال او ز چون دیگر خیالست — خیال دیگران رنج و وبالست

خیال دوست وصلست ای فتی — نه کل ز وصلت ابدی
خیال اندر خفا باید بدیدار — شود اینجا تمامت باید دیدار

خیال جمله خلق اینجا حجابست — درین صورت تو اینجا و بابست
خوشا انکو خیال دوست دارد — یقین صورت او در پوست دارد

خیال جان جان ما را دوام — نباید راز با پیشک ما دوام
وصالش گر بپیوستم تا او نمود — خیال انکه شیدم اینجا بیشکی یار

وصالش چون طلب کردم چون — شود اینجای ما را پای چه دون
وصالش بی یکی آمد [illegible] — نهادم جان و انگه سر [illegible]

نهاد پیوستم حقیقت در بر دو — یقین الستم پیشک [illegible]
من او در نی گنجد و دگر کس — یقین دانم که کلی او در بس

رموزی دان درین معنی [illegible] — نمود جان جان [illegible]
تن است چون یکی گرد اینجا — دل و جان گوی کل [illegible]

تو ای جان عین جانانی [illegible] — یقین جانانی اما اسم [illegible] جان
تو یی کامد ز صورت دید [illegible] — جان اندر بیتی [illegible]

بگویم تا بدانستی ای عامه — بگو حیران خود حق [illegible]
ولت گر زین همه حرفی شنودی — بجنید نی سخن حاجت نبودی

همه بر نامی بتوان نوشتن — ولی نتوان بر آن نتوان [illegible]
از آن کردم و گر این [illegible] — گر تا دیدی اینجا سر اسرار

چو نقطه سوی بحر لامکانی — چگونه باید کمال جاودانی
شود این نکته تو بشناس حقیقت — طریقت کن دمادم در شریعت

دل اندر پی این جان و [illegible] — نمود او لیکی [illegible]
دمادم در صور این راز [illegible] — سوادات شاید ای [illegible]

نگر تا در حقیقت [illegible] — و گر انکه گر [illegible]
چو در آن جمعیت [illegible] — ز دید حق تو داناد [illegible]

[illegible]

ولیکن عقل چون در پیش استاد — نماند تا بجد راز [illegible]
کر میکرد و حقیقت [illegible] — نمود از الف را باز [illegible]

بس کمتا با الف او بخواند — جنین تا آخر قرآن بداند
الف لا میم چون دانست تحقیق — بدان از سر قرآن یافت توفیق

گر چون صورت سر معنی [illegible] — حقیقت دینی و عقبی بداند
تمامت سر چون دالف دان — یقین عشق را در لام الف [illegible]

نه لا دید باب الا احدا اینجا — گر تا کردی بجز اکاه [illegible]
نه لادم زن تو چون [illegible] — شود عشق [illegible]

زمین تا جان جای [illegible] — حجاب حرف اینجا [illegible]
الف بشناس چون [illegible] — گر بشناسی حقیقت دید عاشق

الف بشناس ای [illegible] — بجز [illegible] درین معنی [illegible]
الف بی شد و کرت دو [illegible] — و گر این چنین [illegible]

تمامت حرف [illegible] — چه [illegible]
الف بجز او [illegible] — گر دارد [illegible]

[illegible]

نماند دار [illegible] — جو بیکی کرده باشد [illegible]
[illegible] — بیابد بیشکی دید [illegible]

ببین گر تو نیستی ای بیانت — طلب کن اندر اینجا جان جانت — طلب کن یار و دو دانش مشکل — ازین دیگر نمانی دوست مگذر
در توفیق زن اکنون سعادت — بیاب اسرار در عین عبادت — ازین در برکشیده کار جمله — گزین در راست شد کار جمله
در دل زن تو چون مردان فرح بخش — که هم در سر شده اینجای او باش — نبیند سر اگر خویش فرو [illegible] — نمود خویش را اکنون نماید
نبیند سر اگر خواست اینجا — درون از ذره کرد اینجا صفا — فنا شد از نمود خویش یکبار — حجاب اینجا یکی و میر و پندار
نگنجد هیچ اندر هر نقش — نمود جمله عالم را نقش — چو کرد او فنا از جز اینجا — حقیقت باز بیند او اینجا
در آخر چون شود هشیار تحقیق — ز بیچیکس بیابد راز تحقیق — خرابات فنا گرد او [illegible] — چو از زاهد کرد کار انعام [illegible]
یکی تو دیده اسرار خرابات — گر اندر مستی چنین دریابی آیات — اناالحق بیس و از تن اینجا کرد [illegible] — چرا عاشقان اینجا نداری
اگر بیدار در آشنایی یک ره — شوی از سر [illegible] اینجا تو آگه — یکدم صاف گردی همچو خورشید — بیابی هست و بیران تا بجاوید
شوی تو مست چون منصور اینجا — ابی آب جدا [illegible] اینجا — خرابات فنا اینی بدیدی — در اینجا جسم [illegible] بدیدی
خرابات فنا داری در او — حقیقت باز [illegible] خود شو — همه مردان در اینجا گاه بستند — حقیقت بیست کشته جمله بستند
همه مردان در اینجا گر حقیقت — شده مست می [illegible] — هزاران جان در اینجا همچو موسیت — هزاران [illegible] اینجا همچو موسیت
در اینجا جام در کش از ازل — گر بگشاید تر اینجای مشکل — در اینجا جام در کش اکنون [illegible] — حجاب جسم و جان اینجا یکبار
جهان گن مست شو از دیدن دوست — یک ره [illegible] — دم از حق زن که [illegible] هستی — چرا آخر تو اینجا بی پرستی
بت اینجا بشکن [illegible] — [illegible] گردی تو در مستی [illegible] — اناالحق از زبان زن در [illegible] — بیا کن زهد و تزویر و مناجات
اناالحق از زبان زن همچو مستان — قلم چون گفت ساقی [illegible] — ز ساقی مستان [illegible] — حقیقت بین که دوست [illegible]
ز ساقی مستان راز او [illegible] — حقیقت خویشتن آغاز [illegible] — ز ساقی نوش کن [illegible] — ازل را تا ابد بین [illegible]
همه در کش که جز آن [illegible] — [illegible] — همه در کش که منصور [illegible] — در آن پستی جمال [illegible]
[illegible] — [illegible] — چو کردی نوش آن [illegible] — همه [illegible]
همه یار است [illegible] — تو [illegible] — همه یار است [illegible] — [illegible]
خراباتی شو و [illegible] — فنا شو [illegible] — خراباتی شو و مستانه [illegible] — شراب عشق [illegible]
خراباتی شو اندر عین این راز — تو [illegible] صورت [illegible] — یک ره [illegible] — چو پستی [illegible]
قدم زن تا شوی [illegible] — فنا شو تا [illegible] — اگر خورشید گردی [illegible] — تو [illegible] چون خورشید [illegible]
اگر خورشید گردی [illegible] — از این [illegible] — اگر خورشید گردی راز [illegible] — عیان اول [illegible]
اگر خورشید گردی [illegible] — تو یابی [illegible] — اگر خورشید گردی [illegible] — یکی یابی [illegible]
تو خورشیدی و آگاهی [illegible] — گدای [illegible] — تو خورشیدی در عین کمالی — [illegible]

تو خورشیدی و عین [illegible] — بتو روشن شده [illegible] — تو خورشیدی و ذرات [illegible] — تو ذوقی [illegible]
تو خورشیدی و نور کاینات — بجو [illegible] عین ذاتی — تو خورشیدی همه ذرات [illegible] — [illegible]
همه ذرات از تو نور [illegible] — بتو [illegible] — تو فیض نور اینجا [illegible] — تو [illegible]
همه از تو شده پیدا [illegible] — همه از تو شده [illegible] — طلب کار تو اینجا [illegible] — درون جمله [illegible]
بتو پیدا شده ذرات عالم — حقیقت فیض [illegible] — چنین حیران [illegible] — گر [illegible]
ز تو پیدا [illegible] — ز تو [illegible] — همه سالک [illegible] — حقیقت [illegible]

در اثبات ذات کل [illegible]

چه گویم ای همه [illegible] — بجز [illegible] — تو داری [illegible] — تو [illegible]
چه گویم ای [illegible] — بتو پیداست [illegible] — تو داری [illegible] — تو [illegible]
تو داری [illegible] — بتو [illegible] آب و خاک — تو داری [illegible] — بتو روشن [illegible]
همه روشن [illegible] — توئی [illegible] — ز شوق [illegible] — ز عشق [illegible]
تو اصل [illegible] — ترا [illegible] — تو اصل [illegible] — [illegible]
تو هم [illegible] — حقیقت [illegible] — چو تو [illegible] — [illegible]
چنین [illegible] عالم [illegible] — درون صورت آدم [illegible] — ز [illegible] عالم [illegible] — حقیقت [illegible]
همه جایی تو [illegible] — نمود این جهان و آن جهانی — [illegible] — ز [illegible]
نباشد [illegible] حقیقت [illegible] — همه جان [illegible] — حقیقت [illegible] — نمود [illegible]
تو گنج [illegible] — تو جانی [illegible] — [illegible] — ز [illegible]
[illegible] — حقیقت [illegible] — [illegible] — نمود [illegible]
[illegible] — [illegible] — حقیقت [illegible] — [illegible]
جمال [illegible] — [illegible] — درون [illegible] — تو [illegible]
چو جمله [illegible] — [illegible] — [illegible] — چو [illegible]
تو هم گم کرده [illegible] — [illegible] — چو [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — طلب کاری [illegible] — یکی [illegible]
قیامت [illegible] — [illegible] — نمود ذات [illegible] — تو [illegible]
ز تو آدم حقیقت [illegible] — نمود [illegible] — ز تو آدم کمال [illegible] — نمود عشق و عقل و جان [illegible]

ز نور آدم درون هفت پرده / بشد از نور او راه پرده
نما تو تا چه بودی لیک دایم / ز نور روشن شده است این جسم و جانم
ز نورت گفت بوجهم آدم / ز رحمت اینچنین پیدا است آدم
تو بودی هم تو هستی هم تو باشی / اگر برگویم گرانی ببرده ام است
بیک ذاتی تو قایم اول کار / ز نور عاشقان راز دل ار
چنو موجود خود احمد بود دایم / گر از ذاتی و ذات اندر قدیم
کجا پنهان شود نور تو ز خاک / که هستی نور سر صلح پاک
چو آدم از تو اینچنین نور دارد / وجود خویشتن مشهور دارد
وجود آدم از تو یافت ترکیب / ولیکن عقل پوشش کرد ترتیب
نبی نوری که او را هست اول / کند ذرات را اینجا مبدل
نبی نوری که شد مشهور کل / ز کل آگاه در سوی دل آمد
روشن جمله ذرات آمد / حقیقت هستی او ذات آمد
ز هستی هست بیگر دان افلاک / ز باد و آب اگر صورت خاک
اگر غفلت حیران وی آمد / و گر حضرت گردان وی آمد
اگر اینجا شود بی تاب این نور / کی آدم شد ز ذرات مشهور
تمامت انبیا ور گزیده / ازین نور اند اینجا برگزیده
ازین نور آدم زنور سرشته / حقیقت جملگی مشهور فرشته
دو عالم نور الله گشته / درین حضرت ولی آگاه گشته
ولی کز ملک عالم باخبر است / چو مردان در سوی آن نور است
ولیکن راز دار یار اینجا / چو بود اینجا بشناخت اینجا
ز نور قدس کامل است ... / ز بهر ذات ایشان ...
سو گشته اینجا امر کن ... / از آن روشن شده است این یقین
همه ذرات عالم سجده کرده / درون هفت چرخ سال خورده
همه در سجده آدم همدم / نبیده ... ز عین آدم
بوقتی کو گشاید پرده راز / بیابد آنزمان معشوق خود باز
بوقتی کین شود اسم برفشانت / حقیقت عقل و جان و جسم برفشانت
اگر از ساکنان رازی بنگر / نمود اول اینجا باز بنگر
هزاران شرح گفتم در حقیقت / تو ماندی پستی ...
همه یک ... / گرفت راز ...
همه یک اصل ... / بماندی ...
همه چون او خورشید اینجا / حقیقت بود جاوید اینجا
ز یک اصل و یکی بود ... / ولیکن گم شده ...
چو پیدا و نهان یک اصل دارد / ...
چو پیدا ... پنهانی ... / ولیکن هفت پرده ...
درون پرده آگاهی ندارند / همه ذرات عالم ...
تماشاگاه یار است این ... / که یک شیدا این ... مشکل
تماشاگاه دل راست اینجا / شده پیدا ولیکن از تماشا
تماشاگاه او اندر تماشا / تماشا در تماشا در تماشا
ز آگاهی نداری ای دل ... / کجا است درون ...
تو همچون سایه او همچو خورشید / توی اینجایی خورشید جاوید
دو روزی صورتی پیدا نموده / درین صورت ترا او ...
ز چندان گشته ... / ز غفلت ... باشد ...
بچندان نقل تقلید تو ... / بیندازی گر آن دید ...
تو همچون طالبی حیران ... / چنین تا او سرگردان بماند
تو در زندان اسیر و شاه اینجا / چرا تو مانده ...
در ذات خورشید حقیقی / کجا ... اینجا یقینی
دل بینی ... / چو زان ...
ز منگی ... / همه ... بماند ...
همه ذرات با خود در ... / نمود خویشتن ...
ازین عقل فضول تو ... / ...

ازین عقل فضول هرزه گوی است / که سرگردانت کرده همچو کویست
ترا گفت اینجا که روزت / ببین تا لاجرم چون خود دوست
شهادت زانکه داری تو نبردی / نبرد بو لب تشنه بردی
تو زنده بر جان خویش داده / درون دریا تو کامی نادیده
ز دریا هستی از دور دیدی / بردی تشنه جان را بدیدی
تو دریا گر چه بسیار نداری آگاه / ز تشنگی گرد اندر راه
کسی در سوی دریا راه دارد / که او جان و دلی آگاه دارد
هیچ اول پرده از تن خود / بپوشی یکسان خدایی که
درین دریا بسی جوهر نهنگ / که هر یک جوهری دارند در چنگ
درین دریا چو دید هر نهنگ / اگر چه عقل بسیار است ...
همه چون در طلب شیدا بماندند / همه در حیرت و در درد ماندند
چو بشنو این معنی ... / اگرچه جوهر او دار و ...
صدف چون جوهر آید بجوهر / دگر گویی کسی ...
صدف داری تو جوهر ... / بپوش ...
صدف بشکن تو و بردار آن ... / اگر پیشت ... گویی
صدف داری جهان اندر شهید / جمال جوهر معنی بدیده
درین بحری فتاده ... مجنون / مثال دانه و صفت گردون
مثال دانه در آسیابی / نه مرداری و مرده سوی ...
ترا این چرخ گردان ... / بگردون تا همه بود است ...
از آن دانه کین وجود ... / ترا این هفت چرخ اندر نموده
شود اجزای ظاهر عین باطن / نظاره ...
درون خود نظر کن آفتابی / اگر وی ... جانت ...
یکی خورشید بنگر در درونی / گرفته پرتو او از برون تو
ببین تا در درون او را بینی / نظر کن این بیان ...
ترا خورشید چون ... / چرا جانت بی این سایه ...
ترا این سایه تن اندر ... / گشادی ... جان ...
ز رفتی بر بلندی پایه پایه / ببستی زان بماندی همچو سایه
درین چون صورت ... / بماندی مستی ...
وصال آفتاب جان ندیدی / دمی خورشید جان ...
ترا خورشید جان اندر ... / چه اندیشی ...
... / نمود است او ...
ز صورت هیچ ... / ... معنی ...
ز معنی اندر صورت ... / اگر خورشید معنی بازبینی
ز معنی اول آخر ... / نمود باطن و ظاهر ...
حقیقت هست عشق ... / کرا اینجاست ...
چو درنشان نقش خورشید حقیقت / ...
چو زین معنی که ... / ببر ...
دلت آینه است ... / که ...
همه روشن کند آینه اینجا / چو بینی روشن آینه ...
ز آینه جمال یار در ... / حقیقت آن پری ...

در نصیحت کردن سالک در دو راه مراقبت احوال خود کردن

نمود غایب ... / ... می پروا ... دستانی
نمود غایب ... / که در جان ...
ز خود غایب ... / بدان ...
چرا بیرون خود ... / ... کعبه ...
چرا بیرون خود ... / از آن اینجا فتادی ...
چرا بیرون خود پرواز داری / گر تو اندر قفس ...
ترا باطن ... / بسوی وصل ...
تو چندانی که از بیرون ... / وصال یار از بالا ...

بود یارت یقین مانی قفا چه دانم   که او بودست او را هست دائم
تو خود برمی خوری در هر دو عالم   اگرچه مانده اندیشه خود او را
بخود خود مشو جز یار بنگر   نکو او بین از اینجا باز بنگر
که یارت هر زمان آید در کار   چو نشناسی درو آید در کار
درونت کن صفا چون جام   که این نقش جهان هیچ خامی
حقیقت عکس های این راه دیدی   درون گم گرده خود باز دیده
مگر در پستی تو چیزی کم بجوی   تو همچون قطره و قلزم چو جوی
تو همچون قطره و دریا کی تو شاد   تو همچون چشمه گردی تو جانا
تو یک قطره که داری توانا   گر اندازی خود در سوی دریا
تو یک ذره گی داری هم امید   اگر تا روزی بس تو سوی خورشید
درین بحر فنا کس ره نبردست   اگر برداشت هم دوری نکردست
درین کو فنا جان سرفشانند   که بیارت از تو بهتر رو برهان
بسی سختست او را لیک هم   حقیقت کار دارد رو بکش
درین جوهر کسی اینجا خبر دار   ندیدم جز که آن پیر پر اسرار
حقیقت او بین جوهر جهیدست   بسوی جوهر او اینجا رسیدست
ندیدم عاشقی پاکیزه ذات   که او را باشد از این سر تجلی
هر کسست سوی تعقیب مانده   بکس او رفته و در فنا مانده
ازین دریا کسی جوهر نیابد   که چون منصور سوی پیر شتابد
بمانده زو وجود و عقل ادراک   شود ار کاینات اینجا یکی پاک
شود در خانه و سوی خرابات   بر انداز و یکی زو بود ظلمات
بجز کرده او هر دو جهان او   نه چندین جهان جان جانان
نبود او تنش نابود کرده   ز یا نقش آخرین با سو کرده
چو سو آمد زبانش رفت بر او   درین راه او بر جانان او
بدیده داد ای دل کشته مانده   ز بود خویش نابود جا مانده
اگرچه مانده کان جان دیده دریاست   پر از آشوب عقل و شور سوداست
اگرچه جوهر کاینست بسیار   نه همچون جوهر این اسرار
نه هر کس بهر خدا بیند جوهر ذات   اگرچه آن چه دیدار زمین ذات
که جمله منکار ز او نقش کرده   درین پرده دانست انکه گشتی
چو یکتا شد در اینجا دیده دوست   حقیقت منزلست بگذشت از او
چو یکتا گردی از این دو بی تو   همه تو بینی ای اقی بشنوی تو
چو یکتا گردی و رفت دل اینجا   همه بینی همه چیزی که جانان
چو یکتا گردی جز هو نیابی   دو عالم جز که یابی هو نیابی
نه هو هیچ هو شو تا تو گردی   بساط عقل کلی در نوردی
کل او هو کرده است اینجا   مکن انکس که یار اوست
نه هر کس هست اینجا که خبر دار   اگرچه چیز هستی خبردار
نه هر جان یافت منصور انجا   یقین بین الیقین شد صفا
دو عالم نقش یک جوهر دیده   بیابان اندرو با هر که دیده او
دلی کو راز منصوری طلب کرد   بیابد بود نقش او یکرده
تو تا بیرون نیایی در تمنا   نه بگشاید دل تو این معما
تو تا بیرون نیایی از دل اینجا   نیابی یک زمان مردی جانا
تو تا تو فنا اینجا نگردی   دوی بینی و جسد در دو گیتی
فنا گرده فنا هین بقا دان   بقا دار در فنا بین بقا دان
نه اول دار و دو جسد دارد   نمود جسد درین ظاهر نماند
نمود او تو سی ای مانده جبر   چرا خود را نیابی از تبیان
صورت مشکل گره جانت جانت   اگرچه جسم پیدا او نهانست
اگرچه جسم جان شد در حقیقت   ولیکن مانده است او در طبیعت
حقیقت بر خود دان بیجسم جان   بجا مانده بر پیسر که بر جان
یقین آیت او بود است   که بگذارد و رفت تا سوی خورشید
چو خورشید یقین جانی نیابی   با دل لمه سوی او شتابد
چو رفت آنکه از آن کتابت   بجا اندر بت کس زیر کراب

تو این دم بسته برگو بیدار آن   چو ذره مانده تا خورشید تابان
تو چون سوی چو خورشید بتابد   چه رو فنا شوی گر می شتابد
تو چون منصور اگر این سو بتابی   دران خورشید عشق بر روز جانی
چو پروانه بگرد شمع گردی   بسوزی تا حقیقت هیچ گردی
چو ذره جملگی در خود بسوزد   بس آنگه آتشی در خود فروزد
شود ذره دران دم دید خورشید   ابی سایه بماند نور جاوید
بسوزد جسم تا خورشید گردد   حقیقت نور تا جاوید گردد
هر آنچه بسوزد هرچه آرد   که تا چون اولین مانده گر فرد
بسوز ای دل درین ره هیچ منزل   مکن پستی و بشکن این تحجر
بسوی جانان شتاب اندر تحجر   از آن خم نوش کن می تا قرابات
بگردو کوی او جز هر وحدت   ببین با نوش کن با وحدت
شوی چون رهبران این خرابات   نهان ماندند در این خمبر
خرابات است جای لاابالی   گر او بازند بود تو بیش حالی
خرابات است جای جلوه وصالت   کسی کو مست شد دیدار جانان
خرابات است جای پاکبازان   در آنجا بشنوی شرح و بیانش
خرابات فنا شد دید   در آنجا که بکام دل رسیده
خرابات فنا دریاب و بشناس   در آنجا روی جانان زود دریاب
تو تا از خود فنای کل نگردی   نه تا باشی درین ره تو نمودی
تو تا از خود پیسر سوی نیفزار   بوی هرگز نبینی روی دلدار
تو تا سوی ز خود آگاه باشی   مثال ذره اندر راه باشی
چو گردی محو مانند منصور   دران حضرت شوی در عشق مشهور
فنا شو ای بمانده در خبر تو   که دیگر نظر یابی بسر تو
تمامی بیابان بود خوشت   هم او داند که او مستست و خوشست
دراینجا با خبر آنجا خبردار   نیابد این بیابان جز صاحب اسرار
بسوزی دیگرت برگویم ای دوست   اگر مغزی دگر یابی ازین پوست
تو خود یابی و آگاهی نداری   حقیقت ذره وار حق او پدیدی
شده اجسام تو اینجای موجود   بصورت لیک در معنی تو مقصود
فتاده در قصور در عالم پاک   بیاکرده نمود آب با خاک
دران انوار با خویشت درآمیخت   نهاده سر نهی بی منتهی پیش
تویی آن می که نز بافته دیگر   گر افتادست اندر شیر دیگر
تو هیچ جانست خاک از سوی خیال   از آن در دو اندر می چند او دل
میان ظلمت و نوری فتاده   بدریای عدم سر در نهاده
چو یک با تو در پیش آمد   خیالی دان که او راهی نماید
تو بیهوشی است حیرت به هوشی   نه اندر عقل افتادست خاموش
بجان لیلا بشد تا جای تو بازت   حجاب افتاده گر از پرده باز
حجابی گر خیالات است ببین   بعاشق جمالافتست اینجا
دران چیزی که باشد از خیالی   تمیز یک رو باشد محالی
خیال از پیش خود بردار و   تو در این نکته اغلاط
تو در خوابی و دیدار چون سرابست   تو در عین سراب بر دو عالم
تو در خوابی و بیداران رسیده   جمال طلعت جانان بدیده
تو در خوابی و در بار دل نخفته   بکل سعیت کی کرد بشکسته
تو در خوابی بمانده فانی از خویش   میان باد و خاک و آب و آتش
تو آنگاهی نداری از خود او   که آگاهی شوی از خواب بیدار
بدیدار است سر کرده در فنستند   نه همچون تو کشش زمانی نخفته
بجز آنگاه و جانان راه گردند   حقیقت هم سوی شان راه کرده
بسوی دلدار اگر خواهی شد تو   تو تا کی اینچنین خواهید ماندن تو
دلا بیدار شو از خواب غفلت   چرا ماندی تو در خواب غفلت

در آگاهی دل در بیدار و از تقلید دور بودن

دلا بیدار شو چون عاشقان تو   نخفت ای دل در اینجا گر توانی تو
دلا بیدار شو از خواب مستی   گر افتاد پستی اندر سوی کشتی

ولا تا چند دانم با تو هر راز حجاب از روی خود یکدم برانداز
ولا تا چند گویم با تو هر چیز تو ماندی در پی تقلید ناچیز
زمانی گر ز تقلیدت رهایی بود یابی یقین عین خدایی
زمانی بگذر از بود وجودت طلب کن در درون هم بود بودت
رهایی کن طلب زین سنگ و خاک ز بود خویشتن شو بیگمان پاک
رهایی کن طلب چون مرد دائم اگر درمانده‌ای اینجا تو ناکام
رهایی کن طلب چون مرد دانا اگر درمانده‌ای اینجا تو ناکام
رهایی کن طلب یکباره که در دام او فتادی بیچاره
چرا آخر چنین پستی تو ای دل بکردی وصلتی اینجای حاصل
وصال یار نزدیکست با تو گمان چون راه تاریکست با تو
ره تو هست اندر گل بمانده درین دار شقاوت دل بمانده
طبیبت هست اینجا خود دوا کن چو مجروحی برو خود را شفا کن
برو نزد طبیب کاردیده بلای عاشقان بسیار دیده
برو خود را دوا سر کن بر او شفایت کن مرضهای بر او
که بسیار از بجز آن حوری فتاده بسته مجروح آن حقی
همه آنجا دوای خود طلب کار فتاده خسته و مجروح و افگار
دوای عشق اینجا دان در گرفت مشو بی شرم و قصد یار کن تو
گشاده خود کل اینجا طلب است دوای هر کسی کرده طبیب است
طبیب درد عشق آمد رخ یار که دل از مهر روی او بیمار
دل عطار در عشق دارد شفا از دید جانان بازدارد
دل عطار کی یابد شفایی بوقتی کو شود از خود فنایی
مراد دوست کو خست درمان بگر دیدار او رفت است درمان
ز درد من همه عالم خبردار که افتادم عجب مجروح بیمار
ز درد من فلک خون گشته بکرد او سراسر خون نشسته
ز دردم ابر میگرید همیشه میان باغ و راغ و کوه و بیشه
ز دردم رعد اندر نالش آمد بجای آب ز دو خون بارش آمد
ز دردم ماه بگدازد بهر هم که او شد ذره از دردم تو هم
ز دردم کوه بگرم باز گشته تنی اندر دل رحاره گشته
اگر از درد گویم کس نه داند دگر داند چو من هم درد ماند
اگر از درد گویم صاحب درد همی خواهم که بنشینم بر درد
من او هر دو با هم رازگویم تو در بیند با هم بازگویم
چو من او باشم او من دران بجانان دیار ما دید لشکر
ندیدم هیچ هم دردی در اینجا حقیقت عاشقی فردی در اینجا
ندیدم عاشقی پاکیزه دیدار که چون منصور اویزد ابر دار
بگوید انچه کس دانیست زخود دهد سر پالگان را جا برد
بگوید از سر دردی بکل راز حقیقت پرده اندازد بیک بار
بگوید از جانان پیش خاتم براین ذره ها خورشید تابان
شود بس در کشد جمله سوی خود که ناپیدا فتاد نیک با بد
عقول جملگی کرد او پاک براندازد حجاب هستی خاک
همه خورشید کرد اندیشه کند سر فدای این راز اگر
انا الحق گوید و باطل نماند شود سالک بکل اصل نماند
انا الحق گوید و باشد یقین حق همه ذرات ازین گویند صدق
انا الحق گوید و دلدار گردد بکل او خود دیدار گردد
انا الحق گوید و بنماید او راز چو مردان کرده اینجا گاه آغاز
انا الحق گوید و خود را بسوزد جنون عشق کلی بر فروزد
انا الحق گوید و آید بدریا رساند در جهان او بر ثریا
ندیدم صاحب دردی چو منصور که باشد او درین بیچون الی نور
سر انکو در یقین زد یکدو گامی چو منصور او حقیقت کرد تمامی
بیرنامی گر این درد دار چو مردان گر تو دانی خود دار
بیرنامی تو بر ماننده منصور شو اندر جسد و کل مشهور

بیرنامی تو بر مانند عطار گر گشتست از وجود خویش آثار
وجود خود ببین که رو بر فکندست نه همچون دیگران بل حق بدیدست
وجود او سراسر دوست دارد نه همچون دیگران او پوست دارد
وصالم دوست در وصلم نمودست درم از ذات کلی بر گشودست
مرا هم درد و هم درمانست با هم مرا هم جان و هم جانانست با هم
مرا جانان زمی بنمود اینجا درین هم بود و بگشود اینجا
چو من گم کرده خود باز دیدم نظر کردم درون راز دیدم
بدیدم یار خود بی دید اینجا هر آنکو یار چون بد دید خود با
حقیقت یار در من ناپدیدست مرا اسمی درین گفت و شنیدست
که گفت ای مرغ نظر کن ای غم چند که بهتستی چو مرغی اندرین بند
گرفتار قفس کی راه بیند بکاهی کو قفس در باز بیند
قفس در بسته خود را چون تجلی بمانده زار در عین تجلی
چرا پستی از ازل در گشاید نمود مرغ جان پر بر گشاید
دران دم حق برون شد من اندام یکی شد فر او در عین بادام
برون رو ای دل از دام هوا تو زمانی خوش بپر اندر هوا تو
تو در بند قفس تا چند باشی بگو تا خود چرا در بند باشی
قفس بشکن وگر یکباره بر باز بسوی آشیانت ره ببر باز
در آن دم گر شوی پشک فنا تو یکی باشد یقین اندر بقا تو
دران دم هر چه یابی باز یابی همی بی زحمت اغیار یابی
دران دم انجمنی آن تو باشی حقیقت جمله جانان تو باشی
دران دم یار بین هیچ منکر همه دیدار بین هیچ منگر
خدا بین باش اگر صاحب کمالی بجز او هیچ منگر اندرین حالی
خدا بین باش و راز عاشقان حقیقت برتر از هر دو جهان شو
خدا بین باش و صورت بگذر و حق نظر کن در نمود تن بتن تو
چو بنماید جمال یار دیدار چو یک از تن نماید صفت کار
چو بنماید جمال یار بودت نماند ذره‌ای بود وجودت
تو یار باشی و او تو همی گویم بجز او من دوست زد چوگم
خوشا آندم که پرده بفکند یار ز پنهانی نماید عین دیدار

در صفت وصال گوید و از یافتن کل بهر نوع

خوشا آندم که جان و تن نماند بجز حق هیچ با من نماند
خوشا آندم که بینم روی جانان تو باشی دید یکی هم سوی جانان
خطاب آید در آن دم خود بگو تو شده فانی ز گفت نیک و بد تو
که بینی در این زمان شاهی و یکبار نمودم در همه ماهی و بسیار
منم قایم شدی ای باش قایم که من هم با تو خواهم بود دایم
منم زان تو و تو زان ما هم زهی عین عطایات خدایی
نداند این بیان جز حق شناسی خطا داند بیانم را بی‌پاسی
نداند نقش این سر برون بجز سر حدایجا گاه تو دون
چنان هم از شریعت باز دان تو سو اهمه خوان و اگر از دان تو
یکی خواهد بدن در آخر کار نماید نقطه اندر عین پرگار
همه این راز چون بینند و گویند کسانی کاندرین دم راه جویند
هر آنکو پی برد در سر عطار ببیند هم او اینجا رخ یار
زمانی گر نه صاحب درد باشند زنی باشند نه مردی فرد باشند
بدید این راز بتوانی تو دیدن ز نود بگذشتن اینجا که رسیدن
زند در این سخن اینجا است آید درست اینجا بکلی بر گشاید
بدید این راه با سوی درد شتاب نمود دوست هم از دوست دریاب
بدید این است آید حسب دی بیفکن صورت و بنگر که او کی
بدید این جام کن و بود بان تو خوش ولی ماند منصور در اتش
بدید این درد مرد از در آشام غلط گفتم اگر تنها بیا با نام
بدید این درد چون تو ردی خوش کنی این صورت و هم عقل و هم هوش
گر صاحب درد دیدی درد بست حقیقت مغز اندر پوست دیدست

ولیکن مغز چون در پوست باشد / اگر چه پوست هم از دوست باشد
تو اینجا پوست بگذار [illegible] / که چون شد پوست [illegible]
تو مغزی و طلب کن مغز جانت / که از جان [illegible]
تو مغزی و پوست همراه تو آمد / چو [illegible] این راه تو آمد
چرا در بند دام اینجا بمانی / ولی سرگشته شیدا بمانی
سخن [illegible] کوی [illegible] / کنون چون دیده [illegible]
رها کن نام و ننگ [illegible] / چرا سرگشته مانند ای گوی
رها کن نام و ننگ [illegible] / دو روزی روی [illegible]
خراباتی شو و منصور آری / انا الحق زن درین میخانه [illegible]
درین میخانه دردی [illegible] / شو و [illegible]
[illegible] در کوی / زمانی سر بنه [illegible]
نظر کن اندر اینجا [illegible] / که از دردی شده مست [illegible]
ازان دردی که مستان [illegible] / وزان می [illegible] در گوش [illegible]
ازان دردی که [illegible] / [illegible]
ازان دردی که صاحب [illegible] / شو و دیدار چون [illegible]
ازان دردی که در جان [illegible] / بگفت کل منم [illegible]
ازان دردی مرا [illegible] / چو خود حق بود و هم حق دید [illegible]
ازان دردی که ذات [illegible] / بده ساقی که این شرح [illegible]
ازان دردی مرا ده [illegible] / که بگذشتم هم از آغاز و انجام
مرا ده دردی از آن خم [illegible] / که تا [illegible]
مرا ده دردی از آن خم [illegible] / مرا از خویشتن گم کن [illegible]
مرا ده دردی [illegible] / ازین چشم [illegible] جانان [illegible]
مرا جامی بده زان درد [illegible] / ز ننگ و نام برهان [illegible]
مرا جامی بده تا جان فشانم / بجای [illegible] فشانم
چه جای دل که جان [illegible] / بود جان هم فدای [illegible]
چه باشد جان که [illegible] / بود درمان که در درد تو باشد
مرا درد [illegible] / ز جای کس [illegible]
دوا کن درد من ای [illegible] / که از درد [illegible]
دوا کن [illegible] / بجای حاجت جانم دوا کن
دوا کن ای دوای [illegible] / مرا زین [illegible]
دوا کن ای [illegible] / تو ای اندر زمانه [illegible]
دوا کن ای تو بوده [illegible] / دوا کن ای [illegible]
دوا کن دل که دل [illegible] / [illegible]
دوا کن دل که تن [illegible] / درین جا [illegible]
دوا کن این دل بیچاره مانده / اسیر [illegible] مانده
دوا کن این دل [illegible] / که درد [illegible] گرفتار
دوا کن این دل حیران [illegible] / که تا یکدم وصال او [illegible]
دوا کن این دل افتاده [illegible] / که تا [illegible] جانان [illegible]
دوا کن این دل آتش رسیده / که شد در آتش عشقت [illegible]
دوا کن این دل از [illegible] / [illegible]
شفائی بخش [illegible] / [illegible]
شفائی بخش اینجا عاشقانت / [illegible]
[illegible] جانم [illegible] / [illegible] جانم [illegible]
حقیقت جسم و جان [illegible] / چه باشد گر [illegible]
[illegible] / عجایب [illegible]
ز دست خود [illegible] / مرا [illegible] رهائی
فنا کن [illegible] تقلید / رسانم این زمان [illegible]
[illegible] مشتاق [illegible] بماند / [illegible]
مرا از من [illegible] / [illegible]
مرا [illegible] تو باشد / [illegible] تو باشد

دل من آن جهان و [illegible] دست / که [illegible] اندر گفت [illegible]
جهان از شوق [illegible] / که از درد و خوشی [illegible]
جهان از شوق تو اندر خروشست / که از مهر تو اینجا در خروشست
جهان از عشق تو آمد خروشان / اگر چون دیگ [illegible]
همه از تو [illegible] گفت / همه بود تو [illegible]
[illegible] / [illegible]
درین آیینه رخ بنمودی ای جان / ز خود گفتی [illegible] ای جان
درین آیینه دیدار تو دارم / خوشی [illegible] گفت [illegible]
درین آیینه کل بنموده [illegible] / توئی هم آینه هم جان و هم تن
مرا با تو خوشست ای جان [illegible] / که دانی [illegible] هم [illegible]
مرا با تو خوشست ای [illegible] / که تو هم [illegible] مشکل
مرا با تو خوشست ای نور دیده / توئی [illegible]
مرا با تو خوشست ای [illegible] / [illegible] اینجا [illegible] بگذار
مرا با تو خوشست ای [illegible] / مرا زین [illegible]
مرا با تو خوشست ای یار بوده / مرا انجام [illegible] بوده
مرا با تو خوشست ای [illegible] جانان / ازان [illegible] جان
مرا با تو خوشست ای دیده دل / توئی خورشید [illegible]
مرا با تو خوشست [illegible] مشکل / [illegible] مقصود حاصل
[illegible] سوی تو [illegible] / [illegible]
دلم [illegible] زنده [illegible] / زمانی [illegible] گفت [illegible]
ازان [illegible] گفت [illegible] / که تا کی [illegible] وصالت [illegible]
وصالت [illegible] مهمان [illegible] / [illegible]
شدم [illegible] / [illegible]
چو خواهی گشتن [illegible] کار / زمانی این [illegible]
چو خواهی گشتن این [illegible] / [illegible]
اگر [illegible] / که تو [illegible]
[illegible] بود [illegible] / تو دارم چون توئی [illegible]
مرا چون [illegible] / الست [illegible] هم باز دیدم
[illegible] مرا تو / [illegible] دیگری [illegible]
اگر چه در حقیقت هم توئی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] دوست [illegible] / میان خاک و خون آغشته گردد
وصالی [illegible] اینجا [illegible] / [illegible]
مرا دوست [illegible] جان [illegible] / میان خاک و خون [illegible]
هزاران جان فدای روی جانان / اگر گشته شوم در کوی جانان
هزاران جان فدای [illegible] / هزاران جان فدای عاشقانش
هزاران جان کنم [illegible] / چو کردم در فدای تن [illegible]
مرا جا [illegible] / [illegible]
چه باشد جان مرا جانان [illegible] / اگر جز جانان [illegible]
چه باشد جان [illegible] / [illegible]
چه باشد جان [illegible] / [illegible]
[illegible] گفت [illegible] / [illegible] جان [illegible]
سلوکی دارد اینجا [illegible] / [illegible]
سلوکی دارد و [illegible] / درون دل [illegible] دل [illegible]
[illegible] / اگر چه [illegible] انجام و آغاز
کمالش [illegible] / [illegible] حقیقت جان [illegible]
کمالی دارد [illegible] / [illegible] کل [illegible]
کمالی دارد [illegible] / [illegible]
کمالی دارد او [illegible] منصور / [illegible]
کمالش [illegible] انا الحق [illegible] / [illegible]

گلاش یافت اینجا زد انا الحق / همه ذرات او گفتند صدق
حقیقت گشتن بود در لقا یافت / انا الحق زد که حق اندر لقا یافت
خدا باید که سر خود راز گوید / انا الحق هم بخود او باز گوید
چو حق بود خود بشناخت اینجا / جمال خود ز جان دریافت اینجا
چو حق اینجا انا الحق زد در آفاق / فتاد بس شور در جان عشاق
مر ایشان را که دانش بی نهایت / ز منصور این حقیقت را بر...
چو حق بنمود مر دیدار اینجا / ز عشق خویش شد بردار اینجا
چو حق بنمود دیدار و نهان شد / یقین منصور کل صاحب قران شد
بنمودی بود بهر عاشقان را / گر نشناسند این شرح و نشان را
ز منصور این حقیقت فاش گردد / تمامت نقش خود نقاش گردد
من از منصور دادم سر اسرار / که بنمودم در اینجا راز دلدار
انا الحق میزنم کین دم منم او / حقیقت بازی گوید که ...
که چون بی خوف رازم یا بگویم / حقیقت بر سر بازار گویم
بگل راز من اندر جهانها / که او اسرار منم اندر جهانها
منم جوهر نشان کل اسرار / که بنمودم در اینجا راز دلدار
چو امر نامه میگویم دمادم / چو من جوهر که گردید اندر آدم
منم اکنون با آفاق امروز / که در بردارم آن یار دل افروز
حقیقت یار در بردارم اینجا / که او را عین دیدارم اینجا
ز بود خود مرا او نا ... / ز بهر عاشقان صاحب وجود
چو من جوهر نباید سوی عالم / که من بشناختم اسرار آدم
دم آدم مرا اندر دم در رفت / مرا جانم در اینجا بمو رفت
مرا این دم از آن دم گشته شیدا / از آدم با دم او ... شیدا
دمی دارم که زینم ذات اینجا / که می یابد ز دو آیات اینجا
از آن دم دم دم اندر تم نهان / چو شمعی با سر یکه ...
به دم گردون خود بر آدم / حقیقت از نهان دید ابرار
دمی کان دم نهانش کی ... / از این رازم در درون صاحب وجود
چو من اسرار آن سر کرد دید / خدا گفت و خدا از خود شنید
خدا میگوید این اسرار آتش / که هم گفت و دیگر عین ...
خدای گوید این سر نهانی / ز حق بشنو اگر صاحب عیانی
خدا میگوید اینجا در دو دم / که من اینجا در این نام ...
کسی کین راز من بشنفت ... / رو تا ... و اگشت ...
گرین پس ... / حقیقت ... جانی
درونت کن ... / شو و ... هیچ پندار
ار دین خود نظر کن ... / که من لامکانست ...
زمانی ... پرده ... تو / تو دادم هیچ و جادت ...
ازین ارکان ... / ... او فتاده بر سرکنج
تو نادیده بدید این طلسمی / حقیقت مانده ...
بسوی ... کن یکدم نگاهی / که ... کن بیا زیرا که شاهی
تو شاهی میکنی اینجا گدایی / بیفتد ... در عین بلایی
جو ... اینجا در خود ... / مر ایشان را نمود این دید ...
بدید از آمد دیدار بو دند / نجون تو ... پندار بودی
کجون تو ... دنیا ... / شدند ایشان ... صورت گرفتار
درون ... پرده ... / جمال یار ...
جمال یار دیدند اندر اینجا / شدند از پرده خود یکباره پیدا
ولی این راز با ... / کسانی کین معانی ...
بر ایشان منکشف شد ... / بپنهانی نگفتند عاقبت باز
ولی منصور کرد این ... / چه با جاهل چه با عالم ...
اگر چه عقل در پرده ... / به پرده عاقبت اینجا ...
ولیکن عشق اینجا پرده ... / بعکس گفتن بیهوده تقلید
جمال یار کرده ... / ... اینجا پاره پاره

اگر چه عشق این بود و دید است / جمال یار کی بی پس ...
چو تو خواهی که بشناسی مر او را / نباید رفت این ره گفت و گو را
چو جسم بینی عدو بینی تو او / از آن واماندهٔ در گفت عقل
چو سنگ داری بجکویم ار نعمت / که تا اینجا شوی بی کفر و ...
ترا همراه باید بود با دوست / رها کردن در اینجا صورت و پوست
گر جان زان امر آمد بسوی خاک / درین تاریک نای از دیدن پاک
جهانش عقل کرد اینجا ... / ندیدش هیچ آخر ...
اگر چه صورتش بی ... / بگویم چون ... در عین ...
ولیکن در بر آن راز او ... / شو و صورت با ... پیدا
چو صورت جان شود دریا ... / ... حقیقت گفت ...
چو صورت جان شود ار ... / ... بسوی ذات ...
چو جسم جان شود جانان ... / همه ذرات اینجا جان ...
شو و ذرات صورت جان شود کل / بپیوسته ز بلا ... و از دل
سوی خورشید ... / ... اینجا ...
بکلی اندر اینجا دور کردند / از آن تفت ... بود ... کردند
دران شمع وصال ... / همه واصل شوند ایشان ...
شود آنگاه ... / اگر ز عاشقان کل ...
بر شمع وصال ار شوق ... / اگر ز عاشقان خود بسوزان
بسوزان خویشتن چون پروانه / ... منصور کردانی ... واصل
که تا ایشان شوند از تو ... / همه چون تو عشق ...
تمامت عاشقان ... / بر شمع وصالش با ...
جو خود را پاک کردند ... / حقیقت شمع شان گشته ...
درین منزل ... / ندیدم هم عاشقی کو عاشقانه
... کرده از تو حقیقت / شود کل پاک از عین ...
... گویم که دل ... سوزد ... / بر شمع وصالش تا شود ...
جو او را اول ... سوید ... / حقیقت سر ... نهانست ...
نهانست و عیان پیدا و پنهان / حقیقت جسم و جان ... و جانان
... جان ... ز جان ... / که تا ... بسی ... دیدن بباید
بر اندازی یقین عقل ای جان / رسی یک لحظه اندر ... جان
ترا همراه باید بود با جان / که ز جانت رسی ...
جهان در قید صورت ... / که اینجا بازمانده از دیدن یار
چو عشقش عاقبت ... / جهان او ... آخر نماید
اگر ... شو و صورت ... / نه صورت ... الا ...
چو صورت جان شود ... / نماند عقل ... گفت ...
چو صورت جان شود ... جانان / یقین ... دیدن جانان ...
که تا جان کل شود ... / تو شاه ... درین سر یافت ...
شو و ذرات صورت ... / نه ... بوی ... خورشید ...
سوی خورشید ... / دران ... صاحب ... گردد
دران خورشید کلی ... / بر شمع وصال ... بسوزند
دران شمع وصال ... / شو و ذرات جانان ...
دران شمع وصال ای دل ... / چو پروانه بسوزی بی ...
تو چون پروانه ای دل ... / درین ... واصل ...
بسوزان خویش چون پروانه اینجا / ... تو مرد ... اینجا
بسوزان خویشتن چون پروانه ... / ازین گفت که من گفتم ...
کسی کو عاشقانه دید ... / چو پروانه ... خویش ...
وجود خویش را اینجا ... / در آن آتش شدند ... سوزان
یکی ره اندرین منزل ... / که چون منصور سوی ...
سوی شمع وصال ... / بسوز و بود خود اینجا یکی ...
اگر دیگر ... منصور / حقیقت عاشقی ... منصور
بر شمع وصال دوست ... / چو پروانه شد از ... کردن

چنان مستست و خراب و عاشق
همی خواهد که خود را بر فروزد
همه شمع است و پروانه هم از او
همی گوید که این پروانه بنگر
ولی چون وقت آید در الالحق
دلا تا چند سرگردان تو چون شمعی
همه ذرات دل سوی تو ناظر
چو تو ایستاده همه در گفت و گویند
چو وقت سوختن آید پدیدار
بسوزانند چو چو بود کرده
سخنها گفتی از درد دل خود
همه گفتار تو از بهر جهت است
چو گفتار است هم از یاد و دانش
همه گفتار بهر صورت آید
اگر صورت نبودی اندر اینجا
چو یار اینجاست بین اینجا چو گوی
چو یار اینجاست دیدارت نموده
چو یار اینجاست ای دل ای نکو
چو یار اینجاست کل در یافت
که جانانت ببین در بوده
چو صورت رفت دیده جان
همه بیش تو سوی طلعت استاد
کسی اندر کمان کرده تو هستی
همه مقصود تو ان را بگشت
سخن در اصل و فرع اینجا بگفت

ز و ماندست در عین بهانه
یکم دم پیش شمع او بسوزد
بماند و هیچ انجام و تقاضا
ز عشق شمع او دیوانه بنگر
بسوزم بود خود اینجای مطلق

یکی گفت و گوی عشق در انجا
سخن با وقت زین در گفت و گوست
الف وانی میکند در گرد آن شمع
همه نظاره تا خود وا بسوزم
همه کاری چو وقت آید پدیدار

در تک پو از خود کردن و راز
صورت گذشتن و معانی یافتن

عجایب تر ز خود دیدست و دوست
کسی کو شمع وصل آمد پدیدار
چو منصور از یقین معبود کرده
نگشادی یقین تو شکل خود
که تا بیرون روی و گوهر جست
کسی فانی که باقی بود و درش
وز آن پس دیدی منصورت نشسته
که بود از وی شده یکتا
سخن از دوستی صورت چه گویی
ابا تو گفت و با تو شنوده
با سپاری دگر بار بنگر
حقیقت شیب ام و در کرده
زیانت در یقین بود
نظر کن این زمان تو بیننده جان
از انانی بماند سرگردان تو چون ماه
کسی تو پس رود گر شمع بنگر
که جان و دل شده سوی جانا
چو خود دیدی خود تو بیش گفت

چو از خود دیدی آنجا رهنماید
بسوز و خویش چون پروانه انجا
تو ای دل چند این گفتار گویی
اگر چه مشکلت اینجا گشاده است
اگر صورت نباشد هیچ باکی
عجایب آتش با دوست داری
اگر صورت نبودی عین بود او
اگر صورت نبودی با معانی
چو یار اینجاست در ترک گفتار
چو یار اینجاست با تو او چه گویی
چو یار اینجاست سر چیزی که گویم
تو عاقل این نخود نماند
زیان صورت کل از میان شد
ترا خورشید چون سایه یابی
سوی یار یک این جزو
کسی در عقل کل عاشق باشی
از آن دم دم زدی در سر بیش بود
همه او بود گفتار و دید نیک

بماند و دو او حیران و شیدا
بقل مانده است شمع و رود دوست
ز نظاره گشته پیشکی شمع
وجود نیک هم مرد بسوزم
شود پیدا نه زرد صاحب اسرار
بماند زار و گریان خود همی
چنین دیده در روی تو دایم
بسوی سوختن نعره نمانده
شود در هر زمان اسرار انجا
که در میدان فتاده چو گوی
ولت در تنگنای تن بماندست
ولی هست اینجا آب و رنگ
که در ما اقرار اینجا فتادست
که از حق گفتی و از حق شنودی
شدی از اگر فانی
اگر گفت صورت اینجا
که بر دست گریبان چه گویی
شود تا در تو درمان نجوید
نظر کن یک زمان تو نیک دیدار
یقین یک صورت جان
چرا ملت بسوی سایه باشد
بماند پستی جز اندر خطر
کسی اندر تو سیر کرد باقی باشی
یکبار ره بر عاشق همه است
حقیقت آب و آورده

مران چیزی که گردی
ولی گنجشک باشد شهباز
چو آدم صاحب آن در دو آدم
همه دم را طلب میکرد آنجا
چو آدم مست و آمد از دم دوست
سرا کو همچو آدم فرد باشد
بجه هر کو طلب کار است
اگر چه بین دیدار و پای تو
از آن دم میزنی در صبح چون
از آن دم میزنی دم در حقیقت
از آن دم میزنی در پیش کس
از آن دم میزنی دایم دمادم
از آن دم میزنی از بهر جانت
دمی ذات حق در چون خود نظر کن
دمی داری از آن دم در
خبر کن جمله ذرات بر حق
دم عطار زد اینجا انا الحق
دم عطار اینجا دید سازد
بیک ره پرده از رخ بر گرفت
همه معنی که گفت یکی شد
که بر داد گان از پیش خود داد
همه دیدار او دید به نگر
چنان من از نقلت اینجا
ز پندار تقلید پر گوی
حقیقت رو که خود را دوست داده

ببین اینجا حسن و در نقش گردان
که گنجشک باشد چو شهباز
حقیقت از دم حق نفس آمد
ز دل از خود دمی بوزد اینجا
در آخر گشت اینجا همدم دوست
چو آدم صاحب این درد باشد
بباید عاقبت دیدار دل
حقیقت پیشکی هم زان دنجی
که با یار اینجایی چه و چون
که بیرون آیی از این طبیعت
که همچون دیگران تا مانده پس
که اینجا کس ندید آن دم فراکم
که دم داری عیان نقش دوست
دگر ذرات این جا مگر
از آن گردی تو از صورت جدا
انا الحق گو چو هستی ز مطلق
بگفت او در حقیقت ما سلطنت
از آن شد آخر او هم جان سازد
از آن از دوست پیچ در گرفت
حقیقت ذات معنی یکی شد
یکی بیند چه هم نیک و چه بد او
ولیکن عقل که داده
ز عشق آید انا الحق تست انجا
که سرگردان شدست او گفت و گوی
ز منزلت او کلی داده

سخن اینجا بگفتم همه سبقت
سخن از در دمی آید دمادم
از آن دم مست و آمد آدم یک
از آن دم اندر اینجا خود نکو دم
طلب میکرد تا مطلوب بود و یافت
طلب کار آید و دلدار جوید
طلب کن اندر اینجا این آدم
از آن دم آمدی بیرون دریچه
از آن دم یافتی اسرار معانی
از آن دم میزنی دم در جهان تو
از آن دم میزنی بیرون گردون
از آن دم میزنی اینجا بیانگ
از آن دم میزنی ای راز دیده
دمی داری که سر لامکانست
خبر کن جمله ذرات این راز
دم عطار بیرون ز مکانست
دم عطار مشک
دم عطار منصور است بر دار
یقین دارم از آن او بیکان شد
ندادم هستی اسرار عطار
جمال یار است اینجا آشکارا
که جانان است و جمله عشق
کسی کو عقل کل بشناخت جانانست
حقیقت رو که از تقلید گر
حقیقت رو که جانان بیند انجا

که مرد بخته تر گفت
که آدم بود صاحب درد آن دم
نمود خویش را از عالم خاک
اگر چه عاقبت هم نیک و بد دید
در آخر پیشکی محبوب خود یافت
در اینجا که وصال یار جوید
که همچون آدمی از عین آن دم
فنای در بقا اینجا دمادم
بگفتی فاش اسرار نهانی
که آن دم یافتی با یکان تو
که در یکی فنای چه و چون
وزان دم دم میزنی
که این دم زان دمی کل باز دیده
وزان دم بوده جان جانست
که سوی آن دم اینجا کرسی باز
حقیقت عین دیدار مکانست
خدا دانی تو گوهر گفت
انا الحق میزند
صور یکی است تا کل جان جانان
اگر صاحب دلی هم صاحب راز
همه سوی جمال او نظاره
که این دریای معنی بر فشانند
مرا او عشق کل عین الیقین است
سخن کی از عیان دیده گویم
مرا خورشید رخشان چند

یکی چندی دوییت را تو گرده
بگو تا او سخن از جفت پرده
چو اصل نسخه چندی دیگر گم
شده او دیگری هم چشمی گم
اگر به جسته ز اول جسته اند
شو و اینجا که در دیدن یار
فنا را او بقا بنموده باشد
کرد از کار خود بگشوده باشد
همه دم بسته چند از سر اسرار
شده چندی از آن حضرت خبردار
ولیکن فرق از این بسیار باشد
که چون منصور دیگر بار باشد
جنید و شبلی معروف آمد
ولی منصور با این معروف آمد
همه این دم زده این راز گفته
درون خلوت ایشان بگفته
عوام الناس چندی در حکایت
ولیکن صورتی بی جان حکایت
جواز تقلید گویند این سخن
ولی کی باشد اینجا صاحب راز
دران حضرت چه قامت در علام
دران قربت چه قربت در انجام
نمودی کان ز جمله خلق بنهفت
کسی شاید که گوید گو دل و جان
از آن حضرت بود کی خبردار
نه چندی بیش فرق حرف بار
از آن حضرت کسی کی بیند دیگر
یکی شد در درون و در برون
ازانی پنجه ای دل بمانده
که تو هستی درست از خود بمانده
ازانی پنجه کو شد خبرداده
همی خواهی شدن دیدار اینجا
ولی پنهان و هم پیدا از اینجا
ولی عاقل ولی شیدا کجا
ولی خاموشی دیگر سخن گوی
اگرچه پرده اندر پیش گوی
همه با هم یکی کن هم او دل
کنارا جسته نگردی تو حاصل
کان رفته که کل عین حقیقت
تا جانان نموده رخ همین است
کان رفته و دیده است اینجا
حقیقت جان تو پیدا است اینجا
کان رفته ز دل بر جای خرم
درین معنی تو استادی تو محرم
چو منصور از حقیقت راز گوی
یکی آوازه و آواز با کوی
چو منصور از حقیقت زد انا الحق
همه بشنید این را مطلق
جنید از طلب چنگ بود او حق
بدو بر گفت اینجا راز مطلق

یکی را دید کی گوید بیانش
نماید راز ذات جان جانش
بوده اصل او اینجا بی صفت
یکی را دیده در عین شریعت
مرا او را این بیان کرده
اگر جسته بیان زده مو به مو
شبلی بنموده خود را دوست اینجا
حقیقت منزو جان هم پیدا
دم تحقیق زده چون پرستند
اگرچه در معانی نیست بستند
شبلی گرچه اول بود بسیار
ولی چون بایزید آمد پدیدار
همه این دم زده اینجا نهانی
ولی منصور آمد در عیانی
همه این دم زده از سر انجام
که خاص اینجا یکی با خاص و با عام
همی گویند چندی آشکارا
ولیکن چه خموشی نیست یارا
که چشمک جسم و جان اینجا نمانده
دران حضرت بسی گم گشته مانده
ولیکن این چنان در صاحب راز
سزد اینجا که گوید او ز آغاز
کسی شاید که این اسرار گوید
که او از دیده و دیدار گوید
از آن حضرت کسی کی آگه است
چو ذره سوی آن خورشید رفته
ازانی پنجه ای دل مانی
که در عین بقا اندر کمانی
ازانی پنجه ای گر مردم
سخن از دوست بشنو دم بدم
دمی با عقل اندر گفت و گوی
دمی با عشق اندر جست و جوی
دمی با یار دمی حیران بمانده
دمی در نفس سرگردان بمانده
دمی در عین دیدار خدایی
دمی در جسم و جان گشتی جدایی
چو ماهیت نیست تو هم
گذشته وقت و دیدار
کان رفته و دیدار
تمام لطف صد معنی
کان رفته و گفتار
نموده اولین و آخرین
کان رفته کنون در یقین
چو منصور از انا الحق
چو منصور از حقیقت کرده
بگو با جمله از انا الحق
که بد عطار چنگ عین الله
انا الحق زد و
همه گفت مطلق است
که اناالحق

همه گفتار علامت زان دیدم
ازان بگذشت گفت و دید دیدم
چو یار خویشتن اینجا بیافت
میان عاشقان این راز بیافت
چو یار خویشتن دید عیان شد
به نیکو بنگر که از اول نشان
فنا شد او کنون هست باقی
بنوشد جام شد از دست ساقی
فنا گردان تو خود را ز دانی
که تا عین فنا را باز دانی
برافکن پرده تا دیدار بینی
در اینجا بی شکی دیدار بینی
برافکن پرده ای یکتا نقش
به یکی تو دید دیدت
اگرچه پرده با تو بی پرده
که تا از ذات
چو اصل گشتی سالک فناشی
یقین دیدار جانا همچو باشی
اگر از پرده بیرون رفت
گذر کن
تو ترک خویشتن کن گر توانی
که تا یابی کمال جاودانی
مرا گر ترک کردی این صورت
حجاب جسم و جان
از آن صورت بمعنی رو قدم زن
گذر کرد از وجود و از عدم او
بسا کز ذات
میان جسم و جان
هم آنجا یافت اندر صبح
نباید گفت این
نگردد گر جان بالای جسمت
که صورت اندر اینجا عین جسمت
ولی صورت بود سوی
حجاب خود خود است
شود قلزم چو قطره
اگر دریاست قطره هم ز دید
در اینجا سر که دریا چنین
ز قطره چون یکی قطره
یکی باشد اگر پیدا
صدف بگرفت
چو آنجا بود
کنون در دوست
مرا دید در عین خدایی
جان گوهر
نه کی یافتم
همه جانان

گذشت از هر چه بُد تقلید اینجا
چو یار خویشتن را دید اینجا
چو یار خویشتن اینجا بدید او
تو دید خویشتن شد ناپدید او
فنا لا دان و الا الله بنگر
دو عالم بود الا الله بنگر
چو جانت هست شد از بود ذات
فنا گردان تو خود را جمله ذرات
فنا گردان تو خود خویش اینجا
برافکن پرده ها از پیش اینجا
برافکن پرده ای دل خود بمانده
ز بیهوشی تو نیک و بد بمانده
برافکن پرده تا کی پرده بازی
تو خود عاشق شدی از اول او را
اگرچه پرده بازی عجب کسل
تو خود عاشق کنارا کردی تو واصل
تو اصل گشتی و هم
شوی اینجا حقیقت سر بریده
ز ترک خویش کن مقصود هستت
یکی بین باش کل مقصود هستت
مرا گر ترک خود کرده
حقیقت بیشکی دیده
از اول ترک کرد او هم پیدا
ندید اینجا که جز بنده
سلوکی کرد پیدا عین اشیا
ز پنهانی آشکارا سوی پیدا
هم آنجا هم اینجا دید چون
معاینه خدا را بی چه و چون
چو صورت
ولیکن از صورت مقصود حاصل
چو صورت سوی
نماید جان در انجام معطل
چو صورت
مثال قطره سوی قلزم آمد
چو دریا قطره است و قطره دریا
چرا با هم
چو قطره سوی دریا روی آورد
ورین سوی خویش
بدم زاول یکی قطره پدیدار
شدم در عین دریا
شدم دری ز دریای حقیقت
چو گردم با صدف چندی حقیقت
صدف بگذاشتم در بحر
شدم تا
مرا دید
چو گشتم
در معنی بگفت انجام و آغاز
منم اسرار جانان یافته باز

کنون با شاه دارم شاهنشاهی — گهر زان یافتم من بی‌تناهی
مرا این روشنی از روی یار است — چو خود دارم که گویم در کنار است
مرا از تاب ملکی پس دوئی شد — [illegible]
جهان [illegible] — که اینجا که صدف بر هم شکستم
صدف بشکستم و در معانی — در اینجا یافتم عین العیانی
مرا این جوهر افتادست در دست — ز عشق جوهرم افتاده سرمست
صدف بشکسته و انگه گهر [illegible] — گرفته از درونش [illegible]
سراسر از درونش [illegible] — ز نقش جوهر [illegible]
جهان [illegible] درین عالم نگنجد — که شوری در دل آدم فکندست
ز نور جوهرم جهود و دیدار — به ملکی پس او [illegible] شد ناپدیدار
کنون من دیده‌ام دیدار [illegible] — که ملکی پس این جهان آن نشانست
دو عالم از فروغ جوهر [illegible] — عجایب جوهری پنهان [illegible]
عجایب جوهری [illegible] — نه با شاه و صفاتش [illegible]
عجایب جوهری بی [illegible] — اگر چه پس او [illegible]
عجایب جوهری [illegible] — کنون آن جوهر [illegible]
ز نور عشق [illegible] عالم [illegible] — و زانجا پرتوی [illegible]
نه اول پرتو او بود و عالم — بس انگه جان [illegible]
تو سر جان و تن [illegible] — که آدم [illegible]
نه دانستند [illegible] آدم اینجا — نگه [illegible] جانان [illegible]
اگر چه عالمان [illegible] — بسی گفتند [illegible]
چو جانان [illegible] — بس انگه آدم [illegible]
چو دانی جان چون [illegible] — اگر [illegible]
بماند آنگه این [illegible] — کتابی دیگرش [illegible]
برای این جهان [illegible] — سخن [illegible]
سلامت [illegible] — از آن معنی [illegible]
کتابی دیگر است [illegible] — که از ذات [illegible]
مر آن [illegible] — از آن جانم [illegible]
ز نهر آن [illegible] — بگویم اندر [illegible]
بگویم اندر اینجا [illegible] — تمام با همه پس [illegible]
عجایب [illegible] — [illegible]
کسی [illegible] عین [illegible] — حقیقت [illegible]
انا الحق [illegible] — [illegible]
انا الحق گوید [illegible] اینجا — شود [illegible] اینجا
منم حق [illegible] — اگر [illegible]
منم حق انا الحق [illegible] — گزند [illegible]
صلای عشق [illegible] — در [illegible]
اگر اینجا بخوانی [illegible] — منست [illegible]
کز [illegible] — انوه [illegible]
خدا بود و بود عطار — دل عطار [illegible]
خدا در دل عطار [illegible] — [illegible]
خدا در دل عطار خود دید — از این تحقیق گفت [illegible]
برون [illegible] — اگر [illegible]
برون شد زانکه عطار [illegible] — برون آورد [illegible]
یکی [illegible] — نماند [illegible]
لباس [illegible] — تو نزدیک حق [illegible] بود
تحقق یافت [illegible] عطار — دگر [illegible]
[illegible] — بلعت کرد [illegible]
سخن در شرح [illegible] گفت [illegible] — بس انگه در حقیقت [illegible]
تحقق آن بود [illegible] — گر [illegible] جانان [illegible]
حقیقت [illegible] عالم [illegible] — ترا با [illegible]

اگر ویاست [illegible] — [illegible] حقیقت [illegible]
تو [illegible] — از آن [illegible]
حکایت [illegible] — تفاوت [illegible]
دلم خون شد [illegible] — پدیدم من حکایت [illegible]
بسی گفتی [illegible] — بسی مرهم [illegible]
بسی گفتی و آنجا [illegible] — وزین [illegible]
وزین [illegible] — یکی [illegible]
تو [illegible] — [illegible]
تو جانی [illegible] — چو [illegible]
تو جانی [illegible] — بر [illegible]
تو جانی [illegible] — یکیبار [illegible]
جهان [illegible] — [illegible]
سرانجام [illegible] — حقیقت [illegible]
تو [illegible] — تو [illegible]
بسی [illegible] جام [illegible] — [illegible]
دل منصور اگر [illegible] — میان عاشقان [illegible]
دل منصور [illegible] — [illegible]
چو شد منصور [illegible] — [illegible]
جهان [illegible] — که در عین الیقین [illegible]
جهان [illegible] — [illegible]
جهان [illegible] — که در [illegible] انا الحق گفت [illegible]
جهان [illegible] — [illegible]
یکی [illegible] — که خود [illegible]
چو خود گشت [illegible] — چو خود [illegible]
چو خود [illegible] — که تا [illegible]
سخن [illegible] — [illegible]
جان [illegible] — که [illegible]
چو [illegible] انا الحق — بود [illegible] مطلق
انا الحق گفت [illegible] — دلی گویم [illegible]
کنون [illegible] — حقیقت [illegible]
[illegible] مطلق — گر [illegible] انا الحق
میان عاشقان [illegible] — [illegible]
دل [illegible] صاحب دل — گر از دل [illegible]
اگر [illegible] دل [illegible] — چو منصور [illegible]
چو آدم این دم [illegible] — دل [illegible] گفت [illegible]
می [illegible] — [illegible]
تمامت [illegible] — گر آدم در حقیقت [illegible]
بجان [illegible] — دلی در [illegible]
بهشت [illegible] — از این [illegible]
چو جانان [illegible] — [illegible]
کسان [illegible] — [illegible] از [illegible]
وصال [illegible] — گر آدم [illegible]
وصال [illegible] — حقیقت [illegible]
وصال دوست [illegible] — [illegible]
جمال یار [illegible] دیده — گر از ایشان [illegible]
دو آیینه [illegible] — کسی [illegible]
یکی [illegible] — دل [illegible]
دل از جان [illegible] — دلی این [illegible]
کسی کز دل [illegible] — [illegible] پنهان

بخواری تو ای آتش پرست ... مده دامان یار از دست
مده دامان یار از دست بنشان ... زبیداری او پرده بردار

چو باشد همچنین پیدا آمد ... چو خورشید وجودت بیا آمد
تو ای چون سایهٔ خورشید درویش ... چرا گردی تو سرگردان خویش

شده سرگشته چون ذره [illegible] ... نظر کن هیچ بسته جفا
تو چون ذره سوی خورشید تابان ... شده پستی مست و حیرانی [illegible]

ترا خورشید اینجا در مکانست ... بجز او پیش بین کاینجا [illegible]
بهار چشمه [illegible] بسته است ... درین خانه دل [illegible] ندیدست

دلم آگاهی ندید اینجا از آن راه ... اگرچه گرد [illegible] بسی راه
دلم آگاهی ندید از وصل دلبر ... بماندم عاشق و حیران [illegible]

بگویم چون که وصلت از دو راه ... دل بیچاره [illegible]
بگویم چون دلی چون کار است ... سراپای تمام چون گرفتست

دلم خون شد از آن [illegible] ... بجز او نیست کس پیوند خویشم
مرا پیوند با او [illegible] ... بجان پیوسته است [illegible]

دلم خون شد [illegible] فرو دست ... دمادم [illegible] مو دست
دلم خون شد و پس [illegible] ... بگرده [illegible]

جهان [illegible] ... که چشم از دو عالم برفشاندم
جهان [illegible] گشته ... میان خاک و خون [illegible]

جانم گشت آن دلبر [illegible] ... ولی من کرده با او پای [illegible]
جانم [illegible] اندر [illegible] ... اگر [illegible] پای برده دار

کنند [illegible] جان تسلیم آیم ... نداند تا ز جانان من [illegible]
[illegible] ... اگر [illegible]

چو [illegible] کس [illegible] ... چنین [illegible] در [illegible]
[illegible] تسلیم و [illegible] ... سرم [illegible]

شدم تسلیم [illegible] ... ندارم [illegible] گشت [illegible]
[illegible] ... بکش [illegible] زنده [illegible]

کشش این بنده [illegible] ... بس [illegible] جانب [illegible]
بدست [illegible] ... [illegible] لطف [illegible] بدین دید

ولی [illegible] ... که [illegible] زنده [illegible]
بمیر و زنده شو مانند عشاق ... [illegible] کشی [illegible]

بمیر و زنده شو [illegible] ... نخواهد [illegible]
بمیر و زنده شو تا دید جانان ... [illegible]

[illegible] تو ای [illegible] ... [illegible] تو بنده
شوی در خدمت [illegible] توانی ... [illegible]

هم آن [illegible] ... بمیر از خود که [illegible]
[illegible] ... [illegible] از جانان

[illegible] ... حیات جاودانی [illegible]
اگر از خود بمیری اندر اینجا ... [illegible] بازدانی [illegible]

اگر از خود بمیری [illegible] ... [illegible] اینجا تو [illegible]
اگر از خود بمیری [illegible] تو ... [illegible] بیش جانت [illegible]

اگر از خود بمیری راز [illegible] ... تو [illegible] کرده خود [illegible]
بمیری زنده دل از [illegible] ... از آن [illegible] سوی [illegible]

چو از [illegible] ... بجا [illegible]
چرا اینجا [illegible] ... [illegible]

چرا اینجا یقین [illegible] ... بجا [illegible] نادیده [illegible]
[illegible] ... شود [illegible]

ولی خود [illegible] ... گردابی [illegible]
ز دست [illegible] ... فتاده در میان خاک و خونی

ترا این نفس سگ [illegible] ... ترا این سگ بباید کرد [illegible]
سلیمانی تو [illegible] ... اگر تا جان تو باشد [illegible]

سلیمانی این خاتم [illegible] ... [illegible] دستت [illegible]
[illegible] ... نگر تا [illegible] سوی تو [illegible]

دو خاتم [illegible] ... بگفتم با تو این معنی [illegible]
در این خانه در میان دیو ماندی ... میان مکر و زرق دیو ماندی

بخوان دیوانی [illegible] ... بگویم [illegible]
تمامت قصد دل [illegible] ... [illegible] اینجا [illegible]

دلت [illegible] ... همه دیوان [illegible] دست [illegible]
دمادم سوی تو [illegible] ... [illegible] تو هوش [illegible]

[illegible] ... [illegible] دل [illegible]
ولی زین خستگی آخر خبردار ... وزین پستی زمانی [illegible]

[illegible] و بیداری [illegible] ... نگه کن [illegible]
نظر کن [illegible] انجام و آغاز ... زمانی چشم جانت [illegible]

[illegible] تو [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... بمانده و [illegible] حیران [illegible]

ز آن [illegible] ... اگر [illegible]
[illegible] ... که اول [illegible]

عرض [illegible] ... کسی کو سوی آن [illegible]
کسی [illegible] سوی آن [illegible] ... [illegible] از جانان [illegible]

[illegible] ... [illegible]
چو [illegible] ... کسی [illegible] اکنون [illegible]

[illegible] طلب [illegible] ... [illegible] طلب [illegible]
طلب کن [illegible] ... [illegible]

تو [illegible] ... میان [illegible]
[illegible] گرفته [illegible] ... [illegible] معنی [illegible]

چو [illegible] ... ترا [illegible]
ترا این [illegible] ... دل و جانت [illegible]

دل و جان [illegible] ... ولیکن [illegible]
همه مردان [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... بگویم زین سخن [illegible]
سخن [illegible] صورت [illegible] ... و گر [illegible] آن [illegible]

و بس این [illegible] ... [illegible]
ترا [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ازین [illegible]
[illegible] ... ولیکن [illegible]

[illegible] ... اگر اینجا [illegible]
[illegible] ... [illegible] سرگردان [illegible]

درین میدان [illegible] ... [illegible] دست [illegible]
[illegible] ... [illegible] خویش [illegible]

[illegible] از دیدن [illegible] ... درین زندان تن [illegible]
ترا [illegible] ... دل و جانت [illegible]

[illegible] ... [illegible] یا [illegible]
ترا [illegible] قیامت ... [illegible] جانت [illegible]

تو [illegible] ... [illegible]
حقیقت [illegible] ... [illegible]

ولی [illegible] وصل [illegible] ... [illegible] بود [illegible]
تو [illegible] ... درون پرده تو [illegible]

تو [illegible] ... بمانده در میان خاک و خون [illegible]
[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] تنها [illegible]
[illegible] ... [illegible] بازی

[illegible]

مرا گفتا که عاشق دلدار آمد ز بود عقل او بیزار آمد
ازین عقل فضول ناشکیبا که بود خویش خود بودست حیا
گذر کن زین فضول [illegible] بگویم همان جان و دل دلدار خود بین
تو با دلدار دل در دست با تو تو خود را گم کن از دست با تو
تو تخم خود درو تو ای خود چشم که داری در درون خویش همدم
اگر عقل ره در سوی او برد ولی هم عاقبت در کوی او مرد
بسی زد عقل اینجا که ماند ما ولیکن خوش شده در دوران [illegible]
بسی ره کرد عقل از سوی جانان بماند اندر میان کوی جانان
از آن کو درد دوای عقل یابیست بگفت او کوی او در نقل آمد
مرا گو درد در درد دل یار بپاید عاقبت دیدار جانان
چه درد این ما بتوان یافت اینجا خوشا آنکس که دردی یافت اینجا
چه درد این بهتر تو ای نفس باز چه درد عشق او بی سوز بی باز
سخن کرده که عین خود اسرار جانست که ماند کامد او اسرار جانست
سخن از درد جانان کوی همدم حقیقت راز پنهان گوی همدم
سخن از درد گوی ای کار دیده که بیشک پیشکی دلدار دیده
سخن از درد گو چون شمع می سوز چه درد عشق چون شمعی برافروز
چه درد عشق او بی سوز نی باز وجود خویشتن چون شمع بگداز
چه درد عشق کن اینجا دوا تو مثال انبیا و اولیا تو
که درد عشق جانان عین درمانست مرا این درد جانان عین درمانست
مرا درد بست اینجا که پر اسرار دوای درد آید به دیدار
دوا هم درد درد آمد دوا ام که من دردی عین درد بیمار ام
ز درد عشق جانان جان جاودام حقیقت جان بر جانان جاودام
چو درد آمد دوا است درد آمد که من از وجود خویش [illegible]
ز جانست و جهت در جانان اگر گویم این اسرار پنهان
چو جانان نیست او را یکدم جای اگر گاهی جهان بود او وی
همه جویای او او در میانه جهان زیر و زبر شده او در میانه
گذشته پرتو از درویش دل و جان ولی او از دل و جان گشته پنهان
دل و جان چند شکی را بجانست ولیکن عقل اینجا لنگ ماندست
بسی گفتند وصف جان و دل باز ندیده عاشقان هم جان و دل باز
سخن از جان و دل تا چند گوئی که سرگردان این میدان چو گوئی
دل و جان را رها کن عاشقانه اگر جان و دل تو در بی بهانه
دل و جان گر جدا از چون آمد بعقل و صورت اندر تنگ آمد
تو گر معشوقی هیچ ای تو الهی حقیقت آب دیدی هم سیاهی
چو آب اندر سبوی عین جانست دل تو مرده در عین حیاتست
تو مرده پیش آب زندگانی چنین در پیش آب زندگانی
زهی غافل شده از آب حیوان بمانی مرده در غرقاب حیران
سکندر جان او را لب بپیمود وصال آب حیوان زان ندیده
سکندر و او جان از بهر آن آب اگرچه کرد او بسیار اشتاب
ولی ظلمات خورده الکس که رو جا بود او را بخت نیک رو بجا
ز ظلمات خود اینجا رو کن باز نیاید راستی این شرح پیدا
چو خضر آن آب اینجا باز دیده گواه بیشک در اینجا باز دیده
حقیقت آب حیوان خضر رو برین کوی از نبیا خضر رفت
چو علم خضر بیشک کی او زیست چو عیسی زنده ماند بیشکی زیست
اگرچه بود موسی کاردیده بسوی طور شد جمال یار دیده
حقیقت یافت اسرار جانان به پیچاند کشش او در جانان
مراد تو بیت که موسی بهشت اینجا همه تو دیده از بدو شد اینجا
جهان [illegible] او بد گزیده که حق [illegible] او دید آفریده
بسوی کوه طور شد او [illegible] مرو دایم تو ز بت جاودانه
نبیند است سر خضر تحقیق که خضرا بود بود هستش بر تحقیق
مرا گفتش [illegible] نور پیشتر تجلیش جملگی بر او دو [illegible]

یقین را هر که آمد در دو [illegible] عجاب اینجا نگر آغاز و باز
عجاب اینجا نگر هر کار دارد یقین بیشک یقین دیدار دارد
مرا گو بی یقین اندر کمالست چو در راه اندر [illegible]
یقین بگشاید این هر دو [illegible] اگر یابد دو چشم صاحب درد
یقین بنماید اینجا مرد و عالم یقین بگشود در اسرار آدم
یقین منصور را در کار بشکند طناب عشق او بر دار [illegible]
یقین دید انبیاست از معانی اگر بنماید همه اسرار معانی
یقین دیدار جانانست اینجا حقیقت راز پنهان هویدا
اگر سوی یقین آری کمان تو بیابی سر کز آن جان جهانست
یقین را سوی خود در راه بنگر برافکن پرده و آن را بنگر
یقین بنمایدت دیدار جانان بگوید با تو کل اسرار جانان
مرا گو با یقین همراز باشد دو عالم پر ز دانش [illegible] باشد
مرا گو با یقین باشد زمانی جمال یار خود بیند عیانست
یقین بشناس اگر تو از منی که بیشک تو کل اعیان [illegible]
حقیقت بود دست از [illegible] الله تو داری در حیاتت قول [illegible]
تو داری رفعت افلاک اینجا چرا ماندی به آب و خاک [illegible]
بزن کو پس معانی جو عطار برافکن آب و خاک و باد پیشی
زهی عطار کز تو حقیقت نشانه نیستی تو [illegible]
یقین هست در جانست پیدا از آن رو شد عیانت [illegible]
تو دیده حق پس اسرار داری هزاران [illegible] داری
پیا عطارست عالم از دم تو چو حق آمد حقیقت همدم تو
ازین دریا که هر دم برفشانی حقیقت [illegible]
تمامت سالکانست [illegible] تمامت واصلان [illegible]
توی واصل ازین دو دار [illegible] زدی تیر مرادت بر نشانه
کمان حسنی و بازوی توانا تو داری بیشتری زان سر حق
جهانی گرم رو اندر ره یار که در [illegible] نشانی [illegible]
ازین دریا گر اینجا ای فشانی به لطف تو از تو معانی
جهان پر در شد از صاحب تحقیق [illegible] توانی [illegible]
دلا اول اگر بودی ز اسرار در آخر واصلی از دیدار
حقیقت وصل جانان یافتی باز بسوی [illegible]
جهان دیده هستی بودی بخود رخ دلدارست از سوی [illegible] بخود
که شک بد اولست آخر یقین است ز [illegible] دوست

دلا چون دوست دیدی [illegible] بسوزان [illegible]

در ذکر صفت و صورت یکتا بودن و یگانه نگریستن فرماید

بسوزان [illegible] [illegible]

حقیقت در نمود عین حقیقت که این پرده زاید گم بگرده
چو پیدا گشتی این دم در [illegible] یکی بینی [illegible]
وصال جاودان داری [illegible] جمال یار بنگر از جبروت
یکی بین باشد تا آخر او [illegible] مشو [illegible]
کمین خود را بگفت رو دوست بیا و خویشتن را درکه دوست
درین دیر فنا پرده نشانی [illegible]
ولی اینجا که بیشک زو هستی از آن دم اول آخر به پستی
از آن دم دانست این کار روشن تمامت بیشکی اسرار روشن
ولی زان دم تو اندر دیده هست که پرده پیش چشمت باز دیده
کنون بیداری و دل در [illegible] حقیقت این همه اسرار [illegible]
جگر هم سر [illegible] شد [illegible] شنفتم یا بگفتم ز جانان
الا ای ساقی مشتاق یکدم مرا جان [illegible]
از آن جای که دادی عاشقانست که یکدم گشتن از کون و مکانست
از آن جای که آن منصور [illegible] منم [illegible]

از آن جام ده ساقی مشتاق / که تا زان دم زنم بر کل آفاق
مرا جام تو ساقی دید خورشید / حقیقت دید و دیده بخشید
مرا جام تو سر باید در اینجا / که دارم جمله بگشاید در حق
مرا جامی بده وین جان بستان / مرا از بود خود کلی تو بستان
ببین چون مست با تو هم بپایم / فتاده در زمان سر داده‌ام
مرا از گوشه هوش جان بگنجی / یقین بردار با پنهان و گنجی
مرا بود تو در ماندست اینجا / که خورشید تو از نشان اینجا
مرا جام دگر چون آرزوست / بده ار گوئی تو بیرون اوست
بهوان کن مرا زین صورت خویش / که ماندست دل و جان در تقاضاش
ز درد عشق آنگاهی ندارم / بجز درد و غم وصل ای نگارم
بسی افتاده در عشق الهی / عجایب بست در حوم الهی
دلم خون گشت خون در نگارم / عجایب بست و جان جان بیکجا
الم کشته است اندر تو / میان خاک و خون شد خوار
دل در اندیشه یکی هی کار / تمام نام راه خود خون گرفت
سخن در وصل دیگر در غم افتاد / که جانم سوی جانان در تقاضا
ندارم طاقت دیدارت ای یار / دیده تمرین اندازی ای یار
بسی دیدیم پیش تو نیک آثار / گرم کن پیشش این نابینا یار
بسی اینجا جای از تب دیدم / میان خاک و خون او طپیدم
چه میخواهی ازین سرگشته پیر / ضعیف و ناتوان بی‌راه و تدبیر
چه میخواهی ازین بیکس درویش / که او بیچاره است و زار و دلریش
چه میخواهی تو از مسکین بیمارم / بگو جان و وصل دیگر ندارم
بگفتم جان و دل زان تو باشد / دو روزی زار و حیران تو باشد
ببینم تا توانی دست دادن / دل سرگشته در دست تو افتاد
بگو ای گشت عطارت … / بیت در عشق گرد بیداری
بسی عجز آورده اندر نیازی / و دارم عاقبت غم روزگارم
و در این غم دم یکبار ای دل … / به پیش عاشقان او در نیاز
بسی یادت تو با شوق تو گذشت / فتاده اندوه و دردی پدید
جو بینم تو گو ای گشته شاد / زبان وصل بخشش و دیدار
وصالت جمله در ذات تو ادهم / بسی شادی زو صلت بیکرانه
اگرچه وصل من کل بار ذات / مرا وصل حقیقت زان شناخت
مرا ای باید اندر وصل دیدار / اگر گردانی مرا کل نا دیدار
جو دیدارت آید خود بخواهم / کنی چون کس باعدی کلام
بسوی خود کشم ای دوست … / که من تا هم چشم اندرین معبد
نبینت چون کشد در خویشتن / شوم از عین بنگی و شب باز
مرا پرواز ده در کویت ای جان / که آیم پر زنان بر کویت ای جان
تمام سوی خود کردان که گستی / که تا پر دون هم زین دام سوی
تمام سوی خود در اندرون تو / چو هستم دیگر از جا و دو تو
ببینم از کرد و دست … / که ای گشت او را نور بازی
تمامت دوستان خود بگشتی / بکاک راه خود شان درگذشتی
ز هر عاشقان روی … / ز بستی باز او شتم سر انجام
مرا این جام پر از خون و پر گرم / که جوهر تست اندر گوی دارم
اگر جام پر از سر هست خون / بنوشم باده لیلی با جو مجنون
منم مجنون تویی ای یار لیلی / که دارم سوی دیدار تو میلی
منم مجنون تماده در غم تو / میان خاک گشته هم حدم تو
منم مجنون تو ای در اشتیاق / که کردم تو را در جمله آفاق
منم مجنون تو ای ماه دیدار / که عشق تو شدم از جان خریدار
منم مجنون تو کل باز دیده / جمال تو در اینجا باز دیده
منم مجنون تو پر از غم تو / که می داند خلق جمله عالم
منم مجنون تو ای نور دیده / که خواهم گشت پشت سر بریده
منم مجنون تو ای شاه خوبان / که چون شمع شدم از عشق سوزان

تویی لیلی منت مجنون زارم / که پیش شمع رویت جان سپارم
تویی لیلی منت مجنون مشتاق / که دیر از هجر گردم در آفاق
تویی لیلی منت مجنون بیجان / که از عشق توام در درد بیجان
تویی لیلی منت مجنون جانم / میان خاک و در خون مانده
بکن چندانکه خواهی جور ای یار / ولیکن از نظر هیچم مکن دور
ذات آن جهان جانم تو بوده / که جانان اندرین گشت جود
ذات انجمت من عجز کرده / که جان از پسم بی پا که کرده
ذات آنجهان زد و بردم آتش / که ماندم تا که مجنون و درکش
ذات آنجهان گشتم نیازی / که گفتم رفت چون ابر بهاری
ذات انجامم به درد است / که بندم بندی پیوند کردست
ذات انجامم گرد و محجوب / که تو را زیسته است …
وصالت این زمان آید دست / که مارا یاری از جان بکشای
وصالت کی تو اندیابت کی / وصال خویشم خود …
وصالت بیکسی بهر سبیل / که تا پیشش فدا کردم این جان
وصالت بیکسی بهر سبیل جانم / که بخت باید … در سینه‌ام
منم سوزان وصل اشتیاقت / که می سوزم چو شمعی در فراقت
جهان از اشتیاقت اندرونم / که مر لطف گفت بی اندرونم
جهان از اشتیاقت بیقرارم / که مردم پس تو بیشی ای برادرم
جهان از اشتیاقت بیقرارم / که چون آهو فتاده در کنارم
جهان از اشتیاقت در زمانم / حزین خسته و غم زاده ماندم
جهان از اشتیاقت سوختستم / که بود خویشتن او دو چشم
جهان از اشتیاقت جان دادم / که چون گو … چوگان فتادم
جهان در اشتیاقت در دو عشق / عجایب بود دام در …
جهان در اشتیاقت زرد و بیدم / که چون بلبلی در گفت و کوم
بت عشق تو برداروم … / بنیاد است وصل تو …
بت عشق تو گردم درد و ازنان / بجای آب بادام …
بت عشق توام این ناتوان کرد / مرا سودای سرپیر و جوان کرد
بت عشق تو در شب آتش افروخت / ز ترتابی من در آتش سوخت
بت عشق تو می سوزد و دارد / نهد بر جان من سر لطف انبار
بت عشق تو بر جان … / در آن درد و گمان چون …
ز درد عشق اندهی کردارم / و دادم باکسی دیگر که دارم
جو وحدت هست من … / تو جانی من جسکه …
من اندر درد تو کل سوختستم / ز وصلت پیش جان اندوختستم
من این درد تو دارم … / و دادم … جانان ایمانت
مرا این درد تو شادی … / که اندر درد تو ام …
دوست ای جان مرا در درد … / که در درد تو اشتیاقت ای …
اگرچه عمر در درد تو بسپرد / برو چشم تنم … پیسپر
چنین دردی که من دارم … / مرا خوش …
من از شوق تو دارم درد بسیار / نمی گویم تو را جانان که بسیار
من از شوق تو دارم درد … / بپرون افتاده‌ام جون …
من از شوق تو جان در سپارم / پس آنگاهی ز شوقت …
من از شوق تو هر ساعت … / شود آن دم مرا چون …
ز شوق تست گردون … / ببر گردان در اینجا …
ز شوق تست گردان … / که فیض تو رسد باد و دادم
ز شوق تست گردان مهر و ماهم / بپر افتاده بر خاک این راه
ز شوق تست خورشید … / شده گردان … اختر
ز شوق تست آتش … / و دادم گرده خود را به آهنگ
ز شوق تست آنجا آمده باد / قیامت نو شده از هیبت باد
ز شوق تست آب اینجا روانه / که بیرون آورد نقشی …
ز شوق تست در اینجا که خاک / فتاده در روی گرد سوی افلاک

زشوق تست کوه مانده بر جای
زشوق تست چرخ گل خورشید
زشوق تو شده ذرات عالم
زشوق تست عقل پیر حیران مانده
درون جان تو می جوید طلب کار
درون جان تو می پیوسته چون
درون جان تو پی لاشه گل
درون جمله دیدار انوار
طلب کار تو مانده تو شده گم
جهان پنهانی و چو جان جای جای
نهان پنهانی از دیده اوشت
جمالت کن ز دیدار جان عشاق
که بنشیند درون پرده با تو
که بنشیند از رحمت تو
که چون منصور صاحب دید
جمالت جمله بی بیند در خواب
وصالت در پرده آن که سر
وصالت در پرده آن ما دید
وصالت یافت پنهان در دل
وصالت یافت اندر عین [illegible]
وصالت یافت در دید [illegible]
چو خود دیدار او بیند که کی دید
جهان پنهانی ای جان و دل [illegible]
جهان پنهانی ای ما و دل منصور
محقق وا اندرین اسرار تا کی

دل ویران شده از جای بر جا
قیامت اندر اینجا [illegible]
روان چون آب و باد [illegible]
عجب گشت درون [illegible]
بسر گردان همی باشد پرکار
همی چند نشانی در جمله [illegible]
فنا لا شده در لاشه گل
همی بیند این نقطه پرکار
هر چون قطره در دیده تو گم
که هر یکی دم خود جای جای

زشوق تست دریا [illegible]
زشوق تو جهان [illegible]
زشوق تو شده [illegible]
زشوق تست [illegible]
درون جان تو می دید جمله
درون جان تو [illegible]
درون جمله [illegible]
شود [illegible] جان [illegible]
جهان پنهانی از دیده جمله
جهان پنهانی و دید [illegible]

تمت کتاب بی سرنامه

که هر پیدایی و پنهان عشاق
که پرده [illegible] گرد تو
که تا یابد وصال [illegible] تو
نهان [illegible] کرده [illegible]
فتاده جمله در دریای [illegible]
شود جان باز با او [illegible]
که چون منصور کرد و پس بر دار
که دیش [illegible] پاره پاره
ز پنهانی بود [illegible]
برون [illegible] تا کی
طلب [illegible] عشق [illegible]
که پنهان [illegible]
که شانی دیگرت [illegible]
گر او دیدست کل [illegible]

جمالت کن ز دیده [illegible]
که بنشیند [illegible]
که دیدست [illegible]
صفات [illegible]
وصالت جمله [illegible]
وصالت در پرده [illegible]
وصالت یافت [illegible]
وصالت یافت [illegible]
وصالت یافت [illegible]
وصالت یافت دیدار [illegible]
بو اصل تو [illegible]
جهان پنهان کن اندر جان [illegible]
هر [illegible]
درون [illegible]

گهی در شود گاهی [illegible]
بسر گردان عجایب [illegible]
چو خورشید [illegible]
گهی گویا و گه خاموش [illegible]
چه اندر جسم و گل [illegible]
فنای عشق [illegible]
ازان هم [illegible]
تو یی در جمله [illegible]
که پیدایی [illegible]
که عقل و جان [illegible]
بکرده گم [illegible]
که آن [illegible]
که [illegible]
که صاحب دل [illegible]
چو خورشید [illegible]
گر [illegible]
مرا [illegible]
برو [illegible]
بگفت [illegible]
ازان [illegible]
ازان [illegible]
ز پنهانی [illegible]
بما [illegible]
فنای [illegible]
که جان [illegible]

چو نور تست عالم در گرفته
چو نور تست خورشید [illegible]
چو نور تست اندر عین افلاک
چو نور تست اندر [illegible]
چو نور تست اندر خون خاک
چو نور تست در کپ [illegible]
چو نور تست افتاده در [illegible]

حقیقت شیب و بام [illegible]
حقیقت [illegible]
همی گردد [illegible] گنبد خاک
ازان [illegible] عالم گرد [illegible]
[illegible]
شدست از شوق تو [illegible]
[illegible]

چو نور تست [illegible] دل [illegible]
چو نور تست با ماه و ستاره
چو نور تست اندر [illegible] آتش
چو نور تست در آب روانه
چو نور تست اندر خاک مانده
چو نور تست در دریا فتاده
[illegible] نور تست در [illegible]

گرفت [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] مانده [illegible]
ازان [illegible]
شده در جمله [illegible]
ازان [illegible]
ازان شورست در [illegible]
تو [illegible] نور تست در [illegible]

تم تم

بسم الله الرحمن الرحیم

اسم توحید ابتدای نامه اوست
صنع او هم جملگی در دام اوست
اسم توحیدم چو نام ذات او
در بیانم عین تعینات او

اوست گویای لسان الغیب
اوست پنهانی دل بی عیب
او بکام من چو من با ذات او
باب فتح فیض بگشاده او

مقصد مقصود کل کائنات
عاشقان مست او از شوق [illegible]
در لسان الغیب گفتار او
در درون جان بدیدار او

در لسان الغیب گویای او
دیده اشیا ز بینای او
مست او یم در لسان الغیب من
او بهشیاری بپوشد عیب من

دوست در عین حقیقت دیده ام
دیده ام او را بدیده دیده ام
شاه با دست بیند دست او
گاه هشیار است گه مست او

در حین بیشش شدم مقصود راز
بر سر دستش شدم من شاهباز
من لسان الغیب عیش عالمم
زان چه پیدا نی دیده نطق آدمم

تاج شاهی بر سرم بنهاده او
همچو آب چشمه ما گویاست
در لسان الغیب دیده محرمم
نقطه شمعیم [illegible] محکمم

در لسان الغیب شامل آنست
معدن سر الهی جان ماست
در لسانم نکهت گفتار او
در بیانم حالت دیدار او

در لسان الغیب غلط گفته ام
شمه اسرار چه گفته ام
پادشاه ملک خویش گشته ام
خاک درگاه ولایت برده ام

یا الهی در لسان الغیب من
نطق گویایی داد در انجمن

ابتدای نامه من از قدرت است
نقطه سر قدیمیم بر تست
ابتدا و انتها اندر وجود
حاملانت کرده اند [illegible]

در دو عالم فخر گفتار تو است
در حقیقت فرد یار تو [illegible]
در لسانم فخر تو بنمود [illegible]
در حقیقت هم چه دیدم [illegible]

راز گویای عطار آمده
زان چو موسی در آن بار آمده
در لسانم گوشش ز آواز [illegible]
مرغ جانم باز در پرواز [illegible]

مستی اشیا تو پیدا کرده
چشم [illegible] تو پنهان کرده
جوهر لسان نطق [illegible]
بازگشت همه باشد [illegible]

سر نهانی زیر جیب [illegible]
مظهر جوهر [illegible]
در لسانم گفت اسرار نهان
در بیانم گفته [illegible]

مرد گویم آن ز گویایی [illegible]
پیش جمله پنهانی [illegible]

پادشاها نیل انجام توام
جملگی بر پسند انجام توم
جهت عام است [illegible]
اندرین دیر کهن [illegible]

[illegible] نیاز [illegible]
ای دلیل رهنمای [illegible]
بر حقیقت عاجز افتاده [illegible]
بو العجب [illegible]

در لسان الغیب امیدم [illegible]
پادشاه ملک جاویدم [illegible]
از تو میخواهم لسان الغیب را
پوشش بر نهان عیب را

پوشش عیب این گنه کار تو
در ره آید خون او اینجا کوش
گر مرا از گفتن دنیا بری
اندرین صورت مراد و سروری

پوشش [illegible]
مونس [illegible] این آزاده
پوشش بر سر این عطا پوش
جیب دیگر و از اسرار پوش

چون لسان الغیب در اسرار ها
در جهان اسرار گشتم فنا
تو لسان الغیب او را داده
[illegible] از خود او از او

تو مرا در دل نهادی [illegible]
در حقیقت کرده [illegible]
ای تو داری [illegible]
واقف سوی [illegible]

رهنمای مسکنی [illegible]
[illegible]

[illegible] در پیش [illegible]
در ره درویش [illegible]
پادشاها بنده [illegible]
[illegible]

رهنمای کن [illegible] امروز تو
[illegible]
ای در پشت پناه [illegible]
[illegible]

قافله سالار درویشان توی
در محل [illegible] ایمان تو
لطف [illegible]
[illegible]

سالکان ملک دنیا جملگی
[illegible]
عاشقان مست [illegible]
[illegible]

عاشقان سر [illegible]
[illegible]
بارگاه [illegible] دیده ام
[illegible]

گردن [illegible] اینجا گاه
[illegible]
پادشاه [illegible] مست
[illegible]

پادشاها بنده فرمان تست
[illegible]

قل هو الله [illegible]
[illegible] الصراط المستقیم
در لسان الغیب [illegible]
خاک [illegible]

پیروی احمد [illegible] کنم
بنده گی [illegible] کنم
احمد مرسل [illegible]
[illegible]

احمد مرسل [illegible]
[illegible]
جای و ادی [illegible]
در [illegible]

مصطفی [illegible]
تاج شاهی پیش او بنهاده
[illegible] انبیا [illegible]
[illegible]

[illegible] حقیقت [illegible]
در شریعت [illegible]
گرد [illegible] در کلام
[illegible]

[illegible]
[illegible]
مصطفی [illegible]
[illegible]

مصطفی [illegible]
[illegible] مصطفی [illegible]
مرد [illegible]
[illegible]

مرد [illegible]
[illegible] لسان [illegible]
مرد و زن [illegible]
[illegible]

دیده ایشان [illegible]
[illegible]
دیده [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible]

پیشوای [illegible]
[illegible]
پیشوای [illegible]
گفت این معنی [illegible]

تو ز ایشان [illegible]
[illegible]
عین حکمت در جهان [illegible]
[illegible]

در لسان الغیب [illegible]
[illegible]
دیده حق [illegible]
[illegible]

واصل ذات خدا ایشان [illegible]
[illegible]
[illegible] ذات ایشان [illegible]
جام [illegible] ایشان [illegible]

قطره دریای ذات احمد اند   با تو در زیر لباس هر شد اند
در بسا نام هست گویا پیشان   در میانم هست پنهانی شان
در میان جان من بنشسته اند   وین لسان الغیب [illegible] شنوند
این کتاب منطق و رمز حق است   نور عین دیده اهل صفات
این کتاب و اصطلاح عارفان   زنده در وادی قدرت همچو جان
من نیم گوینده گفت او   او بگوید در لب من [illegible]
من نیم محروم بر اسرار او   لیک می بودم ز ایشان [illegible]
من نیم گوینده اسرار او   اندرین معنی تامل کن نکو
این لسان الغیب [illegible] کرده اند   بود دل اهل دلان بنوشته اند
غیر او نبود ازین معنی عجیب   [illegible]
[illegible] کتاب [illegible]   وین گزین [illegible]
[illegible] پیش [illegible]   [illegible]
[illegible] نقطه در جهان   چون نی پیوستن با ایشان [illegible]
سخن [illegible] ایشان [illegible] دوام   [illegible] اهل دل [illegible] دوام
خوانده اند [illegible] کتاب عشق [illegible]   نشسته اند از من [illegible]
[illegible]   [illegible] اهل جان
یک کتابی [illegible] اینجا [illegible]   کوری چشم [illegible]
[illegible] اینجا لسان الغیب [illegible]   حاجت اهل دلان [illegible]
سر [illegible] پیش [illegible]   [illegible] اسرار [illegible]
[illegible] غیب [illegible] دل [illegible]   زیر خاک [illegible]
[illegible] اهل دلان از خدا   تا درین [illegible]
[illegible] آدم در جهان   چون غیب [illegible] اینجا [illegible]
آدم خاکی ز حق جان یافته   و جفای درد درمان یافته
او صدف بوده [illegible]   گرد بر این صدف [illegible]
این صدف بشکن که مقصود [illegible]   چون صدف [illegible]
[illegible] صدف [illegible]   چون نداری [illegible]
آن صدف بشکن که [illegible]   گرد بر گرد [illegible]
[illegible]   حالت عشاق [illegible]
در صدف باشد [illegible]   ره صدف بشکن که [illegible]
این صدف جای [illegible]   [illegible]
در تن همچون صدف [illegible]   [illegible]
[illegible] طلعتش اگر نگاه   تا نخفتد [illegible] اینجا نگاه
عین دیگر باید اندر [illegible]   سر دیگر باید اندر [illegible]
تو [illegible] گرد دل   زان سبب [illegible]
سر پیش کش [illegible] دیده [illegible]   زان که [illegible] عیان [illegible]
در نگر [illegible] این [illegible]   دیده معنی [illegible]
تو بدین دیده که [illegible]   گر [illegible] سال [illegible]
دیده ام آن را [illegible] دیده ام   بر تماشای [illegible] گزیده ام
دیده کوران ندارد تاب نور   این [illegible] آمد موسی سوی طور
دیده [illegible] دیده یار   در خودش [illegible]
یار با [illegible] و تو او را [illegible]   در لسان [illegible]
یار [illegible]   [illegible] پیش اهل [illegible]
یار [illegible] چون [illegible]   در چنین [illegible]
پاک شو از کثرت [illegible]   [illegible]
پاک شو از کثرت دنیای دون   تا نیفتی [illegible]
پاک شو از [illegible]   تا نظر [illegible]
پاک [illegible]   [illegible]
هر که ایمان یافت [illegible]   راه خود [illegible] سوی [illegible]
راه و را [illegible] تا منزل [illegible]   ترک کل کن دوست [illegible]

ترک کن حرص جهان بی وفا   تا ببیند [illegible] در بلا
ترک کن هم [illegible] با خلق [illegible]   تا نماند [illegible] زیر دود
ترک باید کرد [illegible] این جهان   [illegible]
ترک این دنیا که [illegible]   [illegible] ترک اینجا [illegible]
سوی [illegible]   اندران [illegible] دل شاد شو
[illegible]   تا نگیری اندر اینجا رنگ او
رنگ دنیا [illegible] روی است   [illegible]
[illegible]   [illegible]
چون درخت [illegible]   [illegible] اهل دل [illegible] آیینه
گر توانی [illegible] دل [illegible]   [illegible]
دل [illegible]   [illegible] کتاب [illegible]
[illegible]   [illegible]
از لسان الغیب [illegible]   تا درین [illegible]
گر تو [illegible]   [illegible]
[illegible] دل را [illegible]   تا توانی [illegible]
من [illegible]   [illegible]
خویش [illegible]   تا [illegible]
[illegible] از تقلید [illegible]   ترک کن این [illegible]
پیش [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
تو [illegible] تقلید [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] از تقلید [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
پاک کن [illegible]   تا شوی آزاد [illegible]
[illegible] زبان [illegible]   [illegible]
پاک بازی [illegible]   هر که [illegible]
پاک کن [illegible]   [illegible]
[illegible] این جهان [illegible]   [illegible] اهل [illegible]
[illegible] عالم [illegible]   [illegible]
[illegible] علم از لسان الغیب [illegible]   [illegible]
[illegible] این جهان [illegible]   [illegible]
[illegible] اصل [illegible]   گر وصال دوست [illegible]
تا توانی اندرین [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] گم گرد [illegible] جهان   [illegible]
[illegible]   [illegible]
از جهان [illegible]   [illegible]
[illegible]   تا نباشی [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] درویشان [illegible]   [illegible]
[illegible]   چون [illegible] اندر اینجا [illegible]
شیخ [illegible]   [illegible]
اهل [illegible]   [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible]   [illegible]
گم گرد از تقلید [illegible]   تا [illegible]
اهل تقلید [illegible] جهان   [illegible]
خدمت [illegible]   چون [illegible]
چون [illegible] خواجه [illegible]   [illegible]
خواجه [illegible]   سر [illegible]
[illegible] جهان [illegible]   از لسانم بشنو این اسرار [illegible]

در جهان مشکبار او دیده‌ام　این سخن از جیب جان بشنیده‌ام
در لسان الغیب گویای او است　در حقیقت جمله بینای او است

چشم دل دست او بیند و سر　فر او ماند مرا این بصر
پادشاه ملک معنی ام [illegible]　در لسانم بنگر این را بخوان

در لسانم مکبری پایان بود　در بیانم جان جانان جان بود
هر که با ما هم زبان گردد بحق　کی زند دیگر درین زندان طلق

بار را اینجا چو من باید ساخت　مستی جاوید بخشش باید ساخت
چون به پیچی دیده عطار را　بگذری از [illegible] یار را

یار اگر اینجا به پسند خود کسی　پیشگی [illegible] سوز و چون قفسی
یار خود یابی تو آن دیدار شاه　پاک شو ز آلودگی [illegible]

باد مردان رو که مردان زنده‌اند　زانکه پیش از مرگ ایشان مرده‌اند
اهل از کنده مجرد و جهان　سوی جنت باشد ایشان را مکان

جای ایشان منزل جانان بود　همنشان رحمت رحمان بود
تو چرا غافل از اهل [illegible]　وانکه درین دنیا شدند مستی [illegible]

تو چرا غافل شوی از اهل دل　میکشی خود را درین [illegible]
غافل از ایمان [illegible]　جسم [illegible] چند کوه

پاک شو ز آلودگی این جهان　ورنه در توته که اندرست [illegible]
پاک شو ورنه تو قارون [illegible]　یا چو ما [illegible] اندر کوی

از کلام حق ببینم چند جا　اینچنین معنی که میگویم ترا
شرم دارد ترک این دنیا [illegible]　وقت مردن نیست دنیا [illegible]

هر که ترک این جهان کرد او برست　پیشکی در [illegible] جنت [illegible]
رو بکن ترک جهان از او شو　[illegible]

بشنو این پند [illegible]　گر بگو اینجا ز چون [illegible]
دل منه بر سیم و دینار [illegible]　ورنه می [illegible]

هست دنیا رهزن اهل کمال　باشد او را پیش او اینجا کمال
نیست [illegible] باید او را اهل [illegible]　جهد کن او را دست او [illegible]

حب دنیا تنگ بر دل می‌نهد　وافها بر جان غافل می‌نهد
حب دنیا قامت باشد [illegible]　زهر دارد او درون [illegible]

حب دنیا ترک کن چون مرتضی　گر تو تب خواهی [illegible]
هر که باشد پیر او شاه نجف　او بود مقصود [illegible]

مرتضی باشد لسان الغیب ما　او دو پیشوای [illegible]
مرحبا سلطان خود را گفته‌ام　آستان [illegible]

روز و شب [illegible] او را　شربت کوثر چو [illegible]
او بود در نطق گویا [illegible]　او بود در چشم بینای [illegible]

در پهلوی دار سر خویش　از دل و از [illegible]
او گشت را تو [illegible]　از آن [illegible] دیگران [illegible]

دست خود را [illegible]　تا شوی تو ایمن از این [illegible]
راه زن بسیار داری در جهان　[illegible] باشی [illegible]

بی رو مردان حق می باش تو　[illegible] اسرار خدای باش تو
یا درخت دین حق پیوند کن　دیو نفس [illegible]

بی رو آشنا عشق [illegible]　تا شوی آزاد از دوزخ [illegible]
اینجهان راهی بود [illegible]　اندران [illegible] عطار کو

هیچ راهی بهتر از این ره نیست　هر که رفت این راه او [illegible]
گفت عطار [illegible]　راه [illegible] خواهی این [illegible]

در پستی آل احمد جست　از قضا بر وی [illegible]
رو براه [illegible] کن　[illegible] زنده [illegible]

تا لسان الغیب باشد گفت　تا تو تت مرگ باشد [illegible]
چشم بگشا گوش کن [illegible]　تا شوی آزاد ازین زندان [illegible]

جاه در رهست مستی [illegible]　وای بر تو چون نداری [illegible]
دست کن [illegible] آل او　[illegible] آل او

حال او بیت بهشتی دل بود　رو برت در آخرین منزل بود
دین و دنیا کن نثار روی شاه　تا بیابی راه اندر کوی شاه

او بدنیا آمده داده طلاق　تو گرفتی دنیا چو [illegible]
داده اندر دنیا طلاق ای [illegible]　بستر خود ساخته اینجا [illegible]

ترک دنیا کن چو ایشان [illegible]　در شما زنده تا ابد اندر [illegible]
ترک دنیا کن [illegible]　این نصیحت با جان از [illegible]

هر که در این راه ماند و پاک است　راه بر او را ابد [illegible]
ای پسر بشنو نصیحت [illegible]　گر همی خواهی خلاصی [illegible]

از کلام و از حدیث مصطفی　با تو میگویم [illegible]
نیست راهی بهتر از راه [illegible]　لیک باید رفت آن [illegible]

تا شوی واقف [illegible]　اهل معنی [illegible]
راه ایشان سوی حق [illegible]　اندران ره [illegible]

رشته‌ام پیوسته [illegible]　سالکان را [illegible]
رشته ما [illegible]　کس در [illegible]

رشته ام پیوسته [illegible]　او پیشوا [illegible]
سلسله [illegible]　هیچ این رشته [illegible]

شاه [illegible]　چون [illegible]
در [illegible]　نیست سوی [illegible]

پر [illegible]　در گذشت [illegible]
ترک این [illegible]　چون [illegible]

تشنه لب [illegible]　آب حیوانی [illegible]
نفس [illegible]　نیست این [illegible]

ترک این کن و نصیحت گوش کن　حلقه اسرار او [illegible]
اینچنین منزل روان [illegible]　سوی آن منزل [illegible]

کاهل [illegible] سوی آن [illegible]　[illegible] باجانان [illegible]
اهل دین [illegible]　دیدن آن قوم [illegible]

اهل دنیا [illegible]　دیدن آن قوم [illegible]
تو مکن [illegible] این قوم شوم　گر [illegible]

انکه [illegible]　[illegible]
[illegible]　[illegible]

اندرین وادی [illegible]　جام کوثر از کف ساقی [illegible]
نعل [illegible]　کارشان [illegible]

عاقبت سوزی [illegible]　شربت از حق [illegible]
ز آن بسوزی [illegible]　عاقل [illegible]

مرتضی [illegible]　اسم [illegible]
ای [illegible]　چون [illegible]

چون بسوزی [illegible]　از عذاب [illegible]
چون بسوزی [illegible]　کی بود [illegible]

در که این [illegible]　سوزش [illegible]
[illegible]　[illegible]

رو حق [illegible] علی و مرتضی　گفت [illegible] حدیث مصطفی
لعنت حق باد [illegible]　چو [illegible]

واندر درگاه حق باشد [illegible]　انکه [illegible]
شاه مردان [illegible]　[illegible]

[illegible]　لیک باید [illegible]
[illegible]　گر تو [illegible]

در کتاب [illegible]　انجمان [illegible]
[illegible]　ذکر [illegible]

آفرینش جمله در [illegible]　کوی گردون [illegible]
[illegible]　پیش [illegible]

پیش داری نقش را پاس ای ... — کم جستن ما بجان این جایگاه
هر که او بر ره یقین او داد تن — در همه دیده و در اینجا ...
دیده معنی گشا در روی دوست — قبله عالم گرفته سوی دوست
خویش را بشناس ای غافل ز حق — همه روحست در رگ اعضای او
هیچ دانا این نکرده در جهان — خویش را بردار گردی ...
هم نبوده هیچ کس هیچ روا — از خدا شرم دار ای بی حیا
تو چه دانی قدر شاه اولیا — هیچ او گفت خدا در ابتدا
مصطفی گفته حدیث با خرد — در بدان کرده نهان ...
در جهان او بی ثنا بد مرد کار — از حقیقت کرده اینجا آشکار
رو نظر کن در یقین جانا که — ترک کن نفس ...
رو بایمان باش در ایمان ... — چو نگه ایمانست آخر دیگر
بغض و ظلم و فسق کردی ... — کرده شیطان در این شاگرد
تو دو نان پرستی روز و شب — هر دو نان بوده ...
بت پرستی تا بجائی ... — هر این همه هستی ز طلب
همچنین کس ... — باش پیدا این گشته اینجا ...
از گشا بر اهل معنی یکدمی — زانکه ... ایشان ...
تو ز عطاری و در حکمت تمام — گشت بیچاری و حجت ...
کو ز معنی راه بین اینجا بگاه — چون ندیده اند اینجا شاه را
راه او پیدا است هر کو ... — بی راه دوست ...
رو نظر کن جمال یار چنین — کفر ایمان با جان ...
او است آن بادی که بر ... — او است آن خاکی که پیدا ...
او ز بی تشنگی است ... — شربتی از لعل خاصت ...
در یکی امروز پیدا او چنین — تا شوی واقف ...
جمله فانی اند او باقی همه — تشنگان ... گشته او ساقی ...
هر که پنهان گشت ... — دیگر نا پیدا ...

تا ترا از خوشه طوبی خوری — راه و پا بی سوی او ای مولوی
هر که گرده اینچنین ... جان — لعنت بر نویش کرده ...
تو چه غافل ز سلطان ... — او فتاده در پی آب و گل
تو بدست خویش خوش گشته — ره بگو ای سوی دوزخ برده
تو بزید عطرهای پلید — نیکی نقد حسین اینجا شهید
از سود دنیا دو دنیت ... — ... دوزخ بوی از دوی تو
این شما ایزد ... گرداست — گوش دانا این ...
پیش دیده حقیقت ... — گوش دانا در بیان ...
گر تو داری دیده از دیدار او — بشنوی از این لسان ...
مست ایمان ... — چون بر فتنی ...
نیست ایمان اگر ... — بغض مردان خدا ...
کرده مال کسان ... حلال — شرم بادا ... شاه ذو الجلال
همچو خنزیران ... — ... خویش ...
غافل از یاد حق ... — همچنین کن ...
ترک کن گفتار این قوم ... — ... با اهل دل اینجا ...
در میان گلستان سیری کن — سجده بی قطب کار ... کن
خوش در اعطار ... — جنگ کن ...
شاه را ای در اینجا سوی ... — رفتن اینجا حقیقت ...
وحشی وادی و بادی در نظر — ای بنیاد خویش ...
او نگنجد ... — باد و خاک و آتش ...
آب حیوان ... — چون ...
او است سلطان حکیم ... — او است در عین حقیقت ...
غیر او چیزی نمی بینم جهان — اینجا یقین مطلق است ...
زنده از جام ... — در چنین معنی ...
چشم بگشا ... — خویشتن ...

مرد دانست کو بچند یار ... — وز لسان جوید ...
ره ندارد مرد جاهل سوی ... — چند گویم ای بشر ...
کور کی بیند شعاع روی او — روی او پیدا است اندر کوی او
دست از دنیا بدار ای کور دل — در ... ایمان ...
روز و شب در بند مال ... — غافل از نور خدا ...
پرورش داری ... — میل کردی خویش را ...
اهل دل را کرده ویران ... — شو ...
ای پلید اینجا بیا ... — بر تو دارد ...
چون دو ان این جهان ... — بر در اهل جهان گردی تمام
... دنیا ... — بت پرستان ...
بت تو داری بت پرستا ... — دیدن بت از تو دارم ...
هم بنها کرده ای ... — در درون دوست ...
دل از این جهان ... — مرغ زرین ...
مرغ روحت را ... — بر من ... است ...
زر پرستند اهل دنیا ... — این یقین گشته است ...
این حدیث روشن ... — این جهان از بهر ...
او ز چندست ... — با کسی ...
او ... — همچو مرده ...
گر تو مردی ترک او باید گرفت — از من این پند ای ...
حال ... — چند گردی ...
کلبه دنیا ... — بودن ...
از لسانم این سخن در گوش کن — گوش گیر ...
حالت ... — پای ...
الحمد ... — جان ... ای ...
ترک کن ... حدیث ... — ده مرا این ...

ره ندارد اندر انجا مرد ... — گر هزاران سال باشد ...
در میان جهل کوری مانده — زان میان اهل ...
دست از دنیا بدار و یار ... — عرش و فرش و این دل ...
چشم را دیده معنی دیده — ذره در جان و دل ...
[illegible] — پرورش داری ...
در جهان کوی سخن ... — ... رایگان داری نظر
اهل دل را کرده ... — در چنین حالت ...
از خدا غافل ز جان خویش هم — پیر ... گشته ای ...
من یقین در حال دنیا ... — زان سبب دامن ...
بت پرستان جمع ... — ... از بهر بت ...
از خدا پیش تو ... — هر چه گویی در میان ...
... این جهان ... — بعد از آن ...
مرغ روحت ... — در ... ای ...
همچو مرغ خاکی در خانه — [illegible]
... این حال ... — غیر این ...
زینهار ای ... — در ...
همچو یوسف ... — گر شوی ...
می کند ... — همچو ...
پند من ... — بشنو از پیر طریقت این پیام
سیم ... — در نگاه این صورت ...
ترک این دنیا کن ... — از جمال ...
گر تو مردی این لسان الغیب ... — تا ...
تا بسوی دوست باشد راه تو — [illegible]
همچو ایشان ترک کن ... — [illegible]
مصطفی و مرتضی ... — در ...

رهبر عطار ایشان گشته اند   سوی جانان رهبر جمعش بوده اند
رهبری کرده اند ما را سوی دوست   رهبری این دو کس اینجا نکوست
[illegible] این رهروان [illegible]   همچو من گر پای اینجا راه دان
همچو مردان [illegible] در دنیا و دین   کس فرید الدین بود همچنین
فخر ما دیده محمد مصطفی   در طریق فقر گوهر مرتضی
گفت [illegible] حدیث از دوست   دیگر [illegible] ترک این دنیا نکوست
گفته او راه جو در گوش کن   جام گیر و این جهان [illegible]
این جهان و مال او [illegible] دشمنست   [illegible] باید زانکه پر سم است
فقر ایشان رهبری خود مرا   بر حدیث صدق اینجا حق گوا
رهبر دنیا و دین اندر جهان   [illegible] جان اسرار [illegible]
این جهان و مال [illegible]   همچو طوق لعنت در گردن شده
این جهان چون [illegible] بازیگری   [illegible] بر دولت اینجا [illegible]
ترک او کن پاک شو زآلودگی   گنده از [illegible] دنیا [illegible]
هر که در بیم جهان بست دلی   مرده زین خاکدان چون جاهلی
[illegible] ره در کوی او   [illegible] دید انجا روی او
دیده پاکان [illegible] پاک را   چون مسیحی گرد سوی افلاک را
پاک زین آلودگی هر کو شود   وصل کرده [illegible] یار او شود
پاک زین آلودگی [illegible] شد   تا چو تو در مانده و محتاج شد
پاک شو زآلودگی ای مرد کار   تا شوی از آتش [illegible]
[illegible] خالص گشت [illegible]   [illegible]
خالصی باید درین ره همچو من   [illegible] زهر این محن
پاکبازان کرده اند [illegible]   [illegible] کرده پیش خود روی
چون [illegible] خاسته [illegible] گشته اند   از خور و خواب آن زمان [illegible]
این جهان [illegible] اهل دل [illegible]   [illegible] اول منزل بود
این جهان [illegible]   زانکه سوزنده است [illegible] آتشش
این جهان [illegible] آتش [illegible] کسی   دل [illegible] اینجا کسی
در جهان بسیار مردان آمدند   دامن از وی جمله افشان آمدند
بر خدا بودند از مکر و فسون   هست عاقل [illegible] دولت [illegible]
عاقلان از وی خبردار آمدند   بلکه از وی جمله بیزار آمدند
این جهان [illegible] شیطان [illegible]   کی دو جای خردمندان بود
این جهان ادبار و بلا و ماتم است   [illegible] زهر [illegible] است
[illegible] ولی اینجا نشست   همچنین دیوانه را [illegible]
تو در دل بسته ای [illegible]   همچو [illegible] تو کرده [illegible]
اندرو دیگی ز سودا پخته   خویشتن را زار و رسوا کرده
اندرو بنشسته چون احمقان   [illegible] چنین آن [illegible]
[illegible] آتش [illegible] سر گرد [illegible]   [illegible] شکسته [illegible] اینجا [illegible]
این جهان رسوای [illegible]   همچو تیری در کمان [illegible]
گر تو از آن جام یک دم در کشی   خویش را [illegible]
بر سر جاه و بلا بنشسته اند   شیشه جان و تن بشکسته اند
همچو [illegible] چیزی [illegible]   از چنین اوقات [illegible]
اندرو گردی [illegible]   [illegible] اینجا بود [illegible]
اندرو [illegible] خیال خام تو   بر کنی [illegible] یک دو [illegible]
بر سر کاسه [illegible] چون سگان   مردوار اندر [illegible]
[illegible] این کار گنی   [illegible] خوردن [illegible]
چون سگ [illegible]   زانکه این دو را [illegible] خورده
تو ز [illegible] حرص خود مستی کنی   [illegible] مردی کنی
[illegible] دنیا [illegible]   نیست چیزی بر من اینجا [illegible]
هر چه از دنیاست [illegible]   گفت من اهل [illegible]
بر سر خلقان [illegible]   پیش من دانا بود [illegible]
در جهان [illegible]   در شریعت صاحب [illegible]

جلکی

[illegible] عبرت   اندرین وادی [illegible] است
[illegible] اینجا [illegible]   [illegible] ایمان [illegible]
پادشاهی [illegible] دنیا مخور غم   پرورش زین مائده اینجا مخور
[illegible] شیطان [illegible]   [illegible] چنین کس [illegible]
تا بیابان از جهان بیرون روی   گر تو این پند و نصیحت بشنوی
خوردن و خفتن بکار عاقلانست   اندرین بودن نشان جاهلانست
اندر ایمان [illegible] باشد [illegible]   دست باید از چنین [illegible]
اندرین کاسه است [illegible]   [illegible]
جیفه باشد چون [illegible]   [illegible] کاسه [illegible]
[illegible] دوری [illegible]   [illegible]
جیفه او [illegible] باشد [illegible]   غافل از رضوان [illegible]
غافل [illegible]   [illegible] مشوی [illegible]
سال [illegible] پایان [illegible]   باشد او تا بود [illegible]
ای [illegible] جاه [illegible]   [illegible] اندرین دنیا [illegible]
حاصل دنیا [illegible] حسرت [illegible]   [illegible] حسرت [illegible]
این چنین دنیا فکنده دام مرگ   از چنین دانی [illegible] برگ
این جهان [illegible]   مرغ زیرک [illegible]
بهر تو دنیا فکنده دام مرگ   [illegible] اینجا [illegible]
حاصل دنیا [illegible] نیست   بر دلم [illegible] نیست
این جهان [illegible] شاهان بود   [illegible] شود
این جهان چون تو بسی [illegible]   دست [illegible] اینجا [illegible]
[illegible] دو جهان   [illegible] مکان
کیقباد [illegible]   [illegible] خانه این [illegible]
[illegible] شاهان جهان   از لسان الغیب این معنی [illegible]
نیست دنیا پایدار [illegible]   بگسل از [illegible]
[illegible] ترک او کن [illegible]   تا شوی این [illegible]
اندر اینجا [illegible] مرگ [illegible]   [illegible]
مرگ در [illegible]   همچو صیدست [illegible]
صید کرده همچو او [illegible]   واقف صیاد [illegible]
هیچکس از این جهان [illegible]   دل مکن از این جهان [illegible]
دل مکن جان [illegible]   با چنین دل [illegible] اینجا [illegible]
هر که دل [illegible]   سوی جنت [illegible]
هر که دل [illegible]   از عذاب دوزخ [illegible]
دل در [illegible] عاقل [illegible]   [illegible] اینجا [illegible]
دل در [illegible]   اندرو بودن [illegible]
[illegible] این منزل [illegible]   [illegible] این
[illegible] این جهان [illegible]   [illegible] کرده [illegible]
هیچکس [illegible] دنیا [illegible]   [illegible] حکیم [illegible] قدیم
او بود پاینده [illegible]   گفته ام این [illegible]
ترک کن [illegible] شیطانی [illegible]   تا شوی مقبول پیش کردگار
می توانی [illegible]   گر برون آیی [illegible]
آفتابی [illegible] اینجا [illegible]   [illegible] تمامی [illegible]
آفتابی [illegible]   در لسان الغیب گویا [illegible]
پرده [illegible]   تا ز پرده [illegible]
پرده در [illegible]   همچو [illegible]
اندرین کوری [illegible]   [illegible] گشته [illegible]
اندرین [illegible] گشتگی [illegible]   جان [illegible] خویش [illegible]
این چنین [illegible] عاقلانست   [illegible] از دیده [illegible] جاهلانست
[illegible]   وقت رفتن [illegible]
دل نشوی [illegible]   [illegible] آفتاب [illegible]

پاک شو تا راه یابی سوی پاک / ورنه در آلودگی گشتی هلاک
گر شد آلوده بالا میروی / ورنه چون ناپاک زین بیرون روی
پاکبازان اندرین منزل شدند / با ملایک هم‌نشین دل شدند
پاک باید رفت در وادی پاک / هر کرا باشد سر سودای پاک
خویش را بشناس تا حق را [illegible] / واقف اسرار این قرآن شوی
در جسم خویش را [illegible] / رایگان خود را در اینجا باختی
هیچ گردی خویش را [illegible] / چون از آن منزل نه آگه [illegible]
هم کن بر خویش مرد کار شو / وز دو عالم دست بر خود [illegible]
می‌توانی خویش را هموار کرد / ترک افعال بدی بیهوده کرد
می‌توانی یار را دیدن یقین / گر دمی باشی جدا از نام [illegible]
هم می‌باید ترا بر خویشتن / آتشی بگشاده در [illegible]
مرده در جهانی ای پسر / زنشان ماند از تو نه اثر
مرده چون جاهلان دنیا [illegible] / پرده این جهان [illegible]
جهد کن تو ترک این دنیا بکن / خویشتن را پاک چون [illegible] کن
زینت دنیا بزن رنگ [illegible] / هم مرده انگشش اندر کوی
زینت دنیا زرهای [illegible] / زینت زینت وانگه [illegible]
زینت دنیا نیز رنگ [illegible] / دور تو این زینت چند [illegible]
زینت دنیا خیزد [illegible] / گر تو مردی ده بیاد این گیاه
این گیاه باد در [illegible] / ورنه میگردی از [illegible]
ده بیاد اینجا [illegible] / تا نه بینی [illegible] قهر را
ده بیاد اینجا تمامی هست [illegible] / دور کن از پیش خود این [illegible]
ده بیاد از که بیاد [illegible] / تا نه اندر گور [illegible]
او کند چه تو را اینجا [illegible] / او دید املاک اینجا [illegible]
ترک او کرد وقت [illegible] / هم چو [illegible] بهشت آباد کن
بی سر و دیده [illegible] / پیش از عطار [illegible]
پختی داری درین دید [illegible] / کاف دین بینی [illegible]
پختی داری [illegible] / کافرو بینی [illegible]
یکدمی با خویش آی [illegible] / بی نکو [illegible] خویش [illegible]
خویش پنهان [illegible] / پیش پنهای جهان [illegible]
در شریعت نیز [illegible] / در حقیقت هم چو [illegible]
در طریقت [illegible] / در چنین [illegible] اینجا [illegible]
از چنین [illegible] / ز آنکه [illegible] باشد [illegible]
رهبر همراه داری ای پسر / سوی همراهی چنین [illegible] نظر
در لسان الغیب همراه توام / بر یقین [illegible] آگاه و توام
باعذر باش [illegible] / زانکه دادم بی [illegible]
همره تو بوده [illegible] / تو جدا [illegible]
مظهرم سوزی و سوزی [illegible] / در میان [illegible]
هیچ [illegible] که [illegible] / معنی [illegible]
ای تو تقلید کسان [illegible] / هم چو [illegible]
در شیاطین [illegible] / وز برونت [illegible]
با چنین دانش تو قصد [illegible] / خویش را همچون [illegible]
تو بلعنت تا ابد [illegible] / ز آنکه ازدین [illegible]
من کتاب مظهر از حق کرده‌ام / در لسان مصطفی [illegible]
از کلام و از حدیث [illegible] / روشنی [illegible]
مظهر ما را [illegible] بخوان / تا ترا اعلام کرد [illegible]
مظهر ما را قیامت [illegible] / لعنت او بر توانی [illegible]
معنی او را جدا [illegible] / خود بشیطانی [illegible]
مظهر او معنی اسم خداست / یادگار انبیا و اولیاست
معنی او چشمه کوثر بود / ساقی او خواجه قنبر بود
اندرو گفتار لو کشف الغطا / وصف او صافات علی المرتضی

تو بغض او بسوزی مظهرم / در درون سوزش [illegible]
ده دو خواهم از تو اینجا پیش حق / [illegible]
ای ستم‌بندی حذر کن از [illegible] / ورنه می‌یابی در اینجا [illegible]
ز آنکه باشد گر جهان [illegible] / [illegible]
زیر پا کرده [illegible] حال تو / جهل [illegible]
مرده عالم بر تو چون [illegible] / [illegible] بهشت [illegible] ایمان شود
[illegible] ترا کرده [illegible] / رهبر شیطان ترا [illegible]
در طریق ما [illegible] / در شریعت نیست [illegible]
بغض حیدر سود [illegible] / آن زبان [illegible]
وانکه بغض مرتضی [illegible] / در جهان [illegible]
بغض حیدر دشمنی مصطفاست / بلکه از [illegible] انبیاست
بغض حیدر از تو ایمان [illegible] / سوی [illegible]
ترک کن این [illegible] / تا تو راضی شو [illegible]
[illegible] / مصطفی [illegible]
[illegible] / پاره کرده مظهر [illegible]
پاره کرده [illegible] / [illegible]
[illegible] / راه ایشان گشته [illegible]
[illegible] / [illegible]
این زمان [illegible] / ز آنکه حیرت [illegible]
اندرین ره [illegible] / دیده [illegible]
هم چو من [illegible] / پای خود [illegible]
راه حق [illegible] / تا درین [illegible]
تا [illegible] / [illegible]
[illegible] / آن نشان [illegible]
[illegible] / وز سر [illegible]
[illegible] / در لسان [illegible]
از لسان [illegible] / [illegible]
این لسان [illegible] / پرده [illegible]
[illegible] / ز آنکه [illegible] زبان گفتار [illegible]
[illegible] / در لسان الغیب [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
آنچه با من کرده‌اند [illegible] / کرده‌اند با آل حیدر [illegible]
این زمان [illegible] / [illegible]
ای [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
من مظهر گفته‌ام [illegible] / [illegible]
من مظهر [illegible] / در لسان [illegible]
[illegible] / [illegible]
در طریق [illegible] / در شریعت [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
شاه [illegible] / [illegible]

جهل را بگذار اگر خواهی بهشت
از نفیس سر جان گویم سخن
رهبر مردان سخن باشد نکو
شوق خواهی بخوان اسرار من
دیده‌ام اندر خلوت جان در سرم
عاقل آنچه وصل کی یابد مدام
اسب عشقش را درین ره گشت
اسب غفلت اندرین ره تاختند
او بسوی خویشش [illegible]
با این دنیا خطر دارد بسی
رو تجارت کن بیا در دو جهان
در تجارت باید خلوت [illegible]
تو به مال اسیر گرد [illegible]
اسب مرده هر چه شد [illegible]
بر سر یار او بماند [illegible]
به بگیر از جهان در هستی
از جهان بگذر که او [illegible]
خود آنجا از مال [illegible] دنیا
بر طمع باشی ای [illegible]
چون نگیرد در آنجا چشم [illegible]
ترک کن همراه شیطان ای
حب دنیا کار شیطانی بود
با وی او این جهان [illegible]
در قطار اندر است [illegible]
در قطار او [illegible] این را مگر

این بود مقصود اندر پیش ما
گر حقیقت هست این ره مرگ
گر تو مرد خوان ز تو آن این [illegible]
دیده خواهی بربین دیدار [illegible]
چو مرد آه و روان آمد برم
گر ره بیننده که بنده [illegible]
پر شان این ره دو گشت
چو فنا او باشیش [illegible]
تا همی در گشته و جهان [illegible]
در خطر سودای نی ماند بسی
کن برون این سودا از [illegible]
آب حیات اندرین جا [illegible]
چو جانش در جهان [illegible]
در خود اندر جهان ای [illegible]
این بود حال این کس ای [illegible]
عاقبت نقش نشانه [illegible]
چو دشمن باز اندر [illegible]
یاد داشت باز او در سوی [illegible]
تا نشانه او زین حال [illegible]
بر زبان با جان [illegible]
در همی رود تا او بای [illegible]
ترک آدمی داد [illegible]
رفته اندر بی خدا آنجا [illegible]
برکند این [illegible]
[illegible] این دو [illegible]

آب تو تکه دل [illegible]
حب دنیا ترک ره [illegible]
حب دنیا غالب شد [illegible]
هر که باشد پیر [illegible]
گر کسش تا [illegible] وصل [illegible]
[illegible]
است [illegible] عاقل [illegible]
اندرین ره مرکب [illegible]
[illegible] سوی خویشش [illegible]
از تجارت بی این دنیا [illegible]
رو تجارت کن [illegible]
در تجارت یا تو سودای [illegible]
اسب [illegible] کرده [illegible]
کی بود آنجا که باشش [illegible]
[illegible] جهان
خویشتن با دشمنان [illegible]
این جهان با کس [illegible]
هست شیطان با جان [illegible]
مرد او جانست [illegible]
[illegible] باشی [illegible]
حب دنیا [illegible] ترک [illegible]
حب دنیا [illegible] مردم
با [illegible] جهان [illegible]
در قطار [illegible] جان
یادگار خویش [illegible]

یاد [illegible] گوش دار [illegible]
در [illegible] بر جان عاقل می‌نهد
[illegible] و [illegible]
او بود مقصود در این صدف
مرد مردان حق کی باشد [illegible]
دست [illegible] آن [illegible]
[illegible] هست او [illegible]
یار مانده او [illegible]
بگذر از سودای سودای جهان
خویشتن را اندرو سودا [illegible]
تا بپایی سود آنجا بی‌سبب
زان سبب [illegible] بود [illegible]
بر سر آن [illegible]
[illegible] یا باشش [illegible]
[illegible] سودای [illegible]
[illegible]
گشت او [illegible] هستی
[illegible] سوی [illegible]
[illegible] آنجا [illegible]
بر سر [illegible]
[illegible] مرگ [illegible]
[illegible] او [illegible]
او [illegible] گشته [illegible]
خویشتن را از قطار [illegible]
گر [illegible] پیاره [illegible]

باید جنگی تا درین منزل [illegible]
[illegible] دنیا [illegible]
در کرم حق را [illegible]
در کرم کوشش [illegible] خلق
یا نظر کن [illegible] کوشش [illegible]
ای [illegible] تو مردم [illegible]
[illegible] اسرار [illegible]
تا [illegible] [illegible]
رو [illegible]
[illegible]
[illegible] اولیا [illegible]
[illegible] بر [illegible]
[illegible] کن [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
بر تخت [illegible]
آن جهان [illegible]
هر کسی [illegible] عاشق
اندرین وادی [illegible]
پای در [illegible]
هر که در [illegible]
[illegible] دولت [illegible]
[illegible] شو آنجا [illegible]
در [illegible] دارم [illegible]

چون [illegible] بسوی دل بسی
[illegible] کن [illegible]

[illegible]
آنچه [illegible] کرده [illegible]
[illegible] در جهان [illegible]
یا [illegible] نشین
رو بسوی دوست [illegible]
کوشش کن [illegible]
[illegible]
[illegible] گر [illegible]
تا [illegible] گفت [illegible]
[illegible]
تا شوی در پیش آن سلطان [illegible]
[illegible] این گفت [illegible]
[illegible] دیگر [illegible]
[illegible]
عاشقان [illegible]
سر [illegible]
چو [illegible]
[illegible] دنیا [illegible]
[illegible] این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تقلید [illegible]

با دنیا [illegible] دوست [illegible]
کن تو دنیا [illegible]

[illegible] باید [illegible]
یا [illegible] در جهان
یا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یا [illegible]
[illegible]
من [illegible]
در کتاب [illegible]
گفت من [illegible]
من [illegible]
[illegible] شاهی [illegible]
هر کسی [illegible]
اندرین وادی [illegible]
[illegible] آب [illegible]
[illegible]
هر که سلطان [illegible]
[illegible] دولت [illegible]
[illegible]
[illegible] تقلید [illegible]

تا [illegible] دوست [illegible]
گفته‌اند این راز [illegible]
[illegible]
تا [illegible] پیش [illegible]
تا [illegible] دوست [illegible]
[illegible]
[illegible]
گفته این گفت [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] وصل جانان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
او [illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
عاقبت [illegible]
تا [illegible] دوست [illegible]
تا [illegible] جان [illegible]
[illegible] اندرین [illegible]
گر [illegible] شود [illegible]
من [illegible]
[illegible]

اهل تقلید ند ما بد [illegible] — این قلم [illegible] بحث [illegible]
ترک [illegible] مصطفی کرده [illegible] — [illegible] از وقت دو نان [illegible]

بهر این دو نان بد و نان [illegible] — عاقل دنیا بداند [illegible]
جنگ بهر تو سازان [illegible] — گفت [illegible] کردم [illegible]

غم این دنیا چو [illegible] — هیچ از [illegible] می اندیشد او
جلسه کردند این [illegible] — از برای [illegible] گشته [illegible]

[illegible] چون جان [illegible] — [illegible] وادی جهل افتاده
خلق [illegible] — [illegible] اهل حق [illegible]

جهل [illegible] این [illegible] — تخم [illegible] معرفت [illegible]
ذم [illegible] — [illegible] جان [illegible]

صورت دنیا [illegible] — دل بکن از [illegible]
دل [illegible] آن [illegible] — جان [illegible] دیدن [illegible]

یار [illegible] — تا ببینی اولین [illegible]
[illegible] کشف [illegible] — [illegible]

من [illegible] دارم [illegible] — [illegible] دارم [illegible]
منکر [illegible] گشته ام [illegible] — کرده است [illegible]

منکر [illegible] گشته است [illegible] — کرده است [illegible] اهل [illegible]
منکر [illegible] گشته است [illegible] — گفت [illegible]

منکر [illegible] — [illegible] مذهب [illegible]
منکر [illegible] — [illegible] رحمت [illegible]

گر [illegible] — [illegible] اینجا [illegible]
[illegible] مصطفی — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] باید [illegible] — [illegible] خوان [illegible]
این [illegible] — غافل از ذوق [illegible]

ای [illegible] این [illegible] — [illegible] خویش [illegible]
[illegible] — خویش را [illegible]

تا [illegible] — آید او [illegible] اصل [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — در شریعت کرده [illegible]
در حقیقت [illegible] — [illegible]

آیت [illegible] گفت مصطفی — [illegible] اینجا [illegible]
اصل صدق [illegible] — [illegible]

[illegible] این جهان [illegible] — [illegible] اینجا [illegible]
در جهان [illegible] — [illegible]

چون [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] در این جهان [illegible]

[illegible] — [illegible] در شریعت [illegible]
[illegible] — [illegible]

من [illegible] — [illegible] سنگ [illegible]
این [illegible] — [illegible]

ای [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] کم [illegible]
حق تعالی [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] این چنین [illegible]
[illegible] — [illegible] جان [illegible]

من [illegible] دوست [illegible] — [illegible]
[illegible] — جان [illegible]

درشریعت

در شریعت محکم است [illegible] — در حقیقت [illegible]
تو [illegible] — [illegible] مطرب [illegible]

وین [illegible] — گر [illegible]
[illegible] حال [illegible] خویش [illegible] — در جهان [illegible]

[illegible] بود [illegible] — این بود [illegible]
[illegible] — زان [illegible] دیده [illegible]

[illegible] خون [illegible] از دل [illegible] — جانم از این [illegible]
در تن من [illegible] — [illegible] جان [illegible]

ظاهر و باطن [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] حال [illegible]

دیده ام [illegible] — [illegible] جهان [illegible]
در جهان [illegible] دریای [illegible] — تا [illegible] آن [illegible]

[illegible] آدم [illegible] — [illegible] جان [illegible]
[illegible] دیده [illegible] — تا [illegible] دو [illegible]

یار [illegible] — [illegible] آن [illegible]
[illegible] — تا حیات از دوست [illegible]

[illegible] — [illegible] اینجا جان تو
[illegible] — از اول دیده [illegible]

[illegible] در زیر خاک — [illegible] داری [illegible]
[illegible] — در حقیقت فیض [illegible]

[illegible] اینجا [illegible] — پیش [illegible]
در جای من [illegible] — [illegible]

[illegible] خلق [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

عاقبت [illegible] — حق [illegible] داد [illegible]
[illegible] شربت [illegible] — [illegible]

گفت این شربت [illegible] — [illegible] این [illegible]
[illegible] از شربت [illegible] — تا [illegible]

[illegible] حال اینجا [illegible] — در جهان [illegible]
تو [illegible] — [illegible]

[illegible] — دم [illegible]
[illegible] — [illegible] تو [illegible]

هر که او نیک است [illegible] — [illegible]
[illegible] — پیش [illegible]

در [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] دنیا [illegible]

[illegible] اینجا [illegible] — در حقیقت [illegible]
دل [illegible] جان [illegible] — [illegible] جان [illegible]

[illegible] دل [illegible] — [illegible] اینجا [illegible]
حکم [illegible] — تو [illegible] ای جوان

تو [illegible] جان [illegible] — پاک کردان خویش [illegible]
[illegible] — [illegible]

گر تو [illegible] دل [illegible] — باشد [illegible] جان
[illegible] — جان [illegible]

ترک کن [illegible] دل [illegible] — تا [illegible]
[illegible] — تا [illegible]

[illegible] از دل اینجا [illegible] — کرده ام [illegible]
گنج [illegible] — ترک این [illegible]

[illegible] خلق اینجا [illegible] — [illegible] اینجا [illegible]
جان و دل [illegible] — هستی [illegible]

فرشته خو و با تن سوز و ساز . در چنین بشسته دل خود را گداز
پاک گردان جسم خود از حرص و غش . چند گیری پای زین میدان کشش
راه گم کرده است سرگردان شده . همچو دزد آن اندرین زندان شده
ای تو تقلید شیطانی اسیر . بازه و دیده و هرزه [illegible]
راه علمی کن [illegible] اینجا [illegible] . زانکه گمراه است از نسیان
من بلطف و دست را اینجا [illegible] . سوی آن سلطان بنمای [illegible]
جمله [illegible] و تو هستی [illegible] . کی کجا این جمله دنیا شمار
جهل و نادانی ز پیش انداز دل . تا نباشی پیش دنیا پا بگل
علم و دانائی خوش است ای [illegible] . چون درین کاری تو این کار [illegible]
بهتر از دانش نبی ای بی‌خبر . پیش اهل دانش این باشد عزیز
خاکپای اهل دانش [illegible] . پیشتان آینه دیده [illegible]
در دو دنیا رحمت [illegible] . وز بروی [illegible] این مجنون
با حدیث [illegible] از آن [illegible] . بر سر کوی فنا افتاده اند
ز شب خواب و ز روز [illegible] . نه خراب دیده نه فرشت جهاد
گر کنی تو [illegible] جهل و سلی . بیفکن [illegible] مرد الملک [illegible]
گرد حق اندر کلام خویش باد . ظالما از [illegible] پیش [illegible]
سوی جنت راه او در هر گناه . [illegible] گرده جهد [illegible]
بگذر از جور [illegible] . ور نه [illegible] سوزی [illegible]
تو چو گردم قصد مردم [illegible] . زیر [illegible] این [illegible] جان [illegible]
قصد خود کردن [illegible] . همچنین صورت [illegible]
جاهلان [illegible] دین [illegible] . سر بزیر پای تن بنهاده اند
تو [illegible] آن [illegible] جهل را . بی‌گذر [illegible] ایجا [illegible]
برمن اندر این جهان [illegible] . [illegible] بی [illegible] بعتن
جهل [illegible] و دوری [illegible] . با خود اندر [illegible] داری [illegible]
بگشاد [illegible] خراب آباد [illegible] . روضه رضوان جانان [illegible]

پاک گردان جسم خود [illegible] . تا نباشد دیو تو اینجا [illegible]
چون نه‌ای تو مرد این میدان . سر بنه فی الحال اینجا زیر پا
همچو شیطان مانده در تیه [illegible] . زیرکی بر خویشتن چون [illegible]
چون بتقلید این جهان در مانده . زان جهت اینجا تو حیران مانده
در بکانی دیده دام این بار را . زانکه گشتم صورت پرکار را
زود برخیز و تو راه دوست گیر . منزل جانان [illegible] دوست گیر
این بود جهل [illegible] . در چنین [illegible] آن کو دست
جهل و نادانی ز پیش انگیز دل . تا نباشی پیش دنیا پا بگل
علم و دانش نقطه دولت [illegible] . اندرین دنیا و رحمت بود
دانش اینجا راه دارد سوی دوست . روی دانا دیدن اینجا بس نکوست
گر بصورت او ندارد [illegible] . گنج دارد پر ز معنی [illegible]
اهل وحدت عقل خود را [illegible] . خانه [illegible] گشته
جان شان [illegible] . [illegible] وصل [illegible] برده رخت
پیش خلق [illegible] . گرد او [illegible] گردی [illegible]
ز [illegible] . تا نباشد [illegible] زیر [illegible]
خویش [illegible] آتش [illegible] . ترک کن این [illegible] اهل [illegible]
تو ز [illegible] این جهان [illegible] . زانکه او [illegible] از خود [illegible]
واقف از احوال دل [illegible] . زانکه سوز [illegible] حقیقت [illegible]
قصد مردم [illegible] . ای [illegible] سوی [illegible]
جاهلان مرد [illegible] . مصطفی [illegible] کرده [illegible]
نیست [illegible] . مستحق گشت [illegible]
بی [illegible] او را [illegible] . ای حکیم [illegible] دل [illegible]
فکر کن [illegible] مقصود [illegible] . جمله [illegible]
بگذر از جهل [illegible] . مرده در [illegible]
هر که او اندر خراب [illegible] . این [illegible] باد [illegible]

در گذر از این جهان مردانه وار . سوی جانان کن درین منزل قرار
خلق را از دست این گروه [illegible] . همچو شیطان کرده اینجا [illegible]
روز و شب دنبال شیطان [illegible] . وقت [illegible] این [illegible]
جان ببر از دست شیطان و [illegible] . تا شود حاصل [illegible]
هر که گوی [illegible] . مردی از [illegible] شیطان [illegible]
همچنان [illegible] گرد [illegible] . آن اهل [illegible] هم نشین
دشمنان اهل حق [illegible] . ره زنان اهل تقوی اند [illegible]
انبیا را [illegible] . همچنین [illegible]
جمله خلقان [illegible] . در طریق اولیا [illegible]
گر [illegible] انبیا [illegible] . [illegible] داشته [illegible]
بیست سالی [illegible] گرفت . راه اهل وحدت [illegible] گرفت
پاک کرد از غیر حق [illegible] . [illegible] کرد [illegible] او را
راه انبیا [illegible] راه او [illegible] . در شریعت [illegible]
راه شرع احمد است [illegible] . در حقیقت [illegible] تحقیق
[illegible] . در جمیع [illegible]
طریق [illegible] گرفته ایم . [illegible] جان [illegible]
طریق او [illegible] دیده ایم . زان جهت [illegible]
مصطفی [illegible] . بر زبان [illegible]
[illegible] . [illegible]
[illegible] مصطفی [illegible] . [illegible]
گر تو را ایمان [illegible] . پیش اهل [illegible] محرمی
از دل [illegible] . همچو شیطان گشته [illegible]
[illegible] . گفته ام این [illegible]
[illegible] . پیش [illegible] جهان [illegible]
[illegible] . در میان [illegible]

زانکه دارد مکر و افسون و دغا . در گذر زین جهان بی‌وفا
تا کمی [illegible] . ای [illegible] گشته [illegible]
گر همی خواهی که یابی جان تو . از چنین کس [illegible]
گفته [illegible] مصطفی . [illegible] چون اولیا
گشته [illegible] جهان [illegible] . اهل دنیا [illegible]
تا [illegible] . اهل دنیا [illegible]
[illegible] این حال [illegible] . [illegible] اولیا [illegible]
هر [illegible] . هر که [illegible]
گشته اند [illegible] گمراه [illegible] . [illegible] راه را
تا نیابی [illegible] . [illegible]
زان [illegible] گردم [illegible] . او [illegible] خاطرم [illegible]
باش [illegible] آگاه تو . راه او [illegible] گمراه تو
[illegible] . راه انبیا [illegible] راه [illegible]
در حقیقت [illegible] . [illegible] همچنین [illegible]
زان [illegible] حقیقت [illegible] . شرع را [illegible] طریقت [illegible]
[illegible] طریق او [illegible] . در طریق او [illegible]
تا [illegible] . [illegible] او [illegible] باش
[illegible] . مصطفی [illegible]
در طریق [illegible] . [illegible]
[illegible] الغیب [illegible] . گر تو ایمان داری [illegible]
[illegible] آن [illegible] بود . گر [illegible] ایمان [illegible] بود
[illegible] . از تو دارم [illegible] دل [illegible]
[illegible] آن [illegible] . [illegible] دارم [illegible]
[illegible] طالمان [illegible] . تا [illegible] خویش [illegible]
[illegible] . این جهان [illegible]

همچو قاروره کاین زمین گرفتار
تو کجا در جار دو بهشتی
این جهانت گشت زندان بهشت
آخرت را یاد کن ای بی خبر
تا ببینی آنچه مقصود تو است
بند عطارست شربت [illegible]
زنده کرد و مرده جهل او
دانش از عجلت کند [illegible]
مسلکی بو جهل را از پیش اند
از دو رنگی کرده اند [illegible]
مرده ز جهل مانده تا ابد
راه پیشینان باید [illegible]
[illegible] و چشم خود [illegible]
چشم بینا را اگر [illegible]
دیده افلاک [illegible]
دیده معنی ببیند [illegible]
دیده منصور را بگشا [illegible]
جان کند آنکس که دل [illegible]
این چه [illegible] کرده [illegible]
همچنین بشناخت [illegible]
ورنه گر [illegible] امر [illegible]
چون تو بی مقصود خود [illegible]
رخ نما [illegible]
گفتم [illegible] حال [illegible]
ما درین عالم [illegible] آمدیم

این بود حال دران [illegible]
[illegible] کن تو [illegible]
ترس از گشت [illegible]
زانکه [illegible] اینجا [illegible]
بشنو این پندم که [illegible]
می دو [illegible]
با تو [illegible] این خاکدان [illegible]
فرق است [illegible]
علم [illegible] خویش [illegible]
[illegible] هست ای [illegible]
کی کند [illegible]
تا ببین [illegible]
که این [illegible]
ظاهر و باطن [illegible]
زان [illegible]
هر که دارد [illegible]
تا ببینی آنچه دیده [illegible]
اینچنین کس گرده از ایمان [illegible]
وقت مردن [illegible]
خویش را ای دوست [illegible]
بگذر از آنچه [illegible]
زین صورت [illegible]
چونکه [illegible]
خویشتن را از لسان [illegible]
وز برای اهل [illegible] آمدم

این چنین [illegible] حال ها
[illegible] آن [illegible]
آخرت را یاد کن ای بی خبر
آخرت را یاد کن ای بی هنر
پند [illegible] عطار تو
مردی و دانش [illegible]
جهد کن [illegible] جهل [illegible]
جهل [illegible]
سوی آن سلطان [illegible]
وای بر آنان که [illegible]
جهد باشد از جهان [illegible]
حق [illegible]
هر که پنهان گشت [illegible]
یار را [illegible] هست
فهم کن ای [illegible]
تو بابین دیده [illegible]
[illegible]
تو ببینی این جهان [illegible]
آنچه حاصل کرده [illegible]
جنت و [illegible]
اصل معنی گفته ام [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
رخ نمودم [illegible]
با زبان اهل [illegible]
کی [illegible] دل

در دلی [illegible] ازین در رضا
گفت این اسرار شاه معنوی
تا [illegible] پیکان [illegible]
[illegible] جمال خود [illegible]
[illegible] تو
پیش دانایان [illegible]
سوی دانش [illegible]
باشد [illegible]
[illegible] شوی [illegible]
تن [illegible] جاهلان [illegible]
مرد عاقل [illegible]
زان [illegible]
خاک پای دوست [illegible]
آن [illegible] ماند
واندرین [illegible]
دیده [illegible]
وا [illegible] خویش
وز لباس [illegible]
یا [illegible]
[illegible]
سوی خود [illegible]
خویش [illegible]
بعد [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] آمد [illegible]

[illegible] ازین [illegible] را
دیده عطار [illegible]
در جهان [illegible] گشتم [illegible]
صحبت اهل [illegible]
از لسان الغیب [illegible]
منظرم [illegible]
خویش را [illegible] کرده [illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
کی کسی [illegible]
زنده گشته [illegible]
یک زمان کن گوش [illegible]
سوی [illegible] این [illegible]
تا [illegible] خویش تو
چند [illegible] از لسان الغیب
یکدم [illegible]
بعد [illegible]
هر کسی [illegible]
او چو زن [illegible]
پیشوای این جهان [illegible]
[illegible]
آبروی تو [illegible]
عرش دنیا [illegible]
[illegible]

در نگر [illegible] دیده ام این دیده را
تا ببینی آنچه دیده اولیا
[illegible]
[illegible] صحبت [illegible]
تا [illegible]
قطره [illegible] حوض [illegible]
گشت [illegible] این [illegible]
از جهان این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گشته [illegible]
خوانده [illegible]
واندرین [illegible]
[illegible] راه [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible] دنیا [illegible]
تا [illegible]
[illegible] اهل دنیا [illegible]
[illegible] خویش را [illegible]
پیش اهل الله [illegible]
[illegible] در خواب [illegible]
هر که [illegible]
آنچه گشته [illegible]
زان [illegible] حیات [illegible]

دیده ام [illegible]
[illegible] پیش [illegible]
[illegible]
از لسان الغیب [illegible]
در لسان الغیب [illegible] گفته ام
منظر دیده لسان الغیب را
چند [illegible] خویش را
[illegible]
[illegible]
خویش را با تو [illegible]
[illegible]
گشت [illegible]
یک زمان [illegible]
با خبر باش [illegible]
[illegible]
این جهان [illegible]
از جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
ای [illegible] صحبت [illegible]
[illegible] دنیا [illegible]
[illegible]
ای [illegible]
[illegible] دنیا [illegible]
[illegible] در یا [illegible]

در چنین [illegible]
گرد [illegible] این [illegible]
[illegible] درگاه [illegible]
[illegible]
[illegible] گفته ام
خاک گرد [illegible]
[illegible]
در جهان [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
باز [illegible]
باز [illegible]
از لسان الغیب [illegible]
[illegible]
بشنو این [illegible] حقیقت [illegible]
پیش اهل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] زمین
[illegible]
خاک ایشان [illegible]
[illegible]
تا سوی [illegible]
منزل جانان [illegible]
زان [illegible]
[illegible]

.[illegible]

غرق این دریا چو نایاب گهر
یا چو الیاس اندرین دریا کند
سالها با گوهر بحث و دشتی
هیچ دولت را ندیدی چون [illegible]
فاجران در شب بخواب افتاده اند
در جهان ماندی نهاد [illegible]
اهل بازار [illegible]
در چنین تا با که [illegible]
هر که را دل بسته است دنیای دون
من بسی آزار دارم در جهان
مرد عاقل [illegible] این [illegible]
اینچنین حالی ز حال [illegible]
راه این دهست [illegible]
شکر کن [illegible]
سروران [illegible]
مرد عشقی [illegible]
مرد دانا خویش را [illegible]
مرد دانا با خدا الفت [illegible]
مرد دانا همنشین خویش کن
مرد دانا بر سر دست راه
دو جهت [illegible]
مصطفی را از شریعت ساخته [illegible]
مصطفی همراه داری [illegible]
عقل [illegible] جمله [illegible]
آنکه با من کرده [illegible]

روح را از عشق تو [illegible]
تا بری این راه را [illegible]
حب او را [illegible] دل [illegible]
گر بود دانا بود در علم [illegible]
بر خود [illegible] گشت مبارک [illegible]
روز و شب [illegible]
رهبر ایشان [illegible]
در چنین [illegible] پالوده
همچو بلبل [illegible]
باده [illegible] این عشق [illegible]
بهر [illegible] چون [illegible]
مرغ [illegible]
منزلت [illegible] کردم [illegible]
در بیابان فنا [illegible]
همچو موسی [illegible]
چون دریای جلال [illegible]
همچو شمع از سوز [illegible]
در بر [illegible] دست [illegible]
خویش [illegible]
اهل دانش را [illegible] باشد [illegible]

در حدیث [illegible]
شکر یزدان کن [illegible]
در شریعت [illegible]
[illegible]

[illegible] چون [illegible]
عاقبت چون [illegible]
هیچ دولت [illegible]
[illegible] در خواب [illegible]
[illegible]
زیر گردون [illegible]
ای [illegible] جهان [illegible]
[illegible] این جهان گردان [illegible]
گر همی خواهی که گردی [illegible]
اهل دانش [illegible]
مرغ [illegible] در دام افتاده [illegible]
[illegible] و وحدت [illegible]
گرد [illegible]
[illegible]
مرد دانا [illegible]
مرد دانا با خدا [illegible]
مرد دانا [illegible]
همره مرد دانا [illegible]
مرد دانا [illegible]

مصطفی [illegible]
لیک گفت او [illegible]
[illegible]
روسیاه [illegible]

یا در این [illegible] چون [illegible]
[illegible]
اینچنین [illegible]
شب [illegible]
[illegible]
سوی او [illegible]
اینچنین [illegible]
[illegible] دست [illegible]
اینچنین [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
در سوی سلطان [illegible]
اینچنین [illegible]
چون شراب از جام ساقی [illegible]
این زمان [illegible] اهل [illegible]
[illegible]
زانکه [illegible]
خویش را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
این خبر [illegible]
[illegible]
رفته است [illegible] عقل [illegible]
گرد [illegible]
دست را [illegible]

سوی من واری [illegible]
پیش علما رست تفضیل علی
من تحقیق [illegible]
مجتهد در دین اعظم گفت [illegible]
[illegible] حب علی باید بدل
لیک باشد در جهان [illegible]
مصطفی تفضیل حیدر کرده است
در چنین راه است [illegible]
اسم او [illegible]
من نتینم [illegible]
همرهان طاقت ندارند [illegible]
در میدان سخن [illegible]
پیشوا [illegible]
در جهان [illegible]
شیخ [illegible] طریقت [illegible]
همره [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کلام حق [illegible]
[illegible] سوی شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
در قضا [illegible]
من [illegible]

کرده تفضیل حیدر [illegible]
[illegible] باشد درین صورت [illegible]
[illegible] ایشان دیده ام
اینچنین تفضیل [illegible]
این بود در حجت [illegible]
این [illegible] باشد [illegible]
همچو [illegible]
در [illegible]
خواهم این [illegible]
جان [illegible]
[illegible]
گر [illegible] ولایت [illegible]
بعد من باشد [illegible]
[illegible] دست [illegible]
حق تعالی کرده با او این کرم
[illegible]
کی [illegible]
[illegible]
رفته [illegible] ایمان [illegible]
[illegible]
نیست [illegible]
در وجود [illegible] جان [illegible]
در حقیقت [illegible]
[illegible] جان [illegible]
چون [illegible] علی [illegible]

گشتن علما [illegible]
ای خواجه در شریعت [illegible]
تو و من کی [illegible] دوست [illegible]
گفته است بوبکر از افضل [illegible] علی
در چنین معنی تامل کن دمی
مصطفی او را برادر خوانده ام
جبرئیل آورده [illegible] از خدا
[illegible] امروز [illegible]
این دعا [illegible] زبان [illegible]
همرهان [illegible]
[illegible]
من [illegible] شناختم [illegible]
من بگفت مصطفی کردم [illegible]
در شریعت [illegible] ایمان [illegible]
مصطفی شیخ و طریقت [illegible]
لیک باید [illegible]
[illegible]
حب حیدر [illegible]
[illegible] کلام حق [illegible]
[illegible] کلام الله [illegible]
مصطفی را [illegible]
مرتضی را کی شناسد [illegible]
مرتضی را [illegible]
هر که [illegible]
[illegible]

[illegible] ایمان [illegible]
پیش شاه خویشتن [illegible]
[illegible]
هر که این را [illegible]
همچو من [illegible]
دشمن او را [illegible]
[illegible]
در لسان الغیب [illegible]
کی [illegible] دشمن [illegible]
[illegible]
مرد میدان کوی زین میدان [illegible]
در شریعت یافتم مقصود را
[illegible]
پاره کرده [illegible]
هر که این [illegible]
اینچنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
آنکسی [illegible]
چند می گردی [illegible]
[illegible] حضرت [illegible]
مانده [illegible]
چونکه در [illegible]
[illegible]
مرتضی [illegible]

سوی من داری

ساقیا کوثر قدیم تازه نور / درده ما را کش اسرافیل صور
فیض او در حقیقت کی گفت / گر نه بغیر او در معنی گفت

گفته او را حق پرسیده نقش / هست تقلید من افزون احد
گفته او را حق بدیدم در جلا / کی بود تقلید اندر پیش

من خدا را دیده‌ام و بشناختم / خانه از فیض اوش از آن بنا ختم
تا بگوید آن کی [illegible] / جوهر پیوسته با گیرد را

و شما را جمله پیوسته [illegible] / همچو این تا روز محشر در امید
بغض ما میراث [illegible] / همچو این بغض اندر ایشان [illegible]

این همه پیر شاه مردان ما عیان / بر گشا چشم و لسان الغیب بین
تا شود معلوم علم ما است / مرد جاهل الغیب باشد [illegible]

جهد کن تا گفته‌ام ای کمال / تا ببینی تو سر پیر تو
گفته من چو گفت دیگران / شاعران [illegible]

این زمان دیگر است کی کرده / شو درین سر لسان عارفی
در لسان الغیب خلوتی است / این بیان را گر [illegible]

گر لسان الغیب بینی کیمیا / همچو مریم بینی اینجا کردی
در لسان الغیب سر از نوام / در خرید [illegible]

تو لسان الغیب را گر گشته / تا برآید از جهت این با تو
این لسان الغیب گفت [illegible] / اندر اسرار [illegible]

این لسان الغیب از سر گشته / هر این گفتار خود را کن گرو
تا شوی دانا به اسرار حقیق / همچو [illegible]

در بهشت عدن آمد ای آشنا / آید از [illegible] العلایت [illegible]
گاهی محب شاه مردان [illegible] / سوی جنت رو کن اینجا [illegible]

منزل شاه است تو زندان ما / بی ولایتش [illegible]
جای انگه [illegible] در دنبال او / در جهنم باشد او [illegible]

دست ما و دامن کرار ما / دشمنش [illegible]
دشمن او [illegible] / زانکه بود [illegible]

جهد کن از دل تو و بغض ما / تا بگوید روز محشر ای او
بو تراب [illegible] / پای شاهی [illegible] افلاک [illegible]

ای برادر عاقلی از دیده ما / چشم بگشای و تو بینا
رو شناسای این خویش [illegible] / [illegible]

چشم نه و سوی جنت ای جوان / تا ببینی صورت روحانیا
تا با ایشان شاد باشی [illegible] / گفت [illegible]

هیچ دشمن الغیب را دوست نیست / مغز جان بین که اینجا دوست
[illegible] / تا بکی [illegible]

رو به این راه چنین عطار نیست / می‌شود در وادی انکار نیست
رو چو عطار یقین [illegible] / پاکان [illegible]

در دکان اندرین تقلید و پیش / زان نه‌ای با اهل دل اینجای پیش
در یقین بشناختم [illegible] / چون [illegible]

من بگو دایم اگر گوهر نیست / زانکه گویای مرا از پیش او
از لسان فهم عطار آمده / [illegible]

این شرف از دولت او یافتم / همچو خور بر خاره و خاره یافتم
این شرف عطار [illegible] / زان مقام [illegible]

این شرف عطار دارد در دل / زان درین عالم ندارد او دل
فضل من از جا کری [illegible] / [illegible] در حقیقت [illegible]

در سخن همت ندارم در جهان / بر تمام خلق گشته این عیان
در سخن بگرفته‌ام [illegible] / چون لسانم گفت [illegible]

این لسان در پیش احمد کرده‌ام / در تمامی کار اش بنوشته‌ام
از [illegible] علی [illegible] / [illegible]

این لسان در بهشت اندر علی / هر کرا این در بود باشد غنی
اندر [illegible] سوی [illegible] / [illegible]

بی راه مرتضی عطار برد / گوی از میدان این اسرار برد
زان [illegible] / [illegible]

دردای شاه با [illegible] / بر جهان [illegible]
[illegible] تقلید [illegible] / [illegible]

از لسان ما ای [illegible] / گر کنی [illegible] درویش [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / تا شود [illegible]
[illegible] / چون [illegible]

این لسان دیگر است [illegible] / وین بیان دیگر است [illegible]
خویشتن [illegible] / این لسان [illegible]

ای فقیر اینجا [illegible] / گشته اند اهل [illegible]
و علوم اهل [illegible] / با تو [illegible]

علم باطن [illegible] با اهل دل [illegible] / زانکه [illegible]
[illegible] / [illegible] اولیا

رو بگو مشغول شو [illegible] / کاندرین [illegible]
زان [illegible] صورت [illegible] / هست [illegible]

هیچکس [illegible] / تا که [illegible] گشته اند [illegible]
چونکه جان خویش [illegible] / هر چه کس [illegible]

هر چه کس [illegible] اهل [illegible] / زانکه [illegible]
تا ازین [illegible] مستی / [illegible]

[illegible] این دنیا / [illegible] در جهان [illegible]
[illegible] / هست دنیا [illegible]

اهل حق [illegible] / در جهان و جاه [illegible]
[illegible] / اهل حق [illegible]

اهل [illegible] / هر [illegible] آمد از حق [illegible]
پیش اهل [illegible] / پیش اهل [illegible]

هرکه او انسان کامل گشته است / گوی از میدان [illegible]
[illegible] دنیا [illegible] / بشنو [illegible]

ترک این دنیا کن [illegible] / تا بیابی [illegible]
[illegible] / این جهان [illegible]

در جهان جای کنی خود [illegible] / زان [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

دیده در این جهان کرده [illegible] / [illegible] آلوده
[illegible] / گر [illegible]

تو چو این دنیا [illegible] / [illegible]
[illegible] / اهل دنیا [illegible]

اهل دنیا [illegible] / [illegible]
[illegible] / اهل دنیا [illegible]

اهل دنیا غافلند [illegible] / [illegible] دنیا [illegible]
وین [illegible] جهان [illegible] / [illegible]

اهل دنیا [illegible] / استخوان [illegible]
[illegible] / اهل دنیا [illegible]

اهل دنیا [illegible] / زانکه [illegible]
[illegible] / اهل دنیا [illegible]

اهل دنیا [illegible] / [illegible]
[illegible] / اهل دنیا [illegible]

اهل دنیا [illegible] / همچو [illegible]
[illegible] / اهل دنیا [illegible]

اهل دنیا از پی شهوت آلوده‌اند / زان حریص چون نان بالوده‌اند
اهل دنیا مرده مانی سرگشته‌اند / زان رسیمان [illegible] گسسته‌اند
اهل دنیا [illegible] دو گریز / در چنین میست خراب آباد [illegible]
اهل دنیا از پس [illegible] در حال [illegible] / بعد از آن کین [illegible] جان [illegible]
اهل دنیا وقت مرگ [illegible] / عوریان از [illegible] دنیا و دین
اهل دنیا نیستند هم [illegible] / مانده اندر وادی [illegible] علا
اهل دنیا کرده با ما [illegible] / جو بیچه کرده با خون دلی
اهل دنیا کرده‌اند [illegible] ستم / یافتم از این جهالت [illegible] الم
اهل دنیا از شرف [illegible] / رنج [illegible] شدند [illegible]
اهل دنیا کرده ویران خانه‌ام / اندرین ویرانه [illegible] ام
اهل دنیا کرده‌اند [illegible] / گشته‌اند با اهل دین [illegible]
اهل دنیا کرده‌اند [illegible] / از جوانی [illegible] دوست [illegible]
اهل دنیا اندر [illegible] دوست [illegible] / گر همی خواهی که یابی دوست [illegible]
اهل دنیا از پی [illegible] / تا نشوی [illegible] شیطان [illegible]
اهل دنیا اند شیطانی [illegible] / همچو گرگان [illegible]
اهل دنیا را نه باکست [illegible] / رفته‌اند از این ره [illegible]
اهل دنیا [illegible] / اندرین [illegible] کرده [illegible]
اهل دنیا همگی در بت [illegible] / جا بجا این [illegible]
اهل دنیا [illegible] / آیت [illegible] کرده [illegible]
اهل دنیا بسته [illegible] حال [illegible] / رنج کرده [illegible] شیطان [illegible]
اهل دنیا [illegible] جهان / همچو [illegible] اندر [illegible]
اهل دنیا را نباشد [illegible] / وقت [illegible] گفته [illegible]
اهل دنیا را نبود [illegible] / در جهان [illegible]
اهل دنیا آموخته [illegible] / آتشی از [illegible] خود [illegible]
اهل دنیا نیستند [illegible] / همچو خاک [illegible] در [illegible]
اهل دنیا اکنون [illegible] / تا نشود [illegible]
اهل دنیا [illegible] / در حقیقت این [illegible]
راه زن [illegible] دنیا [illegible] / [illegible] ایشان [illegible]
در خلاصه [illegible] ایشان [illegible] / می خورند خون دل [illegible]
اهل دنیا [illegible] کرده‌اند / [illegible] دندان [illegible]
اهل دنیا با [illegible] اولیا / [illegible] کرده [illegible]
اهل دنیا [illegible] / [illegible] گشته [illegible]
اهل دنیا [illegible] کرده [illegible] / لاجرم گشتند [illegible] ابلیس [illegible]
اهل دنیا [illegible] / [illegible] اندر [illegible]
اهل دنیا با [illegible] / آنچنان کرده [illegible]
اهل دنیا [illegible] / [illegible] اندر [illegible]
اهل دنیا [illegible] بود و دین / [illegible] دشمن اهل [illegible]
اهل دنیا [illegible] کرده‌اند / [illegible] شیطان [illegible]
اهل دنیا [illegible] / [illegible] جا [illegible]
اهل دنیا [illegible] / [illegible] اهل [illegible]
اهل دنیا از جهان [illegible] / این جهان [illegible]
اهل دنیا [illegible] / [illegible] دین [illegible]
اهل دنیا در جهان [illegible] / [illegible] زیر [illegible]
اهل دنیا [illegible] دنیا [illegible] / [illegible] دنیا حرام
اهل دنیا [illegible] دنیا [illegible] / گر تو مردی [illegible] این دنیا جدا
اهل دنیا [illegible] / [illegible] دنیا [illegible]
اهل دنیا [illegible] نشسته‌اند / گر هزاران سال [illegible]
اهل دنیا [illegible] / [illegible] ایشان [illegible]
اهل دنیا از زبان [illegible] / وقت مردن [illegible]

اهل دنیا [illegible] این دنیا [illegible] / هستند [illegible] رسوا شوند
اهل دنیا را [illegible] / روح [illegible] بهشت
اهل دنیا [illegible] / همچو [illegible] رفت [illegible]
اهل دنیا [illegible] / [illegible] جان [illegible]
غافلند از حال اهل دل تمام / می‌روند [illegible] ام
غافل [illegible] / [illegible]
گر تو خواهی گفت [illegible] / زان نمی‌پسندد [illegible]
گر [illegible] جان [illegible] / [illegible] بود
گر من [illegible] / [illegible] دل [illegible]
گر من [illegible] / [illegible] دل شده [illegible]
گر من ایمان [illegible] / [illegible] باشد [illegible]
گر من ایمان [illegible] / [illegible] باشد [illegible]
گر من [illegible] / بعد از آن [illegible]
گر من [illegible] / [illegible] جنت [illegible]
تو بنا پاکی شوی [illegible] / [illegible] زیر خاک
تو بنا پاکی شوی [illegible] / [illegible] زیر خاک
تو زنا پاکی [illegible] / این [illegible]
اهل دنیا [illegible] دنیا [illegible] / زان [illegible]
اهل دنیا را نباشد [illegible] / زان [illegible]
اهل دنیا را [illegible] / [illegible]
اهل دنیا را [illegible] بود / اینچنین [illegible] بود
اهل دنیا را [illegible] خود / اندرین [illegible]
اهل دنیا در [illegible] / غافل اندر [illegible]
اهل دنیا [illegible] / [illegible] ار [illegible]
اهل دنیا را بود [illegible] / [illegible] این صورت [illegible]
بعض [illegible] / [illegible]
بعض [illegible] / این [illegible]
بعض [illegible] ایمان [illegible] / [illegible]
بعض [illegible] / تا [illegible]
بعض را [illegible] / [illegible] خویش [illegible]
بعض [illegible] / [illegible] جای [illegible]
بعض [illegible] / اندرین [illegible]
با تو [illegible] / [illegible] دنیا [illegible]
گر من [illegible] / [illegible]
گر من باشد [illegible] / ره طلب کن [illegible]
من [illegible] / [illegible] آدم
از من [illegible] / در سوی میدان [illegible] مرد [illegible]
ای برادر [illegible] / تا برادر [illegible]
ای برادر [illegible] / بر [illegible] جان [illegible]
من [illegible] / بر چنین [illegible]
سالها [illegible] / تا [illegible]
هر که او [illegible] / [illegible] باشد [illegible]
هر که او [illegible] / هر کرا [illegible] جانان [illegible]
پیش اهل درد [illegible] / [illegible]
یک [illegible] درد و صد [illegible] / [illegible] این درد [illegible]
هر که او را [illegible] / در [illegible]
درد [illegible] / [illegible]
درد را [illegible] / این بود [illegible]
[illegible] این جهان [illegible] / [illegible]
گشته‌ام [illegible] مردان خدا / بر کشیدم [illegible]

چو سلطان نوبهار حکم خیز
هر که اینجا بلای فرد نیست
هر که اینجا عطای درد ما
اولیا در درد هستند همه
اینچنین بودی لبیب انجم را
حکمت حق این بود کن جا بها
چون کشتی تن نه بیند جاهلان
تو نه اندر جهان هم به سبک دشت
گوی میدان شهنشاه آن شهر
مال چه بود ترک سرمایه گذشت
تن بود و سگی این جهان
خویشتن را کن از این تا خلاص
هر که دنیا را دوست و بشکند
رو طلاقی ده تو این کم بها
طوق لعنت دان که دنیا را
هر که در عالم بود او پاک دل
زود باشند کز جهان بی‌شان
هر که دست این جهان بگرفته
زیر خاک تیره و آتش قلم گشته
ای مسلمان شو یکی دیوانه شو
همچو ابراهیم ادهم ترک کن
مرد آنست کز هستی گذشت
روز و شب در سیر و شاهان و نیاز
هر وقت آنچه مجوسی در
چشم بگشا روی آن دلدار من

پر کشیدم اندرین دیر اندوبا
خاک بر فرق کسی کاینجا نرست
او فنی یا مه نی اندر دی درد
او ز جانان کرده او چه نکو
دوستان را هر که گشته زین بقا
تا به بینی دوست بادا بی‌نقاب
اینچنین بشنو چه بنیاد در جهان
سر درین میدان روان کرده گذشت
هر که گوی سر درو اینجا نرست
وانکهی جانان نیاید [illegible]
[illegible]
تا نشوی همخانه سلطان خاص را
گرد شیطان لعین را ور کند
دور کن از گردنت زنجیر را
بر تنت او بار رسوایی بود
کی رود چو دیگران در زیر گل
در فرو دنیا ز دستش چون شود
می‌نهند استادوش اندر زیر گل
پای ما بر خاک او حکم کند
از جهان و خلق او یکتا شو
از جهان برگ و نوای برگ کن
رفت سوی خویش بی‌برگ کسی
تا کند روز وصالش کارساز
گنج معنی خاست در ویرانه جا
چون علف رو و علف را زین

تا صفای دل شد اینجا حاصلم
هر که او در دست رو دنی نرست
زین العابدین بنشسته
جمله قربان اند اندر راه او
لیک حکمت اندر اینجا [illegible]
هر که سر را او فدای دوست [illegible]
گر تو او خواهی سر و دل [illegible]
گوی سر پیش نگار خویش بر
تو به پیش سر را نه چون [illegible]
جان چه باشد پیش یار [illegible]
وانکه جان خود را ازین دنیای [illegible]
هر که او بگرفت دین [illegible]
هر که دنیا را طلاق داده است
طوق لعنت را ز گردن دور کن
[illegible]
هر که او در جهان [illegible]
این جهان چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا بپای [illegible]
هر که [illegible]
گرد عالم [illegible]
یک بهشتی [illegible]
[illegible]
همه وقت [illegible]

این زمان در پیش جانان [illegible]
چون سلیمان حکم سلطان [illegible]
کی مقام کربلا کردیده
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا نگیری دل [illegible]
درین میدان چنین گوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا نشوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
خویش را پاک [illegible]
[illegible]
روز و شب اوقات [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

یکسی تو زنده دانی نیست
یافتم از کی جستم همه
لب بدندان دوختم گفتم [illegible]
من باو گشتم رفیق و همنشین
کنج عزلت کرده ام ای بوالفضول
ترک کردم صحبت دنیا تمام
حب او یک ذره در دل [illegible]
[illegible]
او نداده بکسی اینجا وفا
[illegible]
باخود اینجا فکر کن ای جان من
اینچنین کس [illegible]
معنی دارد جهان [illegible]
دیده حق بین [illegible]
من ز خود برخاستم [illegible]
[illegible] گفتار خود برخاستم
[illegible]
بگذر از تقلید ای جان جهان
بگذر از تقلید در تحقیق آ
خلق دنیا گشته در تقلید [illegible]
نیست از تقلید [illegible]
ای پسر اینجا [illegible]
ترک هستی کن [illegible]
[illegible]
ای [illegible]

در ز آب آباد و ویرانی نیست
خویش را دیدم [illegible]
تا که با دوست حال خود [illegible]
سجده کردم پیش روی [illegible]
یافتم میراث از آل رسول
[illegible]
چونکه استاد این [illegible]
یاری اینجا [illegible]
گر چه جانش [illegible]
بر سوی تخت [illegible]
بشنو این پند [illegible]
[illegible]
خلوتی باید [illegible]
چند بینی خویش را ای خودنما
چشم را پوشیده ام [illegible]
گفتم این اسرار [illegible]
از حقیقت [illegible]
تا شوی [illegible]
تا شود کشف تو [illegible]
[illegible]
جهد کن تا تو ازین [illegible]
هست دنیا [illegible]
چونکه [illegible]
[illegible]
چند باشی تو شیطان همنشین

هم نشین [illegible]
[illegible]
دوست خود را [illegible]
ترک کردم صحبت اهل جهان
کنج وحدت کردم اینجا اختیار
حب دنیا کردم از دل دور من
حب او یک ذره در دل [illegible]
[illegible]
چند گویم [illegible]
پیش از مردن [illegible]
[illegible]
معنی باید [illegible]
[illegible]
[illegible]
دیده [illegible]
[illegible]
هر که [illegible]
بگذر از تقلید تا یابی تو راه
هر که از تقلید [illegible]
خلق از تقلید [illegible]
جهد کن تا وارهی از [illegible]
هست دنیا [illegible]
ترک هستی کن [illegible]
[illegible]
ای [illegible]

یا الهی کو دل [illegible]
دوست را دیدم [illegible]
در همه جای من همراه بود
پا کشیدم [illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی او دیگر [illegible]
دلبری دیگر [illegible]
زنده جاوید شود [illegible]
شاه جان خویشتن [illegible]
چونکه هستی در جهان [illegible]
[illegible]
در طریق [illegible]
[illegible]
در لسان الغیب این [illegible]
تا بماند [illegible]
[illegible]
این [illegible]
دیده [illegible]
[illegible]
[illegible]
اینچنین هستی [illegible]
[illegible]
[illegible]
چند گردی گرد [illegible]

یکزمان از شیطان نفس شوم خویش
اینچنین سودا برون کن زود بیش
حاصل عقبی بود ترک از جهان
حب دنیا موجب ترک است
با چنین کس نیکم صحبت
با تو گفتم چون زمان خبر
جمله را سودا گشت اندر جهان
رو کن اینجا ای اهل دل
کرده دنیا بیاد مرد
ای پسر اینجا مجال گفت نیست
بند بار هم در رو کوشش کن
پادشاهی کن تو با خیل و سپاه
پادشاهی گشت در بر
در تجرد پادشاهی بسلد
کرد حضرت مردهای
چون یکی برگرفت یاد از دنیا
کوس نصرت را در این عالم بزن
همره ما باش تا نزدیک دوست
منع این ارشاد از خود کرد
گر تا نیست بیندم کوشش کن
و باطل گفتن کردی
سوزد در من جهان
رشته یکتا محکم بود
تو نهادی پیش خود
بالت النفوس کار

تا نهی اینجا که از رهرو خویش
تا شود عقبی در حاصل
چند گویم با تو این معنی عیان
بر کرد اندر زاد و ره
زان جهت گویند کاینجا کرهی
بیکه اهل معاش
عبد از آن بیرون برو این جا
رو سوی خود اهل حال
کو مند ای دل بیدرد را
سوز بی جان ساخت
نی ز جام ساقی جان نوش کن
پاک شو از کفر و عصیان و گناه
این مراتب زان مراتب برتر است
هم چنان هم بهار هم
گشته‌ام هم خانه آل رسول
شاد و خندان میروم
گر تو چستی واقف از
کر طریق و اعلای
و چنین در جهان از خود
نی ز جام ساقی جان نوش کن
گفت با اهل که پسر بود
عارفان را نیز او
خود درون باب
گشته مهبوط از
همچنین

نفس شهوت میل دنیا میکند
حاصل دنیا فنا
دو کس گفتا جون
مرد از چه
ای میان دنیا
در هر خلق جهان
مال ایشان خود از ایشان
او بال این جهان بار
راه از آن باشد جبار
بشنو از من این نصیحت ای
ترک دنیا کرد و شو از او
پادشاهی او بود
خشت هم باید
در تجرد پادشاهی
بیر ایشان شدم
دنیا
پادشاه اهل معنی
همرهان
این ندای عالم
گفته‌ام می کوشش
گفت من سوز اهل دل بود
نی با و پیوسته‌ام
چون نیاری
دگر تو افتاده دنیا بود
نیست عاقل

و ندیدن باز از سودا میکند
باشد اینجا حاصل
دیگرم با تو نباشد این سخن
کو بود چشم
کرده او در این جا
کو بشکند این یک
سر و دنیا
کر ایشان
دیگر این حال و دیگر
پند پر شفقت از جان
تا رسی از آن
دیده از عالم معنی
پای شاهی
حکم خود بر ماه و ماهی
در محل مرگ
بر تخت خوران
بر سجاده و تقوی آمدی
باده از دست
گر گنی
هم ندیدن رو چنین اینجا
دو گشتی دیده کامل بود
تو نپنداری که این
اینچنین
اهل دنیا
باشد او

عاقلان رفت خود
مرد است که بر جان
جدا ای زن قدم
چون گناه راه بی پایان بود
راه احمد گیر در
راه شرع مصطفی
مرد حق کنج
هر که او دارد دنیا
هر که در آلودگی این جهان
هر که در قید جهان
چند گویم ترک او
جند غفلت کن از
غفلت دنیا
حب سلطان ازل باید
زانکه ایشان را
هر کتن پرور شده
دل بپرور دل
سوی خلوتگاه دل
محرم اسرار
در حقیقت دل بود
زاویه دارد
نفس شهوت را از این
نفس پرور
در ریاضت کوش و دل را
چون ریاضت

هر که این وادی بی پایان
پای مرد است چون
وز بهشت را
اندر و دنیا بی سر
یاد از آن راه
شاه این معنی ام قرآن
از جهان در قید
کی ز صحبت باشد
بر سر او
جای او
رحم کن بر خویش
زاده از سودای
خوار و
با جانان دل باید
وقت نفس
زیر خاک
کنج خلوت گیر
زانکه
سوی سلطان
او بود
ترک کن این جای این
تا در آید اندر و نوری
پیر در تو
زان غلامی

مرد آنست کو
دست از دنیا
اندرین ره
بی براه راست
راه احمد گیر
شرع احمد گیر
هر که دارد در جهان
هر که او
هر که او جاه و دنیا دل بود
ای پسر زنهار کرد
چند گویم با رحمت
غفلت دنیا چو
حب این دنیا طریق
ما جهان دار
هر کتن پرور جان
جان بپرور جان
اینچنین حالت
حال تو دریاب
سوی خلوت باش
دل بدلداری
نفس شوم
نفس پرور
نفس پرور این بیان
حب این دنیا تو کردی

او بروی عشق حق
وز لسان الغیب
تو چرا ای
تا نگرای
در شریعت
تا بیابد
کی و
روز
چون
حاصل او
جان از این
وین
ترک
هر تن
در حقیقت
پنک او
پیش صاحب دل
ورنه می گردی
گر همی خواهی
ز کنج زاویه
در درون
چونکه او گشته
همچو او
در بیابانی حقیقت دیده
الوداع گرد دنیا

هر که دینار افکند در پیش تو — مرغ چینه دوست هست در پیش خود
اصل کار آنست کز کژی کو — در جهان هم لاف تسبیح [illegible]

اصل کار آنست کآگاهی تمام — بی این مرغ کی کنی بسیار [illegible]
تخم نیکی کار و دیده [illegible] — تا شوی ای دوست اینجا [illegible]

بهتر از بیگانگی نباشد هیچ چیز — هر که راهی در گذر هست چیز
هر که نیکی کرد اندرین جهان — او بطلب هست اینجا هم زبان

این حدیثم بشنو و کن گوش تو — همچو آزادی بیکی گوش تو
تا بیابی هشت دیناه و دین — در یقین باشی شوی [illegible]

دیده ای پیدا بین خود بگشا — تا ببینی جمله را هر جا که هست
دیده ای بینا ببین دوست را — گر تو [illegible] دلبند [illegible]

دیده ای بینا ببین دیده را — او بگو [illegible] این دیده را
دیده ای بینا تن ازو دیده را — هر کس [illegible]

دیده ای بینا ندارد کور دل — در چنین صورت بماند او خجل
دیده ای بینا جهان او را تو — [illegible] پیدا [illegible]

دیده کور از دیده [illegible] — اینجهان دیده [illegible]
دیده بگشا از جمال دوست تو — زانکه این [illegible] باشد [illegible]

دیده بگشا و ذکر عطار را — چو که در دیده تو هستی دیده را
هر تو بیا [illegible] گفتم حق — از جهان اول [illegible]

تا تو گردی واقف از اسرار دوست — بگذری از پرده [illegible]
پشت دیده [illegible] — دوست دیده [illegible]

[illegible] دیده [illegible] — [illegible]
پرده بر دارد جمال او [illegible] — گنج خود بر دار اندر [illegible]

گنج پیدا است [illegible] — بر هوای [illegible]
دیده بر دار و جای [illegible] — هست [illegible]

ترک این گنبد سرای [illegible] — همچو احمد سوی [illegible]
این جهان بر باد داده [illegible] — گر تو مردی [illegible]

هر که دست از این جهان [illegible] — او [illegible] جان علی [illegible]
چو که داری اندر [illegible] — این جهان بر باد [illegible]

رو [illegible] — وارد از گفتار این [illegible]

رو بهر [illegible] — وارد از [illegible] پیش تو
این جهان دو نان [illegible] — جدا از [illegible]

عاقبت بگشته [illegible] — در گذر در خاک [illegible]
این جهان چون تو [illegible] — او گرده [illegible]

این جهانست [illegible] — [illegible] عالم [illegible]
این جهان جای [illegible] — کس [illegible]

این جهان جای تو [illegible] — فکر خود کن جای خود داری [illegible]
این جهان جای [illegible] — اندر [illegible]

واقف اسرار شو از خویش هم — دور کن [illegible]
همرهان [illegible] — شمل ایشان [illegible]

بر سر کوی [illegible] — باش خود [illegible]

زیر [illegible] — خاک او [illegible] رفته [illegible]
تو [illegible] — تا بماند [illegible]

این جهان بازی [illegible] — باش [illegible]
با این [illegible] آلوده — زان سبب [illegible]

دو از دو دست [illegible] — [illegible] بازی [illegible]
جهد کن در کرد نادانان [illegible] — تا نگردی [illegible]

کرد نادانان [illegible] — و [illegible] گشته [illegible]
کرد نادانان [illegible] — تا رسی در منزل آن [illegible]

منزل جانان به پیش جان تو — پای خود را بر سر کیوان نهند
زان شده سلطان معنی [illegible] — بار [illegible] منزل دیده ام

بنده درویش سلطان جهان — حکم او در دین و عقبی روان
تا رسی از دور [illegible] — رو [illegible]

اندرین منزل گدایان [illegible] — چون که این منزل نباشد [illegible]
تو بسی در این [illegible] — دامن خود را در آلوده

ره گدایان بر دار و [illegible] — تا ببینی اندر [illegible]
ترک تقلیدی خود اینجا بکن — گر همی خواهی [illegible]

گفت دگر [illegible] آید کار — چشم بگشا تا ببینی [illegible]
بگذر از تقلید و از تحقیق [illegible] — تا ز میدان جهان [illegible]

کوی این میدان [illegible] — دین [illegible]
گو از این میدان [illegible] — در مقام [illegible]

زنده جاوید عطار آمده — زانکه [illegible] اسرار آمده
هر چه دیدم زان جهان [illegible] — و آنچه [illegible]

تو چه دانی حال من [illegible] — رفت از عالم [illegible]
تو نداری حال [illegible] — زان [illegible]

[illegible] — رو [illegible] جان [illegible]
[illegible] — زان [illegible]

رو شدی [illegible] — اسو دست [illegible]
این [illegible] — واغ لعنت [illegible]

ظلم [illegible] کرده [illegible] — هست [illegible]
[illegible] — تا [illegible]

گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

هر که سوی [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — لعنت [illegible]
[illegible] — [illegible]

شیوه [illegible] عطار [illegible] — جنس این [illegible]
[illegible] — بر طریق [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — در [illegible]

از [illegible] — [illegible]
[illegible] — زان [illegible]

خادم درگاه او شد جبرئیل — [illegible]
[illegible] — [illegible]

تو [illegible] علی [illegible] — زان [illegible] عطار [illegible]
[illegible] — چو [illegible]

دست او و دامن آل [illegible] — گر تو [illegible]
[illegible] — سوی [illegible]

[illegible] — [illegible] اسلام [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
هر کسی [illegible] — [illegible]

هر کسی را [illegible] — [illegible]
هر کسی [illegible] — چون [illegible]

تو [illegible] — آنچه داری [illegible]
[illegible] — با من این معنی [illegible]

هر چه داری [illegible] — هر چه کاری [illegible]
گشته عطار [illegible] — چون [illegible]

گشته عطار ایثار و دست
گشته عطار وارد با نسیم
گشته عطار در علم آشتی
گشته عطار رحیم ماب و داد
چون نسال فضل کاهی در جهان
تخم نفرت در دل انداختی
لات بیشی در جهان آماده ای
پیروی از این جهان با شناخت
سوختی عطار را از جور خویش
کرده چون ظلم بها اینجا بت
ال عطار بست ملال اینجا تو
لعنی بر خود نهادی در جهان
هر که با آل علی بود نیک
هر که با آل علی در دست
هر که دارد با علی صدق و سخن
تو حبیب در جهانی در دل
سالها در جستم این حق
ای برد آتش چو خاشاک رزان
باخ خلص از این عالم رویم
حال آخر او اول کرده
در غیب تو نامرادی کرده
بند نیکو یا دیگر از یار خویش
بد مکن اندر دی اینجا بیر
ای خدا از آسمان آمده است
پیروی او نجات دو جهان است

زان ثمر او در جهان که ادراست
از خوارج دیده او اینجا الم
بهره بردار و از هر جا کسی است
این لسان زان گشته او [illegible]
با او در حسرت کرده [illegible]
این ز سر از قرب با ما گشتی
لیک کمتر از سگان عشق
سوی عقبی دیده ما با
کرده خطر را اینجای پیش
حاجت ظلم از آن کرده ما
نیست گفتار پیش [illegible]
ماند از تو یادگار این جهان
خویش را اندر [illegible]
پر ز ملال بود در اینجا [illegible]
مرهم باشد در این کهن
دلکش بایست این [illegible]
هم بی آدم [illegible]
هم کن بر خویش تو ای [illegible]
خارج از [illegible] سال و دم
چو بگمردی [illegible] آخر از گناه
زاهد دل از دست اینجا گناه
در درد ای دیده بین دل از خود
بشنو ای نور دو دیده چند بر
نیکوی میدان [illegible]
تا ز پیش [illegible]

گشته عطار در دنیا [illegible]
گشته عطار دار و تو
گشت زار او به مصلحت
جهد کن تو به نیکوی بکار
ظلم کردی در جهان [illegible]
تا شکن کردی و دیدی [illegible]
کرده اینجا تو نقش [illegible]
بر سر سهل نهادی [illegible]
در جهالت سعی جهد کرده
هر چه بود از اهل [illegible]
ای لعین بگذشت [illegible]
بگذر از بغض سید مرتضی
هر که با اهل علی کرده [illegible]
هر که با آل علی پیوند کرد
هر که با شاه ولایت [illegible]
تو چه [illegible] وا ماند در دنیا شوی
در جهان از [illegible] دل بسته
ما ز عالم [illegible]
مفلس دنیا [illegible] آخرت
چون گنه کاران مکن این [illegible]
پند نیکو بشنو ای عطار تو
بشنو این پند [illegible] کرده
رو حشر [illegible]
مصطفی پیغام [illegible]
پی روی احمد مرسل [illegible]

اندرین [illegible] مکن ای [illegible]
تا تو برخوردار گردی زود گرد
آب آن [illegible]
تا [illegible] کار زار
پیش مردان خدا همچون [illegible]
یاد کن این [illegible]
راه [illegible] کرده [illegible]
شادی [illegible]
نقد دنیا [illegible]
گشته با ظلم کرده اینجا مگر
تا بماند در دنیا این سخن
تا از این رنج و بلاهای [illegible]
روضه فردوس [illegible]
دیو کفر خویش را در بند کرد
[illegible]
[illegible]
[illegible] در روان [illegible]
[illegible]
این بود چون [illegible]
ظلم [illegible]
زود بر گردی [illegible]
رو مکن این صورت [illegible]
تا روان [illegible]
بی روان خویش [illegible]
آب مردان خدا [illegible]

بی گمان [illegible]
پیروانشان [illegible]
کرده از آن سال [illegible] کرده
[illegible]
مصطفی را این [illegible]
[illegible]
تو مرا با [illegible]
مصطفی او را [illegible]
با [illegible]
دشمن او دشمن [illegible] بود
تو برای [illegible]
ترک کن این فعل شوم [illegible]
ای لعین بی حیات [illegible]
عاقبت دنیا [illegible]
بر من [illegible]
هر جا خویش با من [illegible]
سگ [illegible]
مست کشتی [illegible]
آنچه [illegible]
ترک گیر این [illegible]
بر قضا می باش [illegible]
چشم [illegible]
خاطر [illegible]
کرده اند [illegible]
در چنین [illegible]

[illegible] گشته باشد [illegible]
دست [illegible]
[illegible] تو ایمان [illegible]
در شریعت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]
[illegible]
پیش [illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] امانت [illegible]
[illegible] در دل [illegible]
سوی عقبی پیروی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
این نبی گفت [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible]
اهل دل [illegible]
[illegible]
در درون [illegible]
وای [illegible]
لعنت شیطان [illegible]

پیروی [illegible] علی
[illegible] اندر بهشت
[illegible]
مرتضی [illegible]
[illegible]
گفته [illegible] دوست را
[illegible] علی [illegible]
گفته [illegible] جان [illegible]
گفت [illegible]
این کمال [illegible]
[illegible] دوستان [illegible]
ای لعین [illegible]
تو مرا کردی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ترک این [illegible]
ترک کن [illegible] جان [illegible]
اهل دل [illegible]
تو با این دانش [illegible]
[illegible]
وای [illegible] ایشان [illegible]
جهد کن [illegible]

دیده و آیینه دل [illegible]
چون [illegible]
وین جهان [illegible]
خویش را [illegible]
گفته اند [illegible]
دور [illegible]
[illegible] گفت نبی [illegible]
دیگر [illegible] خویش
[illegible]
خویشتن [illegible] کرده
[illegible] ویران کرده
ترک کن [illegible]
این زمان [illegible] ایمان [illegible]
لیک [illegible]
نیست [illegible]
[illegible] اهل دل [illegible]
زانکه [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible] ایمان [illegible]
با خدای خویشتن [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible] کرده [illegible]

دو غذا و جای جبر [illegible] | گفت اندر این [illegible] خبر ان
دو کشش عطار گو مشغول نیست | با خدای خویشتن مشغول نیست
دو کشش عطار چون [illegible] | پس [illegible] باده [illegible]
دو کشش اینجا ره خلوت نشین | تا نشوی اینجا نیست هم نشین
دو کشش اینجا جز نقش [illegible] | تا نشوی حاجات اینجا [illegible]
تو خلق ای دل [illegible] | بر نهاد خویش [illegible]
از میان این [illegible] | تا نماند [illegible]
از میان این [illegible] | [illegible] آزاد شو
از میان [illegible] | [illegible]
از میان ای [illegible] | تا [illegible]
از میان ای [illegible] | در درون خلوت جان [illegible]
در جهان [illegible] | [illegible] جهان بود [illegible]
در لسان الغیب [illegible] | تا [illegible]
ای [illegible] | [illegible] خدا
[illegible] | [illegible] دل [illegible]
چون [illegible] | [illegible] عاشق
منزل جانان [illegible] | [illegible] آدم [illegible]
ای [illegible] آدم [illegible] | گر تو جان داری [illegible]
[illegible] دنیا [illegible] | [illegible]
[illegible] جام جهان | [illegible]
صد هزاران [illegible] | [illegible]
چشم [illegible] | [illegible]
چون سلیمان تخت [illegible] | [illegible]
واقف حال جهان [illegible] | [illegible]
[illegible] این جهان [illegible] | [illegible] بیدار [illegible]

دو کشش عطار دست [illegible] | گو غذا و با خدای خویشتن [illegible]
دو کشش عطار [illegible] | یک دمی در خلوت [illegible]
دو کشش عطار چون [illegible] | طوق در گردن [illegible]
دو کشش اینجا [illegible] | [illegible] مصطفی داری خبر
خلق [illegible] گرامی [illegible] | جای تو [illegible]
از میان این [illegible] | [illegible] دشمن [illegible]
از میان این [illegible] | [illegible]
از میان [illegible] | [illegible] جان [illegible]
از میان [illegible] | [illegible]
از میان این جهان [illegible] | [illegible]
از میان عطار [illegible] | در زمین خویش [illegible]
این زمان [illegible] | در اسرار [illegible]
در لسان الغیب [illegible] | تا [illegible]
چون مسیحا یک دمی [illegible] | گردن [illegible]
[illegible] اهل [illegible] | ترک کن [illegible]
آدم اینجا [illegible] | [illegible]
آدم [illegible] | [illegible]
[illegible] این دم جهان [illegible] | [illegible]
[illegible] | از در درگاه جانان [illegible]
این جهان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
ای شده [illegible] | بر سر تخت [illegible]
[illegible] | یوسف [illegible]
این جهان [illegible] | [illegible] تخت شاهان [illegible]
[illegible] | گرچه در عالم [illegible]

او غذا [illegible] | این [illegible]
او [illegible] | چون [illegible]
[illegible] چون [illegible] | [illegible]
[illegible] | تا نشوی [illegible] هم نشین
[illegible] با اهل [illegible] | [illegible]
خلق چون [illegible] | واقف [illegible]
[illegible] صحبت جاهل [illegible] | خویش [illegible]
[illegible] | [illegible]
این جهان [illegible] | [illegible]
چون تو مرد [illegible] | روز و شب [illegible]
[illegible] | حکم [illegible]
پیش [illegible] این جهان [illegible] | [illegible]
سوی [illegible] ای جهل | [illegible]
[illegible] | [illegible]
ای شده سرگشته در راه [illegible] | [illegible]
راه کوتاه است [illegible] | [illegible]
[illegible] این جهان | [illegible]
جهل [illegible] دل [illegible] | [illegible] شیطان [illegible]
این جهان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] این جهان | این [illegible]
در لسان [illegible] اسرار [illegible] | هم شریعت هم طریقت [illegible]
[illegible] | [illegible] زبان [illegible]
جز [illegible] | هم [illegible]

خوان [illegible] | اندر این [illegible]
هر که [illegible] | در عوض [illegible]
از چنین وادی [illegible] | [illegible]
[illegible] این دنیا [illegible] | [illegible]
خلق [illegible] | در بهشت [illegible]
خلق عالم [illegible] | [illegible]
صحبت اهل [illegible] | اندر این عالم [illegible]
این جهان [illegible] | [illegible]
گر تو مردی از جهان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
واصلان [illegible] | جان [illegible]
این [illegible] | تو از این [illegible]
ای جهل [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] خویشتن [illegible]
ای شده سرگشته [illegible] | [illegible]
چند [illegible] | گر [illegible]
جهل [illegible] | [illegible] این جهان [illegible]
[illegible] جهل [illegible] | خویشتن [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | ترک کن [illegible]
[illegible] | [illegible]
در لسانم [illegible] | [illegible]
[illegible] | با تو [illegible]
[illegible] | [illegible]

با سلطانت برادر حکم هست
در فنا مردان حق جان باختند
در فنا عطار جان در باخت
دیده پیش گشت در چین
در لسان الغیب گفته راحتم
در لسان مادر و بحر و ست
بشنو از من پند در جان پند گیر
اهل حق با حق کند پیوند خویش
با خدای خویش باش ای ...
لست دنیا دین خود ...
ظاهر دنیاست اینجاست ...
او بلا حول و لا قوه جهان
بشنو از من یک نصیحت اکرم
هر که در حب جهان ...
حب دنیا گر بگردی ...
ترک دنیا کن جو مردان ای جوان
ترک او کردن چه کار ...
گفته اند خلقان که عارست ...
تو به ننگ نام خود ...
ننگ نام این جهان ...
مرهم درد دل بیچاره شو
اندرین بازار عطار اندرای
حکمتی دارد ... عطار تو
از دم هر بیسحا ...
ساغر شوق ... پرست ...

بو دو حسد میکند اینجا ...
تا خدای خویش را ...
تا جهان غیب خود را یافت
تا ببینی در زمانش ...
تا فی منصور دید ...
گر جهان دگر جهان ...
وین لسان با خویشتن ...
گلستان خندد ز شهنای ...
گرت از باده دنیا ...
... شیا ...
غیر لا حول و لا از وی ...

ترک کن دراین جهان حب ...
او بمالک داده هست ...
... علای ...
تا بیابی تو حیات جاودان
اینچنین ترکی ...
باز ننگش ...
از در سلطان معنی ...
کاندرین ... کس ...
اندرین شب ...
بوی عطری بشنو ...
زان بگردی ...
در جهان ... مولا ...
در لسان الغیب ...

زو ... بکند اینجا ...
در فنا سر با ...
در فنا عطار جانان دیده ...
شین ... من ...
در لسان ... بشنو ...
بشنو این گفتار ...
ای برگشت ... ایشان ...
با خدای خویشتن ...
هر که مست باده دنیا ...
مست دنیا ...
او بلا حول و لا جان ...

هر که حب این درم ...
حب دنیا ...
ترک دنیا کن ...
هر که ز ترکش ...
گفته اند خلقان که گر ...
من کلاه عار ...
ننگ نام این جهان ...
مرهمی از ترک ...
شربتی بستان ز عطار ای ...
بوی عطری خویشتن ...
هر شفای درد هر ...
جون مسیح روح آمد ...
من ... خانه ...

تا ... سلطان جانان ...
منزل موسی ...
زان ... اهل جهان ...
ظاهرست این شرح ...
پیشتر زان دم که گیری ...
لیک ... خویش ...
در شریعت باش با ایشان ...
... رحمت کند
پیش ... اینجا ...
جسم ظاهر پیش اینجا ...
تن بزیر خاک آن ...
این زمان ...
خلعت ...
ذاتی که یزدان ...
تا بعز ... جان ...
... بشد
خلق عالم گشته ...
ننگ شان ...
خاطر دانا ...
تا ... باز ...
کان بود ...
کاین بود ...
جون مسیحا ... آن ...
... داد ...
کر ... مثنوی ...

یکدمی بنشین ...
رو از آن ...
مست شو منصور وار ...
... ذره ...
در حقیقت واصل مولا ...
مست شو منصور وار ای مرد ...
ما ... خود ...
ظاهر و باطن ...
ظاهرم با جان و باطن ...
آن ... دل ...
او بنیاد ... عقل ...
اهل تقلید ... اینجا ...
علم ... بی ...
بنت این حالت ...
وای بر آنان که ...
وای بر آنان که جان ...
وای بر آنان که ...
وای بر آنان که ...
در فناشان ...
پیش پیر شو ...
پیش پیر شو ...
پیش پیر شو تا ...
پیش پیر شو این ...
پیش پیر شو ای دل ...
پیش پیر شو ...

تا ببینی اندرو ...
تا شوی ...
زان ... دوست ...
... شنیده ...
زان ... کدام ...
تا ... ببین ...
این ... معنی ...

پیش ... چون ...
گوش او ... شنیده ...
خاطر دانا دلان ...
گشته ... بی ...
زان ... سوز ...

جان ... چه ...
گشته با شیطان ...
از خدای خویشتن ...
... اینجا ...
از چنین ... واصل شد
با ... اینجا ...
همچنین کاری ...
بر سر ... چون ...
تا ... آخرت ...
تا بیابی اندرین ...
ما ... زبان ...

مست روی ...
رو شراب ...
با ... بسته ام
از شریعت یافته ...
مست شو ...
... جهان ...
جان ... وصل ...

ظاهر و باطن ...
آن ... دل ...
او برای این جهان ...
بگذر از این جاه و منصب ...
در چنین ...

وای بر آنان که دنیا ...
وای بر آنان که ...
وای بر آنان که این ...
وای بر آنان که جانشان ...
بشنو از من پند ...
پیش پیر شو یار ...
پیش پیر شو عالم دل ...
پیش پیر شو ...
پیش پیر شو ...
پیش پیر شو ...
پیش پیر شو ...

می خورد ...
تا شوی اینجا ...
خویش ...
از حقیقت ...
...
... عقبی ...
این ... بجای ...
... جان ...
... ایمان ...
... جان ...
تا ... شیطانی ...
جان ...
هر که ...
... نشسته ...
این ...
... دنیای ...
... دنیا ...
... جهان ... دل ...
بعد از آن ...
... آخرت ...
... این ...
تا ... خویشتن
... این ...
... این ...

... کلکی ...

پیش چون شو در شریعت مرد کن
پیش بر شو پاک از دشمن دار
پیش چون شو کن خود را [illegible]
پیش چون رو نیست اینجا رو
او نشادی دیو دنیا رست
واصلان اینند که وصل کرده‌اند
خار عقبا را کنند [illegible]
یافته سلطان خود را امر [illegible]
وصلت اهل دلان سوی [illegible]
وصل را بی ادب شو این سخن
وصل جانان باید م خود را
مرد در خواب است با غفلت [illegible]
با سر تسلیم خود [illegible] و دام
در اسلام تعلق [illegible] از دل
مشکل است از لسان عاقلان
مشکل است پیش ار که عاشق
هر که را [illegible] علم [illegible]
بود [illegible] ز دنیا و ز دین
[illegible] از [illegible] سرکش
ذکر احوال اهل دل [illegible]
اهل دل [illegible]
در جنون خود را [illegible] است
در جنون عاقل [illegible] خود
من ز دیوانه جنون گفتم سخن
کار من اینجا جنون مستی است

تا بمانند این زمانت [illegible]
زانکه دشمن نیست چشم [illegible]
چند چون [illegible] جمع [illegible]
نه در این دنیا غم [illegible]
چون شود [illegible] جان [illegible]
پی در این وادی نگاهان [illegible]
بار بسته از چنین میدان [illegible]
چون صفی رفته مانم [illegible]
بی‌خبر این دانسته [illegible]
گر خبر داری [illegible]
مرد در خواب است [illegible]
در شریعت دارد [illegible]
همچو گوی در میان [illegible]
پیش گو [illegible]
پیش این [illegible]
چون سوا [illegible] مرد [illegible]
در دو عالم [illegible]
تا تو [illegible]
بر سر [illegible]
تا شود [illegible]
بار بسته اهل [illegible]
خانه عقل خویش [illegible]
در چنین دیوانگی [illegible]
گر نه عاقل [illegible]
[illegible] از ان وجود [illegible]

پیش چون شو [illegible] گمن
پیش چون شو دوست [illegible]
پیش چون شو دوست [illegible]
تو نمانده [illegible]
بت بپرستیدن [illegible]
باز این دنیا [illegible]
بار بسته [illegible] زندگی
با ملایک وصل کرده [illegible]
وصل کن [illegible] اهل [illegible]
بی‌خبر بودن [illegible] عاقل [illegible]
وصل جانان [illegible]
شو تو [illegible] تسلیم [illegible]
گشت [illegible]
مشکل است [illegible]
مشکل است [illegible]
هر که در دنیا [illegible]
اینچنین کس [illegible]
قطع [illegible]
با گل [illegible] مشغول [illegible]
اهل دل سوی [illegible]
رفته‌اند [illegible] این دنیا [illegible]
در جنون [illegible] مقام [illegible]
من جنون دارم [illegible]
این لسان دیوانگان [illegible]
من سخن از جنون [illegible]

با تن [illegible] کرده سخن
دور شو از دشمن و از هم نشین
[illegible] دشمن [illegible]
چون نشادی نیست [illegible]
وصلت دنیا نه وصل [illegible]
خار [illegible]
یافته [illegible] حیات زندگی
مرتبی کرده [illegible]
پیش از ان دم [illegible]
وصلت جانان [illegible]
چند [illegible]
چون الف [illegible]
پیش مرد [illegible] این معنی [illegible]
در شریعت [illegible]
در لسان الغیب [illegible]
پیش [illegible]
این لسان گویا شده [illegible]
بر سر کوی [illegible]
در مقام شوق مقبول [illegible]
[illegible] جسته‌ند این [illegible]
[illegible] محبت اهل جنون
اندرین میدان [illegible]
کس دیوانه [illegible]
[illegible]
گر [illegible]

من چو از اهل [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
من [illegible]
[illegible] کشته [illegible]
عقل [illegible] پیش [illegible]
من ندارم عقل دنیا [illegible]
حال [illegible] جهان دیوانگی
بهره [illegible] وصل او
چون نصیب [illegible]
هرچه از [illegible] باز آید [illegible]
در شریعت خاک [illegible]
[illegible]
مرد [illegible] با هم‌نشین
دوست [illegible]
پیش اهل یقین [illegible]
هر کاری آورده [illegible]
تا ترا معلوم گردد [illegible]
[illegible] سر لسان [illegible]
هر کاری آدم [illegible]
هر کاری آید [illegible]
[illegible]
ترک دنیا کن [illegible]
ترک دنیا گیر [illegible]
در نصیحت [illegible]
سالها با تو گفتم [illegible]

[illegible] گفت [illegible] دیوانه [illegible]
[illegible] عاقل [illegible]
از سخن [illegible]
[illegible] کرده‌اند [illegible]
[illegible] در این دنیا [illegible]
[illegible]
با چنین مجنون [illegible]
زان [illegible]
در [illegible]
اینچنین [illegible]
در حقیقت جان [illegible]
[illegible]
واقف اسرار [illegible]
دین [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
در [illegible] اهل [illegible]
[illegible] اسرار [illegible]

بای [illegible] میدان [illegible]
دوستان [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
تا شوی مرد [illegible]

تو مکن [illegible] عیب
نیست افسانه [illegible]
هر که [illegible] این معنی [illegible]
تو [illegible]
عقل [illegible]
عقل دنیا [illegible]
بهره [illegible] این جهان [illegible]
[illegible]
در فراق [illegible] جان [illegible]
هرچه آید بر سرم [illegible]
در شریعت خویش [illegible]
هر که [illegible]
مردی [illegible]
پیش اهل یقین [illegible]
[illegible]
هر کاری [illegible]
[illegible] سر لسان [illegible]
[illegible] سر لسان [illegible]
هر کاری آدم [illegible]

ترک دنیا کن [illegible] وفا
ترک دنیا کن اگر [illegible]
ترک دنیا کرده [illegible]
لیک [illegible]
از تو [illegible] دنیا [illegible]

زانکه [illegible] جنون [illegible]
چون [illegible]
مرد مجنون [illegible]
[illegible]
در جنون [illegible]
[illegible]
[illegible]
در چنین حسرت [illegible]
تا وصال [illegible]
در شریعت [illegible]
تا [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible]
[illegible]
هر که [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
تو [illegible]
تا شود [illegible]
شو [illegible]
[illegible]
[illegible]
بر بساط [illegible]

شکر حق گویم که چون وارستم
اصل کار است که تو ترک کنی
ترک دنیا کرد عطار رشت
این زمان وا رسته ام و سوداد
این زمان وارسته از جهان
یاد کن چون بکری این رسن
ما بر فتیم و لسان نگاه گشتیم
یاد کار ماست در عالم لسان
تو لسان با خوان پیوند ساز
من هم رو اسرار جهان گرام
در روی انجیتن مرا دید درویش
گفته ام هر کسی گو را و دانت
کیست دانا آنکه از دنیا گذشت
کیست دانا از تفنی اینجا بزنی
کیست دانا آنکه در کعبه راه
کیست دانا آن شهر دل
کیست دانا آنکه درویش قرار است
بی نگاهان بر آگر در این ره
گر تو زین منزل شدی تحفه
حاجت عطار می کن مبول
زانکه بر وی در کرده این سکان
تو بجشم دیگران می گرد
تو مشو غافل عطار ای جوان
تو مشو غافل همی از حال خود
غفلت دنیا ترا غافل کند

از نهایت در سر غم چیستم
بیم خود از خوش گو تر چون گی
چونکه جو این جهان بروی گذشته
بهر مینها نشاده و دکان
تا نشوی از جهل ره عارفان
ور زمین چی سگی گشتیم
گر تو مرد جسی این معنی بدان
تا نشود گشف هم اسرار راز
وز یقین دید جانان گفته ام
چشم دانا این حقیقت ها بدانست
ار سر در جهان زمین او آگه
در لسان الغیب گشته عیان
چشم را بر روی احمد او گشاده
لافتی در شان او باده الفقار
سالکان را اندرین دنیا سر است
ور نمی گویم تو نادان گر ی
روز و در وصش نشد این قیصر
زانکه او دست پیر و آل رسول
از برای حیدر صب در جهان
زانکه حق داد دست او را این علف
هم مکن اسرار این معنی بدان
در نگر در سیر ماه و سال خود
پیرو خاک از نظر بر کل کند

ست دنیا خاکدانی در غم
در جهان بهتر گزان ترک گشت
دیده ام و تحقیق کرده ام خوش
شکر گویم حضرت جبار
ما بر فتیم و لسان پنها نماند
مرد خویش خواند بنو
خوش بخوان گفت مرد را
از لسان پیدا شوی جانان
گفته ام ز ترک جهان در دنیا
کیست دانا آنکه درویش ترکی
کیست دانا آنکه اینجا و شد
کیست دانا تا نشو از رو کشت
کیست دانا آنکه دنیا را بسوخت
دانش علم طریقت یافت
سالکان این راه روی خاص نهم
بی نگاهان بر جهان در راه تو
گر تو باشی همنشین یار ما
بی روی آل نبی عطار شد
بی برو عطار با خود و این بگو
تو نکو عطار را السا حق
تو مشو غافل و لا از حال او
غفلت دنیا بدست گمراه
روز غلطان دست اینجا گر کنی

هر که ترک کش کرد و رست از الم
هر که ترک کش کرد و را ترک گشت
چونکه بودم در دو روز آتشش
فرق کردم چیست پوشش و داده
جان بجانان کرده ام تا هم
مرد خویش خواند اینجا گر بخوانند
بهر آن ناپاک او کرده نهان
تا نشود کار است درین منزل مقام
در مکان واقف شوی دل مکان
خوش بود گر تو خوش کرد کسی
گفته ام اینجا جوان و انای نشد
در حقیقت او لسان تو دست
منزل جانان گشت و درون ای بیخبر
آنکه با بیناد و احمد گشت
او شبیه پیشان احمد بود ز دست
حل اتی با انقیاد شان آمد
سوی منزل آئی بر دو ماند
شو درین منزل هم این کاه تو
می شود حاجت اینجا گر بها
از خواب در جهان بیدار شد
او همی رفت از این دنیا ز خود
خویشتن را در سوز انداختی
فرقه زین ساحل او
از سر مستی خمار بر دانه
تا نگیری دل ز سر خود درکنار

روز غلطان جهان

روز غلطان جهان بر سر گر
این ز تو مانده دنیا با تو کار
از لسان این دولت خرم شود
تو لسان را از سر دو گیس
فیض او عامست بر خلق جهان
هر که از سر لسان بر خورد
هر که از سر لسان آگه بود
واقف اسرار باش تا یار شو
غیر این دم نیست در عالم
دم شد این دم تا دم جانان زدم
مرد اسرار حقیقت گفت در دل است
واقف اسرار باش ای مرد پاک
واقف اسرار از دید خود
هم بذکر دوست شو مشغول هم
طلب خود را صاف گر سازی
دل بباید کند زین باز ازو
دل از این دنیای دون بر کند
با سوی حق خود را ز شکنی
از جهان گذر بود آن بخرد
از تهی دستی بنیاد افتاده تو
آن تهی دستی جهان را افکند
دل درین دنیا و تن در بر خاک
جان او را گر گرا و پوشش دو
ترک حب این جهان بر بست
ترک دنیا را گر کرده خیر است

وز کتب دل علم تحقیق گر
بر ده از خاک تو اینجا سیاه
یار او در تو زار در سر شود
تا بود همراه تو مهر قفس
ای لب امرد از فیض زنان
بچه خفته اند جهان بی خبر
روز محشر روی او چون آمده
از شفیع دین حقیقت را شنو
دم تکند او دو جانشین دمی
طبل این اسرار را پنهان زدم
بلکه عین دید او اصل دل است
پیش از آن روزی که باشی زیر خاک
تکیه ز گفت بر غلبه خود
دل بیاید کند زین کبر
این دنیا دارد و اسباب
این چنین ویرانه و ویران کرد
در جهان دون جهان کار نکو
گو بر بینگی از این دنیا خود
نیست حال تو درین سامان
آب مستی چون ورا از سر گذشت
در مقام جاهلی گشته هلاک
او بهر دو گوی می باید چو
این چنین حالی ترا گردم
لیک باید روی از غلطان جهان

تو لسان الغیب را بنو این دو
زان سعادت خسروی الیاد
از لسان ما بی ثواب آخرت
تو لسان را بگیر اینجا ده
هر که از سر لسان بر خورد
هر که واقف از لسان او
هر که واقف شد ز اسرار علم
دم تکند او دم آنگاه باش
روح انسان از دم دلدار است
افتخار کرده ام سر لسان
گر تو از اسرار دل احمد
واقف اسرار شوی جهان
روز نقشبند جهان بر گرد تو
دل بیاید کند زین ویرانه جا
دل بباید کند از این بی وفا
جای بودن نیست یکی را آن
از جهان گذر بود ای آشنا
در تهی دستی نماند او چو
آن تهی دستی گرفتی دست او
آن تهی دستی گدای بیجا
همچو مردان جهاد کن تو ترک
هر که از حب جهان دوری گزید
ترک دنیا گر کنی جان می بری
ترک کردن کار مردان است

تا بیابی گوهر دریاست بود
گر ز باد آتش بکان کامل بود
همره نیکو بود در آن است
تا شود روز تو از مرد ز بر
بچه خفته از جهان بی خبر
پیشگی در پیش باش جاوید
او بود در دید معنی کامل
وصلت این دم واقف اسرار یک
تو نمی دانی که این دم از کی
هر جا گشت ز احمد دان
این جهان را می فروشی که
لب مکن شیرین بر دنیا کند
گنج خلوت گیر از توحید تو
زانکه این گفت در معنی گو
زانکه دارد در زمان خوف و رجا
چونکه دارد او بسی کرو
او بر سگی مست درین ره
گو بپر خود را ازین میدان جفت
از سر او باید جانا سری
او ندارد سوی یار خویش جا
بیرون از این جهان با صد بلا
تا نگیری ره و پامال مرگ
او طالب معصیت اینجا
سوی حق بی تو با جان می روی
مرد این ره است از زاد است

ترک باید کرد کلی این جهان
اهل ترکست میوهٔ [illegible]
بشنو از گفت عطار این سخن
بشنو از عطار راز دوستان
اهل ترکند در جهان اولیا
اهل ترکند کفر را در باخته
اهل ترکند ترک کرده این جهان
ترک دنیا کن که ترکش برترست
این جهان بر [illegible]
این جهان از تیغ [illegible]
این جهان را ترک کن چون مرتضی
این تو دنیا را خواهی گشت
او این دنیا [illegible] گشته ام
خلق از این [illegible] گریزند [illegible]
گر چه دنیا خوار [illegible] دیده ام
[illegible] باید گشت [illegible]
مرد عاقل سوی عشق آورد رو
هست عاشق در سخن سلطان او
مرد عاقل در درون خلوتست
عقل داری خویش را رسوا مکن
در درون [illegible] یقین بیرون منم
در جهان گردیدم [illegible]
هر که او فرصت [illegible] گیرم
یار چاره خویش در خلوت کنم
یار [illegible] در خلوت کنم

این حدیث از احمد مرسل بدان
چون نداری ترک از [illegible]
تا بری پی در طریق [illegible]
تا شوی محرم بر اسرار ما
صورت معنی ایشان [illegible]
گوی حیرت در جهان انداخته
خویش را دیده بچشم سر جان
واگهی ترک او کرده چون [illegible]
دار و او دست [illegible]
بهر قتل ناکسان اندر کمین
تا شود حاجات اینجا [illegible]
چند گیری [illegible] از اینجا
در ره حق محکم بسته ام
دوری دارم [illegible]
این زمان [illegible]
[illegible]

[illegible] سودای [illegible]
[illegible] باران [illegible]
بر سر بازار این [illegible] مکن
در حقیقت [illegible] منم
هیچ جا [illegible]
[illegible] دل [illegible]
گر [illegible] آن در خلوت [illegible]
زان سبب [illegible]

ترک دنیا گیر دائم ترک [illegible]
اهل ترک از این جهان [illegible]
بشنو ای مرد خدا [illegible]
بشنو از عطار این معنی [illegible]
اهل ترکند در حقیقت [illegible]
اهل ترکند در حقیقت پیشوا
اهل ترکند [illegible]
ترک دنیا کرده مرد کاردان
این جهان [illegible]
این جهان دار [illegible]
از تو دنیا تو خود [illegible]
این جهان دارد [illegible]
ما ز خلقان گشته ایم [illegible]
گر ترا هست حاصل [illegible]
ای [illegible]
چون [illegible]

هست مرد عاقل [illegible]
عقل داری این سخن [illegible]
عقل داری [illegible] باش
[illegible] دریای معنی آدم
[illegible] در این جهان [illegible]
با بیار خویش [illegible]
با بیاری خویش [illegible] راز
یار [illegible]

تا ز تو [illegible]
روضهٔ رضوان [illegible]
تا علم [illegible]
تا تو باشی [illegible]
در شریعت [illegible] ایشان شنو
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ترک این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در شریعت [illegible] آدم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بادشاه [illegible]

چون حمای این جهان [illegible]
یار با ما چون [illegible]
[illegible]
قطره او اصل دریای او
هر که با دریای جان واصل [illegible]
هر که را دید او [illegible]
هر که ما را او [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هست عطار این زمان [illegible]
هست عطار [illegible]
یا آنکه [illegible]
[illegible]
بخشش کن [illegible]
[illegible]
ای شاهی شاهان [illegible]
لیک [illegible]
[illegible]
[illegible]
گوش [illegible]
ای بجا پیغام داده [illegible]
ای بجا پیغام [illegible]
بنده [illegible]
شکر [illegible]

همچو [illegible]
[illegible]
لیک حاصل گشته [illegible]
در میان [illegible]
صحبت اهل [illegible]
پیش اهل [illegible]
جاهل [illegible]
جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
هم کن [illegible]
جامه [illegible]

هم کن [illegible]
از کرم کن [illegible]
[illegible]
خاقان [illegible]
[illegible] ای سلطان [illegible]
از تو [illegible]
در مقام [illegible]
ما کی [illegible]
کار [illegible]
از شراب [illegible]
[illegible]

یار با ما [illegible]
یار [illegible]
وصل جان گشتیم [illegible]
هر که با دریای جانان وصل شد
هر که با [illegible] واصل شود
هر که را [illegible]
جهل [illegible]
راز [illegible]
[illegible]
[illegible]
هست عطار [illegible]
هست عطار [illegible]

پادشاها [illegible]
بخشش [illegible]
بخشش [illegible]
گر [illegible]
هم کن [illegible]
در پناه [illegible]
ما [illegible]
[illegible]
ای بجا پیغام داده [illegible]
بنده را این [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
جان [illegible]
پیش سلطان حقیقت [illegible]
در [illegible]
[illegible]
تا شود [illegible]
از جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دارد [illegible]
[illegible]
این [illegible]
تا شود [illegible]
[illegible]
جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هست [illegible]
[illegible]
داده [illegible]

شکر کن ای دوست چون بودی [illegible]
تو ز لقمه [illegible] اهل [illegible]
تو بامر حق مکن [illegible] کار
[illegible] سوی جنت [illegible]
گر تو نیکو زیستی نیکو [illegible]
نیکوی بهتر ز فضل [illegible]
نیکوی [illegible] مقام حرمت
[illegible] نیکوی [illegible]
هم نشین گردی [illegible]
[illegible]
در کدام است [illegible]
در کدام است آن [illegible]
خویش [illegible]
دانشت [illegible]
دانشت [illegible]
انبیا [illegible]
تا که دنیا [illegible]

خوش [illegible] این زمان [illegible]
تا نباشی [illegible] شیطان [illegible]
تا نباشی [illegible]
[illegible]
در تمام این جهان [illegible]
[illegible]
تا که [illegible] قوم کرامت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دور گردد از تو این اسلام [illegible]
[illegible]
گر همی خواهی که یابی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا برآید [illegible] دولت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پیش حق [illegible]

[illegible]

[illegible]

پیش یار خویشتن بنشین دمی / تا نهد بر دست اسرار محرمی
پیش یار خویشتن بنشسته‌ام / در زبدی فضل بود [illegible] بسته‌ام
یار ما را پیشوای وادی است / باب فیضی بر رخم بگشاده است
یار با همنشین دم زبان / در درون دیده‌ام عین [illegible]
یار با ماست ما را نیست غم / نعمت از خوان کرمش یافته‌ام
بر سر خوان [illegible] اینجا هم / [illegible] اینجا [illegible]
تو چه داری که از یار خویش / غافل از اینجا [illegible]
تو چه دانی که من هم بسته‌ام / از دل شب پیش او [illegible]
من نیم تو نیستی [illegible] / در پس ساحت این دل [illegible]
این دل [illegible] / [illegible]
بر دل ریشم نهاد او مرهمی / این زمان دارم از آن مرهم [illegible]
مرهمی دارم برین دل [illegible] / [illegible]
آن شاهی [illegible] / بس سران را [illegible]
آن شاهی شد نهاد [illegible] / پادشاهان [illegible]
پادشاهم رهبر روی زمین / نیست با خلق جهانم [illegible]
پادشاهی [illegible] / ملک [illegible]
پادشاه ملک معنی گشته‌ام / پیر و هادی و ولی کرده‌ام
در [illegible] / [illegible]
همره سالک منم در راه دوست / شو درین منزل دلا آگاه دوست
هر کجا [illegible] / [illegible]
آن منم اندر نظر کن سوی دل / تا برون آرم ترا زین آب و گل
[illegible] / [illegible]
در شریعت محکم و در راه او / در حقیقت دال و آگاه او
مست و حیران [illegible] / در نظر [illegible]
مرتضی را دیدم و بشناختم / هستی خود پیش او در باختم
با مرید حیدر و آل [illegible] / مست و حیران [illegible]
غیر حیدر نیست ما را پیشرو / جان خود [illegible]
هر کسی راهی گرفته سوی دوست / غیر راه مرتضی آن [illegible]
راه حیدر سوی احمد رفته است / و آنچنان راهی که [illegible]
هر کسی راهی بخود [illegible] / [illegible]
ره نبرد [illegible] / گوش کن این معنی از [illegible]
راه بی رهبر [illegible] / گر تو این [illegible]
راه بهر باید درین منزل [illegible] / آنکه او [illegible]
رهبری گر [illegible] / ور نه [illegible]
رهبرا ما را گزین ای راه [illegible] / چند چون [illegible] بسیار دم
رهبری بگزین و پا در راه نه / [illegible]
تا خلاصی [illegible] / بر سریر ملک معنی شه شوی
شه شوی گر شرع [illegible] / رهبری [illegible]
شرع باید همره [illegible] / در حقیقت اوست آب روی تو
هر که او از شرع بیرون [illegible] / [illegible]
هر که شرع مصطفی را خوار داشت / در دو کون [illegible]
از شریعت تو قدم [illegible] / [illegible]
شرع [illegible] / در دو کون [illegible]
شرع نبود آنکه خلقان [illegible] / در طریقت [illegible]
شرع نبود آنکه [illegible] / گفت احمد [illegible]
شرع نبود آنکه [illegible] اهل دل / اندرین دنیا [illegible]
شرع نبود آنکه [illegible] / تا [illegible]
شرع نبود آنکه داری [illegible] / بازی [illegible] اهل دل اینجای [illegible]
شرع نبود آنکه [illegible] / یا کنی اهل دل اینجا [illegible]
شرع نبود آنکه بفروشی [illegible] / در حقیقت نیست این [illegible]

نقد گیری و فروشی چون زرش / [illegible] بر باد چون خاک [illegible]
بیفروشی دین ز بهر درمی / در چنین درماندگی داری غمی
دین بدنیا میفروشی ای پسر / از خدای خویش [illegible]
بیخبر از عالم معنی توی / چونکه داری [illegible]
دین تو [illegible] این جهان بر باد رفت / ذکر [illegible]
ای فقیه [illegible] / همچو کلب مرده در این کوی [illegible]
شرع احمد کرده [illegible] / از خدا [illegible]
شرع احمد نیست این [illegible] / گرچه دارد [illegible]
[illegible] / در چنین وادی [illegible]
بسته‌اند اهل [illegible] / از [illegible]
مرد یکرنگ است [illegible] / اندرین ره [illegible]
گر خدا خواهی [illegible] / [illegible]
گر خدا خواهی ز رنگ و سنگ بر / رنگ داری [illegible]
گر خدا خواهی ز پستی [illegible] / [illegible]
حق شناسی کار اهل حق بود / هر که این حالش [illegible]
حق شناسی نیست کار [illegible] / مرده [illegible]
دوست خواهان در جهان [illegible] / [illegible]
در دریای [illegible] / [illegible]
تو درین عالم ز بهر [illegible] / از برای خورد و کرد [illegible]
تو درین عالم [illegible] خدا / سوی [illegible]
تو درین عالم [illegible] / [illegible] ماند
تو درین عالم شدی [illegible] / زان [illegible]
تو شدی مست از شراب [illegible] / زان کنی [illegible]
گرچه صورت آدمی [illegible] / پیش [illegible]
[illegible] / دین ز بهر این [illegible]
ای فقیه اینجا [illegible] / [illegible]
یا بگیری [illegible] / یا خوری لقمه ز خوان [illegible]
این نباشد [illegible] / [illegible]
ای شده در جهل [illegible] / در درون [illegible]
تو چرا [illegible] در دنیا گشته / خویشتن [illegible]
در نگر در حال [illegible] / گشته اندر خاک [illegible]
حال شان [illegible] / [illegible]
جملگی رفتند از [illegible] / غیر حسرت کس نبرده زین جهان
پای دنیا [illegible] / [illegible]
در نگر امروز [illegible] عالی / عاقبت رسم و رسوم [illegible]
در نگر با تو چرا [illegible] / با که [illegible]
در نگر ما تو [illegible] / و اندرین دنیا [illegible]
در نگر خود را [illegible] / [illegible] در دل [illegible]
در نگر خود را [illegible] / روی خود کن در سوی [illegible]
در نگر [illegible] باز کن / [illegible]
در نگر خود [illegible] / تا [illegible]
در نگر نور ولایت [illegible] / [illegible]
در نگر چون مرغ بی [illegible] / کاندرین ویرانه [illegible]
در نگر خود را [illegible] / [illegible]
در نگر در این جهان بی وفا / بیهده بازی [illegible]
در نگر شاهان [illegible] / هر کجای [illegible]
در نگر آن حشمت [illegible] / جملگی بر دست [illegible]
در نگر این خواجگان [illegible] / جمله [illegible]
در نگر ای کو [illegible] / [illegible] طعمه ماران [illegible]
در نگر حالت [illegible] / حاصلت [illegible]

درگذر دنیا و دین را همچنان / همچنین تنری رها کن از کمان — درگذر زین جهان ای مرد راه / بهر خود را گر دانسته هلاک

درگذر از این جایگاه تو / چند باشی همره شیطان تو — درگذر دنیا مدار و عاقلی / مرد عاقل را در ... عاشقی

درگذر دنیا که دنیا دون بود / بر سر کوی پشیمان او خفت — درگذر اینجا و کوی دور کن / دیده معنی خود پر نور کن

درگذر دانش درینجا پیش کن / ذره از حال خود اندیشه کن — درگذر گر کور و گر در سواد / بهر دنیا رو در شیبانه

درگذر کوری ز خود بردار تو / تا نشوی صحبت تعین بهار تو — درگذر سلطان معنی اینجا / تا تماشای کور در روی یقین

درگذر امروز ای نادیده روز / زانکه فردایت نماند ... — درگذر اندر درون دیده ... / تا نگنجی نور بین دیده ات

درگذر اینجا نظیر و دیده ... / شود دین دیده تو در ... — درگذر امروز آن ما دست ... / برکشای اینجای ای جسم ...

درگذر امروز چون روز تو / کنه ... شیده در ... — درگذر در خود که نقد اینجا توی / از ظهور ظاهری پیدا توی

درگذر خود را مکن خود را مگم / درگذر امروز ... بود ... — در میان خویشتن بین سود را / تا نه ... چون ...

درگذر امروز که فقر ... / زانکه باشی که فقر اینجا ... — درگذر فقر و بفقرت شاد شو / وز جهان ... آزاد شو

درگذر فقر و تو فقر ... / تا نشوی ما ... نشین — فقر بو محو ... فقر ... / تا نشود حال تو ای ... مگو

الحمد لله فقر ... / در حقیقت اوست ... — فقر ... اوست اینجای ... / زان ...

در جهان افتاده ... / از زبان بی زبان ... — شهر شاه ... / در جسم ...

مرقد ... / ... — در جسم ... / تا ... گشته ...

غوطه اندر آب ... کرده ام / راه قدس ... — اولیاء ... / دیده چون ...

کرده ... دیده ام / در تفتیش ... — مشرق و مغرب ... / ... کام من بود

عاقبت کردم ... / او ... — چون ... / بو ...

فقر ... زندگانی دل بود / از یقین دوست ... — فقر باکی ... / بلکه ...

فقر را گفت شاه انبیا / از ... — ... / ورنه همچون اغنیا ...

روضه های فقر را ... / تا نشوی واقف ز اسرار ... — فقر سلطان ... / نیست ...

پیشوای اهل فقر است مصطفی / فقر را ... — مصطفی گفته علی ... / در علوم ظاهری ...

فقر با عطار گشته همنشین / ... — فقر با عطار گشته ... / گوش کن اسرار ...

پیش تو عارست فقر اهل دل / ای ... — خواجگی ... / با فقیران باش ...

همنشین فقر در جنت بود / از خدا ... — اغنیا را نیست از حق بهره / خورده اند ... دنیا ...

اغنیا را نیست ... / چونکه ... — ... / پیش شان ...

اغنیا اند شیطان شان سرشت / خلعت رحمشان در بهشت — اغنیا آنند که گردند مال جمع / وندران بالیده سرگردان چو شمع

اغنیا اند که گر از سنگ اند / روز و شب از بهر لقمه در تک اند — اغنیا را نیست از دین بهره / کی چشد از آب کوثر قطره

اغنیا موش است در دنیای کهنه / چون شیاطین مانده اند در حیله — اغنیا موقت در دنیای کم / خان و مان خویشتن کرده بهم

اغنیا موشان گور خانه اند / همچو بوم کور در ویرانه اند — اغنیا را ای پسر یکباره تو / شو از ایشان در جهان بیزار تو

اغنیا را تو مکن همراه خویش / تا نگردد خاطر دانات ریش — اغنیا اند همچو کوران در جهان / در چنین کوری بمانده جاودان

اغنیا اند تب در گرسنه / زیر سنگ ابیار کرده ... — اغنیا را پیش چند ... / چون زنان بیوه اند ... کهنه

اغنیا پیش تو دارند اعتبار / پیش باشند گر ز اعتبار — اغنیا قوم معاند در بهشت / همره ایشان چون شیطان ... سرشت

اغنیا را پیش از خون ... / پیش تنها کرده اند ایشان ... — اغنیا دین را بدنیا داده اند / زان بدنیا در جهنم افتاده اند

اغنیا را سوی حق ... / در جهنم ... — اغنیا همچو سگان در مانده اند / دین بجیفه داده در ماندند

اغنیا با اسفل ... / قتل ایشان ... — اغنیا روی از خدا گردانده اند / آیت لوح جهان برخوانده اند

اغنیا محروم در کام ... / چو که شیطان را ... — اغنیا از مرگ و مردن غافلند / در حیات جاودانی جاهلند

جهل و نادانی سبب این جهان / می ... — زینهار از اغنیا دوری گزین / تا نگردی رو بو شیطان لعین

چند گردی تو بگرد اغنیا / روسیه گرده ز بهر شوربا — ما ازین قوم بسر گردان شدیم / فرد گشته وشده حیران خویش

دادم از این قوم زخم دل ... / در ... — الحق گویا جمیع ایشان / کافر سرگشته دگاهی ...

درد ما را او دوا کرده ... / از دلم برداشته صد بار غم — مرهمی بگرفت عطار ای حکیم / بود آن مرهم شفای ... عظیم

چون شکفت ... / روی از ... جهان بر ... — با سبز ... از پیش طلعتان ام / چون نهال از بوستانش ... ام

این لباسم میوه آن شاخ ... / پیش ... دست ... — میوه های لون لون از وی کنم / تا خوری بر از میوه ...

جهد کن در کوه نشین ... / تا دمی ... — کنج عزلت کرده ام اینجا قبول / کوری چشم حسود بوالفضول

شکر یزدان کرده ام در این ... / نیستم ... صحبت این عاقلان — از برای شان شکسته ... / کرده ام ... ناصر و منصور او

مردی صد بار ... / ... — باجهان و با جهانی ... / لیک اهل ...

پیر دست عطار ... / اهل معنی ... — ... / ...

هر که اینجا پیرو مردان شود / پیشکی در روضه رضوان شود — روضه رضوان جای اهل دل / تو چرا ای ... باگل

درچنین ... / با تو شیطان ... — پای خود برکش قدم ... / کنج معنی در دل ...

تا ... روضه رضوان ... — ... لیک باید کرد ترک ...

روضه رضوان است جای عاشقان / بر سر کردون است پای عاشقان — عاشقان اینجا بجای او کشند / جان بیک لحظه فدای او کنند

عاشقان را چون چنین دنیا و [illegible] / شو درین صورت با ایشان هم سفر
عاشقان را چون چنین دنیا و [illegible] / شو درین معنی با ایشان هم نشین

عاشقی دریاب مرد کار شو / ور نیفتی خویش برخوردار شو
عاشقی دریاب او را گر [illegible] / تا بیابی معنی سرّ کلام

عاشقی دریاب جمال هیچ هیچ / از سر اسلام این ملعون بپیچ
عاشقی دریاب یار دار شو / همچو منصوری روان بر دار شو

عاشقی دریاب در او کن نظر / تا ز اهل خویشتن یابی خبر
عاشقی دریاب شو اسرار بین / تا شوی کشفت همه رمز [illegible]

عاشقی دریاب ای دنیا طلب / تا رسی در منزل شاه عرب
عاشقی دریاب کار ایشان / یک دمی در سر و دید او [illegible]

عاشقی مردانه خواهم تا چو [illegible] / تا بدو گویم سخن این اسرار خود
عاشقی مردانه مرد کار [illegible] / هم نشین [illegible]

عاشقی مردانه بی سر آمده / در درون دیده پر نور آمده
عاشقی مردانه هم درد [illegible] / در درون خلوت [illegible]

عاشقی خواهم گذشته از جهان / تا کنم با او بیان دل عیان
عاشقی خواهم نه تو [illegible] / تا از و واقف شوم [illegible]

عاشقی اینچنین [illegible] / [illegible] اندر دل [illegible]
عاشق عاشق شدم [illegible] / تا شوی با او [illegible]

درد عشق دوست را درمان [illegible] / عاشقان را در جهان [illegible]
عاشق حیران سر گردان [illegible] / ور تو کل بی سر و سامان [illegible]

جان بجانان داده [illegible] / نیست مرد دنیای دون [illegible]
ای عزیز من [illegible] / تا بیابی زین صفت [illegible]

ای عزیز من [illegible] / در جهان [illegible] باش
در گرفتاری دنیا مانده / همچو ابلیسان [illegible]

در گرفتاری دنیا [illegible] / مرد دنیا از جهان [illegible]
در گرفتاری دنیا جان [illegible] / زان ازین منزل [illegible]

جمله نوشیده جام موت را / رفته اندی جان ازین [illegible]
جای باشش نیست این دنیای [illegible] / جمله [illegible] اندر خاک [illegible]

همچنین کس [illegible] / آتش در حاصل خود [illegible]
ای [illegible] / [illegible]

این جهان باشند [illegible] / [illegible] آب [illegible]
می برد [illegible] / تا [illegible]

ای پسر [illegible] آن آب [illegible] / زین [illegible] دل [illegible]
در جهان [illegible] / اندرین منزل [illegible]

دین خدا [illegible] / چند گویم با تو ای [illegible]
در هم دنیا تو گردی [illegible] / این زمان [illegible]

چون [illegible] / پیش اهل دل [illegible]
می [illegible] / [illegible]

لعنت حق [illegible] / [illegible] ایشان [illegible]
هر که در [illegible] جهان [illegible] / تو [illegible]

هر که دنیا را [illegible] / خویش را [illegible]
هر کسی [illegible] جهان [illegible] / او [illegible]

چشم بکشا کاسهای [illegible] / همچو [illegible] گشته پنهان [illegible]
اهل دنیا را از ایمان [illegible] / زین دو روزه عمر ایشان [illegible]

اهل دنیا [illegible] / در چنین [illegible]
[illegible] دنیا [illegible] / آتش ایشان [illegible]

ای پسر [illegible] / [illegible] روی شان [illegible]
[illegible] روی شان [illegible] / چند گویم [illegible]

مرد دنیا را بود دنیا [illegible] / [illegible]
چند گویم [illegible] / [illegible] ای دل [illegible]

این چه حماقت کردی [illegible] / در لسان [illegible] حرمت تو
تو برون [illegible] / زان [illegible]

می روی [illegible] دنیا [illegible] / چون نکردی پیش حق [illegible]
[illegible] / [illegible] گردان [illegible]

راه مردان [illegible] / [illegible] دل [illegible]
[illegible] اهل دل [illegible] / چون [illegible]

[illegible] / [illegible] چون [illegible]
چون [illegible] / [illegible]

خویش [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] جهان [illegible]

می روی از دست این دنیای [illegible] / [illegible] مانده [illegible]
می رود از دست این [illegible] / می نهد [illegible] شیطان [illegible]

با سیه دل [illegible] / سالها [illegible]
این سیه [illegible] / روی او [illegible]

روی [illegible] / [illegible]
با فقیران [illegible] / مانده اند ایشان [illegible]

با فقیران [illegible] / زان [illegible] جان [illegible]
این چنین افعال [illegible] / خویش [illegible]

ای با افعال [illegible] / [illegible] اهل [illegible]
[illegible] / هر که [illegible]

[illegible] افعال شیطان لعین / گر تو [illegible]
[illegible] / [illegible]

بد فعالی دارد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] جهان [illegible]

گر تو مردی [illegible] / [illegible] پیش [illegible]
با مرادی [illegible] / [illegible]

[illegible] چون اهل جهان [illegible] / [illegible] شیطان [illegible]
اهل دنیا [illegible] / از طریق [illegible]

[illegible] در دنیا تو دیدی [illegible] / گو [illegible] در جهان دل [illegible]
[illegible] / [illegible] عشق [illegible]

من چو ایشان [illegible] / بی [illegible]
من ندیدم [illegible] / پرده [illegible] آب

ما درین دم [illegible] / [illegible]
ما درین دم [illegible] / [illegible] شاهنشاه [illegible]

ما درین دم [illegible] / زان [illegible]
ما درین دم [illegible] از دیدار / گر [illegible] پیش [illegible]

[illegible] پیش [illegible] مقبول آمدیم / پیر [illegible] آدم
باید [illegible] آن [illegible] / تو [illegible]

تو [illegible] / [illegible]
نیست اندر [illegible] / [illegible]

از [illegible] خویش شو [illegible] / تا [illegible]
هر که از پیر طریقت [illegible] / او [illegible]

هر که او پیری ندارد [illegible] / او ندارد پیش اهل [illegible]
هر که با پیری ندارد [illegible] / دا [illegible] ایمان [illegible]

پیر باید در شریعت [illegible] / تا شود از [illegible] قرآن [illegible]
پیر باید در شریعت همچو من / تا [illegible] این سخن

پیر باید در شریعت [illegible] / تا نماید [illegible]
پیر باید [illegible] شریعت [illegible] / در طریقت [illegible]

اینچنین پیری بود لایق ترا / تا شود [illegible]
پیر [illegible] / او لسان الغیب [illegible]

تکیه بر پیر خود او در یقین ... راه و یابد سوی رب العالمین
او ببیند هرچه مردان دیده‌اند ... او بداند آنچه مردان گفته‌اند
هرکه دارد ترک کرکش گی گزند ... چون بتحقیق این سخن گوید هم
مانده در جنت خود آدم ... وین همه آفات و لایت خرم
گاه ظاهر گاه پنهان در رهست ... گاه سر از شریعت سر بجست
گاه شریعت در نقل آمده ... گاه با دنیای جان [illegible] گسل
گاه دنیای کند [illegible] ... تا کند آدم درو [illegible]
گاه در پرده صدای می کند ... گاه چون پستان [illegible]
گاه بنهاده دست و پای دار ... گاه در شاهی ببست او کمر
گاه دوست [illegible] آورد ... گاه منصوری برین دار آورد
گاه پسلطان [illegible] ... گاه بلقیس [illegible]
گاه بگشاد و [illegible] دیده را ... گاه شفقت [illegible]
گاه پسر [illegible] آورد برون ... گاه شیخ [illegible] کرده
گاه بیماری صحت آورد ... گاه [illegible] آورد
گاه بیدار است [illegible] ... گاه مست [illegible]
گاه زخم [illegible] ... گاه چون موسی گرفته [illegible]
گاه در عیسی [illegible] ... گاه سنگ [illegible]
گاه دلداری اهل دل [illegible] ... گاه [illegible] جان [illegible]
غیر تو در منزل [illegible] ... [illegible] از تو درین [illegible] نفس
[illegible] ... اندرین [illegible]
ای خداوند [illegible] ... [illegible]
ای [illegible] ... چون [illegible]
وای [illegible] ... [illegible] اسرار دل [illegible]
[illegible] اهل دل قبول ... گفته [illegible]
تو [illegible] ... [illegible]

[illegible] نام و [illegible] جهان ... او کند [illegible] عالم [illegible]
هرکه دارد ترک [illegible] ... اسم [illegible]
اندرین [illegible] ... [illegible] درویش [illegible]
او [illegible] ... خویش [illegible]
گاه [illegible] پیش [illegible] ... گاه [illegible]
گاه ویران [illegible] ... گاه [illegible] می شود [illegible]
گاه ویران [illegible] ... گاه آبادان [illegible]
گاه دست خویش [illegible] ... گاه مرد [illegible]
گاه [illegible] ... گاه [illegible]
گاه [illegible] ... گاه [illegible] کند
گاه [illegible] خلوت [illegible] ... گاه [illegible]
گاه [illegible] سنگ [illegible] ... گاه [illegible] منزل [illegible]
گاه [illegible] ... گاه [illegible]
گاه [illegible] ... گاه [illegible]
گاه [illegible] ... گاه [illegible]
گاه چون [illegible] ... گاه چون موسی [illegible]
گاه [illegible] ... گاه [illegible]
گاه پنهان [illegible] ... گفت [illegible]
زینهار [illegible] ... تا [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... زان سبب [illegible]
[illegible] ... [illegible]
وای [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
تا [illegible] ... [illegible] کاملی

[illegible] ... گفته‌ام با تو بسی [illegible]
چند گویم با تو بشنو [illegible] ... بشنو این اسرار [illegible]
گفته‌ام با تو بسی اسرار دل ... گفته‌ام زین گفته‌های خود [illegible]
گفت اهل [illegible] ... [illegible]
گفت [illegible] خویشتن [illegible] ... با چنین اسرار [illegible]
ای [illegible] ... [illegible]
من درین [illegible] ... گر تو [illegible]
من درین [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
در حقیقت [illegible] ... چون [illegible]
تو خدا را [illegible] ... [illegible]
تو خدا را [illegible] ... گر [illegible]
[illegible] ... [illegible]
آن [illegible] ... او [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
در جهان [illegible] ... [illegible]
از جهان [illegible] ... [illegible]
جمله [illegible] ... [illegible]
جمله [illegible] حقیقت [illegible] ... [illegible]
جاه و منصب [illegible] ... [illegible] این صورت [illegible]
لیک [illegible] حقیقت [illegible]

آب [illegible] ... [illegible]
[illegible] اهل دل [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... تو [illegible]
[illegible] ... من [illegible]
اهل [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
در حقیقت [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... تو خدا را [illegible]
[illegible] ... [illegible]
در جهان [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
تا [illegible] ... با تو [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... در جهان [illegible]
[illegible] ... در جهان [illegible]
[illegible] ... در جهان [illegible]
جان [illegible] ... جمله [illegible]
[illegible] ... از حقیقت [illegible]
[illegible] ... [illegible]
در چنین [illegible]

ای جوان

از علوم قال اینجا حال نیست
علم حق را نیست پایانی مدد
علم دین این دم برون از شمار [illegible]
[illegible] عالم جاهل دوست [illegible]
در شریعت بنشستم در سخن
علم و دانش از شریعت آمدست
[illegible]
در حقیقت هم خدا اشناس شد
لاف معنی آمد این جا [illegible]
در سخن جهد ندارم در جهان
بشنو از من تو کتاب دل جوان
رو کتابی گیر در علم طریق
رو کتابی گیر از علم حق
رو کتابی گیر کامش [illegible]
رو کتابی گیر از ایمان خویش
رو کتابی گیر از گفت [illegible]
ختم سر دوست بر عطار شد
ختم کردم بر لسان الغیب من
عاشقان باشند اینجا [illegible]
گر ترا جستی است در من کن نظر
من ترا ای دوست [illegible]
دانشی دارم ز احمد [illegible]
در لسان من علی گفت سخن
گوش کن گفتار [illegible]
گوش کن تا این چنان کرده [illegible]

همچو بی پایه کرا و را مال نیست
شو جدا من [illegible]
چشم را [illegible]
یکند از صورت [illegible]
زین چهار این [illegible]

تا کند آن ماه بر تو [illegible]
تخم این را در زمین دل بپاش
[illegible]
از لسان الغیب بشنو این بیان
تا شود حاصل ترا دیدار جان
تا شوی موسی عمران [illegible]
تا شود حاجات تو [illegible]
گوهر از بحر [illegible]
برنگردی [illegible] جان خویش
بشنو این معنی [illegible]
[illegible] از خواب گران [illegible]
زانکه بهتر [illegible] گفتم سخن
آب رحمت [illegible]
تا شوی واقف [illegible]
بر یقین دیدم [illegible]
کرده ام در این لسان [illegible]
ای جوان گر فهم داری گوش کن
[illegible]
در درون دل [illegible]

علم حق را نیست پایانی بدان
اندرین غرقاب بنشستم [illegible]
تا جمالش در نظر آید عیان
هر که در بحر حقیقت راه یافت
در شریعت باشد [illegible]

در حقیقت تو خدا را [illegible]
تا تو قطره وصل دریا شوی
لاف مردی [illegible]
در لسان الغیب [illegible]
رو کتابی گیر در معنی دل
رو کتابی گیر از علم [illegible]
رو کتابی گیر از [illegible]
رو کتابی گیر در کنج خلوتی
رو کتابی گیر بر جوان حال [illegible]
رو کتابی گیر [illegible]
ختم کردم بر کتاب [illegible]
سالها [illegible] این لسان
گر ترا جستی است اینجا [illegible]
من [illegible]
دانشی من [illegible] کتاب [illegible]
در لسان من [illegible]
گوش کن گفتار شاه اولیا
گوش کن تا [illegible]
گوش کن در گوشه خلوت [illegible]

[illegible]
همچو یونس [illegible]
اینچنین باشد حقیقت در جهان
[illegible]
تا ز جان [illegible] خبر
[illegible] در حقیقت آمدست
[illegible]
[illegible]
گر تو مردی گفته [illegible]
[illegible]
علم صورت اندرین [illegible]
بگذر از گفتار علم [illegible]
تا شود کشف حقیقت [illegible]
تا [illegible]
تا خبر یابی [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
تا ببینی [illegible]
هر که [illegible]
همچو [illegible]
ظاهر و باطن [illegible]
تا بیابی [illegible]
صد هزاران [illegible]
تا [illegible]

گوش ای تو چشم و سر جان
گوش کن گر هوش داری [illegible]
گوش گیر و گوش [illegible]
هر که گوش [illegible]
مرده [illegible] خلقان [illegible]
در تو گلهای [illegible]
ای [illegible]
[illegible]
تو بر [illegible] سنگ می کردی [illegible]
من سخن دان کلام [illegible]
آدم ثانی و اسرار و علم
آدمم اندر لسان الغیب [illegible]
فیض من عامست بر خلق جهان
این در چشم علی [illegible]
داده است ما را [illegible]
سر اسرار سلونی گفته ام
از لسان الغیب [illegible]
تو لسان اهل راز [illegible] در جهان
[illegible] الکنون بردار کن
[illegible]
گنج مخفی گیر و [illegible]
معنی او [illegible]
تو ز من غافل مشو [illegible]
در یقین سر جان [illegible]
چند پر عشق و [illegible] رفیق

آنچه گفتستم ترا اندر لسان
[illegible]
تا نمانی در دم [illegible]
خویش را گرده خلاص [illegible]
سر نهاده بر سر [illegible]
چون [illegible]
خویشتن [illegible]
[illegible]
پایمال خلق می گردی [illegible]
مصطفی گشته است [illegible]
در یقین [illegible]
اندرین معنی عیان [illegible]
زانکه [illegible]
[illegible]
تا که [illegible]
در [illegible]
وز عیان دیدار [illegible]
این حقیقت کرده ام [illegible]
تا [illegible]
زنده [illegible]
بشنو از من این سخن [illegible]
[illegible]
زانکه دارم [illegible]
تا شود روشن [illegible]
تا بدانستم یقین این طریق

گوش کن گفت [illegible]
گوش کن گر گوش خواهی [illegible]
گوش گیر و گوش کن این [illegible]
مرده ای تا ترک خلقان کرده [illegible]
از طریق خلق چون [illegible]
گوش [illegible]
زینهار [illegible]
چند کردی [illegible]
بر نصیحت [illegible]
در سخن [illegible] آدم
آدم معنی و اسرار [illegible]
آدم معنی ام [illegible]
فیض من دارند مردان [illegible]
داده است ما را لسان [illegible]
داده است [illegible]
در لسان او [illegible]
گفته است ما را لسان الغیب [illegible]
گوی در میدان دین [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون شنیدم این حدیث [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
گرچه در صورت [illegible]
سالها در خدمت مردان [illegible]
در طریقت [illegible]

تا شوی [illegible]
گیر این باده [illegible]
ترک کن گفتار [illegible]
[illegible]
با رفیق [illegible]
این بود میراث [illegible]
تا رهی از قید این زندان [illegible]
[illegible]
لیک [illegible]
زانکه من میراث آدم [illegible]
اندرین [illegible]
[illegible]
پیش [illegible] حاجات [illegible]
دیگرم گفته [illegible]
گر تو داری [illegible]
اینچنین گفته [illegible]
بعد از این تو کن [illegible]
در بروی اهل دل [illegible]
تا [illegible]
خاک این ویرانه [illegible]
گرد این دنیا [illegible]
لوح دنیا [illegible]
لیک [illegible]
در سواد لوح دل [illegible]
[illegible]

سالها باشم پیاده هم زبان
نیست از من خوش حدیثی هیچ در [illegible]
پاک شو چون زر خالص در جهان
در نیاز اینجا برست [illegible]
در نیاز ای دوست باشی [illegible]
در نیاز اینجا دو دوست [illegible]
در نیاز اینجا [illegible] راه دان
در نیاز اینجا دلا [illegible] باش تو
در نیاز اینجا پیالی کام و نوش
در نیاز اینجا علی جان یافتست
در نیاز اینجا حسن [illegible]
در نیاز اینجا [illegible]
در نیاز ای دل توانی یافت [illegible]
در نیاز ای دل جهان بگرفته ام
در نیاز اینجا شدم [illegible]
در نیاز او [illegible] جهان
در نیاز از آفتاب [illegible] قدر تم
در نیاز اینجا بری این گوی را
در نیاز رست باب [illegible]
در نیازم این زمان [illegible]
در نیازم [illegible] دریای [illegible]
در نیاز است [illegible] جوان
در نیاز است آسمان [illegible]
در فنا بیند عاقبت [illegible]
ای پسر بشناس [illegible]

در چنین صورت [illegible]
تا نشو [illegible]
[illegible]
پای همت بر سر افلاک نه
تا نباشی زین جهان هم [illegible]
فکر شو در صورت ای [illegible]
تا نباشی هم نشین جاهلان
بود جودی در کرم ای [illegible]
وا رهی از قید و از [illegible]
در حقیقت [illegible]
مرغ [illegible]
چون [illegible]
گر کسی [illegible]
راه [illegible]
الحرم [illegible]
لوح [illegible]
بر [illegible]
سوی [illegible]
[illegible]
در چنین حالت [illegible]
[illegible]
خیز [illegible] شیخ صنعان [illegible]
پیش ذات پاک رب العالمین
در فنا و سور [illegible]
و اندرین عالم برای [illegible]

صورت [illegible] لسان الغیب [illegible]
پاک شو تا پاک بینی پاک باز
زر خالص [illegible]
در نیاز اینجا تو جان و دل بباز
در نیاز اینجا [illegible]
در نیاز اینجا [illegible]
در نیاز اینجا تحمل کن [illegible]
در نیاز [illegible]
در نیاز اینجا [illegible]
در نیاز اینجا [illegible]
در نیاز اینجا تمام [illegible]
در نیاز ای دل توانی [illegible]
در نیاز ای دل شوی [illegible]
در نیاز اینجا [illegible]
در نیاز اینجا [illegible]
در نیازت داده ام [illegible]
در نیاز اینجا [illegible]
در نیازت داده ام [illegible]
در نیاز اینجا [illegible]
در نیازم پیش جان [illegible]
در نیازم جان دهم [illegible]
در نیاز است پیش [illegible]
در نیاز است [illegible]
ای پسر اینجا فنای [illegible]
ای پسر دادم ترا بسیار [illegible]

اندرین معنی [illegible]
در درون [illegible]
چون [illegible]
در درون [illegible]
پیش محمودی ایاز [illegible]
[illegible]
[illegible]
اندرین دنیا بسی [illegible] بود
[illegible]
رفت از خویش [illegible]
سر [illegible]
پیش سلطان [illegible]
گر [illegible]
وین [illegible]
چون [illegible]
تا [illegible]
هم [illegible] خویش اینجا [illegible]
تا [illegible]
با چنین دردی [illegible]
گر تو داری عقل این معنی [illegible]
[illegible]
عشق [illegible]
در فنای [illegible]
چون فنای [illegible]
مثنوی [illegible]

ای پسر گویم بحال خویش [illegible]
ای پسر این نیست [illegible]
ای پسر تا چند باشی در جهان
ای پسر چون زین جهان [illegible]
ای پسر هر چند داری [illegible]
ای پسر سرت کند دنیا [illegible]
ای پسر دیدی جهان [illegible]
ای پسر در این جهان [illegible]
ای پسر دل را بدنیا داده
ای پسر [illegible]
صاحب آن خانه را [illegible]
صاحب خانه را اندر [illegible]
صاحب این خانه [illegible]
تو برای [illegible] اندری
تا [illegible] در جهان شاد [illegible]
درد داری اندر و درمان [illegible]
درد [illegible] صحبت [illegible]
درد بی دردی [illegible]
اندرین وادی بماندی [illegible]
در درون درد [illegible]
مست چون [illegible]
ما فقیرانیم [illegible]
ما فقیرانیم پیش [illegible]
ما فقیرانیم و شاهی آن [illegible]
ما فقیرانیم [illegible]

شو [illegible] منزل دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
در [illegible] این خاک دان [illegible]
[illegible] گزین دنیا [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا شوی [illegible]
[illegible] اندر آن [illegible]
تا شوی آسان [illegible]
تا نه بینی [illegible]
دولت شاهیست [illegible]
در جهان [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
زان تو این [illegible]
و اندرین صحبت بسی [illegible]
[illegible] شادیست [illegible]
[illegible] آن درد اندر اینجا [illegible]
[illegible]
[illegible]
با فقیری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای پسر تو چند باشی [illegible]
ای پسر از لذت دنیا [illegible]
ای پسر فکر مقام خویش کن
ای پسر فکری بکن اینجای تو
ای پسر سلطان دنیا [illegible]
ای پسر دیدی سلاطین جهان
ای پسر گر این جهان [illegible]
ای پسر دنیا [illegible]
ای پسر چند [illegible]
ای پسر [illegible]
صاحب خانه را [illegible]
صاحب این خانه [illegible]
بشنو از من [illegible]
[illegible] خویش تو
ترک کن [illegible] جهان [illegible]
اندرین صحبت بسی [illegible]
[illegible] بی دردی [illegible]
درد داری اندرو [illegible]
اندرین دردی بماندی [illegible]
مست [illegible]
ما فقیرانیم زین دنیا [illegible]
ما فقیرانیم [illegible]
ما فقیرانیم و شاهی آن [illegible]
ما فقیرانیم و سلطانی [illegible]
ما فقیرانیم [illegible]

[illegible]
[illegible]
این جهان [illegible]
پیش از آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ترک [illegible]
بر لب آب حیات [illegible]
[illegible]
[illegible] این صورت [illegible]
خویشتن [illegible]
[illegible]
زان [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون طبیعت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ما فقیرانیم و افتاده به غم
ما فقیرانیم آن دلبر ماست
ما فقیرانیم که اهل [illegible]
ما فقیرانیم و در میدان [illegible]
ما فقیرانیم و [illegible] عاشقیم
ما بجا در این جهان بر دیده ام
همت عطار بگرفت جهان
مردی خواهم که در مردی بود
مردی خواهم که باشد پاک دین
مردی خواهم که جان بازد و [illegible]
مردی خواهم که عشقش محکم است
مردی خواهیم چون [illegible]
مردی خواهم که باشد مرد حق
رو که تو مرد چنین میدان نه‌ای
رو که در تو غیرت [illegible]
باشد کاری درین عالم [illegible]
تو [illegible] بیاری جان [illegible]
تو درین دنیا [illegible] هستی [illegible]
تو ازین دنیا بزودی [illegible]
که شریعت گفته دنیا [illegible] کیت
چند دنیا داری و دوست تو
تو [illegible] خویش
[illegible] اهل [illegible]
ترک دنیا کرده اند دنیا [illegible]
ترک دنیا کن که دنیا جای [illegible]

از جهان و مردمش [illegible]
ای حبیب این [illegible]
تا کند [illegible] نظری [illegible]
چون [illegible] ستم چند مرد خاص
بر سر کوی بلا زان میروم
این زمان در گوشه [illegible]
گو [illegible] چه کجا [illegible]
تا درین میدان چنان مردی بود
تا کند عطار [illegible] اهل دین
است همت سوی [illegible]
در طریق [illegible] ازین جهان [illegible]
تا بر آرد از دل [illegible]
تا چو [illegible] گیرد انجا [illegible]
همچو گوی [illegible] چوگان [illegible]
زانکه [illegible] ازین [illegible]
تیغ [illegible] خواهد [illegible]
گر [illegible] درین ایمان [illegible]
خویش را [illegible] تا کرده [illegible]
دل ز دست [illegible]
اولیا را کی چنین آید [illegible]
تا نسوزی در درون [illegible]
این چنین [illegible] هستی [illegible]
پر کن [illegible]
پاک کرده خویش را از [illegible]
اندر [illegible] فنا [illegible]

ما فقیرانیم و سامان [illegible]
ما فقیرانیم [illegible]
ما فقیرانیم و [illegible]
ما فقیرانیم [illegible]
در بلا باشیم [illegible]
در بلای دوست [illegible]
مرد آن گشت کو دل [illegible]
مردی خواهم درین میدان [illegible]
مردی خواهم که این دنیای [illegible]
مردی خواهم درین جان [illegible]
مردی خواهم برای [illegible]
مردی خواهم که [illegible]
مردی خواهم که باشد [illegible]
رو که در تو چند [illegible]
باشد [illegible] کار [illegible]
[illegible]
تو ازین دنیا برون [illegible]
تو ازین منزل برون [illegible]
تو بحال خویشتن [illegible]
گفته است [illegible]
اولیا کردند ترک این جهان
چون [illegible] در کار [illegible]
[illegible] از مال جهان [illegible]
ترک دنیا کن اگر [illegible]
ترک دنیا کن اگر خواهی [illegible]

در [illegible] داریم [illegible]
در [illegible] طریق [illegible]
دیده ام احوال خود [illegible]
[illegible] صورت [illegible]
وانکه از ما رو [illegible]
[illegible] آن [illegible]
در طریقت [illegible] باید
تا بر آرد از دل [illegible]
[illegible] پاک [illegible]
[illegible] ایمان [illegible]
تا [illegible] مصطفی
تا کند این [illegible]
[illegible] کو [illegible]
خویشتن [illegible]
چونکه از عالم [illegible] هستی [illegible]
[illegible] اینجای [illegible]
باشد [illegible] گشت [illegible]
این زمان [illegible]
از طریق [illegible] گشته
[illegible]
[illegible]
حتی [illegible]
خاک [illegible]
ور نه چون نامرد [illegible]
[illegible] گفت [illegible]

عالم

ترک کن دنیا و بگذار [illegible]
هر که ترکش کرد و رست [illegible]
ترک اینجا [illegible]
شکر [illegible]
گر چه اینجا کرده اند [illegible]
شکر حق [illegible]
شکر واجب هست اندرین [illegible]
[illegible] دنیا [illegible]
شکر کن و شکر [illegible]
عاقبت دیدیم [illegible]
[illegible] دشمنان است [illegible]
این جهان جای [illegible]
این جهان از کاملان [illegible]
هر که خود را در جهان [illegible]
هر که دانسته است [illegible]
هر که او دانا بود [illegible]
هر که دانا نیست [illegible]
هر که دانا گشت چون [illegible]
این جهان را حال از دل [illegible]
همچو مرده [illegible]
خویش را اینجا [illegible]
خویش را در سوای عالم کرد
[illegible]
[illegible]
[illegible]

برفشان دامن [illegible]
کی بود [illegible]
چونکه [illegible] دیدار تو
با [illegible]
گشته اند [illegible]
[illegible] از [illegible] دیدار
[illegible]
از طریق [illegible]
چونکه بود [illegible]
[illegible]
در کمال [illegible]
از چنین وادی [illegible]
هر یک [illegible]
او ز گمراهی [illegible]
[illegible]
روی او در صورت [illegible]
همچو [illegible]
[illegible]
هر که این حالت [illegible]
در چنین [illegible]
زانکه این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ترک دنیا کن [illegible]
چون [illegible] از حال خود [illegible]
[illegible]
دشمنانت [illegible]
این زمان [illegible]
[illegible]
شکر [illegible] صبح و شام
[illegible]
گرد برگرد جهان گردیده ام
دشمنان [illegible] دنیا [illegible]
این جهان [illegible]
این جهان [illegible]
این جهان [illegible]
هر که او اندر جهان [illegible]
هر که دانسته است [illegible]
هر که دانا گشت [illegible]
هر که دانا شد [illegible]
هر که دانا گشت [illegible]
کاملان را در جهان [illegible]
خویش را در [illegible]
خویش را در این جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون [illegible]
غافل است [illegible]
ترک کن [illegible]
نازل [illegible]
[illegible]
[illegible]
نیستی [illegible]
رفته اند [illegible]
این زمین [illegible] آسمان [illegible]
چونکه [illegible]
اندرو چون [illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همچو موسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر ز اهل الله هست اندر مقام
عدل کن زیرا که [illegible]
بهتر از عدل و کرم چیزی ندان
زینهار از جور کردن دور باش
دست از ظلم فقیر اینجا بدار
دل میازار کسان را زینهار
تو نیازاری کس ار آزار بد است
ترک کن ظلم دل درویش را
ترک کن اینجا تو فعل شوم را
سعی کن ور زندگیست ای کیا
دل نیازاری کس از آزار بد است
بالله از زندگی در غم نشست
تو ببالله بسوی راه خدا
دیدی ابنا را که شیطان گشته اند
زانکه پیشتر [illegible] سوال
بوحنیفه را بدان اینجا امام
بوحنیفه مقدم بر علی است
نقطه ذات است یقین کرمات
وصف او بسیار گفت مصطفی
تو برادر در طریقت آمدی
هست عطار اندر اینجا [illegible]
هر کسی پیری گرفت در جهان
مرد دین را امام مرا او بود
من بدین را امام مرا او رهبر
حکم او ار گر نداری گوش تو

گر کنی تو اهل معنی شرع عام
ورنه میری سر [illegible]
کرده ام بسیار این را امتحان
خاطر دانا مکن اینجا پریش
تا نشوی در سوی [illegible]
ورنه افتی از جهان [illegible]
چونکه از آزرده گشت [illegible]
مرهمی نه پیش درویش را
ورنه می مانی از این شوم بلا
تا دلی از تو نیازارد دگر
گر برای دوست آزاری [illegible]
در میان واصلانش [illegible]
در دوم آخر [illegible]
در چنین سودا [illegible]
کی بود در شرع [illegible]
تا شود کار تو در دنیا تمام
چونکه او امام دین عالم است
مدحت او در میان [illegible]
در میان امت او [illegible]
در یقین حقیقت آمدی
هست دنیای [illegible]
دست او دامن [illegible]
چونکه بعد از مصطفی او [illegible]
چونکه بگلستان [illegible]
بوحنیفه تو [illegible]

در عبادت دیده ام در آب و گل
عدل کن [illegible]
چون تو اینجا کرم [illegible]
دست از ظلم [illegible]
دست خود کوتاه دار [illegible]
تو نیازاری دل [illegible]
تو نگردی گرد آزار [illegible]
ترک کن اینجا خطای اهل دل
فعل شوم آزردن [illegible]
تو ترحم از [illegible]
بالله ار [illegible]
بالله از [illegible]
در شریعت [illegible]
دیدی گردن [illegible]
بوحنیفه از دست [illegible]
این مذهب شافعی [illegible]
مانش مصطفی اینجا [illegible]
مصطفی [illegible]
[illegible] آمده
اندر اینجا محرم [illegible]
او بود اینجا امام [illegible]
در جهان بسیار [illegible]
پیروی شیخ احمد کرده ام
بهترین انبیا احمد بود
حکم احمد کرده ام اینجا قبول

گل تماشا میان جان و دل
[illegible]
گر کنی تو [illegible]
در شریعت خدمت [illegible]
گر همی خواهی نشان سروری
[illegible]
بشنو این پند از لسان [illegible]
ورنه افتی [illegible]
[illegible]
گر هزاران سال باشد [illegible]
[illegible]
زیر و بالا کرده [illegible]
تو بود اندر [illegible]
[illegible]
دیگران [illegible]
در دم او [illegible]
کام خود را از شریعت [illegible]
[illegible] شادی [illegible]
حکم این کرده خدای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
پیش دانا اندرین دنیا مرو
[illegible]
هر که با نادان [illegible]
هر که با نادان [illegible]
[illegible]
از بدان [illegible]
از بدان [illegible]
از بدان [illegible]
از بدان تو [illegible]
از بدان [illegible]
از بدان خون دل [illegible]
از بدان بسیار [illegible]
از بدان [illegible]
از بدان [illegible]
از بدان [illegible]
از بدان بسیار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مرهمش اینجا [illegible]

[illegible]
واندرین ره پیش [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت این مرهم [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر که با نادان [illegible]
هر که با نادان [illegible]
دوزخی دارم [illegible]
تو ندانی [illegible]
از بدان این [illegible]
از بدان هر که [illegible]
از بدان هر که [illegible]
از بدان [illegible]
از بدان دل [illegible]
از بدان دارم دل [illegible]
از بدان [illegible]
از بدانم [illegible]
از بدان [illegible]
[illegible]
زینهار این [illegible]
زینهار ای دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
مرهم او بود [illegible]
مرهم دل [illegible]

وانکه دارد این طریق [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
چونکه [illegible]
جان او [illegible]
[illegible]
گر نمی دانی [illegible]
[illegible]
گر همی خواهی [illegible]
حکم او [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر که با ایشان [illegible]
با فقیران [illegible]
[illegible]
[illegible]
خانه ویران [illegible]
گر [illegible] دنیای دون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا کند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

روی آن دلدار دیدم مو به مو

[illegible]

چون زمان در سر اگر دی گم

[illegible]

یار را بشناس گر عاشقی

[illegible]

حال دل را تو ندیدا ...

[illegible]

حال دل ...

[illegible]

چند گردی گرد انبار کسان
چند گردی در پی هر بی نشان
در گذر زین جهان حق را بدان
هر که دارد ترک او را دو دل
هر که دارد ترک او را بی کس
هر که دارد با من پیدا کرم
هر که گردد مشفقی بر اهل باز
هر که دارد آرزو پیدا نیم
باز رحمت از دل بردار تو
بار دل هر کس که بردارد دلی
بار دل بر جان و انا می نهی
می شوی انبار شیطان در جهان
تو مشو دنبال شیطان ای جوان
اندرین دنیا شیاطین بود
اهل صورت را بصورت سکنی
صورت دنیاست نقش جان
آن کرد ما مت در هر کس
پاک کن خود را ازین ناپاک تو
در سحر خیزی گشی این کار تو
با نیاز و درد مسکین چاقی
شب چو بیداران بیرون آمدی
شب نشینان دیده اند انوار
شب بهین پنهای یار در نظر
شب بهین دلدار دلداری
مرد پسند در میدان گوی

شرم دار از خالق هر دو جهان
روز موعت بینیکه در دو جهان
چند گردی گرد ناقص ای فلان
او بسا ماند جاودان اینجا کسی
او شود با تو جنت همنفس
هر کش در سوی جنت همدم
او بیابد در ملک کو کار
او بود در دین احمد مستقیم
تا بیابی سوی جنت بار تو
کی برو حشر گردد او محل

بیکنند لعنت خدا بر تو دان
ورنه می گشتی بلعنت جاودان
جملگی شان صورت چون دیو دان
کی چو اهل اسعد شان در کسی
بر تر انش ای عشق کرده
بیکنند آن مرغ زیرک در قفس
تا ببینی چون مسیح افلاک تو
یاد کردانی خود این زمان تو
تا ز دوق دوست مانی در صفا
تو به درازی ره گردن نشست
ور نجات نفس گفته اند اسرار
بعد از آنی کن نظر اینجا
گر تو ازین داغ جانان سیر
همچو یعقوبی ز یوسف بوی کو

چند گردی بهر قتل جدلی
دیگر اینجا گمن این فرشتی
هر که ناقص گردی تو برشت
تا مر نیکو پیش ماند جاودان
هر که دارد او دل بی کس گمان
هر که گردد بر من اینجا گاه غم
هر که دارد با خدای خویش کار
هر که دارد آرزوی جشن
بار دل بردار از اهل دلان
بار دل هر کس که بردارد سلطنت

ظلم باشد آنچه بر تو دیده
تو مرو دنبال شیطان زینهار
می پسند چه خلق در صورت شان
تو بصورت بت پرستی کرده
نقش دنیا را گشته شیطان غرور
هست همره با تو شیطان عاطلی
پاک گن خود را و با پاکان نشین
در سحر بر خیز و در خاک افکن
طاعت شب دان خدا را دل بود
شب بخیز نا امامی تو قیامت
شب بپای دوست دار انجم
شب بهین در روز و از کن نهان
بی جگر گی مندان شب زنده دار
بوی یوسف اندرین پیراهن است

یا بیابانی روی تو چه تا شتلی
تا شناسنت در پی بادی شما
این زمان هنار گرده او بشت
ذکر نیکوی گند بس خاندان
سوی جنت شد با جمله شش
کی بیند و مرد او در نار غم
او بیابد در ولی رو بیدار
از دل بر داشت بار جشش
جگر از دندان جشک اینجا نان
کی شود در وی از شیطان جنت
جا بجا از خلقت اینجا بی دی
خویش را از طوق لعنت گرده
از چنین راه بلا سو بر گشا
غافلند از معنی سر نشا
در چنین صورت بعالم منشا
بعد از آن از گنده بهر کم
دور شو از او کز جا بی
تا شوی با جنت جنت نشین
پای همت بر افلاک گشا
روشنی دیده کامل بود
در درون دیده پیدا است
کن نظر در خویش مسکی برهنه
ور نی گردی خاک پنهان بر
گر کی پسند شعله دیده
چشم بگشا کاین ضیای حق است

یوسف و یعقوب پیراهن توی
تو چه خود را گمی اینجا کم
مرده انا خند گر خود حاضر شند
مرده انا خند که نادان رفته اند
هر که او دنیا شده با او ستیز
تو باین دنیا مکن دلبستگی
تو باین دنیا چرای سر نگون
هر که او هستی خود گم کرده است
هستی دنیا کند اینجا خست
هستی خود گرده ام زیر و زبر
هستی ما را فلک در هم برد
زیر این چرخ دو رنگ آسیا
عدل من بگرفت این دو جهان
حال دنیا را بسی آشفتگی است
در چنین زاری بختی جاه
اسم خاص از الست بردار تو
سر بنه بردار تسلیم آن
سر بنه بر آسمان چون ملک
سر بلندی حال درویشان بود
سر بلندی هست یاران بود
یار هر کس را نه بیند در جهان
منظر عجایب آدم
حکم اسرار همه پیش وی است
ما نظر بر دو درین دنیا نبیند
هیچکس را دیده اندر جهان

تا ز ابراهیم این گلشن بوی
گرنه مرده ما ز خویش هم
در گمند صد شیران رفته اند
هیچ قادر نی برد و زیر زمین
تا نماند در تن و دلبستگی
گر خود داری سر این نگان
او بجات پاک حق پیوسته است
در چنین ترا پروای نیست
یکدمی در خویشتن کن در نظر
مو سفید هم شده گرد تو صبا
نفرة الله هست با تو همنشین
اندرو مرد اینجا بود کی است
زر چنین خاص تا شده
تا دهد سلطان حقیقی شاه
تا شوی آزاد از وجود ملک
ز ملک در پناه ایشان بود
همه از برکت ایشان بود
گرچه باشند او با شان هم زبان
بر سر اقتضای رندان هم
چشم بر از ادی آن موشند
گو ز دوست مرگ باشد در امان

از تو هر دو نیست اینجا خبر
مرده کی بیند صال دوست را
مرده انا خند که دنیا شان هم گمان
هر که او دنیا ز خود بر درد دست
تو باین دنیا شکستی در گرو
تو درین دنیا نداری جز نیاز
هستی دنیا ندارد اعتبار
هستی خود را ز خود بر داشتم
هیچ اینجا فلک در هم شکست
در چنین سرای چو آهست دم
حال من بنگر داد و حال تو
حال دنیا مردن و تنهایی است
در درون دیگ می جوشی چو خام
سر بنه تا وا رهی از سر کشی
سر بلندی حال درویشان است
سر بلندی تاج سلطان دولت است
یار ما شو چو گم جانان یار است
زنده ام من این نشان گم کرده ام
جان جانان زنده دارم تا ابد
ما درین دنیا نم گشته ام
هیچکس را دیده ام اینجا تمام

آنچه هست اینجا توی ای بی خبر
تا بچند از خود بیش این تو است
پیش دانایان معنی جا بهند
صحبت نادان دل شان را دریدست
سوی خود شیطان بسیگ درده است
آنچه گشتی اندرو بسیار درد
بر حذر می باش ازین گمان گذار
جهد کن خود را ازین ظلمت بر آ
ملکت را با داد است و ستم
در زمین سی فانی هست
زیر چرخ اینچنین گشتم خورد
لایق تاج و سر تخت و دم
در چنین خواب گران مشتاق
زاری اندر زاری اندر زاری است
چون شدی بخت بود تخت و تاج
تا شوی زان بخت برخوردار تو
تا کی گردی بگرد ماه و شی
ز فلک در پناه ایشان بود
فقر حاصل کن که این گنج است
دین لباس سر نشان است آن
در عجایب صد دید است
غیر این در پیش علت است
خوش نشد کار که در بی است
شادی او در ادیم هست تمام
رفته اند جمله زین ابن جهان

ما در آن حالت ... چون ...
واقف حق باش ... گفت ...
[illegible]
یکی ساعت را ...
[illegible]
[illegible]
شاهی ...
هرکه باشش ...
هرکرا باشد ...
راه ...
محرم درگاه ...
تو نگردی گرد عامل ...
تو نگردی گرد گمراهان دین
تو نگردی گرد اهل ...
[illegible]

اهل جنت ...
[illegible]

هرکرا ... شاه و دل ...
هرکرا ... جنت ...
[illegible]

تو نگردی گرد ...
[illegible]

چون ... باشد ...
[illegible]

هرکه ...
[illegible]

جان فدا کردیم ...
[illegible]

جان فدا کردیم ...
[illegible]

ای زبان ...
[illegible]

همچو نیم با من کسی همراه بود
قطره با دریا کشش جهلست باو
ای پسر خود را به دنیا قایل مکن
ای پسر دنیا تمامی هشیار
او تجارت کن سود کی دارد جهان
ای پسر گفتار اهل دل شنو
ای پسر بشنو اگر هستی سخن
این درم پسر را در خوش کن
هرکه از دنیا امید خود بکند
دل بدنیا هرکه بست جاهل است
هرکه دنیا را نگرده او دلی
هرکه دنیا را بجو کرد در ستوه
این جهان چیست در خود کشید چون
این جهان را گرده ام بسیار
خبر کن صد وفی اعدای او
خبر کن ورد او حق ای شیبا
هم تکن خویش خلق اسامی باش
هم بجستن خدا ایجا مکن
این نصیحت را شنفت ...
بند پیرانست که بگفتی جوان
بند مرهم باشد اهل درد را
مرد دانا آنکس است کو ...
گر نه مجنون تو دست یار گیر
پادشاهانند درویشان ...
اهل فقر ... عالم خبر

در یقین پیر دل آگاه بود
در چنین جای صحبت رفته
رنج کس را اندرو بنمود ...
صد هزاران بار کردم امتحان
همچو آب چشمی اینجا برو
بشنو از من این بیان و فهم کن
گر شه بنشین و خوش جانب ...
گر شه شیطان لعین را در کند
کی به پیش اهل معنی عاقل است
گشته ادهم صحبت اهل سلوک
او فرو رفت در این جانب
بینکند او مو بهای قند را
اندرو کم بیستم تیک اختر
تا نشوی از همت خود کم کار
تا نشوی پاک و مطهر گناه
بر خدا رفته و غوغای ...
بشنو این پند و نصیحت گوش کن

چون در او دیدم همه که گشتم
قطره با دریای جانان وصل
هرکه او کرد و بکن او را
ای پسر کن امتحان گفت
ای پسر گفت پیر ... گوش کن
ای پسر در بیست گفتم دگر
تا جانی بنده جاوید او
هرکه از دنیا بریده کرده ...
هرکه دنیا را شکسته همچو ...
هرکه دنیا را بجو دست ...
بی خبر باشد ز جهان بی وفا
اینچنین بیا و دارد ...
اهل خبر است که خبر ...
خبر باب جنت و کوثر بود
بعد از آن در عمل گر گوئی
هم بهتر از عبا و تمامی ...
هرکه او پند عزیزان گوش کرد

چون خبر یابی حیات جاودان
او بروی آورد نامرد را
چشم بگشاید ... سخن
گوهر ... این سراز گیر
پند باشد مرشد سر راه رو
مرد دانا آنکس است کو ...
دانش ... او بود وزیر ...
... در پیش اهل دل ...
بگذری در دامن ایشان کن نظر
اهل فقر شده کاملان ...

وین حجاب از پیش خود بردم
رنج بود و چند کاین وصل شد
وین مثال ... را وصل کن
تا کنی ای دوست صحبت ...
آنچنانی راه سوی کبریا
عالم ای پسر ... گوش کن
بشنو این ... گوش جان
هرکه از دنیای دون امید تو
او کرد و پیش حق بجان ...
او بریده کرد از دنیا ...
وقت رفتن از جهان افتاد گرد
گفت ... گشته ...
تو بیا ای دیده در فصل ...
در طریق عشق این ...
هم نشین ... چند بود
هرکه این حالت ندارد ...
همنشین ...
حاصل ...
میرود از ...
بهر بیننگ ...
بشنو ای پسر این معنی ...
پرورش ...
تا ببینی ...
خویش ... ایشان ...
... ایشان ... روی بین

اهل فقر شده اهل کمال
اهل فقر در جهان اسان ...
اهل فقر ... ولیاء مرد ...
اهل حق از صدق ...
اینک ... بر آورده ... نام
تو بنده ای که ...
تو درین دنیا زبهر دوستی
تو مشو غافل که ...
محرم جانان توی ...
خط از او بیت ...
سهل باشد بندگی ...
گر تو بندگی خلاص ...
این جهان ...
این جهان ...
ست دنیا ...
اهل دنیا ...
اهل دنیا را ...
سر مار ...
سبزه ...
ابدا ...
جاهلان ...
صحبت عیسی نباید ...
صحبت اهل دلان ...
صحبت اهل دلان دنیا ...
صحبت اهل دلان ...

چون به سینه ... در صحبت ...
پاک و صافی ... در بستان ...
از دل خود ...
نیست ایشان ... زوال
بگذر از جان ...
روشنی دیده ...
چون نظر کردی ...
یا ببین این ...
شنو تو از ...
و چنین ...
جمله را چون ...
کی ز تو آنجای ...
... سلطان ...
ورنه ... خود ...
دنیا ...
جان ... چون ...
تا نه ...
در طریق موسی ...
و اندر ...
جان خود را ساز ...
بلکه مقصود ...
زانکه عالی است ...

اهل فقر شده در جهان ...
اهل فقر شده کو سلطانی ...
اهل فقر شده در حقیقت ...
اهل حق ...
در بگیر وصلت ...
تو درین دنیا مشو غافل ...
تو ز خود غافل مشو ...
محرم تو کرد ...
ای تو در بند ...
بنگی در بند ...
این جهان ...
این جهان ...
اهل دنیا را ...
سر مار ...
خس ...
آب دارت ...
جاهلان ...
صحبت ...
صحبت اهل دلان ...
صحبت اهل دلان ...
صحبت اهل دلان ...
صحبت اهل دلان ...

میرسد از ...
بجز ...
از نهال ...
در وجود ...
چون ...
ورنه ...
ورنه ...
چونکه داری پیش جانان ...
شو از این دنیای دون ...
چند کردی چون ...
شکل ...
اینچنین ...
ورنه ...
ورنه ...
گر تو دانا ...
بر شمال ...
در شریعت ...
ورد ...
نوش ...
عاجز ...
همچو عیسی ...
همچو ...
دیدن ...
کم نشین ...
اینچنین دولت ...

چنین

اهل فقر

هر که با اهل دلی دارد زبان
هر که با اهل دلی همراه شد
هر که با اهل دلی شفقت کند
هر که با اهل دلی همکار شد
هر که با ما نا شده اینجا رفیق
هر که یکدم همره دانا بود
هر که او را حالت معنی بود
هر که امروز خدا احسان شد
هر که او امینه در آلودگی است
هر که او صافی بود در دل حزن
هر که شد او ولایت زن قدم
هر که ما را پی رو این راه شد
هر که ما را پیچ کرده سنگ بود
هر که ما را در جهان آزرده است
هر که ما را در جهان کرده بود
هر که در در عالم همی گشاده
این دل از نور قرآن گران
خلق این دوران مرا کرده بود
خلق در دنبال آزار دند همه
خلق این دنیا همه برگشته اند
خلق دنیا کافران مطلقند
خلق دنیا جملگی آلوده اند
خلق دنیا غافل از ایزدند
خلق دنیا گشته اند غافل زده
خلق دنیا سر بسر افسرده اند

همراه دار شد همگرد پسان
در شریعت او بمن انجا شد
پیشکی یزدان رود رحمت کند
جام جم از مهر او پیدا شود
در جوانی یافته سر عشق
بر یقین سر دل بینا بود
زاو رانش صورت معنی بود
در میان عاقلان دیوانه شد
در طریق شیخ احمد سی است
صحبت حیدر گشته با او همنشین
بر سواد شرع احمد شد رقم
او بهشتی بود روح احمد
منکر سنت ز قوم دوزخی است
احمد می باید رحیم احمد
ره می برد در چهار و پنج او
جان کافران خویش اگر دو زخون
بیگمان ز اعتقاد اینجا که چون
از فرید الدین پس ار احمد
در بیابان جملگی برگشته اند
کمتر از ما دوان شوم چه چند
در چنین آلوده کیسه مرده اند
زان سبب در کذب انحراف شدند
مانده اند در چنین ظلمت بیت
نه در این معنی مرا ره برده اند

هر که با اهل دلی پیوند کرد
هر که با اهل دلی کرد سلام
هر که با اهل دلی دارد قدم
هر که با اهل دلان می خورده است
هر که با اهل دلان همراه شد
هر که چون مردان سالم است
هر که او همچنین مرد خداست
هر که اتی ولایت بر است
هر که او دنیا و دین نیکو بود
هر که شد بخت همراه او
ما در چنان پر ورشی دم
هر که ما را دیده است او دیده
هر که ما را بحر کرده در جهان
خلق از ده در من اینجا غافلند
در در چه بر دست ما را خلق
خلق بر من چو چه کرده اند
خلق دنیا چون مرا گرد نده
خلق این دنیا فزون و رنها
خلق دنیا از پیش فزون تر
خلق دنیا اگر کرد من در عیب
خلق دنیا در دو دیگر ز همه
خلق دنیا بر سر آورده
خلق دنیا در جهان کی اند ی است
خلق دنیا را بنا شد قیض دو

دیو صورت شوم را در بند کرد
کار او گشت اینجا با نظام
گم نگردد اند خدا او را دم
همچو خضر از آب حیوان زنده است
از یقین حکمتش آگاه شد
او شود پاک از فسوس حسد
لی روی که نیکی او را دوست
بر رو در طریقت حیدر است
همت شاه نجف با او بود
مرتضی شود شفاعت خواه او
در چنین منزل با امان سیر دم
در طریق گمرهان گردیده است
او بلیده تا کس بد رگ بود
او عزرائیل کی باشد
در چنین لی در دبی چاهلند
پاره کرده برده لم زنار دلق
وین طناب توقم بریده اند
سرشان باید رجای هم
بسته شان شد بر روی شان
چند می کردی بکرده عاصیان
گرد خود منها شیطان خود چنین
همچو دزدان کنه و پیر همه
کاین بود عطار را درین طلسم
جنگ شامان مار سهران کی
مانده اند در قید این کیک دوست

خلق دنیا را نبینی جز جفا
خلق دنیا نیستند از اهل دل
خلق دنیا دین خود بفروختند
خلق دنیا از عطا گشته جدا
خلق دنیا را زبان عالم
خلق دنیا را چو ما درک غفلت است
خلق دنیا نیستند همرنگ ما
خلق دنیا را زیان در دین ما
خلق دنیا کیسه پر زر کرده اند
خلق دنیا را بدنیا داده ام
خلق دنیا را جهان باشد بهشت
چند گویم ترک این خلقان بکن
تو جدا از سر جانان غافلی
این جهان بر باد داده چون گیا
این جهان را تو بدنیا داده
این جهان را همچو مردان کن قبول
در جهان اسرار یزدان کو مرام
این لسان معنی آیات دل
این لسان پیغام احمد داده
بشنو از نطق لسان این سخن
در لسان الغیب گشتم نیست من
تا از او واقف شوی بیکار
دل در او بسته و جان پیوند کن
لوح دل از غیر خالی کن و من
اهل دل را دیده ام همراه او

تا نباشی گو و دلیل و نهار
زان که شیطانند ایشان خشم
لاجرم در سوی آتش سوختند
همچو شیطان خویش را گرد جدا
مرده اند گشته با این یست
بی هنر گشته اند عاقل
در دو رنگی گشته احمق است
با شیاطین شان همه پیوند با
در جهان تقلید آذر کرده اند
آیت این واقف چو انده ام
گوش گیر و بشنو این پند پیر
ترک گیر ای دوست این جا صلی
و ندرین دنیا شد عشرت کیا
زان سبب در سوی جیحون ده
وین جهان را کن چو او لاو
پس لوح لسان نوشته ام
تو بهار بوستان این گل است
بر سر او شریعت زکوه است
گوچه جانت میکند سر کن
دیگری می گوید اینجا کس سخن
وارهی از بی پرستش و شمار
خویش را از ذوق او خرسند کن
تا چنان لذت بر سخن
پیچنان دیدن بیشتر آنکاه جو

خلق دنیا با تو باشی آشنا
خلق دنیا بهر دنیا مرده اند
خلق دنیا را نباشد فهم هیچ
خلق دنیا را نباشد طاعت
خلق دنیا در روی همچو دیو
خلق دنیا را نباشد همتی
خلق دنیا را نبود دیده خیر
خلق دنیا را نکوی ره نما
خلق دنیا را نقران سیل
خلق دنیا را بدنیا کشتی ا
تا شوی زنده وز رو یابی حیات
زندگی خویش را نفروختی
این جهان را کرده بر تو حرام
این جهان را دیده ای کار ون
آن جهان را هر که اینجا دیده است
این لسانت راه بر باشد مدام
این لسان از دوست می گوید سخن
در شریعت او لسان مصطفی
این لسان را گفته عطار است
گر همی خواهی کی یابی بهشتی
این لسان بر لوح دل نقاش است
لوح دل را پاک کن از غیر او
اهل دل را لذت جانی بود
اهل دل در من نظر کرده یقین

تا نشاید یابی از رنج و بلا
خویش را در سوی دلگیر نکند
تو رجا را جهانشان دم هیچ
هست ایشان حرام این عاقبت
گرد کشان از خانه در کوچه
نیست نادان از هر احمقی
همچو زهبانی شده در قید دیر
تا نباشی در جهان خفا زما
طین شود و بنو دشن فصی ربل
گی چو اهل اسد شان و رستگی ا
کاتب دل جو این معنی حرف
از تو بهره گیر و اینجا کاینات
در جهان مرده دلی افروختی
این جهانت نیست اینجا کام
وین جهانت دور کرده چون کمان
این لسان بر لوح جان بنوشته است
زانکه نقش آیت قرآن او
گر نه جاهل سخن را فهم کن
در طریقت او بیان مرتضی
زانکه گشته پیش او ولد است
در نظام خواندش کن گوشی
او بیاکی و صفا و نقش تست
چون همای باش اندر سیر او
در جدا و آب حیوانی بود
زان شدم مقبول و روی بین

اهل دل را در پس ماز زد او
در دو پرستان دینی چو طفل
در دو پرستان جو استاد توام
من لسان ذات پاک احدم
بیزم از آن تو تحقیق جهان
لاف معنی و یقین بر دو دست
لاف معنی معانی میزنند
شربتی دارد حکیم در ازل
شربت از عطار بستان ای حکیم
شربت عطار دارد صد شفا
شربتی عطار بس شیرین بود
قوت دارد شراب باشکر
حکمتی دارد زافلاطون حکیم
حکمتی با راسخ داند عوام
حکمتی با حقیقت دم زند
حکمتی عطار دارد صد شفا
تا نشوی صحبت زفرقان خلاص
تا شریعت را بجان داری دوست
این حقیقت دید در دو قرآن
تو مشو غافل ز اسرار جهان
این لسان اسرار پی گوش
از لسان بشنو تو مقصود ولیست
در جهان در چند بندی این و آن
رو از این دنیا دل خود سرد کن
رو از این ویرانه بیرون در جهان

لمع معنی را نهاده در کتاب
زان نهادستم اینجا سوی عقل
خواندن ستران او از تو ام

کشف گشته بر من این سر خفی
میزند عطار این میدان گرد
زین کمان تیر نشانی میزند
کان بود ما را حیات بی بدل
زانکه دارد او نفس آن حکیم
گر همی خواهی این شربت بیا
قوت جان و دل یکین بود
کاندرو سرگشته گشته انجمن
کی خبر داری ز بیم معنی تمام
زان بود بودی چنین سر حرام
خال صحبت بوی آدم زند
گر تو هم پیدا شوی یک دم
تاج شاهی بر سر عام و خاص
چون حقیقت دیدی تحقیق او
تاج شاهی بر سر ایشان بود

گفته او را دین جامه برد
تا نشوی دیده بودی اینجا علت
هر سر شنیده در اینجا گفت
رو بجنبش نگاه اهل درد کن
تا بمعنی تو بدست خاک ریز

در دو پرستان معنی کامل
در دو پرستان شدم کامل در آن
در دو پرستان استاد جهان

در جهان ولایت میزنم
لاف معنی میزنم ما را مگیر
زیستن ما را درین معنی خوش است
شربتی دارم برای اهل درد
شربتی دارم که جان ای طبیب
شربتی عطار دارد در جهان
شربتی عطار دارد صحیح
شربت از دست حکیم اینجا بنوش
حکمتی دارم ز علم کبریا
حکمتی با شریعت شد یدم
حکمتی با ایمان تا دارمی
تا دهم شربت ترا در هر صلاح
ما برای اهل معنی آمدیم
در حقیقت باش از خود دور شو
تو مشو غافل دمی از دین دم

از لسان بشنو صدای عشق تو
از لسان بشنو حدیث راز
این جهان دار و ترا در بند دید
رو از این دنیا تو یکباره گذر
این جهان دارد هزاران کار کن

در لسان الغیب مولی و مسلم
فرد دارم بر همه انسانیان
بینش ثانی دارم تو این معنی بدان
در جهان فتح دکان نقد تو
بی شریعت گر زنم دم چون زنم
انکه او نوی بشنو این سخنات
باز گشت با علم پیش خدا
یافت صحبت هر که این شرع دید
تا بگیری از جهان شریعت
چون شکر باشد ترا اندر دهن
حق نهاده اندرو بر سالکی
تا نباشد از تو او دور تو خوش
کیست او بیچاره ماند شفا
چون بحکم او را اقدرت بود
از غم اندوه دنیای دنی
دور آدم از بهشت در گلی
در شریعت شرط تقوی آدم
همچو موسی قطب بر طور شو
پیش ایشانست قرآن مجید
تا نمانی در کف این خاندان
در دم ایجی کند ای عشق تو
در نگر انجام این آغاز را
با تو گرده در پی پیوند تو بیش
تا نشوی هم صحبت اهل نظر
اینچنین خود را تو در دو عشق کن

کار کن باشد جهان را امر تو
یار را بگذار اینجا یار گیر
پس دلارامت بس پرده نهان
گر تو برداری ز پیش اینجا حجاب
پرده بردارد نگار خود ببین
در درون پرده رخسارش عیان
در درون پرده چون پیش است
بگذر از پرده که تا بینی دلا
در گذر زین جهان تا جان شوی
از جهان بگذر تو در بستان او
این جهان در گردنت گردد وبال
باز گرد از گرهی شو مرد راه
نیستی واقف ز جان دل مرده
حال مردان چند او بگرو
حال پیدا کن اگر مرد منی
از چنین دنیا اگر دل برکنی
آمد و رفت کسان بی حالتست
جهل نیکو نیست بگذر جهل را
بگذر از راه اهل کفر تو
در گذر زین خاکدان بی وفا
این جهان بگرفته در دست خوش
مست دنیا را نباشد آگهی
مست دنیا آخرت بر باد داد
مست دنیا کی شود هشیار گو
مست دنیا در پی او فتاده ام

از پس پرده برون آر این جوان
از پس پرده برون ار روی او
خویش را بنما لب لعل ناب
یکدمی در پیش ما خود را نشان
از برون چون ماه رخسار جهان
دیده یعقوب نور او گشت
زانکه باشد صورت پرده جدا
در حقیقت موسی عمران شوی
در چنین سیری مشو سیری مکن
ای شده بار جهان حال
ور نمی افتی درین وادی بکام
چون تمام حال ماندن بگزیده
روز از روز بدان بد بود
ور نه میگویم که گفتار ازنی
دست در دامان مولی زنی
اندرین ره تن بحال قال نیست
دین و دل رنگ بادم راه
کن تا پیام تی آنجا تو ره
تا نشوی محو تو اهل صفا
از چنین باده شدی مست تو
رو ببر آزو کری بربوده
باب و درنه ابرای تو گشاد
او بجای خویش رفته از تو دور
بسر از کم زبان گشت دهنم

کار کن باشد ترا خود حال دم

تو بجان همنشین او پرده
گر تو برداری ز پیش آن بدار
پرده بردارد روی ما خویش را
در درون پرده دیدم عیب
در درون پرده فرد دست
در درون پرده غوغای جهان
در گذر چون این جهان سگی است
این جهان دارد هزاران گشته
قول اینجا ز ده چون رو ز ما
نیستی زنده چو مرده بسر
جهل حالی نیست اینجا ای پسر
حال باید مرد را نه قال هیچ
جمله مردان خدا را حال بود
این جهان دارد کو پسار او
واقف اسرار خود سوای جهان
رو نظر کن در حق دنیا جهان
در گذر از آنچه همراه تو نیست
چند گویم این جهان گندیست
مست دنیا نیست هشیار چنین
مست دنیا را که او بود دون
مست دنیا را بود خواب گران
مست دنیا فرق واری میکند
مست دنیا بیهوش شده کرد

لنگ کرده او ز بی باد قهر
گر توانی پیش آن دلدار بر
واندرین پرده تو او را دیده
باز یابی این زمان گم کرده را
تا ببینی بر دولت نور خدا
همره موسی همه پیش شعیب
در برون صورت آن این تو بدست
در درون پرده روی او عیان
اندرو بودن کمال است
ای کنند این گم گشته زود
ای پسر گر همی خود را بدان
اینچنین حالت تو داری بکار
رو تو از جهل همی اینجا گذر
چند گردی گرد این محو لوح
هستی دنیا شان ما را بود
جمله را داده درین آرزو سیاه
بشنو این پند نصیحت ای پسر
گر همی خواهی حیات جاودان
سر بکش زاین کند او ناکسیست
ترک او کردن کمال آگهیست
بیرون تا نقصرها این خیلین
همچو قارون رفته در زیر زمین
بسته باشد چشم او از دید جان
در چنین دنیا تو زاری میروند
ای کشند ش در ته او ته گداز

مست دنیا کی شود هشیار دو
مست دنیا خویش را آخر بسوخت
مست دنیا را اگر آید بود
مست دنیا را چو آن اشکر
مست دنیا باشد اکنون ما
مست دنیا غافل از حال است
مست دنیا گرد هست بر هم
مست دنیا بنده در بند هست
مست دنیا کی بود بیدار
مست دنیا از جهان رفت
مست دنیا با بود دنیاست
مست دنیا را اینها شد آرزو
مست دنیا گشت زنار مرد
مست دنیا را اگر هشیار تو
مست دنیا هم بریز بیرون
خلق دنیا با من بس ضعیف
زان زمان در کوچه ام افتاده اند
خلق دنیا را نیستی از خدا
خلق دنیا با من اینجا کرده اند
عاقبت سلطان فهم مرد و دو
گر دست از او اندر هر دو کون
عارفان را نیز فخر از آدمی
هر که بشناسد در اینجا یار خویش
او بود کامل در اسرار یقین
او بود واقف ز راز این جهان

روی او هشیار دیدن کار
آتشی از بهر خود افروخته
چون اهل دل گر هست یقین
میرود از این جهان سوی سقر
سوی عقبی خود چه گویم سال
زان سبب در هر بال
خاطر دیدست او بر عالم
هیزم این قوم را اینجا بر
گر هزاران سال باشند او
رشته زنار را اینجا ببست
روضه رضوان در اینجا کرد
بت گشته بر ایشان خاک او
همچو کافر از جهان مرده او
چو همه دارند در میان زنار

انجمان کردند با قوم شر
دشنامم ای بس چون خفته ند
ظلم اهل دل بکرد ایشان بد
سنگ و چوب و خشت بر فرق
گفت ای عطار شو اینجا تو شاد
چون بشنودی پیش ما اینجا گفته
در شریعت دید اسرار او
او نماید در همه دید او
قطب آفاق است و او نور
کشف اسرارش شود پیدا عیان

مست دنیا را ایشان شد شر
مست دنیا را اینها شد او است
مست دنیا را اینها شد دو
مست دنیا دین و دنیا او
مست دنیا را اینها کی بسی
مست دنیا هوشیار در سرکشی
مست دنیا شد از بهر
مست دنیا سر در هستی
مست دنیا در سفر افتاده
مست دنیا از زبان او
مست دنیا در بلا افتاده
مست دنیا را که او منزل
مست دنیا از او آن دم
مست دنیا در غم خم

بر سر این خلقان مرده
کم کسی گفت که رحمت بر
خلق دنیا را بود غوغای عام
سر کشیدم چو از خلقان که
چون خلاص از خود طامع کرده است
اولیا را آمدی پیدا ز حق
هر که بشناسد تو را اندر جهان
هر که بشناسد که او چون بوده است
او بود قطب درون دار
او بود با کاملان در گفت

همچو مجنون وار او بر هر
بشنو و معلوم این در او
این همه فریاد و شب باران او
زان سبب اندر بلا افتاده
بهر سود پیش او چون کسی
صحبت صاحب دلانش در سر
همچو سگ ایشان این در گرد
در بلندی نیکو در پستی بود
تربیت قوم او را باده است
چشم پیش و بعد آنش بار است
با سعادت راه او بگشاده
زیر خاکش او این منزل بود
با چو ظلم شان بکشیده ام
زان شدند او تیر دیده ام
همچو سگ اهل دلان از بیکرند
گرد او بسیار آیند او جا
رشته عمر او باید برید
مال و زن بی آن بر ایشان
بس بسیط اینجا مرد و سر کسی
خط آزادی در اینجا داده است
زانکه هستی مرد کار تو
او ز علم غیب می یابد نشان
پاک او در جهان پرورده است
جمله اشیا را بود ز دانه
او بود با جانان در جهت

تو اگر دانی که اینجا کیست
ترک و حال درویشان نگر
تو درین دنیا که یابی حیات
ترک دنیا کرد اهل دل
هر که او هم کو شود آنا چو من
تا بیاید اندرین ره دوست
در طلب باشی و بین دلدار
او بماند در سیه روی و پیش
هر که اندر کوی ما گم شد تمام
خادم بر آستان هیچ بود
گر تو بشناسی امید خویش
من عجب دیده ام اسرار او
در گفت چون سر حالش اندیدم
تو نمی دانی حقیقت راه چیست
تو یقین بشناس شاه خویش را
من بجان پیوند داده ام
اندرین خاک ره فقر
در دگر و خویشتن و دلدار
هر که باطن را صفای داده
خویش را بشناختن کار است
ما درین عالم ز خود گم گشته ایم
ما چو دانستیم یار خویش را
رو یقین خویش را شناس حق
هر که دارد در هستی اندر جهان
گر تو مردی خویش هم مردانه

می نگردی گرد او تا چون درست
رو بکنج خلوت ای مرد خدا
چونکه گشتی غرق دریای فنا
گفته ام اینست با تو متصل
بشنو از این لسان سر سخن
بشکند این سو که دست را
گل ببین در این جهان
گویدش شیطان ندیدم
او به پیش واصلان
رو بزیر رو دام بود است
با ملایک هم گردی در
در زمین قدس و در فضا او
پر زبان ام حالش ماندیم
زان گرفتاری عذاری اسیر
در شریعت بین تو و پیش ما
ای تو لو اگر دارد این
چونکه ماهی اش مگس اینجا بگو
بکند از کفر و کین اینکار
تو از معنی در جهان همه او
در همه آئینه دید او هست
سر جان جانان دیده ام
این زمان گویم تو در پیش
کن طلب با جنت راه است تو
یافته در دل خدا را بی گمان
این چنین اندر دل آگاه

تو بر او راه بر اوقات و شوی
رو بپیش چونکه شهوت است
ترک از فقیران گر تو
بنده ما را تو منکری بگوش
هر که خواهد که جا باشد رفیق
فقر جانان او رسید در جهان
هر که او دنبال این دنیا بود
او نخواهد دید در معنی لقا
محرم شاه او است جدا دم
حکم شاهم بود بر خاور و روان
گر تو بشناسی ولی خویش را
در دل بینا سر جان و دل
چند گویم از حدیث او گشته
تو نداری در عجب اینجا شو
من که عطارم سگ کوی تو ام
رو تو ای عطار در کنجی نشین
من رفیق خویش را خود یافتم
همچو اهل دل دمی با او نشین
هر که او خود را ببیند جان
از سر ما در چه اینجای نور
قل هو الله الاحد همراه
هر که بشناسد که او در بر چیست
هر که یار جهان بود اینجای
راه دانی راه هست اندر گوی
گر تو مردی همچو مردان راه

همچو آب تیغش در جو شوی
گم شود در این جهان گرد
رو بجوی دوست کن شکر تو
زانکه اینجا نیست پیدا
باید پیش اول کو دارد سبیل
از جهان دیده شود او کار
جای وی کی جنت المأوی
چون رضا هست گم در کوی ما
زان جهت تسلیم گشته خادم
این جهان در گذشت این راه
آن زمان باشی تو اینجا که
در درون کوی او اسرار
گوش کن گر هستی اینجا حرف
زان نداری راه پیش
کمترین هندوی هندو بیم
چون نمی دانی رفیق پاک
جان خود از بهر خود در
وین دل رنگ آمیز داده
در حقیقت عارفان کی خدا
بی تصور یافتم اینجای جو
قل تعالی نیز از گفتار
هستی میدان گر او اینجا
جمله دنیا پیش او دست
هر که طلب کرده چنین مرد او
در میان سر جهان آگاه شو

گر تو مردی مرد خود را وانمای
گر تو مردی حال اهل دل شنو
گر تو مردی حال اهل درد بین
گر تو مردی همچو مردان زن قدم
گر تو مردی حق ببین اندر صفت
گر تو مردی دعوی منصور کن
گر تو مردی این لسان را یاد گیر
گر تو مردی جوهری در دل بجوی
گر تو مردی سر عطار باش
گر تو مردی دور باش از کبر
گر تو مردی بر فقیران رحم کن
گر تو مردی کار زن اینجا مکن
گر تو مردی اندر مردان درآ
من ز قرآن کرده ام این راه راست
من ز قرآن دیده ام اسرار دل
من ز قرآن حال خود بشناختم
من ز قرآن قال خود بگشوده ام
من ز قرآن این اسرار گفته ام
سر بسر گشتم درین وادی بسی
اندرین صورت مرا وصل دوست
راست او را من نیابم سوی
چند داری دل اهل دلان
آنچه بر من کرد پیشش گفت
قصه خوان و مال پر حسرت کرده
قصد کردن در جهان گمرهان

اندر سر برگیر و میدان درآ
جان خود را همچو ایشان کن
اندرین میدان در او مرد باش
تا شوی واقف ز حالات همه
اینچنین بوی شنو از این گلست
خویش را او حق شناسی و مکن
ملک دل را این سخن یاد گیر
این بود دین و پیران حاصلست
وز جهانداران دون بیزار باش
رحم کن ای نوجوان بر حال
از همه اطوار حال مردان دم مزن
این علم را در جهان پیدا مکن
بشنو از اهل دل اینجا ندا
تا خبر یابی ز حالات جهان
وندرین اسرار را من دیده ام
لعبد الله این اسرار را صاحبم
مشورت اینجا چو با او کرده ام
راه چیست الله جانان تو ام
تا بجام همچو مستان در
چونکه این دیده ام اینجا سر
چون نداری خبر از پستی
گر تو باشند اینچنین حالت
گر که مرد خود را اینجا
باده جانم ز من [illegible]
دار اینجا قصد تو ای [illegible]

گر تو مردی گوی میدان ببر
گر تو مردی با من اینجا باش
گر تو مردی در ره او دوست
گر تو مردی دیده و دل
گر تو مردی حال اهل راز گو
گر تو مردی ترک این دنیا بکن
گر تو مردی این جهان را
گر تو مردی کار مردان کن
گر تو مردی شرم دار از روی حق
گر تو مردی همچو [illegible]
گر تو مردی باش همدم دل
اینچنین حالت طریق اولیاست
من سخن در صفت مردان
من ز قرآنست خبر از جان هم
من ز قرآن گفته ام
من ز قرآن گشته ام
من ز قرآن دیده ام
راه جانان کردی ای
اندرین راه طلب
اندرین عالم ز قرآن
اندرین دنیا ز قرآن کار کن
هیچ چیز نیست از دل
آنچه کردی زود آید پیش تو
آن همه با خویشتن کردی
قصه درویشان بیان کنم

جان ده و گوی ازین میدان ببر
چند گردی گرد در با [illegible]
[illegible]
تا ببینی اندرین [illegible]
تا خوری آب حیات اینجا
پیش ازین مردن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

قصه درویشان نشان دوست
قصه درویشان نکو بود
قصه درویشان ز دل بیرون
قصد اهل الله کردی
قصد اهل الله کردی
قصد اهل الله کردی
قصد اهل الله کردی
قصد اهل الله کردی
قصد اهل الله کردی
چون تو خواهی سوخت
وینچنین کاری
این چه حالت این کردی
این بلا بر خویشتن کردی
این بلا از ذات خود
این بلای بس عظیم
[illegible]
واقف حال [illegible]
[illegible]
تو که کردی [illegible]
اهل دل [illegible]
قصد کردی و شدی در خاک
قصد کردی و شدی بدنام تو
قصد کردی و شدی
قصد کردی و نداری
ای لعین خود را [illegible]

آه و و او [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گر خدای خویش [illegible]
خویش را کردی [illegible]
تا نشینی با [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

قصه درویشان [illegible]
قصه درویشان [illegible]
قصه درویشان [illegible]
قصد اهل الله [illegible]
قصد اهل الله کردی
قصد اهل الله کردی
قصد اهل الله مردان
قصد اهل الله کردی
قصد کردی در جهان
[illegible]
[illegible]
این چه حالت این کردی
ترک کن این [illegible]
این بلا [illegible]

[illegible]
[illegible]
تو که کردی [illegible]
تو که کردی [illegible]
قصد کردی [illegible]
قصد کردی [illegible]
قصد کردی [illegible]
قصد کردی [illegible]
قصد کردی [illegible]
ای لعین [illegible]

دو بیت از [illegible]
ترک این کن [illegible]
[illegible]
پیش آن مرد [illegible]
[illegible]
ای سگ [illegible]
هر که کرد قصد [illegible]
طاعت صد ساله [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خویش را [illegible]
[illegible]
تا شوی واقف [illegible]
ترک او کن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اینچنین [illegible]
[illegible]
خویش را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

قصیده بیشان

ای لعین آخر دون اینجا گاه / بر دل اهل دلان ره یافت
ای لعین [illegible] مارا [illegible] / داد ای یاران [illegible] کسی

بعد من این قوم را [illegible] کنید / تا محل مرگ با ایمان روید
بابت اگر ده ایم از جا بجا / گر تو مردی با همه زبان

تا ترا ابلیس [illegible] کرده ایم / در تو ما اول جهان آن برده ایم
بابت اگر ده ایم [illegible] / [illegible] نهاده [illegible] صاحب [illegible]

بابت اگر ده ایم اهل علم / در هوا بوده ایم از اهل سیم
[illegible] علم [illegible] / باشد [illegible] احوال [illegible]

هر که بد کرده درین عمر کرده است / همچو شیطان پیش حق سلطان [illegible]
هر که بد کرده بپاید [illegible] / عاقبت پیش [illegible]

هر که بد کرده بخواهد سوختن / همچو آتش خواهد او افروختن
هر که بد کرده بخواهد دیده است / می نهد اندر غش نار پوست

هر که را اندر گشت از درگاه او / در درون نار باشد راه او
[illegible] کم کرده [illegible] او / [illegible] عاصی از این دنیا [illegible]

هر که در راه جهان بنهاد سر / رفت از کوی حقیقت بی خبر
هر که در راه جهان سر می نهد / [illegible] آدمی [illegible]

راه حق رفتن بکار جا جان / پیش دانا در شریعت [illegible]
گر ز راه پیش جاهل [illegible] / چون [illegible]

تو [illegible] کسی / این بدی دان عاقبت [illegible]
[illegible] زینهار [illegible] گوش / [illegible]

در بدی کردن تو عاصی می شوی / گر [illegible] نادر [illegible]
تو [illegible] / تا بیابی [illegible]

همچو سبزه از زمین [illegible] / یکدمی در سوی بالا کن نظر
سوی بالا [illegible] / کی [illegible] دیگر [illegible]

تا که کن افعال نادانی خویش / همچو مرهم باشی بر بالای ریش
[illegible] دل [illegible] / تا [illegible]

بر تراش از تیغ دل این گور را / این جراحت [illegible]
بهتر از دیدار جانان [illegible] / نقش کرده این حقیقت [illegible]

بهتر از وصلش [illegible] عاشقی / غافل از جانان نباشی [illegible]
واقف [illegible] / گر [illegible] جهان [illegible]

غافل از حالات [illegible] / بعضی ایشان ز [illegible] دل [illegible]
بعضی [illegible] / سوی احمد داد [illegible]

احمد مرسل جهان [illegible] / بینه از دیده [illegible]
احمد مرسل [illegible] بسیار دید / لعنة الله [illegible]

اولیا را تو ندیدی در جهان / [illegible] چو کوی [illegible]
اولیا [illegible] / تا [illegible]

اولیا را [illegible] / در درون [illegible]
اولیا [illegible] / جا [illegible]

اولیا دانند حال [illegible] / مغز دار [illegible]
ای [illegible] حاصل کن [illegible] / [illegible]

هر که حاصل کرده وصل [illegible] / او بود [illegible]
هر که حاصل کرده آنجا دیده / پیش [illegible]

هر که حاصل کرده وصل [illegible] / در جهان [illegible]
هر که با عطار [illegible] / [illegible]

هر که او عطار را [illegible] دیده / سوی این صحرا [illegible]
هر که با یک نفس [illegible] / با [illegible]

یکدمی بشنیده لسان [illegible] بشنو / مستی [illegible]
از لسان انبیا [illegible] / [illegible]

طایر جان از قفس برده است / بلکه جانان را ازین جان کرده است
بشنو از طیر لسان [illegible] سخن / تا شوی واقف ز [illegible]

بشنو از طیر

بشنو از طیر لسان الغیب / آنچه حق گفته با محمد در شب
بشنو از طیر لسان گوش هوش / بعد از آن در گوشه خاموش باش

بشنو از طیر لسان نعمت [illegible] / گر ترا آب حیات [illegible]
بشنو اینجا منطق الطیر [illegible] / [illegible]

گر بگویی از زبان طیر گو / ورنه داری [illegible]
بشنو از طیر وجود خود سخن / [illegible] لسان [illegible]

هر که داند او لسان طیر را / او باسرار خدا [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] نادانی لسان / در لسان [illegible]
مرغ [illegible] / [illegible]

این لباس [illegible] / زین [illegible] آسمان [illegible]
بشنو از مرغ [illegible] / گر [illegible]

این لسان [illegible] / زان سبب [illegible]
این لسان اهل [illegible] / باش [illegible]

این لسان عطار را [illegible] / [illegible]
تو [illegible] / [illegible]

گوش کرداری [illegible] / چشم [illegible]
در چنین کوری [illegible] / [illegible]

در چنین کوری [illegible] / بشنوی [illegible] گفت عطار را
در جهان [illegible] / زان سبب [illegible]

این جهان جای زیان [illegible] / گشت [illegible]
در جهان [illegible] عبرت گیر / بگذر [illegible]

بگذر از او وخدا را [illegible] / تا بیابی گوهر دریا [illegible]
بگذر از دنیا که دنیا جای [illegible] / اهل دل [illegible]

این جهان [illegible] / باز می [illegible]
این جهان [illegible] / [illegible]

این جهان [illegible] / [illegible]
این جهان کوزه [illegible] / [illegible]

[illegible] / تا [illegible]
سالها [illegible] / پیش [illegible]

ای ترا [illegible] / دست [illegible]
این جهان همای [illegible] / [illegible]

دیگر امروز [illegible] / ای [illegible] غافل [illegible] آدمی
ای [illegible] / همچو گمراهان [illegible] شده

[illegible] / [illegible]
تو [illegible] / زان سبب [illegible]

این جهان [illegible] / [illegible]
این جهان [illegible] / بعد از آن [illegible]

از چنین [illegible] / ورنه [illegible]
تو [illegible] / از وجود خویشتن [illegible]

از چنین [illegible] / [illegible] حقیقت [illegible]
تو نداری [illegible] / [illegible]

خویش [illegible] علم [illegible] / [illegible]
با خبر باش [illegible] / تا که [illegible]

دیده [illegible] / تا شوی واقف ز حالات [illegible]
اندرین عالم وجود [illegible] / [illegible]

تو زبان [illegible] / تو جهان [illegible]
تو درین دریا [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
تو درینجا بهر کاری آمده / [illegible] مقصود [illegible] آمده

این جهان بشناس و از او درگذر
دریافت گوش ما کردی نگر
دریافت کرده ام و زور در ...
دریافت آفتاب قدم
زانکه استاد توام ...
در حقیقت بوده ام شاگرد ما
روز و شب در راه معنی امیدم
مرد میدان سخن اینجا منم
مردمی خواهم که رستگار ...
شاه را می ساختم اندر میان
از لسانم بشنو اسرار نهفت
تو چه دانی صورت ...
بهر دنیا تا که گردد ...
آخرت خواهی ز دنیا دور شو
آخرت بر باد داده ای وای تو
همچو من این خرمن دنیا بسوز
این جهان بر باد ده چند ...
این جهان ... گوشمال داد
با نخستین ... مال ... را
هر که او را خود ببیند اندر ...
هر که او را خود ببیند اندر ...
اصل این معنی بود اینجا ...
اصل کار آخرت ...
بگذر از او ... در جاه تو
بگذر از دلبستگی نام و ننگ

در رهی افتی ...
بهره گیر و ازین جا از تو خاک
همچو من مردان ... بی ...
در شریعت بین ...
از منت حاصل شده ...
از ره او هست ...
در غم تو کان او دون گویدم
در یقین ... جان ...
چونکه ... بوده ...
بگذر این ... و ...
لیک اینجا که ...
وین قلم ... مستی ...
بر کفن ... بهشت ...
هر دو ... بگو ... شو
در ... تو بوده ای تو
از زیباهی بگذر و ...
راه گم کردی و ...
مستی خود را ... مال داد
تا ز ... بیابم ...
در درون آتش ...
چون می صافی ... در ...
هر که او نشناخته ...
راه ... مرا ای ... نشوی
چند بر خود ... این دو ...
گر نه ... آن جانان ...

این جهان میدان ... گذاشت
دریافت ... ما ...
دریافت خویش ...
یاد کن ما را ... صبح و شام تو
یاد کن ما را که ما یاد توایم
او ستادم گیست ...
گوی معنی آدم ...
... اینجا ...
در شناسایی که ... اینجا
سالها در ... این ...
بشنو این اسرار ...
دم بدم از ... صورت ...
کار زشت بر باد ...
آخرت اندر نظر باشد مرا
این جهان ... آن دنیا ...
این جهان بر باد ده ...
این جهان بر باد باشد ...
تا ... او ...
هر که ... اندر ...
هر که او ... داد ...
اصل این حالت ...
اصل خود بشناس ...
اصل کار آخرت ...
بگذر از دلبستگی این جهان
بگذر از لهو و طرب ...

مرد عاقل ... دیوانه است
در حقیقت ... شوی
تا ... ایشان ...
از دعا ... مرا ... تو
در لسان الغیب استاد توام
... او گفته ...
همچو ... در ...
پاک ... آب ...
ورنه ... در بارگاه
تا لسان ... اندر ...
ورنه ... برای ...
با غم و درد ... حسرت ...
غالبا ... دنیای دوست
در حقیقت ... باشد مرا
تا نباشی ... پسر
تا شوم ... صحبت ...
رفته اند از ... خلق ...
واقف ... اینجا ...
چون ... خالی ...
جا جهان ...
در درون دیده ...
دیده ...
... رنگ ...
چو ... عذاب ...
یاد ... مولانا ...

تو نخوانی ... اینچنین
خویش را گم کن دل ... سوی ...
خویش را گم کن که تا پیدا شوی
خویش را گم کن ...
هر که او گم گشته ابراهیم ...
هر که در راه خدا ... کام
هر که در راه خدا باشد ...
هر که در راه خدا ...
هر که در راه خدا ...
هر که بشناسد ...
هر که بشناسد ...
ای ... مرد ...
از ... آلودگی شو پاک تو
دست ... آلودگی ...
هر که از ... آگاه شد
هر که واقف گشت ...
گر تو مردی در فنای باش تو
من ... جام ... خورده ام
هر که از ...
تا شوی واقف ...
هر که او دردی ندارد ...
هر که او دردی ندارد ...
تو نپنداری که ...
سالها در درد بودم ...
سالها ...

سر نهادم ...
... گم ...
در ... علم الاسما شوی
این زمان گویم ...
همچو اسماعیل جان ...
هشت جنت ...
گلبن معنی ...
چون ... عالم ...
او ز ...
بیکم ...
در یقین ...
کن خدا ...
در چنین حالت ...
تا شوی پاک ...
بو ترا ... سوی ...
کی کند ... لسان ...
نوش کن ...
بی ... ولایت ...
در بقا ...
بگذری از ... این جهان
کی ...
در ره ...
...
تا که گشتم واصل دریای نور
بوده ...

تو ... بار خود ...
خویش را گم کن ...
خویش را گم کن ...
هر که در راه خدا ...
هر که در راه خدا ...
هر که در راه خدا ...
هر که در راه خدا ...
هر که در راه خدا ...
هر که در راه خدا ...
هر که بشناسد ...
ای ... اینجا ...
از کسی ... پاک ...
هر که در آلودگی ...
دست ... آلودگی ...
هر که ... این ...
زانکه ... فنای ...
در فنا ...
ملک دنیا ...
ای پسر ...
هر که او دردی ندارد ...
هر که او دردی ندارد ...
در درون درد ... یار را
سالها در درد دل ... بوده ام
سالها ...
سالها در درد ... راه

در چنین ...
در ... دوست ...
در چنین ...
در حقیقت ...
همچو ... بار ...
با من ... این حکایت ...
بر ... خاکش ...
باشد او را عاقبت ...
در جهان ...
با بلا ...
دو ... شوم ...
تا شوی چون ...
... در ...
تا بیابی ... خاک
او لسانی ...
شاه ... قدم
ملک معنی ...
رو نهادم در مقام کبریا
بر دل ... اینجاگاه ...
او ... در ...
گر ... اینجا ...
زان ... اینجا ...
خون دل ... ماده ام
تا ... در کوی جانان ...
این ... در ...

سالها با درد و غم زانو بدم
سالها با سینهٔ سوزان چاک
سالها در درد و حسرت بوده‌ام
سالها در گرد عالم گشته‌ام
ظاهر و باطن مرا مجنون رخ
من ترا جانانه و هم خانه‌ام
نالهای محمل و کفر و کیش
او دنیا خود و جبار تا فتی
... این جهان ...
سالها محتاج ما بوده
سالها محتاج درد و غم
در درون درد رفتم از جهان
این سگان دارند با عهد ...
لعنت حق باد بر ظالم لعین
لعنت حق باد بر انکس که او
لعنت حق باد در لیل و نهار
لعنت حق باد بر که ...
لعنت حق باد بر آن نار و ...
لعنت حق باد روز ...
غم خوری از خوارج ذره
بر سر ... رگ کمان
او ندارد دین با اینها یقین
ای خوارج ...
ما شنید کربلا را جسته‌ایم
... اندوه او ... ایم

با دل مجروح مرا از هوش
افتاده در سر میدان ...
سالها در زیب حیرت بوده‌ام
سالها در بیکسی تن می‌کشم
از بس پرده جهان مجنون ...
مجو ابادی در این ویرانه‌ام
چون شهیدی با تو اینجای شد
چونکه اورا در جهان نشناختی
مجو حلقه ... این در گوش تو
این زمان دوری در اینجا کرده
... شنیده اورده ...
این لسان از درد حق گویم ...
جنگ را ... انم اینجا زده
رو تو این را در کلام حق ببین
در جهان ... دارد دل ...
بر خوارج جمله ما ...
کو بجا کرده مجلس ...
کو بکرد انکار شاه اولیا
بر سگ ملعون ...
مجو مروان ...
در چنین ظلمی کشد ...
... امینت
... پیش او ...
خویش را با خاک ...
چونکه این ... ام

سالها در بوته تن در گداز
سالها در کنج ...
سالها در درد و دست ...
عاقبت ...
در نگر در خویش و ...
گر شوی عاقل ...
پیش ...
روی بر روی تو ...
مجو من ...
تو ...
سالها در ...
این سگان کرده ...
این سگان ...
لعنت حق باد بر ...
لعنت حق باد بر آن ...
لعنت حق کرده‌ام ...
لعنت حق کرده‌ام من ...
لعنت حق باد بر ...
آن سگ ملعون ...
بی ... خارجیان ...
بر سر من کرده ...
او محب مرتضی و آل اوست
ما حسینی ...
در پی ... سلطان ...
پیشوایم ... آمده

سالها در خلوت ... در گداز
سالها در قید ...
سالها با عقل ...
گفت سرگردان برای ...
می ... این ...
گر شوی ...
بر خود ای نادان ...
دست ...
در ...
دست ...
کو چرا ...
بهر ...
می خوند ... لعنت ...
بر طریق صدق ...
کو بسی ...
زنده ...
...
کو ...
گفت ای ...
پیش صاحب ...
تا ...
اینچنین کس ...
با خوارج بوده ...
پاک طینت ...
... آمده

پیشوایم اوست ای نادان بدو
پیشوای من شهید کربلاست
پیشوایم اوست او را دیده‌ام
پیشوای من حسین و مرتضاست
پیشوای من کلیم فاطمه است
دشمن او را شده جنت حرام
دشمنش ...
از جهان رفتم ... این
گر ... کند اینجا کسی
خاک من گرد تراب کربلاست
بعد ما از خاک ما آید ندا
من سگ شاه خراسانم ...
او مرا تحقیق جان کرد ...
بعد ما در صد و ده ...
زنده‌ام ...
این جهان خالی نباشد از آل
سراسر ... ام
در سرای شرع سلطان ...
در جهان سلطان دانا ...
در حقیقت یافتم ...
در حقیقت آدم ...
جمله فانی اند او باقی است
حال خود را کردم اینجا بیان
ترک کن اینجا شکایت ...
حال خود بسیار جا ... کرده‌ام

تو شنیدی ...
او جرم ...
... این جهان گردیده‌ام
کو در ... یقین ...
زنده ...
در درون ... کرده مقام
این لعین ...
با دل مجروح ...
چون ...
در چنین خاکی ... اجابت ...
گر لسان الغیب بشنو سرها
او مرا گفته حدیث ...
زان ...
تا ... خبرهای ...
بر زبان آرم بیان ...
قل هو الله ...
شرح ... اینجا آورده‌ام
آفتاب ... انسانی منم
راه تحقیق و ولایت ...
کی رسد کس ...
زان سبب گفتم ...
ترک کردم گفتن ...
پیش آن دانا حکیم ...
چون ...
درد خود از عارفان ...

پیشوایم ...
پیشوایم اوست در علم یقین
پیشوایم اوست در دنیا و دین
پیشوای من حسین ابن علی
پیشوایم غیر او نبود کسی
دشمنش را ...
دشمن او ... بر دل مانده‌ام
از جهان ... دل ...
گر ... بخاک کربلا
خاک من ... کوی او
این لسان ما ...
او مرا اسرار دل گفت ...
بعد ما کرده ...
بعد ما ...
این جهان خالی نباشد ...
این جهان خالی نباشد از لسان
در شریعت ... اینجا ...
در جهان ما را لسان ...
در جهان ...
در شریعت ...
در حقیقت ...
آدمی داند که در دم ...
گفت ...
من زجان ...
حال خود کردیم با یاران بیان

خانه دین ...
بهر این جاهل ...
زان ... خاک کوی او
در حقیقت قرة العین ...
دشمن او قصد ...
این چنین ...
اشک سوزنده ...
گفتم ...
یافتم از روح پاک او صفا
این صفا ...
زانکه او سردار اهل جنت است
ظاهر است این دم لسان ...
وان یقین باشد سرای ...
آن جهان ...
ذات پاک او ...
این رموز ...
زانکه ...
کرده‌ام این ...
این لسانم ...
در شریعت ...
می ندانم ...
با کی گویم ...
چاره درد ...
...
ظاهر است ...

حال خود کردم اینجا کوته و کر [illegible] — این چنان آمد مرا از حق که [illegible]
با پیاده دوست اینجا [illegible] — سوی آن دنیا بآسمان میروم
با پیاده یار خود گفتیم راز — یا دیگر او سوی رفتیم باز
با پیاده یار خود سر باختیم — هستی چار و شش در باختیم
با پیاده یار در گنج روم — تا خدای راز او رو بشنوم
با پیاده یار بشنو [illegible] — [illegible] اینجا [illegible]
با پیاده یار [illegible] غم — قیل و قال این جهان نشنوم
با پیاده یار رفتم از جهان — مانده از پا یا و کار اینجا نشان
از لسان با پیادی دوست را — لیک دو راه [illegible] اینجا و [illegible]
از لسان ما شوی دانای دو — وز جهان ما شوی پیشانی او
دوست با تو در دلستانی جهان — ز [illegible] می بینی نهان
دوست با تو [illegible] — در حقیقت پیش دانا جاهلی
دوست با تو کرده در جلوه [illegible] — یافته در جا [illegible]
آیینه بردار در خود کن نظر — تا ببینی صورت همچون قمر
صورت معنی و سر ظاهری — بر تمامی آفرینش ناظری
مقصد مقصود جهانی [illegible] — در [illegible] اندر آن
در حقیقت کن نظر [illegible] — ترک کن بر خویشتن اینجا [illegible]
در حقیقت آمدی سلطان دل — بهر زلفت سر زده منزل بگل
در حقیقت شاهباز قدرتی — بلکه تحقیقش یقین حکمتی
در تو دیدم آنچه مقصود منست — در حقیقت دوست معبود منست
من عطارم چون علی مستم — قطره و دریای وصل اندر همم
قطره است عطار [illegible] — جمله را چون قطره [illegible] او
گر تو مردی دیده حق بین کش — بین چو [illegible] این نهان [illegible]
گر تو مردی چیره و عطار شو — سر جانان را ز جانان می شنو
گر تو مردی حیدر کرار بین — در وجود خویشتن آن یار بین
شاه مردان دیده بینا بود — کو [illegible] را در این غوغا بود
شاه مردان را عیان [illegible] — زان صدای در جهان اندر [illegible]
محو این اسرار [illegible] کردهام — وین در دریای قدرت سفتهام
از زبان اهل [illegible] — گر شوی واقف تو [illegible]
از زبان بی زبانان راز دان — خلق عالم را همه غافل [illegible]
خلق عالم کور و دنیا [illegible] — زان [illegible] اندرین جا [illegible]
خلق عالم را نگو اسرار دل — کو [illegible] از جاهلی [illegible] بگل
خلق عالم در بکوری [illegible] — ز از اهل دل سخن بشنیدهاند
خلق عالم گشتهاند گمراه [illegible] — بستهاند بر [illegible]
خلق عالم را [illegible] — با شیاطین [illegible]
خلق عالم را [illegible] حقی — اهل دل از [illegible] غافلی
ای پسر سوی خدا کن روی را — بشنو از گلزار این بوی را
بوی مشک [illegible] عالم [illegible] — خواجه [illegible]
خواجه مذکوم است [illegible] — همچو [illegible]
خواجه مذکوم است [illegible] — در تن ناپاک خود [illegible] شده
خواجه مذکوم است [illegible] — لاجرم ماندست اندر درد سر
خواجه مذکوم است از بوی گل — زان نمی [illegible]
هر که آید در گلستان [illegible] — بوی [illegible] پیاده [illegible]
هر که آید در گلستان [illegible] — همچو یوسف ماند اینجا [illegible]
همچو یونس در درون [illegible] — راز جان از بطن ماهی [illegible]
هر که او داناست از جان [illegible] — در دل دریا و ماهی [illegible]
هر که او داناست پیدا [illegible] — هم نشین عالمان [illegible]
هر که دانا گشت درد او [illegible] عشق — او بود در این جهان [illegible] عشق
عشق [illegible] کوی را — اندرین منزل [illegible] جوی را
[illegible] رحمت آوری [illegible] — از تو آباد [illegible]

خاکدان این جهان آباد کن — روح عطار از دعای شاه کن
[illegible] در راه او — [illegible] اگر [illegible] او
[illegible] در بحر دل — در حقیقت بین که اینجا کامل
در دریای شریعت دیدهام — [illegible] جهت کردهام
در حقیقت بین که اینجا واصلم — این شده از جان جانان حاصلم
حاصل دنیا و دین من یافتم — روی خود را از جهان بر تافتم
حاصل دنیا [illegible] — این چنین حاصل [illegible] اینجا [illegible]
تو ز دنیا حاصلی داری دگر — نیست این حاصل [illegible]
حاصل دنیا بپیش جاهلان — ترک او کردن کمال واصلان
حاصل از جانان [illegible] — [illegible] دنیا [illegible]
سوی مولا کی رسد دنیا پرست — او طلسم [illegible] شکست
سوی مولا کی رسد [illegible] — گر اطاعت [illegible]
سوی دینی [illegible] — او فتاده [illegible]
گر تو بینای [illegible] چشم تن — تا ببینی اولین و آخرین
گر تو مردی چشم معنی بر گشا — تا ببینی روضه و فردوس را
گر تو مردی با خدای باش تو — [illegible] سوی دنیا [illegible]
از خدا اینجا دمی غافل مباش — سر خدای دوست [illegible]
از خدا غافل [illegible] — وصل او [illegible] واصلان
از خدا گر کو شود اینجا جدا — همچو شیطان باشد اینجا [illegible]
از خدا گر کو شود غافل دمی — ریش او کی باید اینجا مرهمی
از خدا غافل نباشی ای حکیم — تا شوی در روضه رضوان مقیم
هر که غافل گشت از یزدان [illegible] — [illegible] دنیا پاک اندر خاک
هر که غافل گشت از اسرار او — در چنین میدان [illegible]
از خدا غافل نباشی هیچ جا — [illegible] جمله عالم [illegible]
از خدا غافل مشو [illegible] تو — گر همی خواهی وصال یار تو
از خدا غافل مشو ای مرد [illegible] — دور کن [illegible]
از خدا غافل مشو در عشق تو — ورنه میری چو اهل فسق تو
از خدا غافل مباش و توبه کن — وقت رفتن از جهان این [illegible]
از خدا غافل نباشی اینجهان — ورنه [illegible]
از خدا غافل شدی ای [illegible] — در جهنم باشد ای [illegible] جای تو
از خدا آنکس که اینجا غافل [illegible] — در طریق [illegible] عاقل
از خدا هر کس که اینجا [illegible] — در محل مرگ او ایمان [illegible]
از خدا هر کس که او [illegible] است — در بیابان [illegible] است
بگذر از وادی شیطان [illegible] — تا کی باشی [illegible] این قالب
بگذر از وادی شیطان [illegible] — یکدمی بنشین و با خود کن نظر
بگذر از وادی شیطان [illegible] — بشنو از [illegible] سخن
هر که در وادی شیطان [illegible] — [illegible]
هر که با شیطان کند [illegible] — او کند با [illegible]
هر که با شیطان کند همراهی — یافته در راه خود گمراهی
هر که با شیطان در این دنیا [illegible] — [illegible]
هر که با شیطان [illegible] — نار دوزخ باشد اینجا [illegible]
هر که با شیطان دنیا [illegible] — کی بکام [illegible] دوست [illegible]
هر که با شیطان خود اینجا [illegible] — می شود در آتش دوزخ کباب
ره بشیطان این جهان بگذار تو — گر همی خواهی وصال یار تو
تا که شیطان [illegible] — می کند با اهل دنیا [illegible]
جهد کن در این جهان تجرید شو — [illegible]
جهد کن تا پاک گردی [illegible] — جهد [illegible]
جهد کن بیرون شو [illegible] — تا [illegible] اندرین [illegible]
جهد کن دل را بسوی دوست [illegible] — صحبت جانان بجان [illegible]
جهد کن تا وا رهی از مکر [illegible] — جهد کن [illegible] در میان اهل [illegible]

قید دنیا کرده دینت راه آب ۔ از گنه دیدی تو یابی صواب
قید دنیا مرد را ویران کند ۔ قدر و سود من چو آن شیطان کند
قید دنیا کارت ساز و [illegible] ۔ وز جهان بیرون بری چون عاصیان
قید دنیا مغز دین کو تو است ۔ همچو دشمن بر سوی گلبن [illegible] است
قید دنیا ای گرامی آفت است ۔ اندر گرسش کرده او آشناییت
بگذر از قید جهان ای مرد راه ۔ تا نگردی اندرین دنیا هلاک
بگذر از قید [illegible] بکن ۔ ترک کردم با تو این معنی سخن
هر تو با تیز سر گرده [illegible] ۔ گر تو شد کو گشت اندرین [illegible]
در تو گر قیدست بند اهل دل ۔ از نصیحت کردنت کردم عمل
بند بر دارم ترا ای [illegible] ۔ تا نگردی اندر جنب گرد غبار
بند بر دارم ترا ای اهل دل ۔ همچو عیسی پای نه بر فرق فلک
بند بند اندر شریعت [illegible] ۔ در طریقت جمله در [illegible]
بند بر دارم ترا ای یار یار ۔ گوش کن این بنده [illegible]
بند بر دارم ترا اندر جهان ۔ تا شوی واقف درین نیکی کنی
بند بر دارم بگردی گوش تو ۔ رفت اینجا گر تو [illegible]
بند بر دارم ترا اندیده [illegible] ۔ چو تمکن میشی تو در دنیا [illegible]
بند بر دارم ترا اندر لسان ۔ گر بدانی بگذری از آسمان
بشنو از من ای پسر اینجا سخن ۔ تا توانی اندرین جا در مکن
بشنو این بندم که بندم سود است ۔ در حقیقت [illegible] بر تو دوست
بشنو این بندم اگر [illegible] ۔ ور [illegible] الدین شنو این مثنوی
بشنو این بندم که دارد حکمتی ۔ بر تو دارم اندر اینجا شفقتی
بشنو این بندم اگر [illegible] ۔ در طریق راه مردان [illegible]
بشنو این بندم که بندم رحمت است ۔ اهل معنی دانشان [illegible]
بشنو این بندم که با اهل [illegible] ۔ تا پیامرز ترا اینجا خدا
بشنو این بندم اگر تو زنده ۔ وز نصیحت باد [illegible] اندر
هر که از بندم نگیرد [illegible] ۔ پیش او چون موم بگدازد دل
هر که از بندم نگیرد بهره ۔ خود بود در پیش او چون قطره
هر که از بندم شود امیدوار ۔ کی بود [illegible] باشد شمار
هر که از بندم نگیرد بخشش ۔ خاطرش اینجا شفا یابد [illegible]
هر که از بندم بگیرد کام دل ۔ می کنم او را ازین دنیا [illegible]
هر که از بندم نگیرد گل ز باغ ۔ کی بود [illegible] در اینجا [illegible]
من گلستانی بهشت ساختم ۔ اندرو پیمای سبز انداختم
بر سر و چشم است [illegible] ترا ۔ با خبر از بلبلان [illegible] دلا
بر [illegible] چو گل [illegible] ۔ از لسان بلبل این [illegible]
[illegible] اینجا تعین [illegible] ۔ بگذر از بندم ترا از معصیت
پرورش دادم نهالت زان عمل ۔ تا از [illegible] گلهای [illegible]
[illegible] گوش صبری پیش کن ۔ این لسان از گلستان خوبتر
در گلستان سخن چون بلبلم ۔ بر مثال عندلیب [illegible]
در گلستان [illegible] ۔ تا ببینی [illegible]
در گلستان لسانم گل است ۔ [illegible] این جهان [illegible]
در گلستانم بچین گلدسته ۔ بند بر بالیش معنی رشته
رشته بر دست [illegible] بستهام ۔ تا قیامت این بود در [illegible]
رشته با حکم است در بند او ۔ چون همه سر رشته با پیوند او
رشته از شریعت [illegible] است ۔ زان سبب معلوم اینجا [illegible]
رشته [illegible] ۔ این مثال از [illegible]
رشته ام در [illegible] بود ۔ دل ازین رشته [illegible] بود
از این حال [illegible] رشته ۔ [illegible] رشته [illegible]
رشته ام پیوسته او شد ازل ۔ [illegible] این رشته [illegible]
چون کهن زین رشته ام [illegible] ۔ رشته [illegible] دل او رشته
رشته ام پیوند سلطان [illegible] ۔ تا [illegible] در دشت عالم [illegible]

تو جدا از این جهان نداری قدر و ۔ از زمین تربت [illegible]
تو خبر از حال خود [illegible] ۔ پیش از آن روزی که گویند [illegible]
مرگ حق است و حیات جاودانه ۔ مرگ این معنی نماند حق است
مرگ می آید برت ای بد سرشت ۔ بگذر چون میت در بهشت
مرگ می آید برت ای بی خبر ۔ بگذر از چشم جانت را [illegible]
مرگ می آید گرد خود [illegible] ۔ تو چه [illegible] درین معنی بگو
هیچ فکری خود نداری در جهان ۔ همچو سگ میری و باشی در [illegible]
فکر خود کن دست از [illegible] ۔ جان خود در پیش سلطان [illegible]
فکر خود کن دست از دنیا بدار ۔ جان خود در پیش سلطان [illegible]
فکر خود کن دست از [illegible] ۔ تا [illegible] اینجا [illegible]
فکر خود کن از جهان بی وفا ۔ تا شوی آزاد از جور و بلا
فکر خود کن ورنه نادان [illegible] ۔ از جهان دون [illegible]
فکر خود پیش از جهان بیرون کنی ۔ بشنو از عطار ای نادان سخن
از جهان بگذر که او [illegible] ۔ این زمان [illegible]
گر همی خواهی که گردی پاک تو ۔ در جهان دون مشو [illegible]
گر ترا او [illegible] گرده دست ۔ عاقبت در آتش [illegible]
گر همی خواهی ازین دنیا امان ۔ رو بگردانی ازو [illegible]
گر همی خواهی بهشت با نعیم ۔ باش [illegible] اینجا مستقیم
راه بی پایان بود در پیش تو ۔ پیش او [illegible] راه و منزل [illegible]
راه بی پایان بود در پیش [illegible] ۔ خورده اند مردان درین [illegible]
کرده آزار اهل دل بسی ۔ کی رسد اینجا بجز [illegible]
کرده آزار دلها [illegible] و شام ۔ جنت جانان تو گردی حرام
پر چه بیازردی مراد این جهان ۔ این زمان دار بلا [illegible]
تو چه آزردی دل [illegible] ۔ کی بدست تو رسد معشوق من
ای دریغ سر نگون افتاده تو ۔ تن بسوی [illegible]
در بلا افتاده [illegible] ۔ [illegible] گشتن [illegible]
جهد کن تا کس [illegible] ز تو ۔ ور نه باران بلا بارد ز تو
جهد کن [illegible] از ظلم از راه تو ۔ تا نشینی در درون [illegible]
جهد [illegible] دست کرم را بر کش ۔ اهل دل را گوی اینجا مرحبا
جهد کن اندر کرم تا جان شوی ۔ هم نشین مرد مردان شوی
در کرم دنیا و عقبی آن تست ۔ نعمت شاه نجف [illegible]
در کرم با ما [illegible] ۔ [illegible] شیطان [illegible]
از کرم دادم [illegible] ۔ از دلم [illegible] رشته صد رشته
شاد و خندان [illegible] ۔ چون [illegible] شادی درین [illegible]
شاد و خندان میروم اینجا [illegible] ۔ [illegible] جهانی [illegible]
شاد و خندان سوی جانان میروم ۔ [illegible] آسمان [illegible]
شاد و خندان [illegible] دادم ۔ سر کشی کرده جهان [illegible]
شاد و خندان گویم اینجا سخن ۔ [illegible] آن [illegible]
شاد و خندان گویم این [illegible] ۔ [illegible] دوست [illegible]
شاد و خندان در لحد [illegible] ۔ گر تو [illegible] دیده [illegible]
شاد و خندان از جسد [illegible] ۔ بوده ام کوی حقیقت در سخن
شاد و خندان آدم [illegible] ۔ بار گشتم در حقیقت سوی او
شاد و خندان بر سر کوی [illegible] ۔ در [illegible] عاشق [illegible]
شاد و خندان باش [illegible] ۔ [illegible] پیش [illegible]
شاد و خندان در غم خود آمدم ۔ در حقیقت محرم خود آدم
شاد و خندان در بلای [illegible] ۔ شکر گویان [illegible] او
شاد و خندان [illegible] ۔ صحبت اهل جهان بگذاشتم
شاد و خندان این جهان [illegible] ۔ این زمان [illegible] خلوت [illegible]
خلوتی دارم که [illegible] ۔ وز جهان اندیش دارم [illegible]
خلوتی دارم که [illegible] ۔ [illegible] خلق جهان [illegible]

گشته‌ام از خلق و معنی شد نهان / گر نبینند مرا این جاهلان
سر چو جیب سرخ گردد بر نهان / گشته گوشش در خانهٔ اهل جهان

ظاهرم اما بزیر پرده ام / تو نبینی چشم اعمی گشته ام
ظاهرم الا نهان در گشته ام / آفتاب و ماه بر جستم

ظاهرم از باطن اینجا با خبر / چشم را بردوز سوی ما نگر
ظاهرم چون آفتاب اینجا نهان / لیک دید ابری گرفته بهان

ظاهرم چون ماه و افلاک [illegible] / سرزده در بحر از این خاکدان
ظاهر و باطن مرا اینجا یکیست / پیش او لیک چه دانا این یکیست

ظاهر و باطن مرا او دوست [illegible] / لیک همچون دیگرانم در برو
سر ما با همچو من داند کسی / قدر من نشناسد اینجا هیچکس

سر بلندی من از سبحان بود / کی مرا پروای این نادان بود
از یقین غیبی که گویم سخن / مرد معنی ام چو پیران کهن

سر برآورده [illegible] حرف سخن / زان ندارم اندر اینجا عیب سخن
سر برآورده بجست قدر خویش / خوب دیدم از طریق عقل خویش

سر برآورده چو انسان آمده / چشم بگشا و در اینجا [illegible]
سر برآورده به محبوبی خویش / جان بدیدم صورت حالات خویش

سر برآورده ز محبوب و عشق / سیر کرده که بحر و عشق
گو [illegible] ما ز اسان گشته ام / [illegible] خویش را بر دهام

ملک هند و ما [illegible] / رفته چون اهل خطا در سوی [illegible]
سر برآورده [illegible] / دیده ام سر [illegible] آخرت

سر برآورده چو ماهی از نشس / گل بروید دیده [illegible]
سر برآورده چو ماهی از نفس / گل بروید دیده [illegible]

سر برآورده [illegible] / دیده از یاد حقیقت [illegible]
سر برآورده و بیدنائی خویش / گو کشتی تا رمی اندر پیش

سر برآورده و شد [illegible] خلق / گر شناسد مرا در زیر دلق
گشته ام پنهان ز خلق و کار / پیش [illegible] این دلدار

پیش از این با خلق بودم [illegible] / وز نجاشان برده ام بسیار
این زمان از خلق کردم [illegible] / چون برآمد [illegible] اینجا و نهار

گشته ام بیزار از خلق جهان / [illegible] ایشان [illegible]
سر نهاده در بیابان [illegible] / سر برآمد [illegible]

بگذر از [illegible] / زان سبب روی [illegible]
این زمان دانسته ام [illegible] / گشته [illegible] اینجا [illegible]

گر تو همچون من [illegible] / کی زنی با اهل معنی [illegible]
سر که دانسته هست [illegible] / کی ز اهل [illegible]

سر [illegible] / در چنین [illegible] اینجا [illegible]
بعد گویم ترک کن [illegible] / تا ببینی [illegible]

چند گویم ای پسر [illegible] / همچو دیوانه درین جا [illegible]
بلکه دیوانه ز تو بهتر بود / زانکه [illegible] در جهان [illegible] بود

در خود گردی نهان [illegible] / زان ز دنیا [illegible]
جان نداری پیش جانان [illegible] / بی سعادت کی بود [illegible]

بهره از معنی نداری بهره / چون از این بنیاد ایمان برده
این چه حالست [illegible] / وندرین ویرانه جا اندر [illegible]

اندرین منزل [illegible] / چون همی باشد [illegible]
این چنین گفته برای [illegible] / مرد ره [illegible]

گفتنی مرهم [illegible] دلست / نوش دارو حیات عقل
گفتنی عطار [illegible] / گر کنی گوشش [illegible]

گفتنی من آفتاب پیش [illegible] / همچو دریای عمان [illegible]
گفتنی آواز [illegible] / [illegible]

گفتنی ما را لسان الغیب [illegible] / زان ز صورت گشته [illegible]
گفتنی ما [illegible] / [illegible] لسان [illegible]

گفتنی ما ملایک خوانده / چون قلم بر لوح گردون رانده
گفتنی ما [illegible] غیبت / دیگران گفت گفته و گفت غیبت

گفتنی ما از شریعت دیده است / در طریق علم مولی خوانده است
گفتنی ما از حدیث و کلام / میکند بر اهل اسلام و سلام

گفتنی ما دان لسان راه و رو / در دل و گوشش [illegible]
گفتنی ما دانی واقف [illegible] / زانکه در آتش [illegible]

کی بدانند مردم جاهل گفت [illegible] / عاقل و دانا که فهم سخن
در معنی سلطان و دانا [illegible] ختم / در یقین دنیا [illegible] ختم

در معنی اینجا که صدای [illegible] تمام / در درون گوشش صاحب [illegible]
از من آمد [illegible] اینجا [illegible] / [illegible]

ره بر خود کن لسان [illegible] / تا شوی محرم خانهٔ اهل یقین
ره بر خود کن کتاب [illegible] / زانکه دانی دین [illegible]

ره بر خود کن یقین اهل راز / تا شوی مقبول اینجا [illegible]
ره بر خود کن [illegible] / بگذر از کفر و نفاق [illegible]

ره بر خود کن دلا مرد خدای / تا که گردی در چمن [illegible]
ره بر خود کن [illegible] / این چنین ره بر [illegible]

ره بر خود کن عبادت حق / زانکه طاعت [illegible]
ره بر خود کن [illegible] مرا / تا نیابی از جهان [illegible]

ره بر خود کن [illegible] / تا بیابی راه در سوی [illegible]
ره بر خود کن لسان الغیب را / تا [illegible] اندر پیش [illegible]

ره بر خود کن کلام ایزدی / تا برآید [illegible]
ره بر خود کن شریعت [illegible] / [illegible]

ره بر خود کن کتاب شرع را / بطریق دوست [illegible]
ره بر خود کن نبی را [illegible] / تا درین دنیا تو گردی [illegible]

ره بر خود کن علی را [illegible] / تا ازین [illegible]
ره بر خود کن ولایت [illegible] / همچو مردان [illegible]

ره بر خود کن علی موسی [illegible] / تا شوی حاجات اینجا [illegible]
ره بر خود کن امام [illegible] / تا شوی [illegible]

ره بر خود کن امام حسن [illegible] / [illegible]
ره بر خود کن کسی کو [illegible] رسول / گفت [illegible] قبول

ره بر خود کن رضا [illegible] / [illegible]
سوی [illegible] / [illegible]

ره بر ایشان [illegible] / اهل [illegible]
ره بر ایشان [illegible] / [illegible]

ره بر [illegible] کلام / ختم این معنی [illegible] و السلام
از کلام ایزدی گویم سخن / این [illegible]

[illegible] گفت [illegible] / زانکه این [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] گفت [illegible] / [illegible]
این چنین [illegible] / چون [illegible]

از من [illegible] / [illegible]
هیچ [illegible] / [illegible]

ترک [illegible] / زانکه [illegible]
[illegible] / [illegible]

ترک آرزو کن [illegible] / تا [illegible]
ترک آرزو کن [illegible] / تا شوی [illegible]

ترک آرزو کن [illegible] / گر همی خواهی که گردی مرد کار
ترک آرزو کن [illegible] / تا شوی [illegible]

ترک آرزو کن اینجا [illegible] / زانکه [illegible]
ترک آرزو کن [illegible] / زانکه این معنی بود [illegible]

گفتنی ما را لسان الغیب [illegible]

ترک آزردن کن و بشنو نصیحت
ترک آزردن کن و درویش شو
ترک آزردن کن و بنمای راه
ترک آزردن کن و در ما نگر
گر بیابی ره بسوی جان خویش
هر که جانان یافت با جانان نشست
هر که جانان یافت در بیشک رود
هر که جانان یافت جان و دل شود
هر که جانان یافت فیض عام شد
هر که جانان یافت جاوید ماند
هر که جانان یافت خود را یافت او
تو درین دنیا ز جانی بی‌خبر
تو درین دنیا بغفلت خفته‌ای
تو درین دنیا شدی پامال تن
تو درین دنیا چرایی بیخودی
تو درین دنیا زبونی همچو کرگ
تو درین دنیای دون گردی اسیر
گر درین دنیا نداری اصل خویش
هر که وصلت یافت اینجا مرد رفت
مرد دانایم درین مستغرقم
جان جانان در لسانم حق نمای
فکر کن بشناس ما خود را بخود
سجده کن زانکه سجده دوست است
آدم آمد آینه دیدار ما
غافل از آدم شدستی ای جوان

خویش بر وی خلق در شفقت بفشد
در تمام مردوای درویش شو
دو نفسی از دیر چه کینها
رو بسوی جان برو جانان طلب
بعد از آن یابی تو خود جانان خویش
و جنس تو بود دل آگاه است
بلکه در ذره و سنگ و در زمین سنگ
بر یقین دیده خود کامل شود
مرغ لاهوتی بر بینش اسم شد
همچو عنبر سوی جنت می‌برید
روی از ملک جهان بر تافته
هر خود را کرده در بیحد بگیر
چون تفسیر بردی دریا
دیگرم بر تو نباشد این سخن
مرغ دینت را تو دادی بیکی
بر مثال جان دگر گشته نکو
صورت جهان شود دل آگهی
پاک گردی و نبات وصل خو
لاف یکتایی زنند چون مرده
بحر و دریا ابر این علی کرده‌ام
زان سبب گویم کزین حق دانی
چند ملاقی ز لات ما بوده
و دیگر نهانی نجات حاجت است
خویشتن را اندر و دیدار
مثل نادانی مانده در کار نفس

ترک آزردن کن و خوشحال باش
ترک آزردن کن و شفقت نما
ترک آزردن کن و بگشای دست
ترک آزردن کن و در علم کوش
هر که جانان یافت خود را گم کند
هر که جانان یافت فانی شد ز خود
هر که جانان یافت از دیگر گذشت
هر که جانان یافت وارست از جهان
هر که جانان یافت ما را دید و رست
رو بجانان وصل شو انصار بر
هر که جانان یافت از خود درگذشت
تو درین دنیا ز جان آگاه شو
تو درین دنیا بخوردن در مشو
تو درین دنیا ز خود فتنه‌ای
تو درین دنیا چرا باشی طبیب
تو درین دنیا ندانی حال خود
تو درین دنیا نداری بهره
وصل خود را با خدا کن ای جوان
آنچه باشی ماند در تو بهشت
جان جانان گفتمت بسیار هم
هر که او امروز نشناسد مرا
سجده کن او را که جانان او است
سجده کرده جمله کروبیان
غافل از آدم نشوای بیگمان
غافل از آدم شدستی مرده دل

باخوانی ترک کن اینجا ملاش
باز جهان یابی در عشق علی
در کرم کن ای پسر بگشای دست
جام می از ساقی کوثر بنوش
همچو یوسف راه در قلزم گرفت
زان جسد یابی عیش بجا
جام جم یاد و دنیا برکنست
دیده دوست و محبت رو نهاد
همچو احمد پیش حق بگزیده است
لحظه در جان جانان کن نظر
گشت دریای وحدت سیر
بر تمام ملک سلطان شاه شو
نی در گداوان شیخ و قاضی
در نشس چشم جهان بگشاد
بر دو نوع سبز وادی گلیم
گشته با بنا این حال خود
و زو قضی نشست خود دیده
چند گردی همچو نادان پی هوا
مرده انا ایستیش اگر آن
زان یقین و دست گشت عالم
او بعد را کی می باید جدا
ظاهر و آگاه و پنهان تو است
آدم اینجا خود را از ما
تخم آدم را درین مزرع بکار
زندگی دائم ترا او دیده کل

واقف حق باش تو دائم سما
اهل بینش دانم سر درون
این زبان عطار است از حق
این زبان عطار سر حیدر
رافضی نبود کسی او را امام
حب او مرا سبب بود از ازل
بر من است ختم مرسل سرّ او
همچو من اینجا نیابی مرد کار
این لسان مرتضی سر خداست
جمله فیض مرتضی آل او است
بو ترابی گشته‌ام چون تو ترا
اهل گل سر دم و دید و چشم افکند
حاصلت را کجا آب خود بنوش
بیکی باشی گرفت جهان
بگو که او در جهان محمد
دیگر اندر فضل دو دانای بگو
با عقل بیرون کس خویش
بر سرکار آی که اهل دل بود
رستگار است آنکه او دو دوست
حال را دریاب اینک قال را
تا بیابی سر مقصود را
صورت زیر سر ما را باده
کار بسیار است مرد کار نه
اندرین دنیا بسی خون خورده‌ام
در جهان کی مرد یابی زنده دل

نوش از سر لب تو این لباس
بلبل سر بازی زده اندر چمن
دست او می و انگور است
بر خوان چو بجوش و خروش
مرتضی باشد معنی کلام
همچو نوش چو دیدم اندر دل
گر ز گوش همی بشنو گفته ما
پیش من آی و بگیرم در کنار
هر که این لسان عطار است
این سپیده دیگر حال او
از شراب جو سر این عشاق
آنکه می دو و دید چشم او
ورد کار بسته گشایی گره
ترک کن محاکمی این مجلس
بشنو این پند شفقت از غم
تا ز خواب غفلت ای تو جوان
تا نباشی در جهان او بسته
جنت یزدان در او منزل بود
خویش را با جان جانان دوست
دان مبارک قدم و دین حال را
بر تر آشی صورت نابود را
چیست واحد را و آن اسرار
اندرین آینه و ترا اسرار
دل بآب زندگی پرورده‌ام
کو کشته یا ز پیش جهان کل

در لباس هر حسنی آدم
این زبان عطار از اهل جنون
این زبان عطار نطق مرتضا است
این چنین گشته رافضی
شافعی گفتا که حبش فرض است
از ذل دور بنشاندن دیدار
علم معنی پیر لوح و قلم
بعد از آن تو شیخ و نوش می‌شد
تو ازین اسرار اینجا غافلی
ای لعین در بغض گردی تو هلاک
در نگر ای دوست در این داد
در نگر ای دوست اینجا ترست
تا بکی اینی از دو بیت بسته
خویش را بردار گردی از خبر
بشنو از عطار ای پهلوان
پند بشنو ترک کن از دل
مرد مردان از جهان آزاده است
رستگاری خواهی از دنیا بیر
هر کران باشد چنین حال او
حال را دریاب مرد حال شو
صورت نابود گشتم این جهان
در طریق حق هوا الله در قدم
دیده باید ترا دیدار دوست
راه چه کرده‌ام در این جهان
هر که او را دید جان تحفه شود

بار فیض جانت ای دل محرم
کاسه‌ای جوان زیباشی کرد
بر تمام اهل معنی حق دان است
کور شد چشم لعین با حسب
هر که او حب چنین بود از ازل
گرد تسلیم جهان گردیده‌ام
در دو چرخ بستان مولی کلام
در لسان اسرار جانانی بشنو
زان همی گوید نهان جان علی
این چنین بغض ای که تو
تا سر شسته پیش اندر حب دین
تا شود گشت معانی حاجت
همچو پیران حق رو گشته
این چنین عطار بس کی بخودی
ترک کن از این خلق این جهان
دیده انس در کتک حاسد
دل درین دنیای دون ننهاد او
گشته حب چنین سودا سر
همچو عیسی سیر و در آسمان
زیر پای اهل دل پامال شو
بگذر از صورت که این معنی جهان
تا شود یکسان بهشت پیش کم
تا ببینی آنچه پنهانی دو است
فقر خود مردی ندیدم در جهان
بر سر دوش دلان با خفت شود

درد مندان را نوازد از کرم
واقف سر خدا شو اندرین
بر رهش تا کی دل بوده خود
کار کار اوست گر [illegible]
تا بجائی بنده جاوید تو
وصل کن خود را بآن [illegible]
وصلت عطار بجانان بود
وصلت او با علی مرتضاست
وصلت او با چه داند غافلی
وصلت آنکس باشد [illegible]
وصلت آنکس یافت کو [illegible]
وصلت آنکس یافت کو [illegible] لسان
در دکر امروز اسرار دلم
مرتضی اسرار جان آمد [illegible]
حال او بشناس ای مرد خدا
سرها اسرار سبحانی بود
ای عقل این اسرار کو [illegible]
مرد مردان [illegible]
در جهان با خضر با هم [illegible]
خضر را دریاب ما [illegible] یقین
رو ببر خود را بدان [illegible]
رو برت ما در جهان بشناختی
تو مشو غافل ازین گفتار [illegible]
یار ما یابی بهشت [illegible]
پاک شو ای دوست [illegible] خدا

اهل معنی را بدادم خرم
تا بری که از میان اهل [illegible]
تا بری زینجا بآید [illegible] بود
لیک دنیا [illegible] فنا [illegible]
وصل کرده صورت [illegible] از تو
کاین بود مقصود دانای جهان
لیک این حالت کسی [illegible] بود
احمد مرسل بدین وصلت [illegible]
بیهوده در نار [illegible] تنی
کی برد از این جهان ایمان [illegible]
اینچنین دادی بجانان [illegible]
فهم کرده او ز عطار این جهان
سر ره را از او سر بسته [illegible]
در زبان خلق [illegible] آمده
تا بپاید باطن ما [illegible]
با موحد راه پنهانی بود
لطف انجا [illegible]
هر که این راز جوید راز [illegible]
این حیات جاودان [illegible]
هست انجا او حیات [illegible]
بیهده را بجهان [illegible]
گر همی خواهی که باشی [illegible]
در لسان بشنو تو سر [illegible]
تا نشوی مشغول ذات [illegible]
تا بر منی [illegible] پسند [illegible]

در خود رو کفر این دنیا تمام
در جهان بسیار اصل [illegible]
یار تسلیم در ره عشق [illegible]
دو زخست دنیا بجان [illegible]
هر کرا در وصل یابی [illegible]
وصل کن خود را اگر [illegible]
وصل یارا بار آر [illegible]
وصلت او با اصلان [illegible]
وصلت یار او داند [illegible]
وصلت آنکس یافت کو [illegible]
وصلت آنکس یافت [illegible]
در چاه [illegible]
مرتضی با [illegible] این [illegible]
حال آنکس نمی داند [illegible]
سرها از خیر [illegible]
شود گر این [illegible]
تا خبر یابی [illegible]
درد او پیدا شد [illegible]
خضر را در این جهان بشناختی
خضر همراه هست کو [illegible]
همره خود [illegible] خرم [illegible]
رهبر عطار شاه اولیاست
تو مشو غافل که غفلت کفر [illegible]
یار سلمی یا کجا [illegible] آمده
هر که او پاکست او پاکی گزید

همتی باشد عیان [illegible]
یکنفر از [illegible] افعال [illegible]
کاین بود [illegible] افعال [illegible]
پیش از موت [illegible]
دوست دنیا [illegible]
کار بی وصلان [illegible]
در ره صدق [illegible] نور [illegible]
از جسم خود [illegible]
زان [illegible]
باش بی سر [illegible]
بی سر انجا صاحب این [illegible]
تا کی بیگانه باشی [illegible]
هستی ما را [illegible]
گشته در [illegible] پرده [illegible]
با موحد [illegible] جان بود
گر جهان گیرد [illegible]
داری [illegible] زبان [illegible]
روح حیات خضر [illegible]
خویش را [illegible]
تا کنند خود را در این [illegible]
خضر [illegible]
بعد از ان سلطان علی [illegible]
در ره تحقیق جان اولیاست
خدا [illegible]
در لسان الغیب این [illegible]

هر که او دیده پیش او گشته بود
هر که بخواند کتاب [illegible] خدا
هر که بخواند کتاب [illegible]
هر که بخواند کلام الله را
هر که بخواند عیان [illegible]
راه حق دانسته از اول [illegible]
از لسان بشنو حدیث جان و دل
از لسان بشنو چنان [illegible]
باد دنیا گرد [illegible]
گردن [illegible]
این جهان دادی تو [illegible]
بر حذر باش ای پسر زین [illegible]
او بسی بگذشته [illegible]
او فراوان کس [illegible]
بند غفلت [illegible] گوش خود مکن
گوش [illegible] چشم دل [illegible] جهان
چند گویم از [illegible]
حیرت دنیا [illegible]
در هلاک [illegible]
مرهم اهل دلان [illegible]
مرد عاقل [illegible]
مرد کامل [illegible]
یکنفر از نفس و هوای [illegible]
یکنفر [illegible] سخن [illegible]
یکنفر ای دل [illegible]

جان ما باشد [illegible] وجود
هم [illegible] آید او اندر [illegible]
او بود [illegible]
در شریعت او [illegible]
او شود آگه [illegible]
سوی جانان [illegible]
ترک کن [illegible]
یکنفر از صورت [illegible]
کی کنی [illegible]
اهل [illegible]
گر تو مردی [illegible]
چونکه کرده او [illegible]
تخت شاهان [illegible]
خدمت [illegible]
دست خود [illegible]
سود خود [illegible]
مانده حیران دنیا [illegible]
او [illegible]
تا نشوی وابسته [illegible]
خاطر دانا دلان [illegible]
برتر از شاه [illegible]
پیش جاهل [illegible]
بیست این صورت [illegible]
تا بود [illegible]
تا بیفتد [illegible]

هر که بخواند لسان الغیب را
هر که او بخواند چو مرد ذات را
هر که بخواند رموز اهل راز
هر که بخواند حدیث مصطفی
هر که بخواند کتاب اولیا
راز با تو از لسان [illegible] بشنو
در عبارات دل مردان [illegible]
باد دنیا [illegible]
باد دنیا کو گذشته [illegible]
این جهان بنهاده [illegible]
این جهان دام [illegible]
بر حذر باش کو [illegible]
او [illegible] دل اهل [illegible]
یکنفر [illegible]
از جهان [illegible]
ای جوان [illegible]
حیرت دنیا طریق جاهلان
تو درین دنیای دون [illegible]
از هلاک خویش [illegible]
مرد دانا [illegible]
مرد کامل از جهان [illegible]
مرد کامل از جهان کامل رود
یکنفر ای دل [illegible]
یکنفر از [illegible]
هر که [illegible]

می شود با اهل [illegible] آشنا
او [illegible]
او بود در صورت [illegible]
باطن او [illegible]
راه یابد در مقام اولیا
سوی او کن رو [illegible]
ای [illegible]
در بدی جاهلان [illegible]
بشکند این بار [illegible]
تا [illegible]
قبله گاه عاشقان [illegible]
خون [illegible]
دم [illegible]
تا بیابی [illegible] مقصود [illegible]
تا [illegible]
غیر این [illegible]
هر که این حیرت ندارد [illegible]
خویش [illegible]
اهل وحدت [illegible]
چونکه بادی [illegible]
در نهان [illegible] جان [illegible]
نوجوانان [illegible]
در فغان [illegible]
تا شود [illegible]
او بود [illegible]

سر کن بر اهل کسل شد را
چند با اهل دلان پیوند را
رحم کن بر خویش و راه راست گیر
در طریق راستان اینجا [illegible]

هر که در راه خدا پیوسته است
او ز گمراهی دیوان رسته است
هر که کرده با علی پیوستگی
او نخواهد دید هرگز بستگی

هر که کرده با ولی پیوند خویش
او شفاعت یابد از این [illegible] خویش
هر که بوده با ولی حق درست
او شفیع [illegible] اینجا بجست

هر که بوده با ولایت آشنا
او بوده هم حبیب اسرار ما
هر که دارد با امام ما صادق
در همه مذهب بود اینجا عاشق

هر که دارد پیشوا او مرتضی
می کند عطار او را هم دعا
هر که او را مرتضی باشد امیر
پاک و روشن باشد او [illegible]

هر که را اینجا بود حیدر امام
کار او در دین و دنیا شد تمام
هر که را حب است با [illegible]
در معنی او بیت در بطن صدف

هر که بر ره پیشوا این بود
پای رفعت بر سر کیوان بود
این زمان عطار در درگاه دوست
در جنت خاک درگاه دوست

این زمان عطار سلطان جهان
علم معنی در زمان او عیان
این زمان چند جام حیدر است
در درون او شراب کوثر است

این زمان عطار سر مرتضی
همچو بوذر هست کوی مصطفی
این زمان عطار راه انور است
اهل معنی را معنی او در است

این زمان عطار در دین مقتداست
پیرو صدق امام رهنماست
این زمان او لسان الغیب [illegible]
کز لسان الغیب او را [illegible]

این زمان عطار شیخ مصطفی
چون ورا استاد شاه اولیاست
این زمان عطار غرق نور شد
در هدایت یا بسی مشهور شد

این زمان عطار از خود رسته است
در بیابان ولا گم گشته است
این زمان عطار مجنون آمده
جز او [illegible] چون آمده

این زمان عطار بگذشت از جهان
چون که آمد پیک حضرت در [illegible]
این زمان عطار چون منصور شد
غرق در دریای نور و نور شد

این زمان عطار [illegible]
[illegible] خویشتن [illegible]
این زمان عطار رفت از خود جدا
چون که عقلی کرد او [illegible]

غسل از خون دل خود کرده است
پاک از این آلودگی او گشته است
پاک شو همچون محمد [illegible]
چون که پر گشت [illegible]

پاک شو بر مثل ابراهیم تو
تا نباشد سوی آتش بیم تو
[illegible] خالص شده در آتش [illegible]
[illegible]

پاک شو در راه پاکی [illegible]
همچو عیسی کو شده روح خدا
پاک شو ای پاکباز [illegible]
همچو احمد کن شریعت را بیان

پاک شو مردان [illegible]
او پاکان را [illegible]
پاک شو وصل [illegible]
ور ندانی تا ابد [illegible]

پاک شو کرده وصل خواهی [illegible]
آمد از وادی چشم [illegible]
گاهی بس با پاکبازان [illegible]
تا برای از تنگ [illegible] عاشقی

در میان پاکبازان [illegible]
آتشی در [illegible]
در میان پاکبازان [illegible]
حاجت ایشان [illegible]

پاکبازان اند بین وصل [illegible]
[illegible] جانان [illegible]
پاکبازان را [illegible]
چون وصال دوستشان [illegible]

پاکبازانند دنیا را [illegible]
حجت ایشانند [illegible]
پاکبازان طبل [illegible]
چون فقیهی پادشاه [illegible]

پاکبازان را محمد [illegible]
در شریعت گشته اند [illegible]
پاکبازان مرتضی را [illegible]
در طریقت [illegible]

پاکبازان را حسن [illegible]
زانکه او [illegible]
پاکبازان چون حسین [illegible]
[illegible]

پاکبازان همچو زین العابدین
اشک گلگون [illegible]
پاکبازان شبل [illegible]
جان خود کرده [illegible]

پاکبازان نسل صادق [illegible]
پنج [illegible] کنند
پاکبازان زانکه کاظم [illegible]
چون رضا گشتند بین [illegible]

پاکبازان تقی بشناختند
خویش را همچون [illegible] باختند
پاکبازان عسکری را دیده اند
همچو هادی در مکان زنده اند

پاکبازان دیده اند [illegible]
خوانده اند [illegible]
پاکبازان در امان اهل راز
[illegible]

پاکبازان را [illegible]
در حقیقت [illegible]
پاکبازان راه جان [illegible]
آن جهان شان [illegible]

پاکبازان [illegible]
خویش را در [illegible]
پاکبازان شاه باز [illegible]
در حقیقت راه دان [illegible]

پاکبازان در سماع [illegible]
همچو موسی [illegible]
پاکبازان [illegible]
دیده یعقوب را [illegible]

پاکبازان [illegible]
همچو یوسف [illegible]
پاکبازان [illegible]
گفته است [illegible]

پاکبازان پیر ادریس آمدند
در حقیقت [illegible] آمدند
پاکبازان [illegible]
پیش جانان جان خود [illegible]

پاکبازان [illegible] شد
در حقیقت [illegible]
پاکبازان [illegible]
وقت رحلت شان [illegible]

پاکبازان [illegible]
خاک پای دوست [illegible]
پاکبازان [illegible] امام
ختم [illegible] باشد والسلام

پاکبازان [illegible]
محو گشته پیش [illegible]
پاکبازی کار مردان خداست
هر که [illegible]

در [illegible] کسی کو جان [illegible]
پاک از این ابنای [illegible]
پاکبازان دل گرفت [illegible]
کاین [illegible]

جان [illegible]
تا بیابی راه [illegible]
هر که واقف گشت از [illegible]
اندر این میدان بود [illegible]

هر که واقف گشت از جانان [illegible]
گشت غرق بحر [illegible]
هر که واقف [illegible] جان [illegible]
پای خود [illegible]

مرد دانا گوی از میدان برد
[illegible]
مرد دانا باید [illegible]
هر خاموشی [illegible]

هر که در خود دوست را [illegible]
پیش بینای جهان [illegible]
دوست همراه [illegible]
در طلب [illegible]

هر که او اینجا ندیده دوست [illegible]
[illegible]
هر که حق را در جهان [illegible]
خانه در وادی شیطان [illegible]

این جهان [illegible]
اندر و دانا دلان [illegible]
در جهان [illegible]
بگذر از این جای [illegible]

این جهان از جهل [illegible]
هر که بوده [illegible]
جهل و نادانی [illegible]
[illegible]

چند گویم با تو از [illegible]
پای بیرون کش [illegible]
گرد بر گردت بلا [illegible]
[illegible]

عاقبت [illegible]
[illegible]
فکر حال خویش کن [illegible]
پیش اهل دل [illegible]

گر توانی خدمت [illegible]
پیش درویشی [illegible]
گوش [illegible]
تا نباشی [illegible]

هر که در عالم ترسد از خدا
میرود [illegible] رب العلا
ترس حق [illegible]
[illegible]

ترس [illegible] شفقت [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا شنوی [illegible]

هر که از دل [illegible]
[illegible]
میرود [illegible]
[illegible]

بر شریعت کرده اند مردان سخن / مثنوی بنده عطار زان سخن
انبیا گفتند تو بشنو / زان در جنت بروی رسته
اولیا کردند صنعت از بدی / چونکه بشنیدی تو گفتار از بدی
ره تو گفتی اهل معنی گو مکن / شریعت گو تو در اینجا سخن مکن
تو بشنو این دانش ای مرد خدا / لطف کن گر عقل داری چند ای
با خدا باش و بجو و این ادب / زانکه باشی در دو دین [illegible]
با خدا باش ای برادر جای گیر / ترک کن دنیا و رستی همچو شاه
با خدا باش و بجو و دست گیر / ز حقیقت خواب چون در گوش گیر
در وجودش جمله پنهان و عیان / آنکه او آن بر مه و ماهی روان
این حقیقت بشنو از عطار تو / تا شوی آگاه از علم باید تو
گر تو از عطار پنهان سخن / ور بکردی از رسول آیین
چند گویم با تو از علم عیان / شوی همچون گوی اگر [illegible]
من سخن ها هم زبان خود کنم / نشنوی نادانی از بی مغز کم
من سخن گفتم چه بین در زبانی / هر که آن را بشنود باشد [illegible]
هر که او گفت عطار را / گشت او گرد همه [illegible]
هر که برخواند لسان اشنای بود / در شریعت کامل قرآن بود
هر که دریا بد [illegible] / او خبر یابد به پیش اهل آن
هر که دریا بد و در دریا شود / پاک [illegible] شود
هر که دریا بد شود در پیش مصر / پادشاه [illegible]
هر که او را یافت دیده [illegible] / وا رسیده از بند [illegible]
او بدانش او دعا و بر سر است / ور تنی و گوش [illegible]
او ز نقش سر برون بشنود / بشنو از این گلستان اینجا رود
آمدیم اینجا [illegible] / اسب معنی بر فلک [illegible]
جمله اهل فقر [illegible] / بر مثال [illegible]
مصطفی گفته [illegible] / [illegible] منصور [illegible]
مصطفی در فقر [illegible] / که ز وحدت [illegible]
در جهان [illegible] / از زبان خود این معنی شنو
خاک پای عارفانی باش تو / تخم معنی در جهان می پاش تو
عاشق روی نگارم شو چو ما / چونکه هستی در حقیقت آشنا
عاشق روی پری رویان منم / همچو مجنون واله و حیران منم
عاشق روی نگار ما بیا / سر نهاده [illegible] قضا
جان بداده [illegible] / دل روان کرده به سوی [illegible]
عشق مه رویان [illegible] / جان نثار [illegible] گلشن [illegible]
هر که در عشق بتان [illegible] / با فرید الدین [illegible]
او ز عشق سوزش شبهای تار / این بیت ما در بستان [illegible] بهار
در گلستان سخن گل چیده ام / [illegible]
در زبان مصطفی افتاده ام / در سخن بگرفته ام دنیا [illegible]
در کنار دوست جان بنهاده ام / [illegible]
در درون عشق بسته [illegible] / چون به خلوت دوست [illegible]
هم زبان اهل [illegible] / او مرا کرده و دین داد [illegible]
در طریق مصطفی [illegible] / وانگهی اسرار این [illegible]
این زمان [illegible] / در پیام [illegible]
مرتضی در جسم عطار [illegible] / [illegible]
[illegible] ارباب معانی آدمم / در لسان عطار ثانی آدمم
اول و آخر [illegible] / پیش [illegible]
از دو می [illegible] گشتم / در شریعت دیده بینا منم
از دو می [illegible] / پیش [illegible] جان [illegible]
در حقیقت واصل جانان شدم / [illegible] پیدا و پنهان شدم
زندگی و مردگی این جهان / پیش عطار است یکسان [illegible]
[illegible] در جهان عطار را / [illegible]

من بدانش اوستاد جهانم / غرق در دریای یقین [illegible]
من بدانش مرده ام [illegible] / زان [illegible] گشته [illegible]
ای جوان باب لسانم [illegible] / تا بدانی آنچه [illegible]
در لسان بنوشته ام اسرار دل / باز رسته از سگان [illegible]
هیچ منصوری ز سر آگه نجست / پیش جانان جان خود در باخت
مستی خود را [illegible] / جامهای ظاهری را سوخت
در شریعت مصطفی بشناختم / منزل اسراری در شرعش یافتم
در طریقت مرتضی را دیده ام / در حقیقت گفته او بشنیده ام
هر جا زبس گشته پیدا سر اوست / هر که این اسرار را باید نکوست
چند گویم واقف اسرارش / در چنین خواب گران بیداریش
چند گویم با تو ای مجنون جوان / ترک کن همراهی جمع خران
چند گویم این [illegible] / مثنوی [illegible] آگهی بگو
مثنوی اسرار اهل راز را / ره روی در مکتب [illegible]
[illegible] / با سگان خاکی هم کاسه
هر چه خود دارد جهان جز حق / جامه ماتم [illegible]
دل به مال داری در جهان / جان کنی در وقت مردن [illegible]
وقت مردن [illegible] / میروی با حسرت از دار فنا
تا ابد در لعنت حق مانده / [illegible]
آنچه از تو در جهان [illegible] / هیچ گوشی آن [illegible]
آنچه از تو در بدی من دیده ام / [illegible] خون میرود از دیده ام
با دل پرخون برفت از جهان / از جفا و در این جمع سگان
هر ظلم باری نهاده [illegible] / بهر قتل [illegible]
کاین فرید الدین محب مرتضی است / مرد [illegible]
نیست رحمی بر چنین کس در جهان / کوه [illegible] محب خاندان
قتل او واجب همی دانش حلال / سید [illegible]
پیش [illegible] این چنین قومی [illegible] / گر کسی باشد ایشان در جهان
پیش [illegible] / در طریق شرح این صورت بری
بشنو از عطار [illegible] جواب / [illegible] مست خواب
پیش [illegible] / [illegible]
پیش دانا پیشوا [illegible] / هر که این مذهب [illegible]
بغض او [illegible] طاعت تو / تکیه این جمله [illegible]
نیست نیکو بغض [illegible] / تخم حبش در زمین دل بپاش
جان برای آل احمد کن نثار / تا نباشی روز محشر [illegible]
هر که در حب چنین زاینجا رود / پیشکش در پیش مولا تا بود
هر که از [illegible] / آب کوثر را بجام خود بریخت
بند شفقت می دهم اینجا ترا / میکنم حاجات اینجا که دعا
شفقت و لطف کرم باب جهان / پیش صاحب شرح این معنی عیان
در لسان بگشوده ام باب صفت / تا در آتش [illegible] روی ما
باز میبینی روی سلطان ازل / وارهی از صحبت [illegible]
تا ببینی جامع حسن عیان / یا چو عیسی میروی بر آسمان
راه حق کن این جهان خویش را / مثنوی [illegible] درویش را
هیچ بهتر نیست [illegible] / هر که آگه نیست اینجا [illegible]
هر که در اسرار جانان ره برد / [illegible] بیشتر برد
هر که خورده از سر [illegible] / بحر باشد پیش او چون قطره
مست او هم از شراب شوق حق / زان [illegible] کرده ام اینجا کفن
از کفن پوشان [illegible] / زنده جاوید باشم جاودان
این همه لطفست و بیت عطار را / [illegible] اسرار را
زان سبب اظهار مستی میکند / [illegible] ز مستی میکنند
میکند [illegible] خراب / سید اهل معانی را شراب
میکند [illegible] / گشت با اهل شریعت آشنا

در ولایت ساخته ماوای خویش / در حقیقت کرده اعضای خویش
در حقیقت وصل کرده خویش را / بر زراستیده ز لوح این کیش را

در حقیقت دل بجانان داده است / تا اساس فقر را بنهاده است
از فقیری یافتم گنج نشان / میکند اینجا بیان آن لسان

از فقیری نیست کس واقف بحق / دارم اینجا بار تشریق دل بحق
گنج دولت کرده ام اینجا قبول / این بود سر اثر آل رسول

جلوه اشاعت از جان منم / در لسان زان دم از ایشان میزنم
دردم من هست گفتار ازل / کی نشانه کرده ام اینجا محل

دردم من هست سر لایزال / اهل معنی را نشد پیش دیده حال
این دم صبح سعادت آمده / در درون این لسان سر زده

این لسان الغیب گفته سر غیب / صد لباس انداخته بر روی جیب
از سخن با اهل دل گوید بسی / فهم این معنی نکرده هر کسی

از سخن از شرع احمد گفته است / در لباس شریعت سفته است
از حقیقت یافته دیدار دوست / مغز جان خود بدان کرده ز پوست

بشنو و کن کار در این کارگاه / چنگ در زن از سر این جایگاه
جان و دل بنهاده ام آنگاه نیست / زانکه در پیش جانان راه نیست

راه مردان خدا مردان روند / در جهان راه مردان جان دهند
جان بجانان وصل کرده عاشقان / باز رسته از همه ننگ جهان

عاشقان این راه پی سر رفته اند / حال خود از خون خود بنوشته اند
عاشقان را با جانان پیوند نیست / کرده اند خود را درین ویرانه نیست

نیستی حال یقین دل بود / واصلان را نیستی حاصل بود
نیستی واصلان وصل هم است / این چنین واصل شنیدم کی است

از یقین من یافتم سر یقین / گر یقین داری تو این معنی ببین
با یقین راز کمان بشناختم / در یقین جان یقین در باختم

این لسان گفته یقین دارد دلم / در یقین دید جانان واصلم
در یقین هر کس که دیده دیده دوست / روی او دیدن یقین اینجا نکوست

در یقین می بخشش و شک او کرد / وصلت خود با یقین نور کن
نور دارد این نشانم در چنین / آینه بردار این صورت ببین

در حقیقت دیده ام آن حوان / همچو خورشید جانم در جهان
من ز لوح دل کتابش خوانده ام / وین لسان را زان بیان بنشانده ام

این لسان گفتار سر جان ماست / در دل ما این معنی دان راست
در لسان ما کسی را راه نیست / واکه ره دانست او گمراه نیست

این لسان از خون دل جوشیده ام / بهر هر جنس معنی بسته ام
این لسان را در بغل میدار تو / گنج معنی یافتی دل کار تو

تا بر و میدان دولت اسرار دوست / از یقین آنکه اینجا مغز دوست
شیخ دانش باد در جانگن درود / این سخن از پیر دهقان میشنود

از همه های جهان پرهیز کن / خود قلم پس لسانم تیز کن
از جهان پرهیز کن امروز تو / همچو تو بهروز نیست از پیروز تو

هر که او را نیست پرهیز از جهان / مرد را نیست در دین و دنیا بجان
اصل پرهیزست هر چهار را / شکر حق نیست در این کار را

هر که او عطار را رد کرد و رست / از جهان و زین بخواری رفته است
وین ندارد آخرت را بر دو دو / اسم خود را باز اینجا بشنود

با یزید است آنکه او را دشمن است / طوق لعنت حق ورا در گردن است
با حسین و کلب حیدریم / بر دل دشمن چو تیر و خنجریم

غافل از حال منی ای خارجی / زان میان اهل معنی خارجی
ترک کن با ما نزاع و دشمنی / بر ز باش از لوحت این حرف دنی

زین لسان ما را تو دشمن گشته / بس شقاوت هلاک خود نوشته
زانکه عطار است آن مرتضی / ره که گفت راه را پی جنا

هم بسوز و گفت او این را / خط کشید بر این ورق زیر کا
گفته عطار را بسوز ای لعین / جای او باشد درون سجین

نظم عطار

گفته عطار را سوزد شقی / شربت زقوم می نوشد شقی
نظم عطار روح مرتضاست / واندرون آیات سر کبریاست

بر حدیث مصطفی در حب دوم / باشد او را میت پاک او
ای لعین تو منکر نظم منی / در لسان الغیب این معنی شنو

ای لعین خود را ز روی شیخ دور / می کنی همچون سفال از دو روی
منکر عطار کی ایمان برد / تیر گرای بسوی جان برد

منکر عطار را سوی لقاست / دشمن او در دو دنیا مرتضی است
منکر عطار بی ایمان رود / سوی دوزخ همچو شیطان رود

منکر عطار گشته زان او / آب حب مرتضی دارد بجو
منکر عطار رد مصطفاست / مانده او در کاه و دات کبریاست

نیست سوی بغض حیدر در حشر / غیر جان دادن چاکک ای جوان
ترک کن این راه سرگردان مشو / در میان کفر بی ایمان مشو

همره ما باش تا منزل رسی / ورنه در راه بیابان گم شوی
سالها در راه مردان رفته ام / تا مقام سر جان دانسته ام

تو نداری حال ای کور دل / زانکه هست همچو سنگ در زگل
جان من دانسته اند او ولی / از یقین مظهر و سر لسان

از لسان ما شده مظهر حق / کور بخت ما از آن گیرد زبان
در لسان ما بود سر خدا / رو شود اینجا ز اصحاب ولا

درده اهل یقین دارم قدم / زان بهر ای جانان میروم
اندرین ره کرده ام دنیا بپشت / اندر دلم هست کیمیا جز

اهل خبر اندر جهان گم گشته است / سوی صحرای قیامت گشته است
دیده ام چشم بچو بر بسی / غیر او اینجا ندیدستم کسی

ره بجو و کرده ام دیار / رهبری کرده مرا در این طریق
در حقیقت یار همراه تو است / هر نفس ای دوست آگاه تو است

تو چرا غافل شدی از دید دوست / جسم و جان در وی پیوند او دوست
با تو اندر کفر و ایمان همرهست / ورنه نیکی با میان آگاهست

ای بغفلت یار را کم داشته / با شیاطین لعین در ساخته
تو ندانستی که گمراه تو کیست / بر سر تخت یقین شاه تو کیست

غافل از شاه و گدای بوالهوس / زان بکردی همچو سگ داری هوس
هر که سلطان زمان بشناختم / خویشتن را رایگان در باختم

خویش را بشناس پس ای مرد خدا / تا شوی با جان جانان آشنا
خویش را بشناس پیش از مرگ تو / گم درین جایگاه ز برگ و تو

هر که او را برگ نبود در جهان / همچو حیوان بود بسته زبان
مرد دانا را بود برگ از همه / از زبان برداشته اسم گله

مرد دانا از جهان بیزار شد / با سر مردان بسوی یار شد
مرد دانا برد و گوی نیستی / چون نه دانا در این جا نیستی

مرد دانا با یدم همراه خود / تا بگوید از یقین هست خود
مرد دانا خدا بشناخته / جان خود را در ره او باخته

مرد دانا از جهان بیزار شد / پای کوبان خویش بسوی یار شد
مرد دانا از سر خود دور شد / همچو اسمعیل بحق منظور شد

مرد دانا بود منصور شهید / پای مردان را از این میدان کشید
مرد دانا بود آن مست الست / زان سبب در کوی جانان راه یافت

مست او کی راه هشیاری رود / پا بچو بیماران به خواری رود
هر که واقف گشت از خود یک نفس / یافته از روی مردان او رسی

هر که واقف گشته از سر یقین / او بود جان و دل این ما و طین
هر که از خود او خبردار آمده / او لسان الغیب اسرار آمده

ای بسر واقف ز حال خویش شو / تا بری از کرهی و بی شبهی گرو
لیک باید در شریعت او ستاد / تا شوی بر علم معنی اوستاد

هر که اندر شرع رفته این طریق / در حقیقت باشد او ما را رفیق
در شریعت بر طریق راست / ورنه از کوی یقین ما برد

غیر این تقوی دانش است و یقین / گفت بر بیت دانش و صد آفرین
دانشم بجریست در راه خدا قوام / بهر نادانان و دون زان قوام
غسل من در آب رحمت بوده است / از جهان پاکیم وصلت بوده است
باره‌ها از خون جو کردیم غسل / بعد از آن با جان جو کردیم وصل
غسل اهل دل بیان کز خون بود / حال اهل غسلان ندانم چون بود
هرکه او را غسل نبود پاک نیست / همچو عیسی بر سپهر افلاک نیست
غسل کن زآلودگی و پاک شو / در تحمل کمتر از این خاک شو
تا بریدیم که این مقصود تو / نیخ نماید در رضا معبود تو
عشق را در پیش جو منزل بود / در حقیقت زندگی دل بود
هرکه او پاک است از آلودگی / تو ورای خوان در بیچارگی
پاک شو کین راه پاکان رفته اند / کوی از میدان مردی برده اند
هرکه او مردست چون تا پاک نیست / از جهان با سینه صد چاک رفته است
اهل دل را در جهان پیوند نیست / دین و دل ایشان به دنیا بند نیست
تو چرا افتاده در جنجال دنی / ور نگر تو حال از دیده دون دگی
از جهان رفتند جمله در دست / این زمان در چاه و زندانند دست
این جهان زندان مردان خداست / عیش و شادی کی در اینجا کرده است
این جهان افسون گر فرتوت است / آب او خواهد ترا از سر گذشت
این جهان مردار پیش اولیاست / هرکه از او در میدان مرد ماست
این جهان گرد و بسی چون تو گذشت / از چنین فتنی ندارد هیچ باک
این جهان جز لغزش چون تو بسی / نیست پاینده در و میدان کسی
این جهان با جیفه او چون قحبه‌ایست / انکه پیوسته در او باشد کجاست
تو چرا او را نشسته عاشقی / راه باطل میروی زان جاهلی
هرکه او در جهل رفت از جهان / نظر کرای در دو گیتی ای جوان
هرکه او در پیش دانا کرد جا / او خبر دارست از سر خدا
خیز و از دانا دلان همت طلب / تا بیابی سر ایشان بی سبب
همت اهل دلان جانست و بوم / وز طریق شرع ایمانست و بوم
دست زن در دامن اهل دلی / تا ز معنی یابی اینجا حاصلی
چند کردی گرد نادان ای پسر / مستی از این حال اینجا بی‌خبر
چند گردی گرد دنیا بهر زرق / از خدا غافل شده رسوای خلق
حاصل دنیا ندارد بهره‌ای / کور را هرگز نباشد دیده‌ای
دیده معنی گشا دلدار بین / اندرین بستان گل بی خار بین
چند گردی در جهان بیهوده تان / این ترا دارد بسی اینجا زیان
در قناعت نیم نان کافی بود / هرکرا این جنب دل صافی بود
اهل زر کم دعوی کلی کنم / دم زلالی نیستی اینجا زنم
حب این دنیا مرا در دل نماند / چونکه دلدارم به پیش خویش خواند
از جهان مارا ولا لی بس است / این جهان هرکه او اینجا کس است
دست یار خویش گیر و جان بده / با هم درویشی درین جا نان بده
این ترا بس باشد ای دل شاد شو / وز جهان دون تو هم آزاد شو
هرکه خود را از چنین زندان رهاند / تا ابد او زنده جاوید ماند
اندرین زندان چرایی بسته تو / با چنین کپس میسکینی بوده تو
اندرین زندان بعقل خود کرده / در نعیم و خلد رضوان مانده
پیش سلطان ازل آزاده تو / چونکه در بسته درون جایی تو
جهد کن از جاه ای نادان تو / تا بمصر یوسف آنجا صد صدا
تو ببینی صورت مرغی / چند گردی پی رو دنیا دوی
غافل از مردان نباشی ای جوان / گر همی خواهی که باشی جاودان
هرکه غافل گشت از مرد خدا / می شود از تن سرش اینجا جدا
هرکه از مردان ندارد او خبر / زود میرد چون سگان در به در
از خود تو غافل ز مردان نیز هم / می خورد آن کلب دنیا نیز هم
تو بدست حرص کلب افتاده / غافل از ساقی و دور و باده
در درین دنیا ز خود گم گشته‌ام / یا نکوی هوشیاران بوده‌ام

غافل از هستی و از هشیار هم / نان فتادی در تک بازار غم
از غم دنیا جان رنجور تو / که این غم در روش شد دیگر تو
این غم دنیا ترا خواهد نسوخت / جامه از حسرت خواهد بر تو دوخت
از غم دنیا چرا در مانده / همچو حاجب بر در در مانده
اهل دنیا را خبر از خویش نیست / نوش ایشان جز بزهر نیش نیست
اهل دنیا را نگیری در کنار / تا نگردی پیش رحمان شرمسار
اهل دنیا را اعتبار و کروه است / راه جنت را بر ایشان بسته است
اهل دنیا را به دنیا بهره نیست / قطره شان در شور غیر آگشته است
اهل دنیا باشند بی الدین تو / لاجرم در پیش خدا ایشان زشت
اهل دنیا کافرند از کوری / نیست شد آگه ز سر آگهی
اهل دنیا دشمن اهل دلند / چون حمار لاشه پا اندر گلند
اهل دنیا داده اند دین را زدست / گشته اند در بتکده آتش پرست
اهل دنیا دست از دین شسته اند / در پی غولان پی دین رفته اند
اهل دنیا را نگردی همنشین / گفته این معنی نبی المرسلین
اهل دنیا دین خود را فروخته‌اند / کسوت عباسیان بر دوخته‌اند
راه دنیا راه دوزخ میرود / در فراق روضه آوخ میرود
تا توانی از جهان پرهیز کن / اصل معنی این بود بشنو سخن
گر تو مردی گوش کن اختیار / چونکه این دنیا ندارد اعتبار
گر تو مردی گوش کن اقوال دل / پای بیرون کش ازین مرتان گل
گر تو مردی گوش کن گفتار من / پیروی کن برهمین گفتار من
راه حق جهد و دوام اندر لسان / تا نگیرد راه کم این مردمان
مرد گرد را نگردی همنشین / تا نگردی همچو قارون در زمین
مرد گرد را نمود کار دست / در درون او میدان راه اوست
مرد گرد را نماند ای جوان / زان شده لبریز این کاروان
واقف گفتار این رفتار باش / در فنا می دو در اینجا که بیاش
تا شوی واقف درین بحر عمیق / زانکه واد و درین جا اندر غریق
گر همی خواهی درین جا منزلت / از لسان بستان بیاری دولت
از لسان می جیس راه خویشتن / گر همی خواهی در اینجا زیستن
از لسان الغیب یابی دولت / گنبد از معموره سما این بهشت
مستی خود جمله در آتش بسوز / چون علی جام شهادت را بنوش
از سر جان و دل و دین در گذر / چونکه با او دوست گردی در نگر
هرکه از جان بگذرد جانان شود / واصل دریای حق سبحان شود
هرکه از جان بگذرد چون در فنا / بی نشانش یابی بر نشان هما
هرکه یار خویش اینجا در نیافت / ذره‌ای اینجا ندارد او شناخت
هرکه جان خویش با جانان بداد / از دو سو پی بر شیطان بداد
جان مستانی نیست دم از جان زن / گر ز جان جان اینجا سخن
دم که از عطار می آید برون / آیدم سوزنده دار و بوی خون
تو چه دانی حال اهل درد را / جان نداری چون کشی این گرد را
چون حسین ابن علی جان باز تو / قبله در کوی جانان ساز تو
هرکه از خود رفت بیرون راه یافت / در حقیقت وصلت [illegible] یافت
مرد حق این راه بی سر رفته است / سخن و ادی بلا رفته است
از سر پی تن سخن باید شنید / در انا الحق دوست را باید بدید
از سر پی تن شنو اینجا لسان / با نیه از ناله و درد و فغان
این لسان دارد کلام آشنا / هرکه خواند مرد را باید خدا
این لسان سرو عالم گرده است / او ده سیر و عالم خورده است
گر تو یک دم با لسان باشی رفیق / راه یابی نزد جانان زین طریق
در طریقت او زرست و مدام / در حقیقت نا شخ کویم تمام
در شریعت برده اند راه سبق / در حقیقت خوان اینجا این سبق
در طریقت شرع را کردم بیان / بشنوای دانای سرگشته زمان
در لسان اسرار حق بنموده ام / از شریعت دست را بنموده ام

در شریعت اوستاد عالم / در طریقت عارفان را همدم
او بخود گم گشته در راه دین / کی خبر داری ز عالم ای لعین
زین همی گوید فرید الدین بهست / پیش او بغض علی ایجا دوست
در طریق مرتضی دار و قدم / مرتضی را دار و اینجا محترم
او طریق سنیان نیکو داشته / [illegible]
مرتضی را مدح گفت بر ملا / دور گشته او ازین کونین ها
روز و شب در مدح آل مصطفاست / رافضی را در جهان او پیشواست
کشتنی مطلق است در پیش ما / مال و خون او بود بر ما روا
آنچه با من کرده اند این مدبران / کرده اند با آل حیدر در جهان
شکر و حمد ایزدی مر دم مراست / چونکه آل مصطفی ام پیشواست
سوختن با کم مرا این بغض نیست / اهل بغضند و درون ماربست
هر کرا بغض علی اندر دل است / کور و شیطانش اول منزل است
پاک دین است اندرین مذهب جنید / غیر تحقیق اندر اینجا که ندید
دوستدار خاندان احمدست / لیک خارج پیش او اینجا ردست
[illegible] / دور گشته چون امیر المؤمنین
نیست عطار ای پسر دنیا طلب / کور بد خیره باشد با جلب
ای پسر مکری مکن در این جهان / دست خالی میروم زین خاکدان
هر که از دنیا رود بی حب دوست / شربت زقوم اندر خورد اوست
ترک کن بغض علی مرتضا / گر همی خواهی وصالت با خدا
من ز شفقت گفته ام پندت بسی / گر نمی شنوی بسوزی چون خسی
زین نصیحت گر زیانی باشدت / چون فرید الدین زیانی باشدت
خاص میدانم در روز محشر از تو من / دیگرم زحمت باتو زین سخن
من سخن بهر محبان گفته ام / نه برای عوام نادان گفته ام
من سخن دارم ز عرفان خدا / هر که دارد گوش او دارم جدا
من سخن دارم بسی از بهر تو / لیک بنیوشی و آید قهر او
آتشی باید درو تم شعله زن / همچو پروانه بسوز و شمع من
کم تر از پروانه تو نیستی / کن مقام خویشتن در نیستی
هر که از خود نیست گشته در جهان / یافته او ملک حیات جاودان
نیستی باشد مقام اولیا / گر بکوئی نیستی امروز بیا
زانکه در هستی نیابی دوست را / مغز شو بفکن ردای پوست را
بهر اهل ظاهری در خود کشید / غافل از ذوق درون بی حسد
شربت صافی بجست از دو دست / مرد درد آشام نبود یار ما
پاک شو چون صوفیان صاف / چون نمی گنجد در اینجا کار ما
شربت صافی کشیدم مست را / زان ندارم ذره اینجا قرار
مست یارم هوشیارم نیستم / از سر دنیا و دین برخاستم
دوست را دیدم ندیدم هوش را / انگشیدم نقل و عقل کیش را
در جهان فانی فتاده ام / دل بکای جان جانان داده ام
عقل از من ای پسر بگریخته / با جواتان چنین آمیخته
خویش را چو ندا ایشان کرده است / تن بکل چید جان پرورده است
زنگی دارد غبار عشق ما / تو مکن با مردکان ترجیح ما
عشق گوید نکی بی سر رواست / زانکه اصلم از دم شیر خداست
ذوق عشق عاشقان دانسته اند / لاجرم با جان جانان پیوسته اند
عشق دریا نیست در درگاه دوست / چشم او در تا بجا بی راه دوست
بازمینی کر تو بی عشاق دوست / لیک باید داشت ازین عقل دوست
عقل پرده اند ز عشق اندر میان / لاجرم در پیش عشق اینجا [illegible]
تو به عقل خود به بند افتاده / دل باین دنیای فانی داده
همچو شیطانی ابلیس در بند تو / تا نمیری کی شوی فرزند او
ای بدنیا داده دل چون ابلهان / در پس [illegible] چون زنان
بگسل این بند ازین زنان / تا چو عیسی بشنوی بوی خدا
هر که از رحمان ندارد او خبر / همچو شیطان او فتاده در ذل

عاشقان

عاقلان آنند کز آن بگذشتند / همچو عشق خویش یار در جستند
خویش را در بازکرد عاشق شدی / با بپیش یار خود صادق شدی
گر چنین میتوانی باری ترک کن / گوشه بنشین و فکر مرگ کن
فکر کن امروز از فردا بپرس / از جهان بیکاره خود غافل مترس
تو همی ترسی ز حال آخرت / این ترا معلوم گردد آخرت
آخرت اندر حقیقی ای مرد خام / رافضی در فانی و دنیا مقام
آخرت از دست خود بگذاشتی / با جهان و اهل آن تو گردی آشتی
در جهان جان مسکنی از بهر غیر / سر نهادی چون تو سازی دیر
این جهان دربست میبایدت درد / گر تو نادان در بسا سر درد
ای به دنیا داده جان و دل تمام / همچو گرگ افتاده در دنبال دام
حاصل معنی خود بگذاشتی / این جهان جان خوشی بنداشتی
حاصل خود را ندانی از خری / کی ازین دنیا تو نادان برخوری
برنخورده کس ز دنیا ای جوان / گر تو مردی عاقلی این را بدان
جمله رفتند زین جهان بگذاشتند / تخم حسرت را درو برکاشتند
فکر کن حال خود و آخر این زمان / کان درین دنیا ترا نبود مکان
حال کیکاوس [illegible] / حال ایشان با تو [illegible]
هیچ شاهی از جهان چیزی نبرد / غیر اعمال راستی و دست برد
اولیا و انبیا هم رفته اند / زین جهان دون میدان رفته اند
ای پسر تو هم روی دنبال شان / چون نه واقف ازین احوال شان
هر که او واقف ز حال انبیاست / سوی حق [illegible] جان اولیاست
هر که او با او چون صحبت داشت / تخم فکر و صحبت و دوست داشت
میروند از جهل از دنیا برون / میشود او غرق این دریای خون
تا ابد سودا بجان آن لئیم / یکبزده او بهر الف المستقیم
زار و بی پر کرده و دیوانه او / بشت دست هر زیر دندان خاید او
چاره را نیست او را جز بلا / چونکه افتاده ز یار خود جدا
هر که او غافل ز یار خویش شد / سوی دوزخ او ز شیطان پیش شد
حق ترا از غیب آورده برون / وین لسان از بهر تو میخواند کنون
در جهانت آورید بهر خویش / خود به تو گشت بر در دیده پیش
او ترا برخوان خود بنشانده / بهر تو در لوح معانی خوانده
هر که در حال تو کرده یک نظر / گاه حیرت داده که خون جگر
گاه ناموس کرد دولت در سجاه / گاه بر فرقت نهاده تاج شاه
گاه راحت میفزاید سوی خویش / گاه مرهم مینهد بر سینه ریش
گاه در دل اندامت میدهد / گاه در معنی عطایت میدهد
گاه جای بر کنده از کوی بهشت / گاه گیرد همچو جای در بهشت
گاه تا نازار را احسان کند / گاه درد و دوست درمان کند
شفقت او بی حد اندازه است / مرد کاهل زان حیات تازه است
حیف باشد از چنین یاری ری / در چنین زنده ولی اینجا مری
یار را بگذاشتی در این جهان / سوی جای بد نهادی ای جوان
طاعت و دنیا بدین شیر [illegible] کند / آنکه با تو اندر اینجا کین کند
او بکین تو میان در بسته است / همچو تو نادان بسی او کشته است
در دگر در حال دنیا ای فقیر / پیش از ان مردی که روز [illegible]
سودکی دارد ترا دنیا و زر / گر تو مردی ای پسر او درگذر
هر که از دنیا گذشته پاک است / در ره فقر و فنا دیدار هاست
بارها با تو حکایت کرده ام / در جهان دون شکایت کرده ام
وای کرده و بتو اینجا سخن / آهن زنگار را صیقل کن
چونکه پند در نشنوی ای داغی / آتشی افتد درین اعضای تو
تو بدست خویش خود را کشتی / در چنین گشتی به دوزخ میروی
نیست بر تو رحم ای جاهل مرد / تو بشیطان [illegible]
چونکه شیطان در دلت ره کرده است / بر سر راست بسی بگمارده است
تا در افتاد ز تو [illegible] ایمان / این حدیث [illegible] اینجا بدان

گر بدانی وارهی از نام و ننگ — زود گیری دامن جانان به چنگ
گر بدانی وارهی از بکر و زید — ور ندانی اوفتی در دام کید
گر بدانی واقف مولا شوی — ور ندانی پیش کی رسوا شوی
گر بدانی یار را در خویشتن — وارهی از مردن و از زیستن
گر بدانی رهبر عقلی در جهان — زود پروازی کنی بر آسمان
گر بدانی تو یقین خویش را — کی خوری اینجا لسان پیش را
گر بدانی گر کجایی ای حکیم — پیش تو یکسان نماید خوف و بیم
گر بدانی تو شوی اسرار کل — میرهی از بند و از زندان و غل
گر بدانی این ره تحقیق را — صدق یابی و شوی صادق تو نیز
گر بدانی اسم خود را این مقام — آتش دوزخ شود بر تو حرام
گر بدانی معدن خود را یقین — گردی اینجا رحمة للعالمین
گر بدانی این لسان الغیب را — بی شکی داری عرفان در دعا
کس لسان ماند فرید دوست — بلبل نطقم جو از بستان اوست
من لسان میر خشت آدم — پادشاه ملک حشمت آدم
حکمتی دارم ز بسمل کبریا — نیک میدانم طریق کیمیا
جام از بهر سیاهی در خم — بوعلی را سیب آمو [illegible]
حکمت لقمان شرح اینجا ختم — این جهان و آن جهان در باختم
حکمتی دارم چو بر آسمان — واقف آن حکمت گردید جان
چون ز حکمت میشنی آگه بود — مرده را اهل و راز کی شنود
مرد حکمت دان ز خود آگه شود — طلعت خورشید عکس ماه شد
هم عزیز ز حکمت واقف است — بر یقین سر جان کاشف است
کشف اسرار معانی پیش اوست — حالت علم الیقین پیش اوست
گوشه تنگان گرفت و رنج کرد — تا نه چند [illegible] سو آن کرد
من چو فقر او کنجی نشسته ام — از همه خلق جهان وارسته ام
عالم صورت بگردیدم تمام — عاقبت در گوشه کردم مقام
من چو آن سلطان گرفتم گوشه — چون بمعنی داده ما را گوشه
همچو او گر گوشه گیری ای پسر — همنشین گردی تو با خیر البشر
جمله مردان گوشه کردند قبول — پی بدو کردند بگفت رسول
وارهید از بلای این جهان — لقمه افکنده در پیش سگان
گر تو مردی از جهان پرهیز کن — صحبت اهل دلی انگیز کن
گر بیابی همدمی در خود دگر — هیچ که همدم با تو هست ای بی‌خبر
تو مشو غافل ز یار همزبان — گر همی خواهی که یابی جان جان
همزبان چون شاه صورت [illegible] — او برانگیزد ز شب آنگاه دست
همزبان خود تو نیی ای بی‌خبر — آینه گیر و ببین در خود نگر
اندرین صورت یکی شخص نهان — گر همه آزار ریش خلق جهان
اندرین صورت ببین دیدار دوست — زانکه بیرون جان درین آینه اوست
دوست را خود طلب ای دوست تو — چند بینی صورت این پوست تو
دوست را بشناس ای جان و دولت — یار دان بیرون کشش از آب و گل
دوست را نتوان درین صورت بدید — تا نگردی تو این صورت شهید
دوست را هم دوست بیند [illegible] — لاجرم در روی او دیده است
دوست را تا محرمان نشناختند — همچو من در بوته بگداختند
دوست زیر پرده پنهان گشته است — جمله از آن رنج حیران گشته است
دوست در شرح شود [illegible] — در چنین گوره طالب [illegible]
جمله پردار و پنهان شو چو ما — تا ببینی دوست را در انجمن
جمله بیدار و بر خویش بین — کمتر از حالات اینجا که ببین
جمله مر راز یار کردند [illegible] — روز و شب چاره کرد اندر [illegible]
جمله دانی و نه پیداست — راه گم کرده جهان پیداست
دور کرده جان خویش را از جهان — روی آن زیبا به چین کرده حق
روی زیبا و شراب ارغوان — مرد و پیر عشق را سازد جوان
پیر گشته جان خویش [illegible] — یک نظر دیدم ان از خویش

با همه اینان هر که دارد وصلتی — دارم از آن وصلتی او بی رقتی
بی‌خبر این حسرت ندارم حاصلی — جان گم در پیش آن مرد اصلی
واصل دلدار است عطار زنده — در زبان او بود بسیار سود
جان ز سر بر دی خود بان داده — این معنی چون که آسان داده اوست
غیر جانبش نیست این جا یاد — کی کند صرف رخ چه بایدش
سر حال جان دید این بیداران — گر بیک بوسه ز او بر بود جان
جان فدای قدرت است کن — از سر پا زانه اینجا آی کن
چون شنید وصل جانان ای اخی — وین جسد در توشه بر تاب تو
تو مشو در قید صورت ای حکیم — زانکه صورت هست بر بود و عدم
او صورت ماند اندازه دید دوست — ای معنی را جمال جان نکوست
ای معنی را همه اینجا نشیق — گر تو مردی راه بردار این طریق
اندر معنی مست باش حیات — دیگرت کاری نباشد ما مات
مرغ بیرد اینجا حیات اینجا [illegible] — هم زبانی کن در اینجا با پسان
تا شوی واقف بر اسرار سخن — بر کسی شانی من از اینجا زمن
در لسان با حیات جاودان — اندر و همچو ای جان را کی عیان
ای که مستی دنیا بازی بند — گشته در بازار بازی پیش [illegible]
ای بیا زار با آویخت — خار در پای کسان بر ریخت
تو خویش را بر باد داده چون سگان — لعنتی گشته به پیش مهتران
تو درین کنه سپر ای [illegible] — از قضای کار [illegible] مانده
اندرین دنیا به غیر از باد نیست — مرد بادی را چو که بنیاد نیست
اندرین دنیا نشانه بود [illegible] — می‌شود جام جم این جا [illegible]
چون از این دنیا روی فردی بجز — از کجی هادیه مالی الم
غیر ره حال خود اینجا گاه سوز — چون که شب گشته درا اینجا [illegible]
روز آخر نیست زیادت [illegible] — غیر حق گر تو بدانی ناکسی
[illegible] خود پیش این جهان رفتن بکن — تا بیابی بهره از این سخن
از سخن مردان شنیده بوی یار — در دل الحق جان خود کرده نثار
جان خود در راه جانان باختند — سر درین میدان چو گو انداختند
تو سر داری و از خود بی‌خبر — او فتادی در میان خیر و شر
از سر خود در گذر این سرکشی — تا نه بینی اندر اینجا خوشی
از سر رفته ای بی‌خبر — بجز مانده ای ز حال خیر و شر
میروی ای دوست از دار فنا — در حقیقت چون روی در وادی
از چنین رسوای پرهیز کن — ذکر حق را زیب انگیز کن
دوست را نتوان بدید اینجا شناخت — شب بیین کرده دل اینشناخت
شب بود محرم برای راز تو — همچو شمع از سوز دل بگداز تو
سوز عشق اولیاء در شب بود — جاهلان را روز دوشنی شب بود
روز و شب جاهل بحیث افتاده است — داغ گمراهی بدل بنهاده است
جاهلان از درد دنیا جان دهند — سر بچشم در جهان ایمان دهند
جاهلان در مانده نفس خود [illegible] — در پی شیطان دنیای دون
ای لب بسیار بند دوست داده ام — لب بغیر از مهر تو بگشاده ام
تو چرا ای بی‌خبر از سر دوست — چون همی بینی همی جاودان دوست
دیده تو دید نزدی گریه — تا ببینی دوست را خود خفا
هر که خود دوست انظاره کرد — گر ز جسم خود اینجا باره کرد
دوست را نشناخت مرد معنی — کی بود بی‌شک [illegible] مرد معنی
ما فدای شیخیم ای بی‌خبر — تو مرا اینجا کنی قصدای [illegible]
قصه خود کرده در این جهان — از شهادت بسته خود از [illegible]
با من پیر ضعیف اینجا بدی — زان چو پیش دوست اینجا که بدی
آنچه عطار کرده از [illegible] — در عوض بی پای بلای از خطا
در عجز دست تو افتاده ام — در توکل دل بجانان داده ام
گرد عالم گشته ام از دست تو — گفته ام انه بیانات کو
تن فتاده بر قضای کردگار — تا چه آید بر سر این خاکسار

کتابخانه
مجلس شورای ملی

چون شوم اندر تراب ایمنی جمن
این لسان درد و هم درد من است
تو روا داری جفا و جور را او
چون شیاطین لعنت مردود است
پیش حق از تو بسی نالیده ام
جور و درد من ز جهل مفتی است
در بلایم کرده دستگیری بسی
او مرا کرده ز خلقان بی نیاز
در جهانم نیست قید هیچ چیز
با حسین مرتضی کردند زور

در دو تو ره دیده همه از جای من
هم چو عیاران شب گرد من است
سگ ز تو بهتر که مرغ کور را
در جهنم همنشین مارد است
گوش کن کز دست خود نالیده ام
بر من او جور و جفا اینجا روا است
نعمتم داده درین پیری بسی
علم خود من بوده آن دانای راز
نیک دارم ترس از هر بی تمیز
هیچ اندیشه ندان از مکر کور
ختم کردم بر ایشان بود و بس

ما لوای خاک آید کی جوان
حرمت او دار از سوزش حذر
مرغ کور از تو بسی فاضل تر است
چون شیاطین همنشین لعنتی
جمله اشیا ز درد واقف اند
مرحبا از این سگان دارم الم
در بلایم بوده ز شب همراه بود
پادشاه خلوت دل گشته ام
مصطفی که رنجه از حاسدان
هم چو ایشان رفته خواهم از جهان
این بود دار البقی دست رسا

تو لسان هشتم و چهارم خوان
تا بخود هم او الست خبر
چون نه العزیز خوان در خود است
تا شنید از رحمت او رحمتی
در بجا کرده بیابان واقف اند
زین الم گشتیم اینجا محرم
ور ز غم و زاری دلم آگاه بود
از گذر جان و تن وا رسته ام
مرتضی خود دست نعم خاصگان
این بود حال فرید الدین بدان

تم الکتاب لسان الغیب بعون الله الملک الوهاب و حسن
توفیقه اولا و آخرا والصلوة علی نبیه محمد و آله
و اصحابه اجمعین ه
تم تم